

مدار صفر درجه

احمد محمود



مدار صفر درجه

جلد سوم

احمد محمود



اتشارات معین

محمود احمد، ۱۴۱۰ -

طائر صغر درجه / احمد محمود - نوری، معین، ۱۳۷۶

۳ ج (۱۷۸۲ ص)

ISBN 964-5643-14-7 (ج. ۱) (دوره)

ISBN 964-5643-15-5 (ج. ۲) (ج. ۳)

ISBN 964-5643-16-3 (ج. ۳) (دوره)

مؤسسه علمی بر اساس اطلاعات نیا

ج. ۳ (چاپ چهارم: ۱۳۸۰) همه حقوق

PIR ۸۲۰۳ / ج ۸۶ م ۶

۱۳۷۶

کتابخانه ملی ایران

۳۷۷-۹۳۳



کتابخانه ملی ایران

دروزی دانشگاه تهران، خیابان سرورده، پلاک ۱۱۹، طبقه دوم

تلفن: ۶۴۰۵۹۹۲ / ۱۴۱۴۵-۷۷۵

محمود احمد

طائر صغر درجه

چاپ اول: ۱۳۷۲ - چاپ دوم: ۱۳۷۶ - چاپ سوم: ۱۳۷۶

چاپ چهارم: ۱۳۸۰

لبنوگرفتنی: گلرخ / چاپ: مهارت / صحافی: معین

طراح جلد: لبراهیم حنفی / نقاشی: امیر خاتیباباورد

حق چاپ محفوظ است

(شابک دوره سه جلدی) ۹۶۲-۵۶۲۳-۱۸-X

ISBN 964-5643-18-X (3volumes)

شابک ۹۶۲-۵۶۲۳-۱۶-۳

ISBN 964-5643-16-3

تلفن مرکز پخش: ۶۴۱۴۲۳۰ (پوهی معین)

لیست دوره سه جلدی: ۷۵۰۰ تومان



باران ایتاده بود نو دهاته دکان پارولی، گوشش به حرف پارولی بود .
« از خر شيطان بيا پائين ورگرد، به بخت خودت لقد نزن . » چشم
باران به شرکت کشاورزی تازه ناسپس بود. نو دهاته بزرگ کنار در
ورودی شرکت، پشت جام بکپارچه، تراکتور نارنجی رنگی بود که با
نوارهای رنگارنگ زینش کرده بودند. باران حرف پارولی را شنید .
« اصلاً دکان مال خودت! خوب شد؟ » باران به آسمان نگاه کرد . گرفته
بود. پارولی گفت . « نصفاتصف، مو مبخوام به کارای دهگه . » باران
سر برگرداند و نگاه پارولی کرد. گونه‌های مشتری را صابون می‌زد.
حرف را برگرداند . « همین فردا مهرم دنبال تجدهد معافی سربازیت . »
باران هیچ نگفت. باز به خیابان نگاه کرد، به شرکت نگاه کرد. دهد
کسی پشت جام بکپارچه، پشت به خیابان، تراکتور راکنه می‌کشد .
روپوش آبی بلندی تنش بود و کلاه زرد نقاب‌داری سرش بود. باران
دهد که مرد خم شد و شیشه‌های چراغ تراکتور راکنه کشید، بعد قد
راست کرد، برگشت، دورادور نگاه کرد، کلاهدش را از سر برداشت و
تکان داد. نور روز رو شیشه بازی می‌کرد. باران، مرد را شناخت.

صدای پارولی را شنید - «به سی چه هجی نمبگی؟» باران سربرگرداند و گفت

- دارم فکر میکنم!

- چه فکری داره؟

- چرا - داره! تو به چیزانی داری که دلِ مَرِضا نمبده بات کار

کنم!

- تو سی چه ثبفد خر شدی باران؟ خیال میکنی نی روزا، زن و

هجه داری، زندگی و خرج گران به نی مفتیا جور مبسه؟

باران گفت

- نه، جور نمبسه! اما مو دلم نمبخراد مثل تو به فکر بدبخنی

مردم نباشم، تنها زندگی خودم -

پارولی گفت

- بدبخنی مردم به مو چه؟

- به نو هجی! اما کمک به بدبخنشانم نکن!

صدای پارولی بلند شد - «مو که بدبخت کردهم؟» صدای خفنه

مبارک آمد. باران سربرگرداند. دید که مبارک سرگردن را با جنبه بست

است - «گر شدی باران؟» باران از دهانه آراهشگاه هالبود آمد پائین.

حرف پارولی را از پشت سر شنید - «کجلا؟» گفت

- الآن ورمبگردم.

و به شرکت کشاورزی نگاه کرد و رفت طرف مبارک. تو دهانه

دیگر شرکت کشاورزی، چند مرد آبی پوش، شخم بشقاب کوجکی را

جابه جا می کردند. مبارک میج باران را گرفت - «خواست کجاس؟» و

کنهدش نو دکان و در را بست - «بیا به پیاله چالی بخور.» باران گفت

- خوردهم.

مبارک رفت پشت میز بژنش . «خوردی که خوردی. به استکان
 دهگم بخور. دهواشان که نمبگیره! باران نشست کنار میز. مبارک خم
 شد. بعد قد راست کرد و استکان جای را گذاشت دم دست باران و
 گفت

- پارولی چی میگه؟

- میخواد ورگردم پیشش.

- خوب، بد هم نهی. تو که از دستفروشی خبری ندیدی!

- یعنی چطور بد نهی؟

مبارک سگار تعارف باران کرد . «از کاراش سر در مباری .
 مفهمیم چکار .» باران سگار برداشت . «یعنی جاسوس بکنم؟»
 مبارک گفت

- به این نمیکن جاسوس باران. پارولی دشمن مردمه!

باران نگانگاه مبارک کرد. مبارک کبریت کشید، سگار باران را
 روشن کرد، بعد سگار خودش را گرفت و چشم به شعله کبریت گفت
 - کاری دهگه با تو داشتم. نمبخواستم این حرفا را بگم.

به کبریت فوت کرد . «میخواستم ببینم جاداری چند روزی به
 چیزی نو خانته نگهداری؟» باران چند لحظه نگاه مبارک کرد و بعد
 گفت

- چی هست؟

مبارک چشم به میز گفت

- اگر راه دستت نهی بگو.

باران گفت

- مو که هنوز نمبدونم چی باید فاهم کنم تا بدونم راه دستم

هس یا -

مبارک گفت

- خیال میکنم این نامرد از سبب بود گزارش داده باشه!

چشمان باران فراخ شد - گزارش چی؟ مبارک گفت

- مبنونی نگهداری با -

- هاه مبنونم اما پارولی با همسادهما -

مبارک گفت

- پادت رفته که حاج آقا بزرگ عطار گیر داد، کندرو -

باران گفت

- کندرو و که تو مدرسه گرفتن.

مبارک گفت

- باشه، تو مدرسه - اما حس میکنم که -

بکهو صدای دهنه جیمی کانی برخاست: امرگ - بر - شاه!

و صدای شکستن شیشه آمد. مبارک خمیز برداشت بطرف در. لت

جلیقه بازش به فرمان دو چرخه گیر کرد - دو چرخه افتاد. باز صدا آمد -

امرگ - بر - شاه! - باران زودتر از مبارک زد بیرون. دهد که گروهی

جوان بانک را سنگباران می کنند. دهد که شیشه های بانک شکسته

است. حرف مبارک از پس شانه باران آمد - آگندیلان بیوسماه باران

سر برگرداند و نگاه مبارک کرد - صورت مبارک پُر بود خنده. برگشت به

جوانها نگاه کرد - از چهارسو می گر پختند. مبارک گفت

- نگاه پارولی!

باران نگاه پارولی کرد - رنگش پریده بود. بکهو، انگار کسی

پارولی را از جا کند و پرنش کرد تو دکان. عطار دم در بود. می خندید،

با چشم اشاره کرد به دکان پارولی. مبارک دهد که گودرزی بود

زنجان اصل از بانک آمد بیرون. جلال پاکوتاه پشت سرش بود.

رسید - بدون چادر. بُر بود پاسبان - جیب کلاتری سه پشاپش
 کامیون بود. سروان ارزنگ از جیب پیاده شد. مردان بلند قامت رفتند
 تو بانگ. پاسبانها ریختند پالتین. بانون و سپر فداشورش داشتند. مردم
 راه افتادند - پس کشیدند - کساتی استادند. بیخ دیوارها و نگاه کردند.
 حرکت ماشینها کند شد. صدای هوق آمد. سرپاسبان میانه قامتی
 ماشینها را راه انداخت. مبارک گفت

- باران بیا تو!

عطار رفت تو دکان، مبارک رفت تو دکان. نبی بی حال آمد.
 بارولی آمد تالب پیادمرور، دور خودش گشت و برگشت دم دکان عطار
 و صدایش بلند شد. «چطوری حاج آقا؟» و سر برگرداند. به سیف پور
 نگاه کرد، به سروان ارزنگ نگاه کرد و لیخت زد. صدای نبی را شنید -
 «تو از نبی همه آجان نمیرسی اوس بارولی؟ همه رفتند تو دکان!»
 بارولی گفت

- تو چی؟ تو نمیرسی؟

نبی گفت

- مو آدم دولتم - انا تو -

بارولی گفت

- پروردگار تو شهر مادرت - آدم دولتم

نبی گفت

- ها، حالا فهمیدم - مثل تو دفعه که هولا بانگ دزدیدن،

میرسی که -

و حرف را خورد و با چشم و چانه اشاره کرد - «داره میاد -»
 بارولی سر برگرداند. دید که سروان ارزنگ پشاپش سرپاسبان بهادرو
 گروهبان قادر از پهنای خیابان پیش می آمد. نبی پاسبان رفت طرف

دکان مبارک و رفت تو و درواست و حرف زد . «دلم خنک شد پولا
اوساچسکی دزدیدن .» مبارک گفت

– ایندفعه حکایت پول نیس آقای فشه زاده . بها چالی بطور .
باران گفت

– باشد آقا سبف . مهلت بده فکرام بکنم
مبارک چشمک زد و لب گزند . نیس گفت
– به به سگارم بده تا کیف کنم .

دست سبف پور رفت به جیب . شانه را درآورد . مبارک استکان
جای را داد به نیس . باران رفت دم در . نیس گفت . «به سگار؟» باران
دهد که سروان ارزنگ با پارولی حرف میزند . دهد که مردان
بلند قامت ، همراه پورزنجاتی اصل از بانک آمدند بیرون . پاکر شاه
شبیه های شکسته را جارو کرد . مردان بلند قد رفتند طرف قهوه خاتنه .
قهوه چی کنار مشتریها ، دم در قهوه خاتنه بود . سروان ارزنگ از پارولی
جدا شد و پیش آمد . باران برگشت تو دکان . «داره مباد!» ارزنگ آمد
تو . نیس سلام کرد . ارزنگ جواب نداد . بهادر آمد تو . قادر ماند دم در .
ارزنگ رو کرد به سبف پور و گفت

– چکاره لی؟

– دهر دهرستان .

سروان به دور و بر نگاه کرد و باز گفت

– چه اتفاقی افتاد و چطور؟ دقیق بگو!

سبف پور گفت

– من چیزی ندیده ام . تازه آمده ام .

ارزنگ چند لحظه به چشم سبف پور نگاه کرد . از همه یک

سروگردن بلندتر بود . بعد برگشت به نیس بی حال و گفت

- نو چکاره نی؟

نیی گفت

- آدم دولت جناب رهس . سفورا

سروان گفت

- نو بگو . چی دهدی؟

نیی گفت

- مونم نازه نومدهم . میگن هزارنا آدم بردهن!

ارژنگ نگاتگاه نیی کرد و برگنت به مبارک . اوس مبارک

کدامتانه؟ صدای مبارک گرفته بود . منم . سروان گفت

- نو که نازه نیامدی؟

- نه! من از صبح بردهم .

- خب! چی بود؟

مبارک نگاه سیف پور کرد . من من کرد . ارژنگ برگنت به

سیف پور . صدای مبارک را شنید . چیزی ندهدم . یعنی - ارژنگ

سربرگرداند و آرام گفت

- با نو کاری ندارم . فقط میخوام بدونم چطور اتفاق افتاد .

مبارک گفت

- بنت جرخ دانشم خشتک شلوار رمضان خامه کیش جرخ

میکردم که به دفعه صدا اومد .

ارژنگ گفت

- صدای شکنن نبشه؟

مبارک گفت

- بله . صدای شکنن نبشه . استکان جالی گذاشتم رو میز

رفتم دم در دهدم ده . بیت جنله با سنگ افتادهن به جان شیشه های

باتک -

ارژنگ گفت

- بالاخره جای مبخوردی یا خشک چرخ مکردی؟

- خوب بنت چرخ بودم جانی مبخوردم!

- شمار چی دادن؟

مبارک گفت

- گوشام کمی سنگینه! نشنیدم!

صدای پارولی، از دم در آمد - شنیدی اوس مبارک؟ شمار

نمیدادن؟ مبارک گفت

- شاهدم شمار داده باشن - من نشنیدم!

پارولی آمد تو - نمبگفتن مرگ بر چی چیز؟ زمانم لال! مبارک

سرجنباند - من که ندیدم! سروان رفت بیرون، پارولی دنبالش رفت -

هزارتا بیشتر بردن جناب سروان - خودم دادم - مبارک زهر لب

گفت - مرتبکه جاسوس! نبی گفت

- کی مبگفت مرگ بر چی چیز آقسیف؟

صدای برانعلی آمد - هر که گفته غلط کرده! باران کشید دم

در، بعد، سیف و بعد مبارک. صدای برانعلی بلندتر شد - من عکس

نگرفتم - نبی گفت

- خور راست میگه بخدا - مو خودم دادم.

دهدند که دو پاسبان، برانعلی را بدنبال خود می‌کشند، دهدند

که برانعلی تقلا می‌کند و موی پاشنه نخوابتر آشفته است و داد

می‌زند - دکان بگردین - به وجب جا که بیشتر نیس - هر که گفته با من

دشمنی داره! صدای ارژنگ تریکید - خفه شو مرتبکه! پارولی دستها

را به کمر زده بود و نگاه می‌کرد. صدای ارژنگ سنگین شد - به زبان

خوش فیلماها را بده، صدای هم پیرا! برانعلی گفت

- من فیلمی ندارم که بدم!

سه مرد بلند قامت، پشت سر هم و با فاصله، از طرف قهوه خانه

آمدند. سروان گفت

- داری! معطل نکن.

برات گفت

- خدا شاهده ندارم.

مرد اول از عطاری گذشت. سروان کاکل آشفته برانعلی را

گرفت و کشید. صد نفر دهن که عکس گرفته‌ش. چانه برانعلی بالا

آمد. لک سفید چشمنش بی قرار بود. صدا تو گلوش شکست. «دروغ

گفته‌ن جناب سروان. دکان بگردین. سروان موی برانعلی را رها کرد.

مرد اول رسید و کوفت تو گوش برانعلی. نبی گفت. «آخ! برانعلی

گفت

- چرا میزنی؟

مرد اول گفت

- تو چه وقت آدم مہشی دست از این کارا بر میداری؟

برانعلی گفت

- کاری نکرده‌م!

مرد اول گفت. «دسنند! مرد دوم رسید. برانعلی تفلا کرد. هر

دو مچش گیر افتاد. مرد اول به شاتماش کوفت. «دکانش بگردین! و

راند بطرف عکاسی. نبی گفت. «واوہلا، بووہلا. برات رفت آب

خنک بخوره! مہراب آمد. روزنامه دسنش بود. به دور و بر نگاه کرد.

دهد که همه جا پاسبان استاده است. کراہه ناکسی را داد. عطاردم در

بود. مہراب گفت. «چه خبره حاج آقا! منتظر جواب نماند. پارولی

گفت

- رفیقت تو هچل افتاده

- رفیقم؟

- برات!

مهراب رسید به نی - «ها برات چکار دارن؟» نی گفت

- عکس گرفتم!

مهراب گفت

- عکس چی؟

نی گفت

- عکس مرگ بر چی چیزا نبشه‌های باتکبو خورد و

خمیرکردن!

مهراب پیش رفت. سرجنابت - «صدبار به برانملی گفتم رو

احساس کار نکن، بخرجنش نمیره» - سب پور دم دکان مبارک بود.

گفت

- احساس چه مهراب‌خان؟ اینا تاریخ مبارزات ملت به تنگ

آمدن! باید ثبت بشه!

مهراب گفت

- اینا قلبه گولی و -

سب، مع مهراب را گرفت - «قلبه گولی؟» و کشیدش تو دکان

مبارک و دورا بست - «مرد حسابی تو انگار تو مریم زندگی میکنی!»

مهراب گفت

- هر دو هام بهتر از تو رو زمنه - بذار بنم برات -

سب پور گفت

- رو زمین نیستی وگرنه توژم و بیکاری و بورس‌بازی زمین و

هزار بد بختی -

مهراب پوزخند زد - همه آنها را میبینم - خیلی بهتر از تو -
باران آمد تو - سیف پور گفت

- در بند باران -

و برگشت به مهراب - «اگر میبینی لابد سرکوب کارگران و
روشنفکران و نهاجم به دانشگاهها و اعدامهای دست جمعی و -
مهراب سر نکان داد - «اینها را هم شنیده ام - سیف پور سر و دست
جنباند - «اگر شنیدی - «مهراب گفت

- تو که بکنفس مجازی و به کسی مهلت نمیدی -

سیف دستها را رو سینه گذاشت، گردن کج کرد و گفت
- بفرما اینم مهلت.

مهراب - چشم به بیرون، آرام گفت

- من معتمد و ایمان دارم که نالر مردم، شادی یا خشم مردم و
عمل اجنماعی مردم، هنوز از منطقه مغز فرمان نمیگیره! عمل مردم،
عمل اجنماعی اکثریت فرب به اتفاق مردم فقط حس است! ابدن،
شنیدن و عمل کردن - این دهنده ها و این شنیده ها مطلقاً به سطح ادراک
نمبره! بکهور گر مگهرون و بکهور وامبرن - در حالیکه اگر به منطقه
ادراک برسه، دهره است - با یک کبش نمیان تا با یک فبش برون و این
خطرناکه! اگر چارنا آدم باچه ورمالیده نبش احسانت مردم را
بدست بهارن واولاست -

سیف پور رفت تو حرفش - «باها سرناسر مملکت اعصاب تو
داری فلسفه میبالی؟ ایران فلز، صنعتی بهشهره، بنز خاور،
فلوادسازی - «مهراب انگشت نکان داد - «درد همینجاس! ما هنوز
رشد لازم پیدا نکردیم - اصلاً رشد نکردیم! و همین که همین در

مرحله مقدماتی هستیم، در حدّ رشدمان. و همین که همیشه تکرار میکنیم، در همان مرحله مقدماتی درجا میزنیم. هنوز درخواست اساسی مان نان و آب و این چیزها! هنوز از این مرحله جلوتر نرفته‌ایم و همیشه در همین مرحله، تکرار و تکرار - تکرار در نیازهای ابتدائی و اسیر احساس - بر هیچ ادراکی! - سبقت گفت

- روشنفکران مملکت اسیر احساس هستن؟ نمیفهمن؟ نو نامه سرگذشته قطعات را دهدی؟

مهراب شاه بالا انداخت. «فرهش کن دهنه بانم - موج اکثرت که جنبد، اونا هم ناچارن دنبالش کشیده پشن وگرنه -» صدای سبقت بلند شد. «نو نصف حقوق داری مبدی بابت اجاره دو اتاق کوفتی در حالیکه کاخ نمشان، کنار پارک جنگلی نوره، در ده هکتار ساخته شد برای امیرج خان، جوجه خروس اشرف پهلوی - مملکت را حراج کردهن نو داری فلسفه بیانی - کاخ جدید شاه در نوشهر -» مهراب طاقت نیاورد حرف سبقت پور تمام شود - خنده بر لب گفت

- صدنای دیگه هم از اینا ردهفت کنی، هزار تام ردهفت کنی نوکت من نمیره. حرف من همان که اول گفتم! باز روز از نو روزی از نو!

مبارک بکهر در را باز کرد و آمد نو - «داغون کردن - همه دکان براتعلی ریختن بیرون.» باران باشتاب رفت بیرون. سبقت گفت - «بفرما -» و کشید بطرف در. مهراب گفت

- بفرما چی؟

مبارک گفت

- باز درگیر منفی‌بالی مهراب شدی؟

مهراب گفت - «تقصیر خودشه - چرا ساواک با من کار نداره؟»

رسید دم در. حرف سبف را از پشت سر شنید. «امنیت به آدمهایی مثل تو میدان هم میده!» مهرباب سر برگرداند. «نهمت میزنی؟» مبارک رفت بیرون. سبف گفت

– غلط میکنم به تو نهمت بزنی! من میگم سارا که به آدمهایی که فقط حرف میزنن و به هیچ جمعیتی وابسته نیستن و ظاهرالصلاح هم هستن نه فقط کاری نداره که گاهی به کهنیتی تفریقشان هم میکنه! حتی گاهی با حمله زرگری تو مطبوعات به شهرتشان هم –

مهرباب گفت

– نهمت که شاخ و دم نداره!

سبف گفت

– وقتی میگم همه باید دست رو دست بذارن نا –

مهرباب گفت

– من اینو نگفتم! من میگم باید آدم بود. انسان! هر کس

مسئول شخص خودش!

سبف پور مهرباب را از دم در پس کشید و گفت

– این دهگه بدترا مردم مغزوف باشن و دستگاه منمرکز و

سازمان باشه!

مهرباب با انگشت زد رو سینه سبف پور. «شما هم اگر سازمان

پیدا کنید جز تعیین مردم و مردم فریب و دیکتانوری چیزی به مردم

نمیدین! و در راهشود و رفت بیرون. دهد که پیادهرو پُراست فیلم و

عکس و پاکت. دهد که برانعلی دستبند به دست از دکان آمد بیرون.

صدای پارولی آمد. باران را صدا می کرد. نهی گفت. «اوساچسکی

کارت داره باران.» باران سر برگرداند. دهد که پارولی در خاتمه سبف پور

ایستاده است. دست نکان داد. حرف برانعلی آمد. «خدا به سر

شامده همین به حلقه فیلم تنهاس . چارنا عکس بیشتر نگرفتم . از
همین حلقه - سروان گفت

- چه یکی چه صدتا!

مرد دوم گفت

- اگر از همان اوّل مثل بچه آدم گفته بودی -

مرد اول حلقه فیلم را تکان داد . «اگر دروغ گفته باشی -» مرد

سوم دست تکان داد و به دور اشاره کرد . جیب استیشن از در پانک

کنده شد و پیش آمد . سروان گفت

- شاگردت کجاس؟

برانعلی نف کرد . خون بود . «شاگرد ندارم .» مرد اول برگشت به

نی . «بها جلو این آشغال را جمع کن بریز تو دکان .» مهرباب پیش رفت

و گفت

- من جمع میکنم .

نی گفت

- جا رو ندارم که جمع کنم .

جیب استیشن لرمز کرد . مبارک گفت

- قفل کجاس؟

هرات گفت

- تو تار یکخانه . رو میز اگر تند پسمان .

و خون نف کرد . سروان برگشت به سرهاسبان بهادر . «نفرات

جمع کن .» سرکار بهادر برگشت به گروهیان فادر . «نفرات جمع کن .»

جیب کلانتری پیش آمد . برانعلی را سوار جیب استیشن کردند .

پارولی باز باران را صدا کرد . جلو نمی آمد . مردهای بلند قامت سوار

شدند . سبف پور کسک مهرباب کرد . نی گفت

- صبر کن جارو بیارم - تو قهوه بخانه‌س.

باران رفت طرف پارولی. نرسیده صدایش درآمد. - اچکارم
داری می صدام میکنی؟ پارولی گفت

- خودت قاطبی اینا نکن!

چشم پارولی به جیب کلاتری سه بود که رفت. دست نکان
داد. حرف باران را شنید. - نو به رئیس کلاتری گفتی که برانعلی
عکس گرفته؟ پارولی بکوه برگشت. - امروز؟ تو سی چه شیفد خبر
شدی باران؟ باران گفت

- به کی گفته؟

- هزارتا آدم اینجا بود. تازه از کجا معلوم که حاج آقابزرگ
مطار نگفته باشه. مبارک نگفته باشه!

کامیون پاسبانهای ضدشورش راه افتاد. رئیس باتک دم در بود.
باران گفت

- لابد اگر من نبودم میکنی از کجا معلوم که باران نگفته باشه!
پارولی گفت

- وقتی میگم خبر شدی تو وقت میکنی نه!

سواری دکتر داور آمد و مقابل باتک نرمز کرد. کاپون همراه
دکتر داور بود. برزو پیاده شد. پورزنجان پیستنی کرد و دو ماشین را
باز کرد. دکتر داور پیاده شد. اول به شرکت کشاورزی نگاه کرد و بعد به
دورویس. باران پیش رفت. چشمش به کاپون بود که دوربین
فیلمبرداری را از نو ماشین برداشت. دکتر داور با تک پا زد به
شیشه‌های شکسته و رفت تو باتک. باران از پهنای خیابان گذشت.
دهد که برزو راه مردم را بست و کاپون از باتک فیلم گرفت. موی
کاپون نشان بود و شلوار جین چسب پاهایش بود. صدای سیف آمد.

«باران. باران سرگرداند و دست نکان داد و باز برگشت و نگاه
کتابون کرد. دهد که نگاهش می کند. رفت جلو. کتابون باز فیلم گرفت.
از راست، از دور و از نزدیک و آخر سر رفت طرف چپ بانک و فیلم
گرفت. باران تو میدان دهد دورین بود. سبف آمد. بازوی باران را
گرفت و کشیدش. «چکار میکنی بالاخره؟» کتابون دورین را آورد
پائین و نگاه کرد. باران همراه سبف رفت و گفت

- هنوز فکرام نکرده ام.

سبف گفت

- این کارا باید تو و فرزند باشه. امروز و فردا برنمیداره.

باران سرگرداند. دهد که کتابون رفت تو بانک. برگشت به

سبف. «تا عصر میگم که چکار میکنم.» سبف گفت

- امشب باید ردش کنم!

باران گفت

- همین امشب؟

- خوب بله -

باران گفت

- نمیتونم بگم. عصر میگم.

- پس منتظرم.

مبارک و مهرباب کرکرة دکان برانعلی را کشیدند پائین. بارولی

نرم آمد طرف باران. سبف پور بلند گفت

- دلواپس نشننام نباش. تو تصمیم بگیر لشننام با من!

بارولی گفت

- کجا؟

سبف گفت

- کلاس شبانه.

پارولی گفت

- درس بخونه، کی نان و آبش میده!

سبف پور گفت

- همه کسانی که شب درس میخوانن زن و بچه دارن و روز کار

میکنن.

نبی از قهوه‌خانه آمد بیرون. جارو دستش بود و دهانش پر بود.

سبف گفت

- تو که رفتی جارو بهاری!

- خوب با پاروقهوه چی نان و پنیر خوردم.

- تمام شد. دهر رسیدی.

نبی جارو را تکان داد. «نه! دهر نرسیده. مو جارو میکنم!»

باران گفت

- جمع کردن تمام شد.

نبی گفت

- مو که نمیخواهم عکس جارو بکنم. لومدهم جاسوس جارو

کنم!

پارولی ناخافان کوفت به قفای نبی. نبی جست زد عقب و فرهاد

زد. «سی چه میزنی اوساچسکی؟! پارولی تند رفت تو دکان و در را

بست. نبی دست جارو را دور سر گرداند و پیش رفت. باران بغلش

کرد. «شر سی خودت درست نکن نبی! نبی داد زد. «میزنم مثل

بانک شیشه‌های خورد و خمیر میکنم! باران، نبی را پس کشید.

«پولش ازت بگیره بدبخت!» و راندش تو دکان مبارک. نبی وسط

دکان ایستاد و برگشت به سبف پور. «خوب گفتم آفاسیف؟! و زد زیر

خنده.



نوفر کاسه سفالی را گذاشت لب حوض. دماغش را گرفت. بعد، آستینها را زد بالا. نگاه لب هام کرد. آفتاب هنوز بود. آسمان ناصاف بود. چندک زد پای حوض و صدایش درآمد. «هل قبس. لو کارد بیاره کاسه پر بود دل و قلوه. باد بکهر جاری شد تو حباط و رفت. نوفر گفت. «بوی پائیز مبادها. «و سر برگرداند. «به کو کارد! «صدای بلفیس آمد. «مهلت بده. «نوفر شیرآب را باز کرد. ماهی طلایی از کناره حوض آمد تا رسید زیر شیرآب. لای حبابهای سطح آب گشت و رفت. نوفر خم شد. با دست آب را آشفته کرد. «مو گفتم همچین شانس ندارم. «بلفیس کارد را داد به نوفر و گفت
- شانس چی؟

- حرف زن همو خاور دهگه. خبال میکنه رفتی اشکم ماهی باد کرده، امروز. فردا نخم مبریزه. ببخورد و بی جهت جارو و انداخت
تو حوض!

و رو کرد به بلفیس. «چند وقته؟ «بلفیس گفت
- خودت گفنی که -

نوفر گفت

- مو سی احتیاط گفتم. تو باید بندازه؟
صدای باران آمد. از نو دالان. «تنه. «نوفر گفت
- سی چه تیغه داد میزنی؟ خانه نیس.
باران آمد تو حباط. «کجا رفته؟
بلفیس گفت

— رفته خانه خاله شاد به . بد حاله!

باران به دستهای نوفر نگاه کرد . دهد که کارد را نشاند به شکم
دل و چشمانش گشت به بلفبس و نرم گشت
— خبلی بد حاله!
بلفبس گشت

— ها . دده گل بخیر گشت رو جا افتاده!

باران نگاه حووش کرد . ماهی سرخ را دهد که رو آب گشت و
کنید طرف حبابهای زیر شیر . حرف نوفر را شنید . «مو به جاش بودم
نا حالا هفت کفن پوستانده بودم .» باران سر برگرداند به نوفر . قلوه
کف دست نوفر بود ، کارد دست دیگوش بود . حرف می زد . سر صبر و
سنگین . «نو شیر و که نهر بارانش کردن . اینم شهاب که سر به نبت
نده .» قلوه را پاره کرد . «مگر خیال میکنی داغ جوان . دو جوان .»
آه کشید . ناله بی بی آمد . بلفبس رفت طرف اهوان . نوفر گشت
— منقل زغال کن بلفبس .

باران گشت

— دده بلفبس مو اگر دیر نومدم دلواپس نباشین .

بلفبس چراغ اهوان را روشن کرد . نوفر گشت

— کجا بخوای بری ؟ صبر کن دل و قلوه بخور .

باران گشت

— کار دارم .

نوفر سر برداشت و لبخند به لب چشمک زد . «سپنما؟» باران

گفت

— دل خوش داری همون نوفر!

صدای بلفبس آمد . «بیا بی گلیم هم کن باران .» باران رفت نو

ایران. بلفیس زیر بخل بی بی را گرفته بود، از اناق می آوردش بیرون.
باران گلیم را پهن کرد و گفت

- حالت چگونه بی بی؟

صدای بی بی لرزه داشت - اشکری خدا - خیلی زحمت دادم -
نفس تازه کرد - ایشالا صبا - دیگه زحمت کم میکنم - بلفیس
نشاندش. بی بی سر بالا گرفت - نوروز گفت دم سحر فافله مباد -
و تکه داد به دیوار - عاجز شدم پس که تو لی کار و مسرای جامانده
ماندم! باران نگاه بلفیس کرد. نوفر با کارد و کاسه پیش آمد - گفتم
منقلب زغال کن! باران گفت
- مو رفته

وراه افتاد. از پشیم سر حرف نوفر را شنید - دل و قلوب، باران -
حیفه! از خاتمه درآمد. کل ابوالحسن دم در خانه بود. با اشکبوس
حرف می زد. گمرکچی شات و شوت گذشته را نداشت. انگار، ربه
که رفته بود از دل و دماغ - و بیشتر، از تنگ و تا - افتاده بود. با همه کس
حرف می زد، احوال همه کس را می پرسید. باران سلام کرد. گمرکچی
گفت

- علیک سلام باران. از خیال مرحوم کل بشیر خبر داری؟

- ها کل ابوالحسن، بی خبر نیستم - همس دو ساعت پیش
خانه اش بودم.

- اگر گیری، گرفتاری، چیزی داره منو بی خبر نذار!

- چشم کل ابوالحسن!

اشکبوس گفت

- خدا رحمت کنه کل بشیره، مصاحب خوبی بود - به چیزانی

هم بدونس!

گمرکچی گفت

- به روزی بیا با هم بریم خدمت صوفیروز.

باران گفت

- چشم کل ابوالحسن.

و رفت. نرسیده به رجب بفال رسید به زن حامد. دهد که

نیم نفس است. گونی نچه پری رو شاتماش بود. باران گفت

- دده هنی بده کمکت کنم.

هنی گفت

- خدا خبرت بده باران، دیگه رسیدم.

باران گونی را گرفت و گفت

- سنگین دده هنی. برنجه؟

هنی نفس نازه کرد. عرق پیناسی را با پر چادر گرفت. صدایش

خسته بود. نه برارم، از حج عبدالنسی گندم گرفته‌م دست‌آس کنم تا

خدا چه بخواداه باران گفت

- از اوس حامد چه خبر؟

هنی آه کشید. هنوز ملاقاتی ندادهن. مہکن برده‌مش

تهران. باران گونی را در خاتنه حامد گذاشت زمین. هاگر کاری

داشتی به مو بگو دده هنی. ه هنی در را گشود. مولود آمد تو

دالان و رعبده به باران نگاه کرد. هنی گفت

- خدا کیب نکتہ!

باران گفت

- بیمارمش نو؟

- خودم میبرمش.

چراغ رجب بفال پرنور بود. مثل همیشه. هبت، سر و دست

می جنباند و شعر می خوانند. چراغ خاموش شد. صدای بقال بفال درآمد -
 هر پدرت لعنت - باز رفتاه باران پاتند کرد. هبت می خوراند - کاکلی
 زلفش بینی^۱ - باران صدای بقال را از پشت سر شنید - اخفشو
 هبت بینم چه کم - - خیابان پهلوی برق داشت. باران سرکشید تو
 دکان پارولی. رضاینا نشسته بود. پارولی صد صراف را اصلاح
 می کرد. صد حرف می زد - صفت مسلم از دستم در آوردن -
 شنید متر زمین - پارولی گفت

- بیا باران، خوب رسیدی - اوس رضاینا اصلاح کن.

باران گفت

- وقت ندارم!

رضاینا گفت

- مو عجله می ندارم اوس پارولی.

صد صراف گفت

- بز خیابان پهلوی - هر طبقهش حالا خدا نومن مبارزه!

باران آب خورد. پارولی گفت

- خو خدا تمنم خرجش کرده!

رضاینا گفت

- ها، اما دهتا تراکتور که بفروشه خرجش در مباد.

پارولی گفت

- ای خانهت خراب، مگر تراکتوری چقدر مداخل داره؟

باران در ترموس آب را بست. رضاینا گفت

- خدا پدرت بهامرزه رفتم بازار شيطان به دوچرخه دست

چندم بخرم، میدونی چند؟

و سرجنابت - امیرسه تراکتور چند مداخل داره - باران گفت

- دو چرخه ت پیدا شد اوس رضا؟

رضاینا پوزخند زد - پیدا! - برگشت به باران - دستشان نو

دست دزداس - دو چرخه کسی پیدا مینه؟ بارولی گفت

- سی چه حرف ننجیده میزنی اوس رضا؟

سپهر از دم دکان بارولی گذشت. باران راه افتاد بطرف در.

بارولی گفت

- و میگدی؟

و نرمه دماغ را خاراند. رضاینا گفت - اگر تو هم رفته بودی

آگامی همی حریف میزدی - باران گفت

- نه! میرم کار دارم.

برزو آمد نو. پای چنماش سایه افتاده بود و چنماش انگار

که خیس بود. دست زد پس شانه باران - چطورری؟ باران نگاه برزو

کرد و هیچ نگفت. برزو گفت

- حالا دهگه جواب هم نمیدی؟

باران سرجنابت - خوبم - برزو گفت

- رزاق آزاد شد؟

بارولی گفت

- چهل هزار تن جریمه دادا

باران زد بیرون. سپهر دم دکان مبارک بود. پیش آمد - ها

باران - باران گفت

- میرمش.

سپهر به ساعت نگاه کرد - دو ساعت دهگه آمادمس. و

شانه را از جیب درآورد و سر را شانه کرد. باران گفت
- همین حالا.

سبف پور به دوروبر نگاه کرد. رلت و آمد بود، دکانها همه باز
بودند. رو کرد به باران - ددپرتر بهتره. باران گفت
- تو دلواپس نباش! بپندش ترک دوچرخه اوس مبارک
میبرمش.

- میخواستم با ماشین بیارمش.

- لونجا جای ماشین نیس.

- کجا میخواستی بیبرمش؟

- به جایی میبرمش بالاخره - هر وقتم خواستی بیارمش.
سبف پور چند لحظه نگاه باران کرد و بعد گفت - دهشاه و
سرکشید تو دکان مبارک - به جای بده باران تا بیام، اوس مبارک. و
رلت تو خاتمه. مبارک گفت
- رلت چه کنه؟

باران رفت تو دکان - ماشین تحریره بیاره - مبارک گردن کنبد
و ابروها را بالا انداخت - «حالا؟» سر شب؟ باران گفت

- چه فرقی داره؟

مبارک گفت

- خودت میبرمش؟

باران گفت

- ها، با دوچرخه تو.

مبارک سکوت کرد و نگاه باران کرد - و دستش بپنود، رو میز
برش گشت و قهقی را گرفت و رهانش کرد. دست سر خورد، رسید به
صابون، تو اتگشتها مالبدش - باران گفت

- بادت رفت چائی بریزی!

مبارک گفت

- با ماشین میبردین بهتر نبود؟

و صابون را اتماخت. خط کش آهنی را برداشت. باران گفت

- با دوچرخه سی مو بهتره!

- اگر گرفتنت؟

باران گفت

- هزارتا دوچرخه هست که تو خرجین ترکشان پار میبرن خاته.

مبارک گفت

- ماشین که تو خرجین جانمگیره.

باران گفت

- اگر مهنسی برم از اسدموتوری دوچرخه گراهه کم!

مبارک خط کش را اتماخت - «داماد این مرتبکه!» باران گفت

- چائی بریز اوس مبارک.

سبف پور آمد. کارتن ماشین تحریر تو بغلش بود - طناب پیچ

بود - رو کرد به باران - «دوچرخه را بگیر.» باران دوچرخه را از پناه

دروار جدا کرد. سبف پور کارتن را گذاشت رو ترک دوچرخه و

جابه جاش کرد و گفت

- اوس مبارک بها بندش.

برزو آمد تو - «چاهی داری اوس مبارک؟» و به کارتن اشاره

کرد - «چه؟» سبف پور گفت

- گاز یک شعله!

و کارتن را به زین دوچرخه مهار کرد. مبارک گفت

- با چائی بخور.

باران دهد که برزو چیزی به دهان انداخت و رفت پای میز برش
و گفت

- مال که؟

باران گفت

- مال مو.

برزو استکان چای را از مبارک گرفت. به چای لب زد. هلاهد
مبخوای هروسی کنی، ها؟ باران گفت
- اگر خدا بخواد.

سبف پور دو چرخه را گذاشت پناه دیوار و دستها را نکاند. برزو
جای را مزه مزه کرد و گفت
- بانس بیکاری؟

مبارک گفت. - هها چالی بخور باران. - سبف پور گفت

- آدم که زن گرفت رزق و روزی شرم میرسه!

برزو گفت

- ماکه ندهیم. هر چی در مبارم از دستم مییره!

باران گفت

- نس نرهاک بود خوردی؟

برزو نگاه مبارک کرد و پوزخند زد. نرهاک. هه، و برگشت به

باران. - نو به فرص سردرد میگی نرهاک؟ و استکان را گذاشت نو

نعلبکی. - بیارش با ماشین برساتمت خانه. باران گفت

- لازم نکرده!

برزو رفت دم در، دماغ را گرفت، سر برگرداند، نگاه کرد و رفت

بیرون. مبارک گفت

- دنیالت نیاده به رفت.

باران گفت

- فلفط مپکه!

و رفت طرف دوچرخه. مبارک گفت

- صبر کن افلا برزو بره.

باران گفت

- تو چقد وسواس داری اوس مبارک - برزو بهاد دنبالم ماشینی

نش میزنم!

سبف پور گفت

- تا نرساده باشی به مقصد با کسی دوگیر نشی!

باران گفت - «خیالت راحت -» و دوچرخه را راند بهرون.

سبف گفت - «به سلامت.» باران، دوچرخه را از رو پهادمرو

برد - رسید به دکان بنه برائعلی، از پل گذشت، و رفت رو سوارمرو و

برگشت نگاه کرد. دید که مبارک و سبف پور پیشی آمدند و ایستادند

و نگاهش می کنند - با گذاشت رو پاهدان، چند قدم همراه دوچرخه

دوید، بعد با را از جلو کشید بالا و رو زمین جاگیر شد.

مالده صدای پارس سگ شنید. چویدستی را تکان داد. بعد، تو

مهناب، حرکت دوچرخه را دید. سگها از دوچرخه پیشی گرفتند و

جلو آمدند. مالده پس رفت. رفت تو بن بست و چویدستی را بالا

آورد. دوچرخه رسید. باران نیمه نفس بود، خیس عرق بود. مالده

گفت

- نیا تو باران. شهروز هست، نمبخوام بیته!

باران گفت

- سنگینه!

مائه گفت

- میرمن.

باران دوجرخه را به دیوار تکیه داد. کارتن را باز کرد. مائه چوبدستی را انداخت و گفت - «بذارش تو بظلم». باران به چشم مائه نگاه کرد. مهتاب، نیمه پن است خاتمه صوفیروز را از درازا روشن کرده بود. مائه گفت

- سی چه معطلی؟

باران کارتن را تا دم در خاتمه برد. مائه چوب را برداشت و دنبالش کشیده شد. «بذارش زمین باران - زود برو!» باران کارتن را گذاشت پای در و قدم راست کرد و برگشت و سینه به سینه مائه شد. از نو خاتمه صدای صوفیروز آمد. مائه گفت - «برو باران!» باران از جا جنبید و پاهای رفت تا رسید به دوجرخه. ماند تا مائه کارتن را برد نو خاتمه. چند لحظه پاهای پا کرد. بعد، فرمان دوجرخه را گرفت و پیاده راه افتاد. باد آمد و کوچه را دوفت. صدای دسته جمعی سگها آمد. صدای شغال آمد. صدای کسی آمد که می خواند - بلند. باران سگاری گبراند. از خرابه رسومات رد شد. صدای پاشنید. سگار را به لب گذاشت و سوار دوجرخه شد. صدای شهباز آمد. «هر که هستی به سگارم به مو بده». باران پیاده شد. «نوننی شهباز؟» حرف زدن شهباز سنگین بود. «ها - مونم - به سگار بده باران - پیش خوشگله بودی؟» باران سگار را از لب گرفت و پرت کرد. صدایش گشت. «دفعه دهگه از تو حرفا زدی نزدی!» شهباز پس پس رفت. «مگر مو چه گفتم؟» باران هیچ نگفت و نگاه شهباز کرد. دهد که به جیب رفت، نشنید، سگار را از زمین برداشت و برخاست. پاهایش نو هم پیچید، خودش را گرفت، به سگار یک زد و پیش آمد. «خو وقتی

مبکم خوشگلکله، خوشگلکله دهگه . مثل هلو! باران دوچرخه را
گذاشت پناه دپوار وگفت

- مو مېنهم چه مرگت شهباز . منی! اما اگر دفعة دهگه از نی
حرفا بزنی دهنب چیز مېدم

شهباز پیش کشید . (هوو . نوو؟ تو دهن مون چیز مېدی؟)
و سگار را با سر انگشت پراند . باران گفت
- هاء، همی مورا

- بیا چیز بده مېنما هاء . نی دهن مو .
و دهان را باز کرد . باران گفت

- بد بخت! تو قوم خویشی هم سرت نمیشه؟ مو مېخوام باش
عروسی کنم!

شهباز خم و راست شد . «خوش بحالت باران . شب زفاف .»
دست باران جنبید و کوفته شد تو دهان شهباز . صدای شهباز برید .
گیج گجی خورد، پس رفت و دست به دهان گذاشت . بعد تف کرد و
پکوه خرید . «تو دهن مو مېزنی نامرد؟» و راند به باران و دستش تو
هوا گنت و تا دست شهباز پالین بیايد، باران با منت به چانه‌اش
کوبید . شهباز دور خودش گنت و گنت و گنت و خراب شد . باران
تند رفت طرف دوچرخه . صدای خفة شهباز را شنید . «نا . مرد .»
سر برگرداند . دید که شهباز، دراز به دراز افتاده است . مثل جسد .
دوچرخه را گذاشت و برگشت بالای سر شهباز . خرخرش را شنید .
کنارش زانو زد . دست به چانه‌اش گذاشت . خرخر می کرد .
شانه‌هایش را گرفت و نشاندش . خون، تو مهتاب، رو پوزة شهباز، رنگ
زنگاری داشت . بلندش کرد . شانه را داد زیر سینه‌اش و کولش کرد .
صدایش را شنید . «ولم . کن!» برگشت طرف دوچرخه، مکان را گرفت

و دوچرخه را کشید. شهباز سر خورد. «ولم کن - نامرد! باران، دوچرخه را رها کرد. خم شد و شهباز را کشید رو شانه و پاتند کرد. رسید به بن بست. کج کرد. پای در خاتمه، شهباز را اتداخت زمین و کوفت به در - بی دربی. صدا آمد - «کبه؟ مهلت بده! باران پا گذاشت به دو - صدای سگها برخاست - رسید به دوچرخه - گلهای سگ از خرابه رسومات بیرون آمد - دوچرخه دور شد.



صدای باران از اتاق آمد - «تنه - کاپشن اتو نکردی؟ خاور، تو ایوان، پای لاوک خمیر زانو زده بود. سرگردن را بست بود. هیچ نگفت. خمیر را منت زد. باران آمد دم در اتاق - «افلاً میگفتی خوردم انوش میکردم.» صدای خاور گرفته بود - «بذارش الآن -» باران گفت - «میخوام برم بیرون - هوا خنک - سرده.

صدای نوذر از اتاق آمد - «به تئ زودی کجا؟ ادارهت دهر مینه؟» بلقیس از اتاق آمد بیرون - «کو کاپشن؟ بدش به مو -» لیوان چارنخمه را گذاشت دم دست خاور - «دو حب فند اتداختم نوش - بخور نه -» و بعد کاپشن را از باران گرفت. خاور به خمیر منت زد. باران همراه بلقیس رفت تو اتاق. نوذر صبحانه می خورد - «بسم الله.» باران گفت

- خوردهم عمرونوذر - گوارا.

- نگفتم که نخوردی - به جانی بخور نا بلقیس انوش کنه.

بلقیس اتو را زد به برق. نوذر جای ریخت و انگار که با خودش باشد گفت - «آدم بیکار ندیده‌م که زودتر از آدمای شاغل بره بیرون -» و لبخند زد. باران نشست، استکان جای را گرفت و گفت

- میخواهم بروم پارولای خرکتی بره دنبال معافی . به ماه پیشتر
نمانده.

نوفر گفت

- مفت و مجانی که نمیره!

- میروم پیشش کار میکنم تا بگیره . لی دفعه سال آخره . معاف
دائم مینم . بعد هم وقتی گرفتیم، دهگه نمیرم، به رهن پارولای
میخندم!

نوفر گفت

- خوشم لومد . داری راه و رسم زندگی یاد میگیری!
و سر پیش آورد . چشمنش به بلفیس بود . و بیخ گوش باران
بیخ کرد . - میگویم . دهگه از لونا . - بلفیس سر برگرداند و نگاهشان
کرد . نوفر پس کشید و صدایش بلند شد . - حواست به کاپشن پاته
بلفیس . نوزده! بلفیس گفت . - هوی هم الله . مو تازه نمش زدهم . اتو
داغ نشده هنوز . - نوفر گفت

- خو داغ مینه! بلندشو برو دو . - سه پڑ سیر بهار میخواهم با پتیر
بخورم!

بلفیس گفت

- سیر؟ از نی صبح سحر؟

نوفر گفت

- تو چکار مو داری زن؟ فشارم بالا رفته!
بلفیس از اتاق درآمد . صدای نوفر آمد پالین . - میگویم . از لو
روزنامه ها دهگه پیدا نکردی؟ باران گفت
- نونم همبطوری رسیده بود دستم!

چشم نوفر به در بود . - در اسباتش، مو خیال میکنم که خود

ساواک چاهش مکنه تا بیینه کی میخواته، کی نمبخوانه! باران گفت
- بطور نس همونوفو.

- په تو خبر داری؟ احتیاط کن ها. لی دلعه اگر خواسنی
بگیری، ازل با مو مشورت کن تا بگم چطور بگیری.

سایه بلبیس را تو درگاهی دهد. صدش بلند شد. او - سر به
درد خیلی چیزا میخوره. فشارخون، اسهال، سلی سینه - پیاپی منز آدم
هم قوی مکنه! بلبیس آمد تو. نوفو برگشت طرفش. (نورودی؟ بده
مو - او سر سر را گرفت و گذاشت رو سفره صبحانه و برگشت به
باران. او به چالی دیگه بریزم؟ باران گفت
- نه.

نوفو گفت

- په سر بخور. همه میکروبی ایتمک آدم مکنه! اگر مردم
حکمتش بدونتن، یک کیلو سر میشد یک میلیون تومن!
و سگار گیراند. او په - بالآخره میخوای بری پیش بارولی
جاسوس! باران گفت

- ناچارم همونوفو. نا خرم از ایل بگذره!

- میخوای به رستمعلی بگم تو شرکت کشاورزی مهندس
دلاور دست بند کنه؟

باران گفت

- نه موزقم میفروشم، نه همورستمعلی موز استخدا مکنه!
بلبیس گفت

- سی چه دست خودت بند نمکنی نا -

نوفو تند برگشت به بلبیس. او چه کم کسری داری که دلت
میخواد برم توکر مردم بنم؟ مگر الان بده که آقای خودم هم، هر

رفت دلم میخواد میرم، هر وقت - ه بلفیس گفت
 - ها، آقای خودت هستی - حاج مصادقم لایه نوکر -
 دست نوفر رفت به سر سیر و کوفتش به دیوار مقابل - ه مینونی
 صبح صحر صدام در نیاری؟ ه بلفیس زد به گونه اش - هوی بسم الله!
 باران گفت

- سی چه سیر داغون کردی همونوفر؟
 نوفر برگشت به باران - ه مخصوصاً داغون کردم تا نخورم فشارم
 بیاد بالا از دست نی زن راحت بنم! ه باران پوزخند زد. بلفیس هیچ
 نگفت، خم شد رو انو و آب دماغ را بالا کشید. نوفر از گوشه چشم
 نگاه بلفیس کرد. دهد که با هر چارقد چشم را پاک می کند. سر جنباند -
 لا اله الا الله! ه نگاه باران کرد. برخاست و رفت طرف بلفیس - ه حالا
 نمیخواد گریه کنی - بیا به پوک به نی سگار بزن، مو خودم اتوش
 میکنم. ه بلفیس حق حق کرد - انسی - کنتم. ه نوفر گفت
 - حالا دهگه ناز نکن!

و دست کشید به سر بلفیس. باران گفت
 - بده خودم دده بلفیس - خودم اتوش میکنم.
 بلفیس سر برداشت. سگار نصفه نیمه را از نوفر گرفت.
 چشمتش پُر بود اشک - لبخند زد - به سگار پک زد - ه حالا که دهگه
 تمام شده؟ ه باران برخاست. کاپشن را گرفت و از اتاق درآمد. دهد که
 بی بی، دست به باهوی در گرفته است و خمیده، نو درگاه ایستاده
 است. دهد که خاور خاکستر تنور را می کشد. بلفیس از کنار باران
 گذشت و رفت طرف بی بی. نوفر، بیخ گوش باران پیج پیج کرد - ه پادت
 نره سی روزنامه چی گفتی - ه باران گفت
 - خودم حواسم جمع همونوفر.

و دو چرخه مبارک را برداشت و رفت تو دالان. صدای نود را از پشت سر شنید. «خیال میکنی نمیفهمم از کی میگویی؟» باران هیچ نگفت. از خانه زد بیرون -

آرایشگاه هال بود بسته بود. باران دو چرخه را راند تو دکان مبارک. مبارک از پشت میز برش زد بیرون. «دیشب منتظرت بودم» و دور و بر چرخ را نگاه کرد. باران گفت - رفتم خانه.

- خیر سلامت اینجور چیزا را باید زود رساندا
باران گفت

- ثبتد معاینهش نکن، فقط به دفعه از دستم افتاده!
مبارک گفت

- فدای سرت. کجا بردیش؟
باران گفت

- جاش امن امنه!

و از دکان درآمد. مبارک گفت

- بیا چایی بخور. تازه دم کردهم.

باران گفت - «ورمیگردم» و رفت. به عطار سلام کرد. قهوه خانه شلوغ بود. شاطر جمال واگیر کرده بود. از چهارراه باغ شیخ گذشت. دهد که سر چهارراه سی منری، هنوز جابه جا کارگران ساختمانی نشسته اند. دسته دسته. دهد کسی رو کاسه پیل، با رنگ سرخ تند نوشته است: «عطله روزی پنجاه تومان» و پیل را مثل پرچم گرفته است و به سبگار یک چارواداری می زند. رد شد. نرسیده به سینما کج کرد تو پاساژ ستاره آبی. از فروشگاه «روخت بندره گذشت. پاساژ هنوز خلوت بود. به ساندویچی نگاه کرد. کسی نبود. رسید به دکان

شهر روز. دهد که زنی، جوان و نازک، رو صندلی نشسته است. چادر بنفش گلدار نازکش افتاده بود رو شانه اش و موی لخت سباهش ریخته بود دور صورتش. شهر روز از پس دکان درآمد. باران را دهد. واه، نونی؟ سی چه دم در وایسادی؟ بیا نو. باران دهد که بشه سفید شهر روز از آفتاب سوخته است و دهد که چنمان درشتش. انگار. زنده تر و مرطوبتر شد مانت. رفت تو دکان. طغرل زن، خوش بود. شهر روز گفت

- چه عجب سری به موزدی؟

باران نگاه زن کرد. سبزه برد، دو چشم سباه زنده داشت و برق خبیب آبیگون دنداتهاش از لای لبان درشتش. که از هم باز بودند. پیدا بود. رو گونه راست زن، خال درشتی بود که رنگش کرده بود. شهر روز گفت

- سی چه مانت برده؟

باران سر نکان داد. ونه! و به دوروبر دکان نگاه کرد. ونه، مانت نبرده! انگار که خبیلی روپراهی! شهر روز گفت

- زحمتش مال مونه!

باران گفت

- هرچی باشه سی نو و حاج آقا، از دکان سلمانی بهتر

مداخله داره!

شهر روز گفت

- صد دفعه گفتم باران. مو که نمیخواستیم، حاج آقا مثل کنه

چسبید -

باران نگاه زن کرد و گفت

- مو نیامدم اینجا که لی حرفا بزنی. لوملمه بیستم حال

شهباز چطورره!

سافه گردن شهروز، بکهر راست شد و موی انبوه سرش لرزید .
 «نواز کجا مبدونی؟» باران گفت

- موزدمش!

شهروز، ساکت نگاه باران کرد. زن گفت

- دست درد نکنه!

صدای زن - انگار - لرزهای داشت که تارهای دل را می لرزاند.

باران نگاهش کرد. دهد که لبخند می زند. شهروز گفت

- «به تو زدی چانه بیس کج کردی، ها؟»

باران نگاه شهروز کرد. «چانه بیس کج شده؟» شهروز گفت

- افتاده خانه فرهادش بلنده. هر چی م میرسن چیزی نمبگه .

اصلاً حرف نمبنونه -

زن گفت - «فگنش پیاده کرده!» و زد زیر خنده. خنده زن زنگ

داشت. باران پوزخند زد و گفت

- موزدمش.

شهروز گفت

- کجا؟

- پیش شهباز.

شهروز گفت - «به دفعه صبر کن -» و رفت پشت دکان - زن

گفت - «دارم میرم شهرو - کاری نداری؟» صدای شهروز از پس دکان

آمد - «یکی راه مینن؟» زن گفت - «نهار میاد دارخوین باشم - شیخ

جمله دعوت کرده.» شهروز آمد بیرون. کارتن کوچکی دستش بود -

«باکی مبری؟» زن گفت

- الباس خمره - بنگاه چار فصل.

- مندو کما تچم هت؟

زن برخاست و گفت

- من چکار به کار مندو دارم - چار دست میرقصم و -

شهر روز گفت

- مندو کار به کار تو داره!

زن گفت

- مندوسی خودش میگه! چشمش در میام.

و نگاه باران کرد - چهرة باران در هم شد. شهر روز گفت

- غروب میام دنبالت بیارم.

زن از دکان زد بیرون. سلوار جین پاش بود. ناخنهای

پدپکور شده انگشتان پایش از نو صندل پیدا بود. چادر را از شانه

کنید به سر و برگشت به شهر روز - «ناصم تب برنامه دارم - میخوابم

دارخوین -» شهر روز نگاه زن کرد و هیچ نگفت. زن نگاه باران کرد و

لبخند زد. بعد رو کرد به شهر روز - «تهر ورجساندی؟» و بلند خندید، و

بعد گفت - «باشه، بیا - اما زودتر از دو نیم شب نمیونم بیام!» شهر روز

سرجنباند - «باشه!» زن رفت. چشم شهر روز افتاد به صندلی. گفت -

اصداش کن -» و کارتن را گذاشت رو میز و سر کشید بیرون و داد زد -

ازری ی! -» زن برگشت - شهر روز گفت

- کیف پرلت جا گذاشتی!

زری گفت - «وای خاک عالم!» شهر روز کیف را از رو صندلی

برداشت و داد به زری - زن رفت. باران نگانگاه شهر روز کرد و گفت

- روزی که از شاه رسنم، لومدی، کی فکر میکرد که -

حرف را خورد. شهر روز خندید - «کی فکر میکرد که چی؟»

باران گفت

- هیچ!

شهر روز باز خندید و گفت

- توئی مملکت، دست مو، مفت مجانی نبر خوردی، باید

تلافی بشی سر دنیا دو بهارم! باید عیش کنی، کیف ببری!

باران گفت

- چکارم دانشی گفتی صبر کن!

شهر روز، کارتن را رو میز پیش راند و گفت

- داری مبری پیش شهباز، این همراهت ببر خانه.

باران نگاه کارتن کرد. شهر روز گفت - سبکه! دست باران رفت

به سبگار، نگاه شهر روز کرد و گفت

- موازنی کارا نمیکنم!

شهر روز گفت

- چیزی نیست که - دهتا بپوشه.

باران نگاه پیراهن جین شهر روز کرد و نگاه زنجیر گردنش کرد و

سر تکان داد - «نمبرم» و راه افتاد. صدای شهر روز را از پشت سر

شنید - «نگفتی می چه شهباز کتک زدی -» هیچ نگفت - رفت. سر

خیابان سی متری درنگ کرد - پابه پا شد و بعد، تند رفت بطرف دکان

پارولی. دید که حشمت، با پاهای کلفت و کوتاه، از پهنای خیابان،

انگار که می خزد و می آید. سر بزرگ حشمت، رو گردن نازکش لن

می خورد - باران از دم دکان پارولی گذشت - دید که پارولی خم شده

است رو سماور - رفت تو دکان مبارک و دو چرخه را از پناه دیوار جدا

کرد. مبارک، چرخ طبار را گرفت و سر برداشت. صدای چرخ افتاد.

مبارک گفت

- دو چرخه را کجا میبری؟

باران گفت

- ظهر مبارمش.

مبارک از پشت چرخ برخاست. سبگار را از لب میز برداشت -

«من گرفتاری دارم، باران، باران دو چرخه را راند بطرف در و گفت

- نرس، امروز جالی خبری نمیشه که احتیاج داشته باشی!

صدای بارولی از بیرون آمد - «به تو چه مربوطی داره، بچه؟»

باران با دو چرخه زد بیرون. دهد که بارولی دم در ایستاده است و

حنمت، سینه پیش داده است و دستها را انگار که پاد کرده باشد - از

دو سو، دور گرفته است و آرنجها را خم کرده است و سرش لق

می خورد و حرف می زند - «به مو هیچ مربوطی نیس - آنچه گفته بیام

اینجا به تو بگم ظهر بها خاته تکلیف رو چن کن! بارولی سر جیاند -

«لاله الاطفا -» و رو کرد به حنمت - «برو بگو مو تکلیفی ندارم که

روشن بکنم - همین که سرا، حنمت گفت

- «هه، هه، هه - خیال میکنی مو مهمم؟ گفته تکلیف رو چن

کنم -

صدای بارولی بلند شد - «دیگه آدم نبود بفرسته که نون

فرستاد؟ حنمت گفت

- آدم بود - ما خهلی آدم داریم -

- خو به سی چه نون فرستاد؟

- خو مونم آدمم - از تو هم بچنرا گفته باید تکلیف -

بارولی دست گذاشت به شانه حنمت و نرم راندش - «برو

بچه! برو بگو خودش بیاد، یا به آدم حسابی بفرسته بیچم حرفش

بچه - حنمت پس رفت و صدایش بلند شد - «مو سرم نمبچه اوس

پارولی - باید بهائی نکلیف ماه منبر خاتم - پارولی گفت

- که زبانی نخور بچه! میزنم تو دخت ها!

و برگشت و به باران و مبارک نگاه کرد - و عجب مکافاتی گرفتار

شدیم ها - دست حنمت رفت به جیب و با پیچ گوشتی درآمد.

باران گفت

- اوس پارولی، زدا

پارولی تند برگشت - دهد که دست حنمت با پیچ گوشتی،

پس رفت و پیش آمد. میج حنمت را گرفت، صدایش برخاست -

اولدالزنا، تو هم مثل اسد دست بزن پیدا کردی؟ و دست حنمت را

پهچاند و هلش داد حنمت پس رفت و صدایش درآمد - و حالا

بزن - وقتی طلاق داد میفهمی که - پارولی هجوم برد طرفش.

حنمت پا گذاشت به دو. عطار گفت

- عقل درستی نداره اوس پارولی - سر سرش نذار.

پارولی برگشت به عطار - از مونو تو بهتر میفهمی - صدای

حنمت از دور آمد - و حالا صبر کن تا ببینی - پارولی داد زد -

گمشوه باران دو چرخه را از جدول گذراند. پارولی نگاه مبارک کرد و

گفت - همه را برق میگیره، مون بد بخت چراغ مویش! عطار زد زیر

خنده - باران، سوار بر دو چرخه، رسید به حنمت. گفت

- جکار اوسا پارولی داری حنمت؟

حنمت گفت

- آنچه میخواه ماه منبره طلاق بده - باید بیاد نکلیف روچن کنه!

باران تند کرد - صدای اسد مونووری را شنید - سلام کردی

جانم؟ علیک السلام! کج کرد تو باغ شیخ. باد برخاست. بازدن سنگین

شد - وقتی رسید خیس حرفی بود، نیم نفس بود. لنگه در خانه

عمو فیروز را پس راند. دید که بی بی حکیمه، سر تا پا سبزه پوش،
 وسط حیاط ایستاده است و باد با لچک دور گردنش بازی می کند -
 نشت رخت شسته پیش پای حکیمه برد. پاچه های شلوار مالد، رو
 بند در هم پیچیده بود. حکیمه سر برگرداند - باران دوجرخه را راند تو
 حیاط - زیر سایبان پُر بود بره. گاره، ماغ کشید. حکیمه گفت
 - ما باران، خیر باشه لی وقت روزا

باران گفت

- خیره، خاله حکیمه - تو مدم عبادت شه باز.

صدای آراسته بانو آمد - اباها بردش دکتر - بعد، خودش پیدا
 شد - که از میان برّه ها برخاسته بود. بغلش پُر بود علوفه سبز. حکیمه
 بلوز مالد را جلالت و نکندش و گفت

- تا شه باز بیاد، بسم الله جالی دم کنم.

بوی پیاز داغ آمد. باران گفت

- به سری بز نم به زن عمر آخر.

و دوجرخه را گذاشت پناه ستون سایبان. آراسته از میان برّه ها
 آمد بیرون. چشمش به باران بود. دستها را نکاند و روسری را از سر
 برداشت و موی بافته را اتداخت رو سینه. حکیمه نگاهش کرد. باران
 رفت تو اتاق آفریاتو. قابلمه رو چراغ بود. آفریاتو گفت
 - دده خاور هادی از ما نمبکنه!

باران گفت

- گرفتاره زن عمر.

دار قالی ته اتاق بود. آفر گفت

- نمپیره زند ما هم، مرد ما هم -

و رو کرد به آراسته که دم در بود - دهنش دست دست نکن

دختر - ئی فالی - آراسته گفت

- چه بکنم نه؟ مگر چند تا دست دارم؟

باران گفت

- صوفیروز شهبازه برده کلام دکترا؟

آراسته نشست پای دلم فالی. آذر از نو سبد سببزمینی برداشت، کارد برداشت و حرف زد - «مگر که جالی نمیدونم باران - خدا طبق طبق از آسمان بدبختی مفرسته - نشست زمین - نمیدونم کدام ذلیل مرده زده کجّه^۱ شهباز بدبختی^۱ اشکونده! سببزمینی را پوست گرفت - شب تا صبح مثل پلنگ تیرخورده نمره کشید - خدا نصب گرگ بیابان نکنه! باران نگاه آراسته باتو کرد، پنت دار فالی نشست بود. دستها را روزتوها گذاشته بود. آذریاتو حرف زد - «اللهی به حق محمد، خدا دستت فلم کنه که بطور زده کجّه ئی بهجه معصوم اشکونده! آراسته باتو گفت

- شهباز معصوم نه؟

آذر برگشت به آراسته - «به سی چه موب نگاه میکنی؟ دست

بجانب دختر - پولی ئی فالی پیشا پیش خوردین! باران گفت

- زن همو، مو به سری میزنم به بی بی حکیمه تا شهباز بیاد.

آذریاتو نگاه باران کرد. هیچ نگفت و سرانداخت پالین. باران زد بیرون. باد، رختها را رو بند آشفته کرده بود. بزهها به هم چسبده بودند. سرگاز نو آخور بود. باران رفت تو اتاق حکیمه. کتری رو بر محوس بود. طبق کل بشیر گوشه اتاق بود. گلدان سفالی مالده نو تاقچه بود - بادو شاخه گل سرخ - حکیمه گفت

— بفرما بالا.

باران نشت و نکهه دلد به کومه رختخواهها. اتاف خالی بود، نمبز بود. عصای کل بنهر، بالای طبق به دیوار آویزان بود. باران دنبال ماشین نحریر چشم گرداند. نبود. دستش رفت به سبگار. حکیمه زیر سبگاری را گذاشت دم دست باران و آب گرفت رو لرموس. باران گفت

— خاله حکیمه، طبق مرحوم همونشیر از اینجا ور نمیدارین دهگه؟

حکیمه نگاه باران کرد. چشمتش کوچک شده بود. صدایش خسته بود. «مآلده نمبازه. — جای ریخت. — «سبگه منبجه رفت، بابا رفت. — دهگه چیزی ندارم. — اقل کم دلم به دهنن لی طبق خوش باشه! — چشمان حکیمه جوشید. — «هم لاه. — استکان چای را گذاشت پیش پای باران. با پر چارقد چشمها را خشک کرد. — «نو هم که گره به کارت افتاده. — تا خدا چه بنواد. — «باران سبگار را گذاشت نو زیر سبگاری. هیچ نگفت. — استکان چای را برداشت. حکیمه گفت

— ظهر سی نهار بمان.

باران دید که چراغ سه فللمای نو سه کنج اتاف خاموش است. گفت

— نه زن همو، شهبازه که دهد، مرخص میشم.

حکیمه گفت

— تعارف نکن!

باران، چند لحظه سکوت کرد، سرانداخت پالتین و حرف را عوض کرد. — «خاله حکیمه، چند مامی که از فوت مرحوم همونشیر بگذره، ایشالا تکلیف بکسره میکنم. — حکیمه گفت

- خدا پشت و پناهن باران . ایشالا هجوقت مثل مو بی کس و
بی پناه نباشی .

باران گفت

- بطور نگو زن عمرو . تو همه کس داری . مو هضم ، مائده
مت . میرمت پیش خودم خدمتت میکنم . دست به سینه .

حکیمه آه کشید . «خدا حفظت کنه باران» و اشک چشم را
پاک کرد . باران گفت

- مصافی آخرم بگیرم خیالم راحت میشه . مونی و مائده
نمذارم دست به سپاه و سفید بزنی . حتی نمذارم مائده هم کار
بکنه!

حکیمه رو به سقف اتاق کرد . «اللهی که خدا هر چه زودتر
راست به کارت بپاره» و نگاه باران کرد و نرمه دماغ را خشک کرد و
آرام گفت

- مائده به حرف مو گوش نمیده باران .

و سر برگرداند بطرف طبق کل بشیر . باران گفت

- خیالت راحت باشه خاله حکیمه . مو به مائده میگم بذاره
طبق از اینجا وردارین .

حکیمه گفت

- طبق نمبگم باران . مائده با جای پای منبجه گذاشته ، از
بالاش مینرسم!

باران باز برگشت و به طبق نگاه کرد . زهرش پُر بود و پرشیده
بود . حرف حکیمه را شنید . «نفهمیدم کدام خبر ندیده دهنب لی
کارنژ توورد داد به مائده و رفت» باران سر برگرداند به حکیمه . دید
که چشمانش خیس است . باز گفت . «هر چی میگم دختر لی کارا آخر

عاقبت خوشی نداره، میگه مو مبفهمم چه میکنم! چشما را پاک کرد. «از کسی حرف شنونی نداره. از مو که نداره! بلکه به حرف تو گوش داد.» استکان خالی را از پیش پای باران برداشت. باران نه سبگار را خاموش کرد. حکیمه جای ریخت. «میدونم وقتی بفهمه به تو گفته م قیامت به پا میکنه، انا چه کنم باران؟ به کی بگم؟ باران سر انداخت پائین. استکان جای را دهد که رو قالی پیش آمد. دست حکیمه می لوزید و استکان لب پر می زد. صدای حکیمه را شنید. «جرات نمیکم دستش بزنم بینم چه که اقل کم بفهمم چه باید بکنم.» باران سر برداشت، بلند نفس کشید و گفت

— مو میدونم چه خاله حکیمه!

حکیمه مات شد. ساکت، نگاه باران کرد. حرف باران را شنید. «خودم لووردمش! نفس حکیمه رها شد.» «شکر خدای! سر انداخت پائین. «افلاً خیالم راحت شد به دام خریبه نرفته‌ام! باران گفت — اگر اجازه بدی همی حالا میرمش.

حکیمه گفت

— وئی تو را بخدا، نه باران. به مالدی هم نگو که مو —

باران گفت

— نمبگم. چشم. انا اگر اجازه میدی به مالدی بگم که مبخوام

بیرمش.

حکیمه گفت

— سی مو دیگه —

از تو حباط لعلخ گیوه همو فیروز آمد. حکیمه گفت

— لوقی نداره. اختیار با خودته!

باران برخاست. دم در دهد که سرو صورت شهباز باند پیچی

شده است. صدای حکیمه را شنید. «جالی ب نخوردی - از اتاق زد بیرون. دید که فیروز زیر بغل شهباز را گرفته است. گفت

- سلام عمرو فیروز - بد نباشه!

شهباز سر برگرداند - فیروز گفت

- علیک السلام باران - چه عجب!

شهباز از رفتن مائد و نگاه باران کرد. باران رفت طرف شهباز و

گفت

- خدا بد نده شهباز!

فیروز گفت

- بد نبینی باران - گنجی از جا در رفته بود، دگر جا انداختی!

باران به چشم شهباز نگاه کرد - «خیلی درد داره؟» شهباز

سر برگرداند و راه افتاد بطرف اتاق. فیروز گفت

- نمپونه حرف بزنه باران، ده - پانزده روزی باید آبکی بخوره -

باران به شهباز نگاه کرد که خصاخم سر رفت - صدای فیروز را شنید -

«بسم الله باران -» رفت طرف دوچرخه و گفت

- خدمت زن عمر بوده م -

- سر ظهر کجا؟ بفرما نهار خدمت باشم.

باران دوچرخه را برداشت - «خدا گبیگ نکنه عمر -

خدا حافظ،» لعل گبومه های فیروز برخاست. صدای حکیمه آمد - «به

مائد حرفی نزن، باران،» باران سر دوچرخه را برگرداند بطرف در

خانه - «چشم خاله حکیمه - خیالت راحت،» فیروز، دم در اتاق

سر برگرداند و دورادور نگاه برهما کرد. صدای برهما درهم بود. باران

گفت

- خدا حافظ!

حکیمه گفت

- خدا پشت و پناحت.

باران، تو کوجه صدای لبروز را شنید - آراسته - لی زمان
بسته مان آب ندادی مگر؟ - باد برخاست. هوا لبره شد. باران از
بز بست خاتمه همو لبروز زد بیرون.



مبارک پشت چرخ خیاطی بود. سبگار، رو سبز چرخ، دود
می کرد. کاسه بخور رو والور بود. سبپور، لنگه در را هل داد. باد
سرد زد نو دکان. صدای مبارک درآمد. در بند سرما بردم! سبپور
گفت

- روزنامه گرفتی؟

مبارک گفت

- قطار نرسیده هنوز. در بند گفتم!

سبپور گفت - وصحت خوابا ظهره - و در را بست و
رفت. مبارک دماغ را گرفت، سبگار را به لب گذاشت و فوز کرد رو کار.
صدای چرخ خیاطی درآمد. بار دهمگر باد سرد زد نو دکان. مبارک
سر برداشت، برانعلی بود. چرخ لز صدا افتاد. واه - آزاد شدی؟
برانعلی آمد نو و در را بست. هفتل که نکرده بودم - چارنا عکس،
هشتاد و نه روز زندان. کمه؟ مبارک گفت

- حسابی تو کار نیس. چالی آمادهس. دهالم نگهبدارن -

بابت هیچ!

برانعلی رفت پشت میز. کتری رو سه فتهای بود. شعله چراغ
بلند بود، دود می کرد. برات نشن، فته را کشید پالین، قوری را از

روکتری برداشت و برخاست . خوردن مہخوری ؟ مبارک گفت

- مہخورم . دکان باز کردی ؟

- ہا، ہلہ .

- کس مرخص شدی ؟

- دہروز عصر .

برات، استکان چای وا گذاشت ذم دست مبارک و خم شد رو
میز برش و فند بہ دہان گذاشت . ہا این ہارولی ہمہ چیز ہمہ کس را
گزارش مہکنہ! مبارک سر برداشت . ہمن کہ از اول مہگنہماہ ہر اٹلی
استکان چای رالب زد . ہحنی روز و ساعت رفت و آمد حاج ابونراب
مہدونسن! مبارک گفت

- مگر حاج ابونراب ہم بازداشت کردن ؟

ہر اٹلی گفت

- ہا من کہ و ہروش کردن -

حاج آقا بزرگ عطار آمد نو . کلاہ ہوستی سرش بود، دگمہ ہای
ہانر ماہوش باز بود، آشفہ ہنظر می رسید، روزنامہ . کہ ناچور
ناخورده بود . دستش بود . ہا ہنت دست زد رو روزنامہ . کد امانان این
مقالہ را خواند ہن ؟ مبارک گفت

- مال امروزہ ؟

صدای عطار می لرزید . دہروز - ہ مبارک گفت

- خواندہم . کدام مقالہ ؟

عطار، بی تاب، سرودست نکان دلا . دہروز کہ . امروز رسیدہ .

ہفدہم - ہ ہر اٹلی گفت

- ہلہ ہنم .

مبارک گفت

- سبف پور رفته بخره . مطلب تازه می هست ؟

برائعلی روزنامه را گرفت و پهنش کرد رو میز پرش . « کدام

مقاله ؟ »

عطار با انگشت زد رو روزنامه . « همین که رشیدی مطلق

نوشته ! » مبارک گفت

- بلند بخوان .

عطار گفت . « بپسر لها به هیچ چیزی ایضا نمیکنن ! » مبارک از

پشت چرخ خیاطی برخاست . « چرا بلند نمیخوانی ؟ » عطار گفت .

« وقتحانه لرین تو همین به . » مبارک گفت

- بلند بخوان !

برائعلی گفت

- صبر کن بهنم -

سبف پور آمد نو . از سرما فوز کرده بود . « عجب سرد کرده

بابا . » برائعلی سر از روزنامه برداشت . « هووشن روزنامه داغ کرده ! »

سبف به عطار نگاه کرد . مبارک روزنامه را از زیر دست برائعلی کشید .

« دق کردم بابا . مگر خناق گرفتی . » برائعلی گفت

- آدم سر در نیاره !

عطار بی فرار بود . دست دراز کرد و گفت

- روزنامه را بده باید برم !

مبارک برگشت به سبف پور . « روزنامه نگرفتی ؟ » سبف پور

گفت

- تمام کرده بود .

مبارک برگشت به عطار . « چه عجله می داری ؟ به دفعه صبر کن

نا . » عطار روزنامه را از دست مبارک کشید و تند رفت بهپرو .

سبف پور گفت

- قضیه چه؟ چرا حاج آقا بزرگ -

برائعلی گفت

- بد و بیراه گفتن به حاج آقا روح الله!

سبف پور گفت - «خمنی؟» و برگشت به دو چرخه مبارک -
«میرم پیدا کنم.» مبارک دهد که پارولی از پشت جام در نگاه می کند -
زهر لب غرزد - «پاز بوی کباب شنیده جاکش!» سبف پور، لنگه در را باز
کرد و از دکان زد بیرون. پارولی گردن کشید نو دکان مبارک - «سلامتی
آزاد شدی؟» صدای مبارک درآمد - «در بند سرده!» برائعلی گفت
- از مرحمت جناب استاد پارولی نمدمالزاده!

پارولی پوزخند زد. مبارک پیش کشید و در دکان را بست.
پارولی مانند پشت جام در. سیگار به لب گذاشت و سر برگرداند. دهد
که حاج آقا بزرگ، کرکرة در دکان را کشید پالین - رفت طرفش. «ها
حاج آقا - خیره ایشالا - عطار هیچ نگفت. فنل زد های کرکرة و
برخاست. باران از نو دکان سلمانی سر کشید بیرون - «به اوسا پارولی،
سی چه نمبانی مشتری مطلقه!» عطار روزنامه را از جیب پالتو بیرون
آورد - چشم پارولی به روزنامه بود. عطار راه افتاد. صدای پارولی بلند
شد - «کجا سلامتی، نی وقت روز - عطار برگشت، به چشم پارولی
نگاه کرد. صدا نو گلویش خلت خورد - «خیلی دلت میخواد بدانی؟»
پارولی دست نکان داد - «نه! گفتم شاید - و حرف را خورد. صدای
برائعلی از پشت سر آمد - «چرا عکاس خودتان دهنوت نمبکنین؟»
پارولی سر برگرداند. دهد که برائعلی با کسی حرف می زند - برگشت
طرفشان. عطار رفت نو کوچه هانف - کسی که با برات حرف می زد،
جوان بود - کراوات سورمه ای گرافیت زده بود، بارانی سورمه ای

پوشیده بود و جلیقهٔ مخمل آبی داشت - آرام حرف می‌زد - «عکاس
خردمان هم هست، منتها به عکاس دهگه هم لازم داریم - راس
ساعت چهار -» براتعلی گفت

- مراسم کجا هست؟

جوان گفت

- هفده دی کجا برگزار میشه؟ سازمان زنان.

براتعلی نگاه پارولی کرد - دهد که لبخند می‌زند - برگشت به
جوان - «بفرما بریم دکان وضع دوربین و فلاش را بیهم - بعد از سه ماه
نازه امروز باز کرده‌ام» جوان گفت

- سه ماه؟ چرا تعطیل بودی؟

پارولی گفت

- براتعلی دست کم نگر آقا. زندان بوده، مبارزه!

جوان سر برگرداند و نگاهگاه پارولی کرد، بعد برگشت به
براتعلی و گفت - «آره؟ زندان بودی؟» لک چشم براتعلی لغزید، دندان
رو هم لشرود و نگاه پارولی کرد. جوان گفت

- پس آماده نیستی!

براتعلی گفت

- اول که خدمتان عرض کردم!

جوان گفت - «مرسی.» و راه افتاد و رفت طرف سواری
شکلاتی رنگی که مقابل عکاسی افتاده بود و شماره دولتی داشت -
برای رفتن نو سینهٔ پارولی و صدا تو گلویش خلت خورد - «دل
خنک شد منتری از دستم در آوردی؟» صدای باران آمد - «گشت و
گذارت تمام نشد اوسا؟» پارولی گفت - «نومدم.» و به چشم براتعلی نگاه
کرد - «هر که خربزهٔ میخوره پالرزس -» باران گفت

- صدای تلفن هم نمیشنی؟

برای گفت

- یکی طلب من اوس بارولی!

بارولی پوزخند زد و رفت تو دکان. تلفن زنگ می زد. گوشش را برداشت. «هلوو. جنابعلی؟ بنده؟ بارولی. عرض کردم بارولی نمد مالزاده. چی فرمودی؟» صدای بارولی لرکید. «گور پدرت م کرده! تا چنتم کورا. پدر پدر سوخته نامردتم در مپارم.» و گوشش را کوفت. «پدرسگ سرش به تنش زبادی کرده!» و برگشت طرف مشتری. لبهاش می لرزید و رنگش سفید شده بود. «بفرما. مشتری برخاست و نشست رو صندلی. بارولی رو به دولا ب کرد. «بلای سرش مپارم که روز خوشش دندان درد باشه!» باران گفت - کی بود اوسا؟

بارولی از جیب جلیفه نشنه کوچکی درآورد. «مپس. ناسمن.» در نشنه را باز کرد. «خیال کرده.» حب کوچکی به دهان انداخت. «جاکش صدایش عوض میکنه، خیال.» باران گفت - مگر چی میگفت اوسا؟

بارولی نشنه را گذاشت تو جیب و برگشت سر معاور. استکان را آبجوش کرد و خورد و برگشت به باران. «خیال میکنه مو دهگه خرم که نمپنهم صدایش عوض کرده.» پیشند را انداخت رو سینه مشتری و برگشت به باران. «ازود باش تمام کن برو روزنامه بخر!» باران آینه را گرفت پس سر مشتری. «دووزنامه؟ خبری هست؟» مشتری، سر را چپ و راست کرد، پس سرش را نو آینه دهد و گفت

- دست خود نکنه باران!

بارولی گفت

- باید خبرائی باشه که کک افتاده تو تنبان -

باران گفت

- چه خبرائی؟

صدای بارولی بلند شد - دید نقد اُرس پُرس نکن زودتر برواه
مشری برخاست. باران کاپشن پوشید و از دکان رفت بیرون - دید که
ماشین برزو مقابل شرکت کشاورزی ترمز کرد. برزو، تند دوید و در
ماشین را باز کرد. رستمعلی پیاده شد - پالتو بلند پوشیده بود که نا پس
پاشنه‌اش می‌رسید.

شهباز شبنم‌های یکپارچه دهانه‌های دو طرف در ورودی
شرکت را می‌شست - شبنگ آب دستش بود و لنگ خیس دست
دهگرش. برزو دست نکان داد. شهباز، چکمه لاسکی به پا، نگاه
رستمعلی کرد تا رفت تو شرکت. باران راه افتاد. سوز سرد به
گونه‌هایش زد. هفت کاپشن را کشید پس گردن، روزنامه فروش، تو دگه
نخته‌ای، فوز کرده بود رو هلاک‌دین - گفت که روزنامه تمام شده است -
دو روز باد می‌کرد، امروز رو هوا رفت، باران گفت

- چه خبری داشت که -

روزنامه فروش گفت

- من خودم نخواندم - تا آمدم بخواتم همه‌ش رفت.

باران از دور دید که جیبی رو جیب آینه خم شده است. رفت

طرفش. دید که روزنامه، پیش رویش پهن است - گفت

- چطوری جیبی؟ به وینستون بده بینم - تو هم روزنامه خوان

ندی؟

جیبی گردن راست کرد. موی سرش هنوز کوتاه بود - امعافی

چه کردی؟ باران گفت

- خدا بخواد مېگيرمش! نو روزنامه چي نوشته؟
- مېگن په چيزالي نوشته اما مو حال م نمېنه! ناري گت!

بدم؟

- دودش لنده، خضم مېگنه!
- سگار انگليسي حرف نداره. صد بېز وېستون، بهترين
سگار دنيا!

پاران گت

- لېقد سي سگار انگليسي لېلېغ نكن، روزنامه را بده به
ساعت دهگه مېارمش.

جېمي روزنامه را تا كرد. اسي كي مېخوای؟ پاران گت
- پارولي.

جېمي گت. ائېدم! و روزنامه را اتداخت نو دولاېچه جمبه
آېنه.

پاران گت

- په نخ ناوي گت بده تا -

جېمي گت

- باز کرده ندارم.

پاران گت

- تو بعد از سر بازی خيلي عوطس شدي ها!

جېمي گت

- از سر عوتون باد گرفته م. په بچه دهاني كه سر همه خلن

خدا كلاه مېذاره!

باران گفت

- شهروز؟

جیبی سرجنابت . «همی دپروز به معامله کرد صد و بیست و چار هزار نومنا مفهسی چند پوله؟ صد دست کت و شلوار خارجی، سجد کراوات، بیستا ضبط صوت، ششصد لیلیم هنت . همه شرم فاجاق با سفنه! حالا تو به نخ سگار پلرا . باز کرده ندارم . باران نگانگه جیبی کرد . هیچ نگفت . راه افتاد . روزنامه فروش دم در سینما روزنامه ندانت . سگار خرید، برگشت . استاد دم دهانه پاساژ ستاره آبی و نگاه کرد رفت و آمد زیاد بود . آرام از لای بلای مردم گذشت . افراسیاب، پای کوت صندوق دست به هم می گرفت . «آهنش زدم به مالم، خوش اتصال! باران رد شد . فروشگاه «درخت بندره شلوع بود، ساندوچی شلوع بود . باران برگشت طرف دکان شهروز . دهد که شهروز خم شده است رو چند کارتن که بی نظم، رو زمین رها بودند . دهد که یکی از کارتنها را باز کرد و دو بطری درآورد و فد راست کرد . باران رفت تو . شهروز سر برگرداند . «تونی باران؟ حالت و بالنت چطوره؟» باران سر نکان داد . «به خوبی تو نیستم . اینا چه؟» شهروز لبخند زد . «دپهل! باران گفت

- مشروب خارجی؟

- ها . ویسکی!

باران گفت

- حاج آقابزرگ خبر دلمه که از اینا هم معامله میکنی؟

شهروز نگاه باران کرد . یک لحظه هیچ نگفت . شادی سبک

چشماتش رفت و بعد - بکهر به خود آمد و صداش عوض شد . «مالی

مو که نیسی! باران گفت

- به اینجا چه می‌کنه اگر مال تو نیس؟

شهر روز گفت

- مندل سده می نامرد توورد گذاشت و گفت الان ور میگردم!
و بطرها را گذاشت تو کارتن - «اگر از اول میدونسم و بسکی ی
که قبول نمیکردم!» و لبخند زد و حرف را برگرداند - «معافی گرفتی؟»
باران گفت

- نه هنوز!

- مو رفتن دنبالش - سه شنبه آینده میگردم!

- کی برات درست کرد؟

- مگر خودم چلاقم؟

و کارتن را از زمین برداشت. دهد که شهر روز نگاهش می‌کند -

گفت

- دکتر منطقه - دستم تیر خورده، معافم!

باران گفت

- همین؟ دست تیر خورده -

شهر روز گفت

- بیا کمک کن بیریشان پس دکان تالی نامرد بیادا

باران جم نخورد. شهر روز رفت پشت دکان. صفاش آمد - «به د

بیار - «باران نکان نخورد. شهر روز آمد بیرون. نگاه باران کرد که دستها

را کرده بود تو جیب کاپشن. شهر روز کارتن دوم را برداشت و گفت

- سرده!

باران هیچ نگفت - فقط نگاهش کرد. شهر روز رفت پس دکان.

رفتی که برگشت، پولپور جادار طوسی رنگی دستش بود - «بها بگیر -

مثل تنور داخت می‌کنه!» باران به پولپور نگاه کرد - «آرنجها و

سرشانه‌هايش نهباج خاكي رنگ بود. دست باران از جيب نهاد بيرون. صداش گرفت - «گفتم همين كه دست تير خورده، معافى - شهر روز پولبور را انداخت رو ميز - نه! دو نومن آب خورد! و كارتن سوم را برد پشت دكان - زرى خال دار آمد - پالتو بنفش پوشيده بود. عطرش دكان را پر كرد. حال باران را پرسيد و بعد، پولبور را از رو ميز برداشت و گفت

- شهر و كجاس؟

صدای شهر روز آمد - «انجام» و از پشت دكان آمد بيرون - زرى

گفت

- اين پولبور من ميرم.

شهر روز نگاه باران كرد - «مال بارانه! باران سر تكان داد - مال

مو نبت! زرى برگشت به شهر روز - نگاه كرد و هيچ نگفت. شهر روز

گفت

- نى كه به درد تو نميخوره!

زرى پولبور را پرت كرد رو ميز. شهر روز گفت

- خور زنانه نيس زرى - مردانه س!

زرى گفت

- جشمش كن - آشغال!

و رو برگرداند. شهر روز گفت

- تو اگر از اينها بوشي، صدا تا -

زرى تند برگشت به شهر روز - «كى گفته من ميخوام بپوشم؟»

شهر روز گفت

- خو به چي؟ سى كى ميخوای؟

- ميخوام بدم لطفى دماغ، جاكنت نداره!

شهر روز گردن کج کرد و صدایش افتاد. «حالا دهگه جا...
 هم - «باران راه افتاد. صدای شهر روز را شنید. «کجا باران؟» اهتا
 نکرد. از پاساز درآمد. سبگار گهراند، فوز کرد و پاتند کرد - صدای
 بارولی درآمد. «سفر هرات رفتی؟» باران گفت
 - پیدانمب!

روزنامه رو مهز بود - برزو نشسته بود. باران روزنامه را
 برداشت. «از کی گرفتی؟» بارولی به برزو اشاره کرد. برزو گفت
 - «موازی فرنی بازها خوشم نمباد - مال جناب سروان
 رستمعلیه!

بارولی گفت

- ببینم باران - گاز یک شعله چی برده که از دکان مبارک بردی؟
 باران نگاه برزو کرد و روزنامه را اتداخت رو مهز. برزو به سبگار
 یک چارواداری زد. صدایش خشن دار بود - «نته گفت نه خبری از
 عروسی هست و نه گاز توورده خانه! باران سر تکان داد - «په خانه
 هم رفتی، هالها؟» برزو گفت

- ماهی یک دفعه هم حق ندارم برم؟

باران گفت

- حق داری، اما اگر دفعه دیگر نوکار موهرس و جو کردی،
 نکردی!

برزو گفت - «وی وی یا -» بارولی گفت

- حالا گاز یک شعله بود یا چیزی دهگه؟

باران گفت

- تنگ بود، نارنجک بود - بمب انسی بردا خوب شد؟

بارولی خندید. «چیز لومدی؟» باران گفت

- هر که باشه چيز مباد! شما چكار به كار من دارين محاكمه

ميكنين!

پارولي گفت

- محاكمه ت نميكنيم، اما لي بد نوده ني گنه گدا و تو معلم

بدمصدفني يك لاقبا، كار دست مېدنا

باران نگاه پارولي كرد - تند. پارولي باز گفت

- من مېفهمم - اپنا جرئت ننگ و نارنجك ندارن، اما -

برزو بکھو از جا برخاست، روزنامه را برداشت و گفت - من

رفتم - باران سر برگرداند و نگاه برزو كرد که از دکان رفت بيرون.

حرف پارولي را شنيد - اما روزنامه، اعلاميه، کاغذ چاپي، چيزي -

ها - باران دهد که برزو در ماشين را باز کرد. دستمعلي سوار نشد.

نگاه دور کرد - برزو روزنامه را اتداخت نو ماشين. باران سر برگرداند و

گفت

- من ليفد عقل دارم که مېفهمم او سا - خيال نختا

پارولي گفت

- دي عقل نداري!

باران گفت

- ندارم! خوب شد؟

- نه! خيلي هم بد شد! آدم بايد زرنگ باشه!

باران هيچ نگفت. دست گرفت رو علاتدين. بعد، زيب کاپشن

را باز کرد.

حرف پارولي را شنيد - آدم بايد مثل لي قوم خوبست باشه -

دستمعلي! آدم بکنه، دو روز هم دمبش گير نباشه! باران

سر برگرداند - خودتم که گير مېفني، دو روز بهتر گير نېفني!

پارولی پوزخند زد . «چه به چی میزنی باران؟» و به بیرون نگاه کرد .
 «مردکه پس که تو کارخانه با دخترا ور رفته به جای نی که بندازنش
 بیرون، گذاشتش رپس پرسنبل اینجا! نی شرکت با نی عظمت!»
 باران به شرکت نگاه کرد . «برزو لبطور گفت؟» پارولی گفت
 - مونم اگر زنت خاتم دانشم مبدیدی که -

از دهان باران پرسید . «لو هم کفتر خریبه داری!» پارولی
 سر برگرداند . «ند» به چشم باران نگاه کرد . صدایش زگ برداشت .
 «دلمعه دهگه از نی حرفا زدی، نزدی!» صدای کرکره در آمد . پارولی
 لای در را باز کرد و گردن کشید . دهد که عطار قفل در را دست به
 دست کرد و رفت نو دکان . در را بست . «کک تو خشتکش افتاده!»
 چشم باران به رستمطلی بود که رفت نو بانک . برزو نشت پشت
 فرمان، راه افتاد و دم در بانک ایستاد . پارولی برگشت نو دکان . «صبح
 نا حالا فرار نداره . انگار رو تاوه داغ واپساده!» باران گفت
 - کی؟

پارولی حرف خودش را زد . «- چه که به فلاکس گفتن
 هندی!» باران نگاه پارولی کرد . «خیره»



صبح روز چهارشنبه شهر پُر شد شایعه و پُر شد نجوا - گفتند
 که قم کشتار بوده است، گفتند که مردم در خیابان پهلوی آبادان
 نظاهرات کرده‌اند، خبر رسید که در نجف، دروس حوزه یک هفته
 تعطیل شده است . شنیدیم که حسینیه اعظم شلغ است . گفتند که
 کسی رفته است منبر و از سنم بزند زمانه حرف می‌زند . مبارک،
 شتابزده، با دوچرخه از دکان درآمد . پارولی گوشی را گذاشت

سرجاش و بارانی را برداشت و گفت

- پاسبانها حسیبه را محاصره کرده‌اند!

باران گفت

- مومن می‌ام.

پارولی کلاه پوسنی را به سر گذاشت و گفت

- موزودی ورمی‌گردم.

باران گفت

- چه ورنگردی چه ورنگردی، میندم می‌ام.

پارولی شال را به گردن انداخت و از دکان زد بیرون. دکان

عطاری بسته بود.



قبل از ظهر روز پنجشنبه، جمعیت اتیومی از مردم در خیابان باغ‌شیخ نظامرات کردند. برانطلی عکس می‌گرفت. حاج آقا بزرگ عطار پیشاپیش همه بود. مبارک با دو چرخه رو پیاده‌رو بود. حاج ابونزاد کنار عطار بود. شمار می‌داد. حاج شامرادی و رخصابنا هم بودند. یوسف، پسر حاج شامرادی، پیشاپیش پدرش می‌رفت و منت را بالا گرفته بود. عکس خراهرش که تیرباران شده بود، رو سینه‌اش بود. چشم باران، نو جمعیت‌الناد به جمیل چمتی. منت سر جمیل، حنک بود که عینک دودی زده بود. پارولی، رو پیاده‌رو، با حسن پنجه‌سفید بود. هر دو بارانی پوشیده بودند و هر دو سگار می‌کشیدند. پنجشنبه، از صبح، پیشتر دکانها و بازار بسته بودند. گروه کبری از خیابان گتاسب کج کردند نو باغ‌شیخ. سف پور صف اول بود. بچه‌های دبیرستان شاپور بودند. باران دود بطرفشان. رسید به

سبف پور - دو گروه در هم شدند و شمارها اوج گرفت. صدای انفجار آمد. همه برگشتند طرف صدا. دهنده که چند کامیون ارتش از طرف خیابان پهلوی می آید، دهنده که سرهاها و پاسانها می آیند. پیش پای جمعیت دود از زمین برخاست. باز انفجار دیگر و انفجار دیگر. خیابان پُر شد دود. باران سرفه کرد. با دامن کاپشن چشمها را پاک کرد. دهد که مردم می دوند، دهد که ماشنها می آیند، دهد که پاسانها با سر و باتون هجوم آوردند. پا گذاشت به دو - رسید سر خیابان لهراسب. کج کرد. رسید به خیابان سی متری. نقش برید. ایستاد. سرناسر خیابان سی متری تعطیل بود و ماشنها با شتاب می گذشتند. برگشت طرف دکان و پا تند کرد. رسید به دکان شاطر جمال. هلاس هلاس می کرد، چشمانش می سوخت. رفت تو ناتوالی و با آب سرد دست و صورت را شست و آمد بیرون. دهد که یکی از لنگه های دربانک بسته است - پارولی نیامده بود. چندک زد تا در دکان را باز کند. صدای سبف پور را شنید. «داری باز میکنی؟» باران کرکره را زد بالا و سربرگرداند. «دوباره میبندم میبرم -» سبف پور آمد جلو. «ماشین نهر بر کجاس باران؟» باران در نشنهای را باز کرد. «جاش امنه!» سبف پور گفت

- مینوم بیام به چیزی ماشین کنم؟

باران به چشم سبف پور نگاه کرد. چند لحظه ای هیچ نگفت.

بعد گفت

- نه!

سبف پور گفت

- پس امشب بهارش و بیرش.

باران گفت

- هر دفعه نمیشه که -

سبف پرر گفت

- مبدونما دوست نیست، اما گاهم -

باران گفت

- بده خودم ماشین میکنم.

سبف پرر ناچار گفت

- خودت؟ رو کاغذ مومس خیلی ساده نیست!

باران گفت

- اگر دو چرخه اوس مبارک به مو بدین، ساعت سه بعد از ظهر

مهام میکنم میبرم - فکرائین هم میکنم!

سبف پرر گفت

- میخوای بدی به به خریه -

- تو به مو بگو اوس مبارک حالا مباد یا نه.

- اگر نگرفتش باید مباد.

باران گفت - پس منتظرم تا مباد. و رفت نو دکان.

بعد از ظهر هوا آفتابن بود. باران با دو چرخه کج کرد تو بن بست

خاتنه همو لبروز. مائده دم در منتظر بود. سر و گردن را با شال بسته بود.

«دپر کردی باران. باران دو چرخه را راند تو خاتنه. «رفتن؟» مائده گفت

- یکساعت - لووردیش؟

- ها - به وقت زود برنگردن!

- بدش به مو - تنه دلخور شد نرفتم.

مائده روزنامه را گرفت و رفت نو اتاق. باران، دم در، بکهر ماند.

مائده برگشت طرفش - «بیا تو، خریه نرسا» باران گفت

- نو نگفتی که -

- مو اگر میخواستم دو انگشتری مائین کنم شب میشد - مگر
فانحه خواتدن چقدر وقت بگیره، بها تو، الان درمبگردن!
باران پیش رفت - چشمش به دختری بود که پای کومه
رخنخوابها نشسته بود - تو آفاق هستی؟ مالدله گفت

- هست - بچم!

آفاق آماده بود. کاغذ مومی نو مائین بود. باران گفت
- انداز مائش باید قدری کاغذ باشه.

آفاق گفت

- مبدونم.

مائین تحریر رو چارپایه بود - طبق کل پشیر پای دهرار بود. آفاق
نشست رو متکا - پشت مائین. باران گفت
- مو مبخونم تو بزنی.

آفاق گفت

- خودم مبخونم بهتره - چراغ روشن کن.

و روزنامه را از مالدله گرفت. باران گفت

- نی مقاله باید تو به صفحه باشه - جاهائی که خط خورده
نمبخواد مائین کنی.

آفاق نگاه مقاله کرد. سر برداشت و گفت

- همطور بزنی برم - نهری، چیزی -

باران بکپو دست برد به جیب. کاغذ ناشدهای درآورد، بازش
کرد - بالاش بزنی: دگشتار و حشبانه مردم قم بدست دزخیمان شاه. بها
بگیر. آفاق کاغذ را گرفت. باران گفت - ای: باران گلرله در خیابان بهار
و پشت مدرسه حجنه و اینا را هم زبزش بزنی - صدای مائین تحریر

درآمد. باران برگشت بطرف مائده. دهد که نگاهش می‌کند. مائده نکان خورد. «چائی دم کنم؟» باران نشست پای کومه رخنخواب. نگاه آفاق کرد. موی آفاق کوتاه بود. خرمائی. روسری دورگردنش بود. ده انگشتر کار می‌کرد. باران سربرگرداند به مائده. پریموسن را تلبه می‌زد. برخاست رفت طرفش. پریموس گر گرفت. مائده پس کشید و بادش را کم کرد. باران گفت

- از کجا میناسی؟

مائده سر برداشت. «مائسین نوپس کارخانه‌س. صدای پریموس درآمد. باران از آفاق زد بیرون و کنری را آب کرد. دهد که در آفاق هموفیروز قفل است. برگشت نو آفاق و گفت

- شهباز پیداش نشه.

آفاق نگاه کرد. صدای مائسین افتاد. مائده گفت

- تا نصف شب دنبال عرق خورمه!

صدای مائسین برخاست. مائده گفت

- نو آفاق از کجا میناسی؟

- دختر خواهر شادبه‌س که مرحوم شد. ننه شیرو را میگم -

مائده گفت

- اینا را میداتم. گفتیم از کجا میناسی.

آفاق نگاه کرد و لبخند زد. باران گفت

- یعنی مو حق ندارم کسی بناسم؟

مائده گفت. «نه، حق نداری!» و خندید و چشمانش زهنونی

شد. باران سر انداخت پالین. برگشت و نشست پای رخنخواب پیچ و

سبگار آتش زد. مائده زیرسبگاری را گذاشت دم دستش. آب، جوش

آمد. آفاق گفت

- دہگہ کدام مقالہ؟

ماشین از کار افتاد. باران پیش کشید. روزنامہ را برداشت و

گفت

- لی صفحہ باید دو قسمت بشہ. نصفش اطلاعہ ہا، نصفش م

اعتصامات.

آفاق بہ روزنامہ نگاہ کرد. - ہمونائی کہ خط نخوردہ، ہا

باران گفت

- ہا. ہر کدام در چار سطر.

مائدہ چای ریخت. - آفاق جان بہ چائی بخور، بعد. - باران

گفت

- اطلاعہ ہا بالا. اول مال نجف، بعد جیبہ ملی.

مائدہ گفت

- نجف کی اطلاعہ دادہ؟

باران نگاہ روزنامہ کرد. - نجف. - چشم از روزنامہ گرفت.

خمینی و خروئی، آفاق گفت

- بعد از جیبہ ملی کدام یکی

باران نگاہ کاغذ دستش کرد و گفت

- جامعہ بازگاتان و آخر سر ہم نامہ کمیٹہ اہراتی دفاع از

آزادی و حقوق بشر بہ نخست وزیر.

دست آفاق رفت بہ ماشین. باران بہ چای لب زد و بعد، بکھر

گفت

- صبر کن. - لی در نا ہم ہست.

و از جیب پارہ کاغذ دہگر در آورد. - مال چرہکا و مجاہدین.

اہم باید بالای صفحہ باشہ: موج عظیم اعتراض در سرتاسر ایران.

دستهای آفاق به کار افتاد. باران جای خورد. مائده گفت
 - بده خبر اختصاصت ردیف کنم که معطلی ندانم باشه -
 و به ساعت مچ باران نگاه کرد - «الآن ورمیگردن» باران گفت
 - خودش ردیفه - بازدهتاس.
 و از رو یادداشت اسم شهرها را خواند. مائده گفت
 - همش بازده شهر؟
 چشم آفاق به روزنامه برد، انگشتش کار می کرد، حرف زد -
 «بازده شهر مثل تبریز و مشهد و تهران کم نیست» مائده گفت
 - با ظلم کی شاه دنیا باید نکان بخوره!
 صدای ماشینی آمد، بعد صدای در خانه آمد. مائده گفت
 - نزن آفاق.
 و از جا برخاست. رفت بیرون و در را بست - شهروز بود. ساک
 بزرگی دستش بود - «چطور می مائده خانوم؟» مائده گفت
 - خوب.
 شهروز رفت طرف اتاق. مائده پایه پا کرد، بعد رفت طرف
 سایبان گاو. شهروز کنار کندهال وسط حیاط ماند و رو کرد به مائده -
 «نه کجاس؟» مائده گفت
 - رفته صحرا فاتحه اهل فور.
 و جارو را از زیر سایبان برداشت. شهروز گفت
 - داره شب میشه، هنوز نیامدند؟
 مائده گفت
 - الآن پیداشان میشه.
 شهروز نگاه دو چرخه کرد که پای ستون سایبان بود. پیش آمد و

- مینوم نی ساک بذارم تو افاق شما تا نه بباد بهش بدی؟

مائده گفت

- بدش مو.

شهروز گفت

- سنگینه! خودم مذارمش تو افاق.

مائده راهش را بست - اذارش زمین خودم میبرمش. شهروز

به در افاق نگاه کرد، بعد به دوچرخه و لیخند زد. مائده انخم کرد -

دنبخوایم نده به مو - اذارش در افاق خودتان. شهروز ساک را

گذاشت زمین و گفت

- میخوانم زحمت ندما

و رفت طرف در خاته. مائده نگاهش کرد تا رفت بیرون. جارو

را پرت کرد زیر سایبان و منتظر ماند تا ماشین روشن شد و رفت. باران

لای در افاق را باز کرد - رفت؟! مائده گفت

- به آفاق بگو بزنه.

و ساک را برداشت. باران گفت

- بهام بیارمش.

مائده گفت

- دروغ میگفت، سنگین نیست - دوچرخه را دهد.

باران با مشت کوفت کف دست خودش - عجب خری هستم -

میشناسش! مائده رفت تو افاق. آفاق گفت

- کی بود؟

مائده گفت

- نمامش کن آفاق جان.

و ساک را پرت کرد کنج افاق. آفاق گفت

- آخری جانمبگیره.

باران گفت

- چند ناشی مانده؟

- دو تا -

مانده بر کتشد و به دور و بر اتاق نگاه کرد. آفاق گفت - چه بوی خوشی! باران رفت طرف ساک - بطور که پرنس کردی - و ساک را باز کرد - پر بود عطر و اودکلن - زیر و روشن کرد - داخل نشان کردی - مانده گفت - تمام نشد؟ صدای ماتین افتاد - فزویں جا نگرفت - باران ساک را رها کرد و رفت کاغذ مومی را از آفاق گرفت و نگاه کرد. مانده گفت

- معطل نکن باران، الآن پیدا شان مینه!

و کاغذ مومی را از دست باران گرفت و هر دو برگ مومی را و روزنامه را با کاغذ برش لفاف کرد و گفت - بجسم باران - باران گفت - در فتم - و رو کرد به آفاق - خبلی ممتون! و دست مانده را گرفت - از نو هم - و از اتاق درآمد و دو چرخه را برداشت. آفتاب لب بام بود. باران از خانه راتد نو کوچه. رسید به رسومات. پارس سگ شنید - بعد سگها را دهد. از خم کوچه می آمدند. ترمز کرد. پیاده شد. گوش تیز کرد. حرف مبهم کساتی را شنید. دو چرخه را راتد و رفت نو رسومات مخروبه - پشت لیل زباله - بعد، کتشد پشت دیوار شکنه - صدای پا آمد. باران نشن. سگها را با سنگ تاراند. از شکاف دیوار نگاه کرد - مردی رد شد - دختر چهای را کول کرده بود. دو زن پشت سرش، خمته می آمدند. حرف مرد را شنید - نصفه نیمه - هر چی مفذره - زن پیر می لنگید. دامن هپاش رو زمین کتشد می شد. صدایش خفه بود - با خدا که نمیشه جنگ کرده! زن جوان با لچک اشک چشمها

را می گرفت - گذشتند. باران برخاست. نگاهشان کرد تا رسیدند به بن بست، و نارذ شدند. از خرابه زد بیرون. سر خپایان زند همولبروز را دهد که پیشاپیش حکمه، آذریاتو و آراته باتو می آمد. دستها را پشت کمر گرفته بود و پیش پا را نگاه می کرد.

سر شب، آسمان ابری شد. هوا بوی تند باران می داد. خپایانها همه خلوت و خالی بودند - هر بودند خش خش باد و برگ و کاغذ. رجب بنال نشسته بود پای حلاکدین - دو چارپایه. هبت شمر نمی خواند - دم دکان فوز کرده بود و خرما می خورد. چراغ پنجره و سردر خانه گمرکچی خاموش بود. باران رفت تو خانه. صدای خاور از اتاق آمد - «کی بود؟» باران چراغ حباط را روشن کرد و گفت - «مونم نه -» و رفت سر حوضی دستها را بشوید. شرباب را باز کرد. ماهی فرمز را دهد - جاتدار و پر حرکت بود - چرخ زد و رفت زیر آب. بعد دهد که ماهی سباهی - درشت تر از ماهی فرمز و جاتدارتر - آمد رو آب. پای دیواره حوضی گشت، به خزانه دیواره نگ زد و بعد، تند و فرز قوس زد و فرو رفت. باران از پای حوضی برخاست و گفت

- نی بوش لئو از کجا نومه، تو حوضی؟

و رفت تو ایوان. صدای همونوذر را شنید - «بوش لئو نیس باران خان، در اتاق همونوذر را باز کرد. نوذر پای سفره نشسته بود. سبگارش تو زیر سبگاری دود می کرد و رادبو دنتش بود - «بیا تو در بند هوا سرده!» باران در را بست - «از کجا لوورد پیش همونوذر؟» بلبیس سبگار نوذر را برداشت و پک زد. نوذر گفت

- خریدمش.

و نگاه بلبیس کرد - «دهگه تزه سی مو خورد نمبکنی ها؟» باران

گفت

- صد هزار نانش زیر پل سفید تو هم لول میخوره - خربدهش؟
 بلقبس گفت - اوئی بسم الله - به پروک که بیشتر نزدما! نوذر گفت
 - گفتم بوش لمبو نیس - لجن خوره!
 و برگشت به بلقبس - اچه یک پروک چه صد پروک - ا باران

گفت

- لجن خور که - چکار مکنه؟
 نوذر به ساعت نگاه کرد و گفت
 - حوضی نمیز مکنه - سی تخم‌ریزی ماهی -
 باران گفت
 - با سی تخم‌ریزی خودش؟
 بلقبس گفت - «باز حرف از خودش در شوورده!» نوذر نتد
 برگشت به بلقبس - «وقتی مگم زن عقل دوست و حسابی نداره
 همینه!» و نگاه باران کرد و گفت
 - مردم صف پنه برون - دهتا دهتا میخوردن!
 و دستش رخت به پیچ رادپو. باران گفت
 - سبیل داره همونوذر - مثل بوش لمبو مو میندازمش بیرون.
 نوذر بکهو گردن راست کرد - «مرثبقد حق ندارم که تویی خانه
 به ماهی تو حوض بندازم؟» باران گفت
 - ماهی، ها - اما بوش لمبو -
 صدای نوذر بلند شد - «صد دفعه گفتم لجن خوره، بوش لمبو
 نیس!» و نتد برگشت به رادپو. باران گفت
 - ها، هم لجن میخوره، هم تخم ماهیانه!
 نوذر گفت

- اگر گذاشتن لی بی بی سی میراث مانده را بگیرم
صدای رادیو درآمد - خرخر کرد، سوت کشید - چشم باران به
نوفز بود. بلفس گفت

- سی چه نمیشنی باران؟

در اتاق باز شد - خاور بود - «شام بکنم باران؟» نوفز سر
برداشت و گفت

- خوبا بنشین با پروا

بلفس گفت - «اوی بسم الله، برارم بیرون میکنه اه باران گفت

- شام بکش نه - تو مدم.

خاور رفت. باران گفت

- اگر ماهیان خورد باید تاوتیش بدی!

و رفت طرف در. صدای رادیو درآمد: «ماگزلرش می دهد که

در نظاهرات امروز لم پیش از هفتاد نفر بازداشت شده -» نوفز گفت

- هه هه! بازداشت - دو هزار تا کشته شده!

باران برگشت. رادیو گفت: «اغلب پیشوایان مذهبی نماز

جماعت و حوزمهای درس خود را تعطیل کردند -» نوفز گفت -

«هی جاتمی! بلفس گفت

- یعنی ترسیده‌ن؟

باران گفت

- حرف نزن بهم دده -

نوفز گفت

- خوبا بنشین باران.

رادیو گفت: «در شهرهای دیگر نظاهرات پراکنده -» نوفز

گفت - «پراکنده؟ امروز تو همین باغ شیخ -» صدای رادیو رفت. نوفز

گفت . ای بر پدرت - و برگشت به بلفبس . ایس که تو حرف مفت
 مبینی - و موج باب را جابه جا کرد . بلفبس گفت . اوئی بسم الله ! -
 نوذر گفت . ایس بگو وی بسم الله - از کی تو رسیدن ؟ صداهای در هم
 شد . هریس ، انگلیس ، صدای زیر زنی برخاست . هندی می خواند .
 بلفبس گفت

- همی خوره نوذرا!

نوذر نوپید . «چک چک دانا سی قبر بابام خوره ؟ مردم کشتن
 زن !» بلفبس گفت . اوئی بسم الله ! باران نشت و گفت
 - بده مو همونوذر ، شاید پیداش کنم .

نوذر استکان را پُر کرد . حالا دهگم پیداش کنی فایده نداره .
 تمام شد ! سگار ، نو زیر سگاری ، تمام سوخته بود . نوذر سگار
 گیراند ، استکان را تو گلو خالی کرد و سبیل را با پشت دست پاک کرد .
 دهد که بلفبس با هر چارند چنمها را پاک می کند . باران گفت
 - نمگیره همونوذر .

نوذر گفت . «به درک !» و برگشت به بلفبس . «مگر چه گفتیم که
 باز مشک اشکت وا شد ؟» بلفبس هیچ نگفت . باران رادپو را بست .
 نوذر گفت

- بیا بگیر به پوک بزنی .

بلفبس سگار را از نوذر گرفت . نوذر لبخند زد . «همین
 میخوانستی ها ؟» و رو کرد به باران . «کور بشه بفالی که مشرفی خودتیش
 نشامه ! کالباس بخور .» باران گفت

- مگر تو امروز تو باغ شیخ بودی همونوذر ؟

نوذر گفت . «هه می . سگه بودی !» برگشت به بلفبس . «بده مو ،
 تمامش کردی .» و سگار را از بلفبس گرفت . «با دو پوک نیمه جانش

کرده لبخند زد و رو کرد به باران - «بودم؟ کی تو شمار پارچه‌نی جلوه
همه گرفته بود؟» باران گفت

- شمار پارچه‌نی نبود همونوفر!

نوفر دست گرداند - «نبود؟ آقا را» - «و ساقه گردن را راست

کرد - «مگر بچه مدرسی‌ها نبودن؟» باران گفت

- چرا، اونا هم بودن!

- مگر تو باغ‌سبغ نبود؟

- چرا، بود.

- خو شمار پارچه‌نی هم بودا

باران پوزخند زد. نوفر گفت

- تو اصلاً خودت لونجا بودی که حالاداری حرف مفت میزنی؟

باران گفت

- «ها همونوفر - مو بودم - بعد هم -

نوفر گفت

- «به چطور موب‌ن‌دهدی؟ خو مو کنار بلندگو بودم.

باران گردن کشید

- بلندگو نداشتن همونوفر!

نوفر نگاه بلفس کرد - «بفرما! بلندگو نداشتن - «سبگار را

گذاشت تو زیرسبگاری و برگشت به باران و دست نکان داد -

«نظاهراتی که بلندگو و شمار پارچه‌نی نداشتن باشه که نظاهرات

نیست! تو انگار هیچی سرت نمپه باران! بار دیگر در اتاق باز شد -

«مو میخوام بخوابم باران - شامت پخ کرده باران برخاست - «چشم

نه - تو مدم» نوفر گفت

- «دفعه دیگه پادت باشه باران - تو نظاهرات صفا ازل نگاه کن!

و خرید به بلفیس - نو که باز سگار وودانشی او بلفیس گفت -
 دوی هم الله، مو که یک پوک - باران از اتاق زد بیرون.



دم سحر باران بند آمد و هوا سرد شد. اتاق نیمه تاریک بود.
 باران نو رخن خواب نشست، پنو را کشید رو کرده - آنته - بیداری او
 صدایش لرزه داشت. خاور گفت

- چه وقته؟

باران گفت

- نمیدونم نه - لرز رفته تو دلم. مپتونی هلالدین روشن

کنی؟

خاور لحاف را پس زد و به جام پنجره نگاه کرد - خاکستری بود.
 صدای بی بی از ایوان آمد - خاور منتقل نش کن - باران گفت
 - نه، تب دارم تنگار.

خاور برخاست، دست گذاشت به پیشانی باران - خانه
 خرابم، مثل کوره داغی - هلالدین را از اتاق برد بیرون. دهد که بی بی
 تانی کنان می رود سر حوض. صدای خاور درآمد - ازن عصر امروز
 خیلی سرده. صبر کن آب گرم کنم دستنماز بگیر. بی بی شیر آب را
 باز کرد. خاور رسید بالای سرش. بی بی گفت - اثوابش بهشتره با آب
 سردا و آستنها را بالا زد و دست گرفت زیر شیر آب و لرزید و مرفق
 نیز استخوانی دست راست را خیس کرد. خاور دهد که مامی
 لجن خولوا، پیخ دیوار حوض بی نکان است. دهد که مامی سرخ و
 مامی طلاکی آمدند بالا و آمدند طرف حبابهای زیر شیر آب. خاور
 برگشت و رفت نو مطبخ - ظرف نفت خالی بود. برگشت نو ایوان -

علاحدین نصفه نیمه بود - گیراندش و گذاشت تا شطلماش آبی شود.
 زیر بغل بی بی را گرفت بردش تو اتاق. بی بی گفت - «منقل نش کن
 خاور، سرده.» خاور در اتاق بی بی را بست. کتری را آب کرد و نشست
 پریموس را روشن کند. بلفیس از اتاق آمد بیرون. قاپلمه دستش بود -
 «میرم حلبم و قیاق بطرم -» خاور گفت

- باران نب کرده.

بلفیس زد به گونعاش - «وئی خاتنه خرابم - سی چه؟» خاور گفت
 - سی مو شهر پنج بخر - قیاق چرب سی باران خوب نیس.
 پریموس گر گرفت. بلفیس گفت
 - خواب با بیدار؟

خاور پریموس را تلمبه زد - «بیداره -» بلفیس رفت تو اتاق
 خاور. پریموس بکهو خاموش شد. خاور برداشتش و تکاتش داد -
 «اینم که خاله -» و برخاست - «وقتی بدبختی بیاد از در و دیوار
 بیاد -» علاحدین را برد تو اتاق و کتری را گذاشت روش. بلفیس گفت
 - سی مونم چائی دم کن تا ورگردم.
 خاور گفت

- بالی علاحدین تا کتری جوش بیاد خودت ورگشتر ا
 و از اتاق رفت بیرون و صدای بلفیس را از پشت سر شنید -
 «مگر نوذر پریموس درست نکرد؟» خاور گفت - «نفت تمام کردیم -»
 و در مرغدانی را باز کرد. بلفیس گفت
 - پریموس مو نفت دارم.

خاور از زیر سایبان نور منقل را پرکرد زطلال، ظرف خالی نفت
 را تکاتد رو زغالها و کبریت زد. بعد برای مرغها دانه ریخت. صدای
 نوذر آمد - «لی صبح سحر چه خبره زنحمو نمیدارین بخوابیم؟»

خاور هیچ نگفت. نوذر پیش آمد. «باران تاخویش زن همو؟» خاور گفت

— تو که خواب بودی!

نوذر آمد پای حوض. «خو بیدارم کردین.» به حوض نگاه کرد. «آه. مرده؟» خاور گفت

— بسم الله رحمان رحیم، کی مرده من نوذر. مطلقا بد میزنی! نوذر نشست پای حوض. «ئی نامرد! لجن خواره میکم. نه! زنده‌س نامرد. سبلاش میجنبه!» و با دست آب را موج انداخت. مامی تکان نخورد. نوذر رفت بالای سرش. تلنگر به آب زد، مامی فرورفت. «گفتم بیست تومن باد هوا، خاور و شو گرفت. نوذر آفتابه را برداشت رفت زیر دالان. مرغها آمدند لب حوض. خاور رفت تو اتاق. منقل گرفت. خروس گردن کشید و بال به هم کوفت. صدای شبیه اسب گم‌کرچی آمد. باران، پتو رو دوش از اتاق آمد بیرون. خاور پشت سرش بود. کتری آب گرم دستش بود. «مهلت بده باران، سرد. گرم کنم.» باران می‌لرزید. نشست لب ایوان. خاور باده را گرفت زیر شهر. نوذر از دالان آمد بیرون. به باران نگاه کرد و گفت

— خُل گو، به دس پُل لوا. نیبم باران خان!

صدای باران گرفته بود. «پهلرهام همونوذر. لرز دارم.» نوذر گفت

— درست میکنم. تو اول ناشتا بخور، دکتر همونوذر، در

خدمت!

باران گفت

— تو هم لی وقت بی‌وقت شوخیت گرفته همونوذر! نوذر آفتابه را گذاشت پای حوض. «سی چه شوخی؟» صدای

شبهه آب آمد. نوذر گفت

- تویی هوای سرد هم از گردش صبح جمعه دست ورنه‌بداره!
 خاور آب ریخت رو دست باران - «دل آدم باید خوش باشه»
 نوذر آسبنها را زد بالا و گفت

- چشم شبهه‌لی که دهگه دلخونی نداره زن عمر - مثل این که
 عکس به شمش طلا بفاری نگاش کنی لذت ببری!
 خاور گفت

- رلبه حاملس!
 باران خس خس کرد - «رلبه» خاور گفت
 - ها - در ماهه.

نوذر ماند - گردن کشید و نگاه خاور کرد. بعد سر برگرداند و
 نشن پای حوض و سکوت کرد. باران گفت
 - نفسم در نمباد.

صدای نوذر سنگین شد - «ناشناکه خوردی با روغن بنفشه
 بریزم تو دماغت -» و دستها را گرفت زیر شیر - «عجب بیخ نامرد - مثل
 شبهه» و رو کرد به خاور - «به منت گندم بو بده داغداغ بنار تو
 پارچه ببند رو سرش حالتش جا مباد -» دست و صورت را نشن و
 برخاست. لرز به جانش افتاد - «وی یی -» پا تند کرد و رفت طرف
 اتاق باران گفت

- سی خودتم گندم بو بده!

نوذر، دم در برگشت و لبخند زد - «هل لو -» صدای بلفس از
 نو دالان آمد - «خدایا توبه نوذرا لی دفعه لی دهبس پلو چبه دست
 گرفتی» نوذر گفت - «هل لو -» و رفت نو اتاق. بلفس گفت
 - بجای لی حرفا بیا برو نفث بخور، براوم حال نداره.

باران رفت تو اتاق. خاور منزل را برد اتاق بی بی. صدای نوز
 آمد. «کجا رفتی بلفس؟ علاالدین روشن کن.» بلفس بشناب
 شهربرنج را داد به خاور و برگشت تو ایوان. «همی فقط بلدی دستور
 بدی؟ خوبت ندارم!» - آفتاب که زد، سرما بُسید. خاور فرش
 انداخت تو حیاط. پای دیوار. باران سرگردن را با شال پشمی بست،
 منکا گذاشت تو آفتاب و درواز کشید. نوز طرف نفت خالی را
 برداشت و رفت تو دالان. صدایش آمد. «بلفس فرش بنداز تو آفتاب
 ناورگردم. نخمه هم بپوده، به چالی نازه هم دم کن.» بلفس از اتاق
 آمد بیرون. لیوان چای دمش بود. «حالی تر که نمیشه. میگم
 پرهموس خاله، میگه.» صدای بی بی آمد. «جمال محمد و
 آل محمد.» تو چارچوب در بود. «خاور فلان چاق کن بشنم آفتو
 نفس نازه کنم.» آفتاب داغ بود. بلفس لیوان چای را گذاشت دم
 دست باران. «وخی باران تر فرج با چالی بخور.» خاور منزل
 بی بی را آورد و گذاشت پیش پای بی بی و بعد فلان را چاق کرد. باران
 تکه داد به دیوار. چای خورد و سگار کشید. صدای مائین آمد. بعد
 صدای همو فیروز بود. «هاله.» خاور گفت. «بسم الله.» و رفت تو اتاق.
 همو فیروز آمد تو. دو جوجه دستش بود. بلفس گفت. «سلام
 همو فیروز، خوش تومدی.» شهروز آمد تو. خاور، چادر به سر از اتاق
 آمد بیرون. شهروز گفت. «سلام زن همو.» و برگشت به باران و لبخند
 زد. «دبروز که حالت خوش بود.» فیروز پای جوجه ها را گشود و
 رهشان کرد تو حیاط. خاور گفت

- خدا سینه کم نکنه!

فیروز گفت

- قاپلی نداره، زن برار.

و رو کرد به باران . «خدا بد نده.» و نشست پای منقل و دست
 بی‌بی را گرفت . «سلام دا . انشالله که حالت خوشه.» شهروز نشست
 کنار باران . دست کله‌د دستش برد . «دو چرخه‌ت کو، باران؟» باران
 لبران خالی را گذاشت زمین . نگاه شهروز کرد و هیچ نگفت . خاور
 منکا آورد گذاشت زیر پال فهروز . فهروز گفت

- زحمت نکش زن برار .

بی‌بی گفت . «چه زحمتی داره . هم‌الله.» و نی قلبان را گرداند
 بطرف فهروز . خروس ، جوجه‌ها را تاراند . بلفبس خروس را راند نو
 مرغذاتی و در راهست . از دور صدای هممه آمد . فهروز گوش نیز کرد
 و بعد گفت

- امروزه انگار شلرغه!

بلفبس گفت

- نوذر دهر کرد .

بی‌بی زد رو زانو . «دهر کرد! نمامد! چشم سفید شد!» نگاهش
 کردند . جای خودش جنبید . مثل نتو . شهروز سر برد بیخ گوش باران .
 «دو چرخه اوس مبارک بود؟» ساقه گردن باران راست شد . «ها . دهگه
 حرفی داری؟» سرها برگشت طرفشان . شهروز خنده‌د و دست تکان
 داد . «به موریطی نداره . فقط به عطر دهور شکسته . همین!» هممه .
 انگار . بیشتر شد و نزدیگر شد . بلفبس گفت . «نوذر نمامد . دلم شور
 میزنه!» باران گفت

- پولیس میدم .

شهروز گفت

- فدای سرت!

بی‌بی گفت . «فدای لب نشنه!» ر جای خود جنبید . مثل

گهواره. صدای نوفر از تو دالان آمد. نفت کجا پیدا میشه، آمد تو. -
 سه تا شنبه رفتم. سلام همونپهروز. خوش لومدی. برگشت به
 شهروز. «خل کو. -» بلقبس گفت
 - ما جان خودت! رفتی تا رجب بنال و زود برگشتی، نفت
 نبر!

نوفر ظرف خالی نفت را گذاشت پای دیوار و برگشت به
 بلقبس. «رجب بنال؟» بلقبس گفت
 - شنبه کورا هم رفتی؟

- مو مهگم کور و کچل و چلاق و فوزی رفتم، تو مهگی شنبه
 کورا؟ دو روزه نفت نیاوردن، زنا

شهروز برخاست. دسته کلبد را تکان داد و گفت

- مو با جیب مبرم پیدا میکنم.

نوفر گفت

- مونم همپات مپام.

بلقبس گفت. «تو دهگه کجا میری؟» نوفر گفت. «بدو تو دونا
 دکه را بهار. -» بلقبس گفت. «ووی هم الله. -» لبقند نفت. -» شهروز گفت
 - راست مهگه دختر صمو. - حالا که با جیب مبرم، به باره کی
 نت لپتر بگهیرم. ضرر که نداره!

بلقبس رضا و نارطارفت رو بام. شهروز ظرف نفت را برداشت
 و رفت تو دالان. صدای لپهروز را از پشت سر شنید. «زودتر بیانی
 شهروز. دو جا دهگه مپخوام برم. -» شهروز از خانه زد بیرون.
 ملاشکبوس دم در بود. با لافتون حرف میزد. شهروز سلام کرد.
 اشکبوس گفت

- علیکم السلام شهروزخان. دیپوری هم یاد گرفتی ما؟

شهر روز نگاه نافتون کرد. لبخند زد و گفت
 - ها ملا میرزا - روزگار همه چی پاد آدم میده
 اشکبوس پیش آمد - «بارکاه، بارکاه - حالا کجا میخوای
 بری؟» نوفر از خانه درآمد. دله‌ها دستش بود. شهر روز گفت
 - میریم تا اینجا ورمیگردیم.

نوفر گفت

- میریم نفت بخوریم.

اشکبوس گفت

- نفت؟ نفت سی چه؟

نوفر دله‌ها را انداخت نو جیب - «نمیفهمی سی چه -
 اشکبوس به طرفهای خالی نفت نگاه کرد و گفت
 - میفهمم اما - مگر نمبارن -
 نوفر گفت

- در خانه تمام شد ملا - شعبه‌ها ندارن، میرم بتزین خانه -

اشکبوس تند برگشت به نافتون - «بدو دختر، بدو دله‌ها
 بیار -» و رو کرد به شهر روز - «صبر میکنی تا -» شهر روز گفت - «چشم»
 و نگاه نوفر کرد و سر نکان داد. بلفسب آمد دم در - «بیکارت نبردی
 نوفر -» شهر روز بیخ گوش نوفر پیچ کرد - «بیکار بودی گفتی میریم
 نفت میخریم؟» اشکبوس - انگار - شنید. لبخند زد و رو کرد به شهر روز -
 «مانشالا دلپوری ت -» پکهور همه‌ها برخاست و صدای بوق آمد - بوق
 صداها مانشین، انگار. خنده از لب اشکبوس رفت - «چه خبره؟» نافتون
 دله‌ها را آورد. اشکبوس باز گفت - «از صبح تا حالا چه خبره؟» صدای
 گلوله آمد - بوق مانشینها برید - همه‌ها سنگین شد - باز صدای گلوله
 بود - چند تک تیر. بلفسب گفت

- بیا نو نوذر - نرو!

اشکبوس دل‌ها را گذاشت زمین. نوذر نگاهش کرد - «په سی چه معطلی؟» اشکبوس دست‌دست کرد و بعد دل‌ها را گذاشت نو مائین و لنگ‌لنگان پس رفت. نوذر گفت

- په سی چه سوار نمیشی؟

اشکبوس گفت

- مو هام درد مکتی مش نوذر - عرفاننا!

نوذر نگاه پای اشکبوس کرد - «خوب بودی که حالا -»

اشکبوس گفت

- شما که زحمت مکتین، مال موز هم پرکتین -

فهر روز آمد دم در. بعد، خاور آمد. شهر روز گفت - «پولیش هم ما

بدیم؟» نوذر سگار به لب گذاشت و برگشت به شهر روز - «معطل

نکن! اشکبوس گفت

- خورده ندارم - و رگتین پولیش مېدم اینالا!

فهر روز گفت - «شهر روز -» مائین از جا کنده شد. رگبار تند

گلوله، نفیس سنگین همه را برید - اشکبوس دست به آسمان

گرفت - «خداها خوردن حفظشان کن!»



باران، صبحانه که خورد زود برخاست و رخت پوشید. خاور

گفت

- کجا به لی زودی؟

باران شال پشمی را بست دور گردن و گفت - «مېرم دکانه»

خاور گفت

- تو هنوز تب داری نه - حالت جا نیامده، مهنی رو دستم.
 باران گفت که تب ندارد، گفت که مجبور است برود تا پارولی
 معافی نظام و ظیفه‌اش را بگیرد - «اگر دیر و زود برم بازی در مباره -
 پارولی، حالا دهگه پارولی سابق نه‌س! خاورد گفت
 - خو دیرتر برو، افلا هوا جاتی بگیره.

باران گفت - «صبح شنبه؟» و از اتاق زد بیرون و پای خورند
 ایوان بند کفش را بست. خاورد گفت

- به نی کفشی کتبی نه‌ش - پات پنخ مکنه!

صدای نوفر از اتاق آمد بیرون - «داری مبری باران؟» باران قد
 راست کرد - «ها عمونوفر -» و رو کرد به خاورد - «نخت کفش چرمی
 سابرفته - آب میره لوش -» صدای نوفر آمد - «صبرکن با هم بریم - مو
 کفش اضافی دارم -» و خودش آمد دم در. باران گفت
 - نوکه هنوز رخت نه‌شیدی!

نوفر گفت - «یعنی میخوام شال و کلاه کنم و براف بپندم؟» به
 بارانی، تمام شده و سرگرداند تو اتاق - «بلفیس شو کفشی از نو
 دولاب بیاره و باز رو کرد به باران - «بیا تو سرده - تا کفش عوض کنی
 رخت می‌پوشم -» باران رخت تو اتاق نوفر و در را بست. بلفیس خاک
 کپسه پلاستیک را نکاتد و کفش را از نو کپسه در آورد و داد دست
 باران. نوفر گفت

- بکن پات، اگر گشاده پنه بذار نوش.

باران نگاه کفشها کرد. پاشنه‌ها - از بیرون - رفته بود. نوفر گفت

- سی چه معطلی؟

باران گفت

- نمیخوام عمونوفر.

نوفز، شلوار را به پا کرد و گفت: «تو حالا بکن پانت - و بکپور،
 تند برگشت طرف باران و کفش را از دستش کنبد و از دهانش برید -
 «کت، کتا - «بلقیس گفت - «وئی بسم الله، دوباره پادش تو آمد! - «نوفز،
 تو لنگه کفش نگاه کرد و لبخند زد و گفت: «ها - گشاده. به دردت
 نمبخوره! و پلاستیک را از دست بلقیس گرفت. باران، کفش را از
 دست نوفز قاپید و گفت: «بده بهم - لی کت کتا - «و در اتاق را گشود
 و تند رفت بیرون. صدای نوفز بلند شد. «دیش نباری ها - «خاور
 پای تنور بود. باران دست کرد تو لنگه کفش. نوفز آمد بیرون. بلقیس
 دنبالش بود. باران گفت: «سی خودت هم گشاده کاغذ چپاندی
 توش؟ دست باران با پاکت پستی چارنالی از تو کفش آمد بیرون.
 نوفز گفت: «پدش به مو باران. باران به پاکت نگاه کرد. به نام خودش
 بود، و آدرس خانه. در پاکت باز بود. نوفز رفت تو اتاق و بارتی
 بدست آمد بیرون. باران کفش را انداخت زمین و نامه را از تو پاکت
 درآورد. رنگ کاغذ، آبی آسمانی بود و ضخیم بود و گوشه‌اش نقش
 گل بود و نام باران بالای صفحه بود: «آقای باران نوروزی. باران نگاه
 نوفز کرد. بند کفش را می‌بست و نگاهش می‌کرد. نگاه بلقیس کرد که
 دم در اتاق دست به گونه ایستاده بود. چشم باران گشت رو نامه: «من
 آن روز که شما را با سر تراشیده و زیر چشم کبود دادم با خودم گفتم
 هیچکس بهتر از تو نمی‌تواند در فیلم من بازی کند. من عضو سینمای
 آزاد هستم و میخواهم فیلم بسازم و در سابقه شرکت کنم. ستاره‌روی
 فیلم را خودم نوشتم که بی‌نظیر بی‌نظیر است - «بلقیس گفت

- لی نامه چه نوفز؟

نوفز گفت

- هیچ!

چشم باران به نامه بود: « - فهرمان فیلم من کاراته باز می باشد و کامی که دستار من است گفت که شما کاراته می کنید. یعنی ازامالینین لله پیر مامان جان هم شنیدم که شما به تنهایی عسکر باغبان و راتنده هموجان دکترا ناکاوت کردماهد. به همین دلیل نام فهرمان فیلم را که جنگیز می باشد عوض کردم و گذاشتم باران - « نوفر پیش آمد. «حالا باید همش را اینجا بخوتی؟» و بازوی باران را گرفت و کشیدش. بلقیس دم در اتاق، نگاه می کرد و سر می جنباند. خاور خاکستر نور را کشیده بود. باران همراه نوفر رفت تو دالان. بازویش را از دست نوفر رها کرد و گفت

- سی چه نا حالا ندادیش به مو؟

- میدادم که بری به جنگ نی ازدها بپنی؟

- مگر میناسیش؟

- مگر باید بشناسمش؟ دخترای پولدار آدمای مثل ماو

بدبخت میکنن. هوسازنا

- مگر مو میخواستم برم؟

- خو میرفتی کافه فنادی نگرو باش جانی مبخوردی، چارتا

قمیش میامد، دلت میبرد، تو وقت مالدیه میشد کنیز مطبخی!

- تو که دلت نمخواست با مالدیه -

- اولاً کی گفته دلم نمخواست، دروماً اینا با پولشان آدم به

جاکشی مینازلنا

- به سی چه پارهش نکردی؟

- بوی خوش میداد، دلم نیامد. مبخواستم داشته باشمش.

دو، سه جمله فشنگ هم داره!

و صدرا را تو گلور اتناخت. «باران نام احساسی عجیبی است.

مثل زمزمه جو بهاران در صبح رنگین کمانان! و صدای آمد پالین -
 «اینا شکستان سیره، فرصت دارن انشا پاد بگیرن -» و نه سگار را
 انداخت. «اما زیر لی جمله های فشنگشان لجن هست! تو نمفهمی
 باران.» باران گفت

- حالا مهلت بده بقیه پیش بخواتم -

کج کردند تو باغ شیخ. باران به نامه نگاه کرد - «- میخواهم همه
 چیز در فیلم من خافلگیر کننده باشد. مثل نام باران که احساس عجیبی
 برمی انگیزد و همچون زمزمه جو بهاران در شط رنگین کمان صبح شور
 و شادی به پامی کند - یک روز تمام با کامی دستبازم بحث کردم تا شما
 را انتخاب کردم. پس از شما دعوت می کنم ساعت ده بامداد روز دهم
 فروردین به کافه قنادی نگر و بهائید تا شما را توجه کنم. چون حتماً
 روز بهنم فروردین باید کلید بزیم. کتابون.» باران نگاه نوذر کرد و
 لبخند به لب گفت - «کف کتاب - همونوفرا نوذر بکهر ایتاد و گردن
 کشید - «هل کو -» باران سر برگرداند و به رد نگاه نوذر نگاه کرد -
 صدای آهسته نوذر را شنید - «مرگ بر جلاد کشتار مردم فهردان قم.»
 باران زمزمه کرد - «باید دهنب نوشته باشن همونوفر -» نوذر گفت

- «ا - بیشترش مینویسن!»

چشم باران و نوذر رو دیوارها گشت - پیاده رفتند. بعد از
 ناتوانی شمار دیگر بود: «هروز باد قیام خلقهای ایران.» و بعد، قبل از
 دکان حلبی، شمار دیگر: «سرنگون باد سلطنت شاه خائن.» سر
 خپهان گشتاب، باران گفت
 - همونوفر، لی طرف

نوذر نگاه کرد. شمار بلندی سرناسر دیوار را پُر کرده بود: «خون
 شهدان نوزدهم دی ماه هرچم خونین انقلاب را به اهتزاز درآورد.» رد

شدند. نوفر انگار که با خودش باشد گفت - «مو بودم به شمار هم
مبنوشتم که مهندس دلاور را که اراضی پادشهر را در شمار برده است
و عکس اشرف را پانصد هزار تومان خریده است از امواز بیرون
کنید.» باران زد زهر خنده - «دل خوش داری سی خودت، همونوفرا»
نوفر، گرفته گفت

- تو که نمیدونی شکست سال سی و دو چه دردی به نسل مو
داده! تو نمیفهمی مو چند خوشحالم که دلمه تکان میخوره.
باران گفت

- خوب با دل و جرئت، بلند حرف میزنی!

نوفر بکهر ایستاد - «ها - و به دور و بر نگاه کرد. کسانی
می رفتند و کسانی می آمدند. چشم باران رفت به شمار روی دیوار:
«زندانیان سیاسی را آزاد کنید.» نوفر زد به پیشانی - «عجب باد و
هوشی دارم! میخواستم رادپور بهارم بدم آنتش دوست کنن - و
برگشت - «تو برو باران - باران گفت
- حالا فردا بده دوست کنن.

نوفر سر برد طرف گوش باران - «امنب بی بی سی از دستم
میره! مگر نهدی چطور خیرخیر میکنه؟ باران نگاه نوفر کرد تا دود
شد. بعد نگاه نامه کتابون کرد و چهارتاش تو جیب و پانند کرد - «سلام
کردهی جاتم؟ اسم مورتوری بود - با دو چرخه. ترمز کرد و پاگذاشت رو
جدول پیادمو - «بیا بیتم باران - باران ایستاد. اسد گفت
- به اوسای نامردت بگو نفقد نشاشه! زمین مو مثل آجرگداز
سفت و سخته!

باران نکاتگاه اسد کرد و هیچ نگفت - اسد گفت

- قایلینم نمیدونی جواب بدهی؟

باران آرام گفت

- تو دامادش هستی، مو -

صدای اسد بلند شد - «دومادش؟ مو غلط میکنم دو ماد نی
چس خور باشم! دست دخترش میگیرم برنش میکنم بیرون - پیغام
مون بش برسونه! و دوچرخه را رانند و رفت. باران کج کرد نو خباهان
پهلوی - مغازها، نک و توک بسته بودند. خباهان ساکت بود. تنها
صدای ماشین بود و مردم - تنگار - درگوشی حرف میزدند - لنگه در
عکاسی آفتاب باز بود. کسی نو دکان نبود. چراغ سرخ سردر
تارکخانه روشن بود. سفپور آمد - «دست درد نکنه باران. خوب
ماشین شده بود - بی غلط.» و رفت نو عکاسی - «تمام نشد برات؟» و
برگشت به باران - «بیا نو - صدای برات از تارکخانه آمد - «باکی
حرف میزنی؟» باران گفت

- باید دکان واز کنم؟

سفپور گفت - «غریبه نیس - باران راه افتاد. مبارک دم در
بود. سگار دستش بود. به دور نگاه می کرد. پت نفت پیش پایش
بود. باران گفت

- سلام اوس مبارک - کجا نگا میکنی؟

مبارک سر برگرداند - «میامدی شمع نفت باز نبود؟» نیس بی حال
حرف را شنید. پیش آمد - «نفت لووردن اوس مبارک - همه جا
دارن - باران قل آرایشگاه را باز کرد. حرف مبارک را شنید - «میونی
بری بیست لیتر بگیری بیاری؟» حرف نیس را شنید - «بیست لیتر؟
میخوای نان و نفت بخوری؟» کرکره را زد بالا - حرف مبارک را
نفهمید. نیس گفت - «ده لیتر میگیرم.» مبارک گفت - «خودم میبرم.»
عطار نیامده بود. صدای نرزم ماشین آمد. باران سر برگرداند. ماشین

رستمی بود. پالتو سروان رستم تا فوزگ پایش می‌رسید. در ماشین را قفل کرد و رفت تو شرکت. باران در ششای را باز کرد. مبارک با دوچرخه آمد بیرون. پیت نفت را گذاشت رو ترک دوچرخه و گفت
- باران حواست باشه. الان آفایف بیاد.

باران رفت تو. ساور را پر کرد آب، دو شاخه‌اش رازد به برق و برگشت دم تو. دهد که صد صراف اینشاده است مقابل شرکت کشاورزی و نگاه می‌کند. دهد که دستها را به هم زد، سرجنابت و رفت. نیس بی حال، سنگرش مقابل شرکت را جارو می‌کرد. عطار آمد. باران گفت

- سلام حاج آقا، امروز دیر لومدی.

عطار گفت

- خدمت حاج آقا بیهوشی بودم. دپروز سبدهنا بیشتر

گرفتم!

باران گفت

- صدای نیراندازی م بود.

عطار گفت

- شکر خدا کسی طوری نشده.

عطار نشست پای قفل. حرف باران را شنید. دپروز مو

ناخوش بودم از خاتمه نامدم بیرون، اما صدای نیراندازی مینبدم.

عطار گفت

- همیشه هوایی بودا

باران گفت

- شهروزم میگفتا لومده بود هباتم.

عطار سر برگرداند، نگاه باران کرد و هیچ نگفت. تلفن زنگ زد.

باران رفت نو. گوشی را برداشت. «هلو. ها، مونم. همونو فر تولی؟
تلفن کردی که همین بگی؟ نه، گذاشت سی با موگشاده. صدای
بارولی را از پشت سر شنید. «که؟» سر برگرداند. «همونو فر. بارولی
گفت

- چکار داره؟

- با موکار داره.

و رو برگرداند. «ها همونو فر. ها تازه نومد. کاری نداری؟ گفتم
نمیخوام. نه! خدا حافظ.» و گوشی را گذاشت. بارولی نرمه دماغ را
خاراند و گفت

- حالا نومدی؟

- نه.

- به سی چه سماور جوش نیسی؟

- نازه آبش کردم.

نیسی حال لای در را باز کرد. بارولی گفت

- هلاکدین هم روشن نکردی!

نیسی گفت. «نفت نیسی اوس بارولی. بارولی توپید. «در بنداه»

نیسی بکهر در را به هم زد و پس نشست. بارولی خرز زد. «لی هنترم تو
نظاھرات شمار میده! باران هلاکدین را برداشت زد بیرون. نیسی دم در
دکان مبارک بود. خنده بر لب گفت

- سی چه اوتسا چکی ثبتد چیز نومد؟

باران گفت

- بطور نگو نیسی. درد سر درست میکنه -

نیسی گفت

- سی موو؟ مېزمن همه شیشه هایش خورد میکنما

سبف پور آمد. پاکت عکس دستش بود. با سر اشاره کرد به باران و رفت تو دکان مبارک. باران علائدین را روشن کرد. صدای سبف آمد. «مبارک کجا رفت؟» نسی گفت
- رفت دنبال نفت.

باران فنبله را میزان کرد. پارولی از پشت جام نگاه می کرد. هنوز پارانی نش بود و کلاه سرش بود. دو رو ارثی از راه گذشت. باران قد راست کرد و نگاهشان کرد. هر دو پُر بودند سر باز. سبف پور از پشت جام اشاره کرد. باران رفت تو دکان مبارک. سبف پور گفت
- دپروز بودی؟ نظاهراب میگم.

- نه! نب داشتم

- پس بیا عکاشی نگاه کن.

و از تو پاکت چند عکس کشید بیرون. نسی در را باز کرد. «سریازان دپدی؟» سبف پور گفت. «دپر ببند.» نسی گفت. «مونم میخوام سبل کنم.» و سر برگرداند و دید که پارولی پای علائدین است. صدای سبف را شنید. «دپدن نداره!» پارولی پیش کشید. رسید دم دکان مبارک. صدای نسی برخاست. «نمیذارن مو بیبیم!» سبف پور سر برگرداند. پارولی را پس جام دید. پشت کرد. عکسها را گذاشت تو پاکت. صدای باز شدن در را شنید. بعد صدای پارولی بود. «علائدین گذاشتی رو پهادمرو خودت.» باران گفت
- گذاشتم تا بوش بره.

سبف پور رفت پشت میز بژنش. پارولی گفت

- عکس چی بود؟

نسی آمد تو. سبف پور گفت

- عکس پورس و نبین!

نبی گفت

- خوراستن بگو آقا سبب بود.

باران دم در درنگ کرد . «هنس پشه های سببها بود.» پارولی

پوزخند زد. نبی گفت

- عکس واج کاپوتم دارین؟

باران زد بیرون. علاتدین را برد تو دکان. آب گرفت رو فوری و

گذاشتش رو سوار. پارولی آمد. کلاه را از سر برداشت. بارانی را

درآورد و نرم نرم حرف زد . «صد بار گفته ام، بازم میگم - سال را از

گردن باز کرد - «نی مبارک و نی سبب بود بدبخت میکنی! - «

نشست - «سی سال کار میکنی، نان نداری بخوره! سال سی و دو،

زندان هم آدمش نکردی، پارو با اتداخت . «اگر قبچلی از دستش بگیری

حمالی هم نمپونه بکنی، دماغ را مالید . «با سرش تو روزنامهس با

گوشش به رادیو، با پول فرض میگیره . «به چاهی بریز بینم - «دستش

رفت به سگار . «دل و جرئت م که نداری بدبخت! سگارش را آتش

زد . «مثل سگ پسر، نشسته خف خف میکنی! یک زد . «تو

نظاهرات رو پیاده رو راه میری . «تونم با دو جرعه - «استکان جای

را گرفت . «که اگر خبری شد فلنگ ببندی - «نگاه جای کرد . «درنگ

خوبی داره، ها - «قند به دهان گذاشت . «اگر دلم به حال زن و بچهش

نمیخواست بلاکی به سرش میاوردم که به گریه بگه خیل خوب - «باران

گفت

- یعنی چکارش میکردی؟

پارولی گفت

- مو کارش نمیکردم، اقا -

- یعنی لزش خبر میداری؟

پارولی گردن راست کرد - «دهدی گفتم خرابت کرده‌اند؟»
 مبارک با تو معلم گشته گدا به روز سپاه - «پاران گفت
 - سی چه پشتمر مردم حرف ببخود میزنی؟
 پارولی گفت
 - ببخورد؟

و به سگار یک زد - «تو بدبخت صبح تاشب سگدو میزنی
 که چی؟ کسی نهی بهش بگه بجای نی که پول خراج نی حکا بکنی،
 پرو شبانه درس بده چار لمن عایدی داشته باشی پهره‌نت دو تاکن - «
 باران گفت

- خو عکس خرید و فروش مېکته نفع مېیره - نی عیبی داره؟
 پارولی پوزخند زد - «خودت خری یا خرگېر نووردی؟» - «
 استکان را گذاشت رو میز سماور - «معلم دېهرستان عکس تارزان و
 چالی چاپلی مېفروشه؟» برخاست - «خیال مېکنی نمېفهم نی
 حکا - «تلفن زنگ زد - پارولی گوشی را برداشت - «هلو - سلام
 عرض مېکنم - «به ساعت نگاه کرد - «بله - «به سگار یک زد -
 «خیال مېکنم بله - دېر نومده - بله، حواسم هست - خداحافظ.»
 گوشی را گذاشت. باران گفت

- کی برد؟

- باید بدونی؟

- کی دېر نومده؟

پارولی گفت

- سی چه به خودت مېگیری؟

- خو مو امروز نیمساعت دېر واز کردم!

پارولی استکان را برداشت و نرم گفت

- نو خیال میکنی مومن مثل لی عطار نامسلمان و پیرانعلی
نک لایهت و نو بد مصدنی و بد نوده لی کاسه زیر نیمکاسه دارم؟
باران گفت
- باز که نو بند کردی به -

بارولی گفت

- بند میکنم تا چشم و گوش تو نو و از کتم. نو خیال نکن که لی
نظارات دپروز - پیرروزه کاری ازش برمهاد - شاه مثل سد سکندر
جاش نشنه - اپنا همهش کار به مثن آدمای لختی و گشته و
گداست که مبخوان مفت بخورن و بللی تللی بگردن و زحمت نکنن -
باران گردن کشید - اپنا را از کجا باد گرفتی اوشا؟ بارولی
گفت

- باد گرفته م؟ مگر کورم؟ مگر نمیبینم؟ باد گرفتن نداره!
نسی آمد نو - به به جامی بنده به مو باران - هوا سرده! بارولی
گفت

- جامی نسی - بزن به چاک!

نسی گفت

- به لی سماور چیه قل قل میکنه؟
ظفن زنگ زد. دست بارولی رفت به گوش و گفت
- رو داری نکن برو بیرون.

باران دهد که مبارک آمد. بیت نفت را بسته بود ترک دو چرخه.
صدای بارولی را شنید - هلوو - چی؟ دس پلو؟ باران سر برگرداند.
دهد که بارولی ناگردن سرخ شده است. صدای بارولی ترکید -
«خجالت بکش مرده»، و گوش را گرفت سرجاش - نسی گفت
- پلو مبخواس؟

پارولی هیچ نگفت - نی گفت

- خیال میکرد اینجا چلوکباب بفروشن؟

پارآن خندید. پارولی نگاهش کرد. حرفش را شنید. «مو به چاه میخوام نهد، تو وقت کی طعمکار پلو میخواد؟ پارولی بازوی نی را گرفت. «گفتم برو بیرون! نی پاس رفت. «خیلی خوب - سی چه هل میدی؟» و در را باز کرد و پا گذاشت بیرون و صدایش بلند شد. «پلو خوروشته! و جنت زرد رو پهادمرو و خورد به سینه اسدمو توری. صدای اسد درآمد. «چه خبره؟» نی گفت. «پاهای زنت آتش میفروشه! و پالت کرد. اسد به پارولی نگاه کرد. «چی میگه؟» پارولی گفت

- سگ رفتی اجلس میره ناله چوپان میخوره!

اسد، در را پشت سر بست. پارآن گفت

- عقل درست و حسابی نداره - خودت که میدونی.

پارولی گفت

- خوبم داره - براتش دارم تو دو تا نان گرم.

اسد رفت پای سماور جای ریخت. پارولی نشست، از کوزه

سبگار، سبگار دیگر گیراند و سرجنباتد. اسد گفت

- همو، خودت ناراحت نکن -

و جای را ریخت تو نعلبکی. «میخوای برم دو تا کشیده بزنم تو

گوشش تا حالت جا بیاد؟» پارولی از گوشه چشم نگاه اسد کرد و هیچ

نگفت. اسد به جای فوت کرد و گفت

- به سی چه میچی نسبگی؟

پارولی گفت

- هم زیرت دهنده، هم بالانه!

اسد گردن کشید . «نفهمیدم! چای را بکسر هورت کشید .» تو
 زیر و بالا مون دیدی یا مو مال تو ن دهدم؟ پارولی رو برگرداند . اسد
 برگشت به باران . «همه همو دلرن، به ناسلامتی مونم همو دارما» و
 استکان را گذاشت لب میز . «پاهای زن عبده لوره که سبزی فروش به
 جیب دیگه خریده سی عبده . تو وقت مو دلم خویش که .» پارولی
 گفت

– دوباره شروع نکن، اسد . مو پول ندارما

اسد سر تکان داد . «خیلی خوب . نشانته باش!» و رفت طرف
 در . «بعد مینهمی!» و دورا باز کرد و نگاه باران کرد . «گفتیش پانه؟»
 پارولی گفت

– چی بگه؟

اسد گفت

– خودش میدونه .

و در را بست و رفت . پارولی گفت

– چی گفته؟

رحیم سده می آمد تو . غیبتش بُر و خالی شد . «سلام پارولی .»

باران گفت

– هیچ!

پارولی گفت . «هنرما! رحیم پالتو را در آورد و گفت . «شهر بد

طوری خر تو خر شده!» پارولی گفت

– مگر امروز خبری هست؟

رحیم نشست رو صندلی . «سه راه کون عبدالله به دست

میرفتن طرف مدرسه بهبهاتی.» پارولی گفت

– اشکم مردم به لورده، آروغ میزنن سر دلشان صاف بشه!

و پیشند را انداخت رو سینه و شکم برآمده رحیم سدهی.
 باران دهد که سبب پور از دم دکان گذشت. کیف ساهی دستش بود.
 پیش کشید و از پشت جام نگاه کرد. حرف رحیم سدهی را شنید -
 «دانشگاه هم احتساب کرده!» باران سرگرداند. پارولی گفت

- مبدونم - خوشی زده زیر دلشان!

رحیم گفت

- سر بی عقل منم پای علمشان سینه مبرزه که چه کتابخانه
 دانشگاه تعطیل کرده!

پارولی گفت

- خو حق دارن تعطیل کنن بانی کتابانی که -

رحیم گفت

- منم میگم حق دارن! اما شاپور! احمق که این حرفها سرش
 نمیشه! او شانان احمقتر از خودشان! به دستگیری به دانشجوی اهل
 که معلوم نیست چه کتاب مزخرفی میخوانده، اعتراض کرده، بعدش
 استعفا داده!

پارولی گفت

- به درک اکی که لقب نمیفهمه اوسانپس، گاوچرته!
 عطا آمد تو - اسلام - باران بها زود رام بندازه و نشست. رحیم

گفت

- بدبخشی اینجاس که میگن رئیس دانشگاه هم تلگراف

شکایت زده به تهران -

پارولی گفت

- کی این گفت؟

- شاپور! احمق!

بارولی گفت

- پسر مو پانسه گونیش مېگېرم لېقد سرېش مېزېم به دېوار نا
هوش و حواسش سر جا بېاد.

عطاگفت

- شما که نېدونين آش چفد شوره اکامبون نظامي اوردهن کتابا
را مثل نخت بار زدهن پردهن، اتجمن کتابخانه و اتجمن دانشجوها را
منحل کردهن . گارد دانشگاه حکومت نظامي راه انداخته .
سرگرداهاخي شمېر پسته هل من مبارزه مېطلبه، به دختر گشته شده،
صدتا دانشجو دستگیر کردهن . نو مېگي رئيس دانشگاه چه پکته؟

بارولی گفت

- لي مزخرفات چه رُقاطا مېکني؟

رحيم گفت

- به دختر گشته شده؟

عطاگفت

- ها.

بارولی گفت

- خودت دېدي يا -

رحيم گفت

- زودتر بارولی - زودتر بايد برسم به شاپور احمد که مېچکدام

از اين حرفا راه من نگفته -

بارولی گفت

- دستاچه نشو . شاهه سرا

باران گفت

- خور تلفن کن مشرحیم.

رحیم گفت

- صبح سحر رفته دانشگاه. کجا تلفن کنم؟

بارولی گفت

- حواست جمع کن مشرحیم - بین کی باش رفت و آمد داره.

رفیق بد -

رحیم گفت

- به جای نصیحت، زود رام بندهاز بارولی - خودم این چیزا

حالبه!

عطا گفت

- زدی تو ذوقش مشرحیم! اوس بارولی تازه شروع کرده بود

که -

بارولی برگشت به عطا - «جان به جانت بکنن آدم نمبشن!»

عطا زد زیر خنده. بارولی گفت

- بدبخت، برو دنبال کار و زندگی. لطف تو خرابونا ول نگرد -

لی دفعه اگر بردنت زندان دهگه -

عطا گفت

- گاو کد خدا را دزدیده‌م بیرنم زندان؟

بارولی گفت

- لی اعصابات و نظامرات، نان و آب نمبشه - برو فکر خرابیزه

کن که -

عطا گفت - «که نان آب ما ۱۳۱۱ و فقهه زد. باران گفت

- کمتر لول بخور عطا.

یارولی گفت

- بخند - بخند که از پس هر خنده -

عطا گفت

- زدی ها - معلوم که عرش سیر میکنی!

یارولی گفت - «خ - فه!» رحیم سدهی گفت

- حالا سیری چنده، اوس یارولی؟

عطا باز خندید. باران لبخند زد. یارولی گفت

- ئی فرمایشات از تو بعیده، مش رحیم!

رحیم گفت

- مگر حرف بدی زدم، خدا نکرده!

یارولی گفت

- ئی عطا که حیا نداره، خودش دودِ کُلفت میکشه - شیره!

عطا فهقه زد. یارولی گفت - «رو آب بخند!» جیب استیشن

سفیدی کنار جدول پیاده رو ترمز کرد. یارولی سربرگرداند و دستش از

کار افتاد. باران راند بطرف در. از پشت جام دید که کسی از ماشین

پیاده شد - بعد، سیف پور پیاده شد - موی کم پشت سیف پور آشفته

بود. باران در دکان را باز کرد. حرف یارولی را از پس شانه شنید - «چه

خبره باران؟» باران سربرگرداند. دید که عطا، پیشبند به گردن،

پشت سرش است. دید که یارولی پس شانه رحیم سدهی را می تکاند

و لبخند کم پیدائی به لب دارد. باران از دکان درآمد - مبارک را دید که -

رنگ پریده - دم دکان ایستاده است. سیف پور پیشاپیش دو مرد رفت

تو خانه. کسانی از رفتن ماندند و نگاه کردند. صدای حاج آقابزرگ

عطار آمد - «چی شده باران؟» باران نگاه عطار کرد و هیچ نگفت. عطا،

پیشبند را از گردن باز کرد. رحیم سدهی از دکان زد بیرون - چند لحظه

نگاه کرد و بعد، دوچرخه را برداشت و تند رفت. یارولی سیگار به لب گذاشت، گیراندش و رو خرنند دم دکان ایستاد و نگاه کرد. باران دید که از پنجره‌های طبقه دوم شرکت کشاورزی کسانی نگاه می‌کنند. دید که براتعلی پیش آمد، چند لحظه دورادور نگاه کرد و بعد، تند برگشت تو دکان. رهگذران - که مانده بودند و نگاه می‌کردند - بیشتر شدند. صدای بی‌سیم ماشین آمد. راننده پشت فرمان بود. کسی کنارش نشسته بود. موی سرش کم‌پشت بود و قهوه‌ای. صدای بی‌سیم مفهوم نبود. صدای کرکره در آمد. باران دید که براتعلی دکان را بست و جعبه بزرگ کاغذ عکاسی بدست، رفت. دید که یارولی از سکوی دم در آمد پائین. چند لحظه - انگار که - بی‌تاب شد. پی‌درپی به سیگار پک زد و بعد به ستون در تکیه داد و فرار گرفت. در ماشین باز شد. مرد موقه‌ه‌ای آمد پائین - «ردّ شین خواهش میکنم.» مردم پس رفتند - کسانی رفتند. مرد موقه‌ه‌ای، کاپشن بلند زیتونی رنگ ضخیم پوشیده بود. باران، صدای عطا را شنید - آهسته - «اسلحه داره!» سربرگرداند و نگاه عطا کرد. عطا با ابرو اشاره کرد و گفت - «زیر کاپشن - نگاه کن -» باران نگاه کرد. دامن کاپشن مرد، هوایی برجسته بود. صدای بی‌سیم رفت. حرکت ماشینها کند شد. صدای بوق برخاست. صدای مرد موقه‌ه‌ای تند شد - «گفتم ردّ شین آقایان -» و راند بطرف مردی جوان که دست دختر بچه‌ای دستش بود. و پیش آمده بود و بطرف خانه سیف گردن کشیده بود. دختر بچه گریه کرد. کسی گفت - «چکار بچه داری آقای محترم؟» مرد موقه‌ه‌ای برگشت طرف صدا - کسی گفت - «ها! خیلی محترمه!» باران نگاه کرد - نفهمید کی بود. مرد موقه‌ه‌ای پس کشید طرف ماشین. ایستاد رو جدول به در ماشین تکیه داد و سیگار گیراند و نگاه مردم کرد. باران دید که همه سکوت

کرده‌اند و نگاه مرد می‌کنند - دختر بچه هق هق کرد. سر مرد موقه‌ه‌ای گشت و آرام به چشم یک‌یک نگاه کرد. باران دید که کسی نگاهش را نمی‌دزدد، کسی مژه نمی‌زند و همه، راست، به چشم مرد موقه‌ه‌ای چشم می‌دوزند - نفس سنگین کسی رها شد. مرد موقه‌ه‌ای بکهور برگشت، در ماشین را باز کرد، تند رفت تو، نشست و در را بست. صدای بی‌سیم برخاست. دختر بچه ساکت شد. چند بوقِ ماشین با هم برخاست - در خانه سیف‌پور باز شد. اول، یکی از دو مرد آمد بیرون. بعد، سیف‌پور بود. جعبه مقوایی بزرگی بغلش بود. جعبه پُر بود. بعد، مرد دوم آمد بیرون. باران نگاه مبارک کرد. دید که دو انگشت زردش و سیگار نصفه‌نیمه دم دهانش است و لوله خاکستر سیگار کج شده است. باران، صدای بسته‌شدن در ماشین را شنید. سربرگرداند و دید که سیف‌پور میان دو مرد نشسته است. حرف یارولی را شنید - «گرگری خواندنِ ثی چیزانِ هم داره!» سربرگرداند. مبارک رفته بود تو. یارولی، لبخند به لب نگاه می‌کرد. صدای حرکت ماشین آمد. همه‌مردم بلند شدند. یارولی رفت تو. عطا گفت - بیا باران، بیا رام بنداز باید برم.

مردم پراکنده شدند. باران قیچی را برداشت. صدای کرکره دکانِ مبارک آمد. یارولی گفت - «ئی نامردم فرار کرد.» باران برگشت و به چشم یارولی چشم دوخت. یارولی پوزخند زد و رفت در را باز کرد و سرکشید بیرون - «دو چرخه شم دو چرخه نیس که اقلاً بتونه زود فلنگِ بینده!» باران گفت

- سی مردم ثیقد حرف در نیار اوسا - شاید کار داره!
چشم یارولی به بیرون بود. گفت - «ها، کار داره - بیا ببین چطور دنبال دو چرخه شلنگ میندازه که زودتر به کارش برسه - بدبخت بس

که عجله داره میخواست بره زیر ماشین.» باران گفت

- ریشِت هم بتراشم؟

عطا گفت

- هیچ وقت ندارم - نه!

یارولی برگشت طرف عطا - «تو هم الفرار؟» و به باران نگاه کرد

و خندید. عطا گفت

- خوب کبکت خروس میخونه اوس یارولی! تو به وقتی با

همه رفیق بودی!

یارولی گفت

- حالا هم هستم!

- پس چرا اینقدر خوشحالی که -

یارولی گفت

- خوشحال چی هستم؟ مو میگم خرِ دیزه که لجبازی میکنه،

فکر چوب خوردنش م باید باشه!

عطا گفت - «دنیا اینطور نمیمانه!» یارولی گفت

- حرف مونم همینه! ئیطو نمیمونه که هر روز چارتا بچه

مدرسی بیان تو خیابان جفتک بندازن.

باران گفت - «اوسا مو تب دارم - باید برم.» یارولی نگاه باران

کرد و هیچ نگفت. باران شانه‌های عطا و پیشبند را تکاند و کاپشن را

برداشت. یارولی گفت

- نکنه تو هم افتادی به تور میخوای فرار کنی؟

باران شال را به گردن بست - «مو جائی فرار نمیکنم - بیا دستم

بگیر ببین چقد داغه!» یارولی گفت

- په سی چه ئومدی؟

- گفتم روز شنبه -

- کی ورمیگردی؟

- نمیدونم - شاید فردا هم نتونسم بیام!

یارولی نگانگاه باران کرد و گفت

- معافی م بی معافی؟

باران گفت

- مو کی همچین حرفی زدم؟ شایدم فردا حالم خوش بود

تو مدم!

یارولی گفت

- توه شنبه باید بری منطقه.

باران گفت

- یعنی ناخوشی موده روز طول میکشه؟

یارولی پشت کرد به باران و گفت - «زود برو کارت بکن و

ورگرد، مو عصری - « صدای باران بلند شد - «مو کاری ندارم بکنم

اوسا - مو ناخوشم.» عطا گفت

- اوس یارولی حرف انحرافی هم یاد گرفته!

یارولی تند برگشت و نگاه عطا کرد. باران گفت - «خدا حافظ!»

عطا گفت

- آدم قابل پیشرفتِ اوس یارولی - چرا اخمت تو هم رفت؟



آفتاب داغ بود. باران شال را از گردن باز کرد و بدست گرفت و

از خیابان زند تا بن بست خانه عموفیروز، شلنگ انداز رفت - عرق کرد.

وقتی رسید دید که بی بی حکیمه، طبق کل بشیر را گذاشته است سر

کوچه و نشسته است. دید که پتوی کهنه‌ای رو دوش انداخته است و کاموا می‌بافد - «سلام زن عمو - به طبق گذاشتی خودت نشستی؟» حکیمه گفت

- چه کنم باران؟ کمک خرجی!

- به مائده؟ مگر کار نمیکنه؟

- کار میکند - اما خو مائده همیشه پیش مو نیس - فردا باید بره

خانه شوهر.

باران گفت

- چی میگي زن عمو؟ خودم نوکریت میکنم!

ردّ خنده زیر گونه‌های حکیمه پیدا و ناپیدا شد - «خدا سایته

کم نکنه! دده خاور چطوره؟ بلقیس خانم؟» باران گفت

- سلام دارن خدمت.

حکیمه برخاست. سر تا پا سیاه پوشیده بود - «سلامت

باشن - «پتو را از رو دوش برداشت - «بفرما بریم خانه چائی دم کنم.»

باران گفت

- مزاحم نمیشم زن عمو - تومدم ماشین تحریره ببرم!

حکیمه به چشم باران نگاه کرد - «خدانکرده اتفاقی افتاده؟»

باران گفت

- نه زن عمو، یعنی ها - اینجا نباشه بهتره!

حکیمه گفت - «خدا خودش رحم کنه -» و نشست. باران گفت

- به سی چه نشستی زن عمو؟

حکیمه پتو را کشید رو دوش - «بی اجازه مائده جرئت نمیکنم

باران - حالا هم وقت بردنش نیس!» باران پایا کرد. دستش رفت به

جیب. نامه کتابون آمد دستش. کشیدش بیرون، نگاهش کرد و باز

چپاندش تو جیب. سیگار آتش زد. صدای حکیمه را شنید - «سی چه
ثیقد دستپاچه‌ئی؟» باران گفت

- په مو میرم زن عمو - شاید برم کارخانه پیش مائده.

حکیمه گفت

- تا بری خودش نومده -

و باز برخاست - «بریم خانه نهار بخور تا -» باران گفت

- نه زن عمو - میرم، ساعت سه میام.

- میخوای به مائده بگم بیاد سراغت؟

باران به دوروبر نگاه کرد - «ثیطور بهتره!» و راه افتاد - «منتظرم

زن عمو - خداحافظ.» و پا تند کرد - به خانه که رسید بلقیس دم در بود.

با اقلیمه بانو حرف می زد. ملاشکبوس از دور می آمد. پَرگُل و تافتون

همراهش بودند. بلقیس گفت

- یه مردی با دوچرخه نومد دنبالت.

چشم اقلیمه بانو به اشکبوس بود. گفت - «شکر خدا! انگار سی

دختر پارچه خریده.» سر بلقیس گشت و نگاه دختران اشکبوس کرد

که می آمدند و قواره‌های پارچه دستشان بود - حرف باران را شنید -

«اسمش چی بود؟ چکارم داشت؟» اقلیمه بانو رفت طرف اشکبوس.

بلقیس گفت - «مبارک - نگفت چکار داره -» بلقیس دید که اقلیمه بانو

قواره‌های پارچه را گرفت. حرف باران را شنید - «په همیطور نومد و

رفت و هیج نگفت؟» حواس بلقیس به قواره‌های پارچه بود - «گفت

وقتی نومد بگو به سر به خانه بزنه، کار واجب داره!» باران رفت تو

خانه. دید که خاور، پای تنور، نانها را دسته می کند. صدای خاور آمد -

«په سی چه ورگشتی خانه؟» باران گفت

- حالم خوش نیس!

و رفت تو اتاق. ایستاد مقابل عکس مائده، دست کرد تو جیب، نامه کتابیون را درآورد. بعد، یکهو از جا جنبید. نامه را گذاشت تو جیب. لبه‌های فرش را برگرداند. چند برگ تا شده زیر لبه‌های فرش بود. باز، گشت. چیزِ دیگر ندید. صدای خاور آمد - «مبارک کیه باران؟» سربرگرداند - «صدبار حرفش زده‌م. همساده دکانه - مبارک خیاط.» خاور گفت

- چکارت داره؟

باران یکهو قد راست کرد - «یعنی علم غیب دارم ننه؟ خو بالاخره به کاری داره!» خاور هیچ نگفت - رفت. باران لبه‌های فرش را صاف کرد. از اتاق درآمد. خاور - تو ایوان - ایستاد و نگاهش کرد - دید که رفت پای تنور، دید که کاغذ انداخت تو تنور. بلقیس آمد تو - «ننه، ملاکودری خریده مثل جانِ دل - متری چارده تومن -» باران برگشت تو ایوان و گفت

- مو میرم زود ورمیگردم.

خاور گفت

- مو دلواپسم باران!

بلقیس نگاه باران کرد. باران گفت

- دلواپس چی ننه؟ مو حالم خوبه!

بلقیس گفت - «ووی خانه خرابم - رنگت سی چه زرده؟ دستت

بده بینم! -» خاور گفت

- دلواپس کاراتم باران - می مبارک از تو چی میخواد؟

بلقیس گفت - «تب داری باران!» باران گفت

- مو که علم غیب ندارم مبارک چکارم -

بلقیس گفت - «به جوری نگاه میکرد که دلِ آدم از جا کنده

میشد! - « باران دندان رو هم سائید، سر تکان داد و راه افتاد - «زود
ورمیگردم.» صدای خاور را پشت سر شنید - «اقلانهار بخور برو - « از
خانه زد بیرون - بعد از رجب بقال نوذر را دید - با چنته. دیوار نوشته‌ها
را نگاه می‌کرد. آمد از کنارش رد شود - دیدش - «ها باران، کجا؟» باران
گذراگفت

- زود ورمیگردم.

نوذر دست باران را گرفت و نگهش داشت - «ئی وقت روز خانه
چه میکردی؟» باران گفت
- کار داشتم.

نوذر به دور و بر نگاه کرد و سر برد طرف گوش باران - «یه
اعلامیه دارم که تظاهرات اهواز هم نوشته - « باران گردن راست کرد.
نوذر باز گفت

- نه تنها مال اهواز - مال یازده شهر - همه جا اعتصاب کرده‌ان -
اطلاعیه خمینی م هست - از نجف -
باران گفت

- تو چنته‌س؟

نوذر دست زد رو چنته - «ها - ورگشتی میدم بخوان ببین چه
محشر کرده!» باران گفت

- به جایی قایمش کن عمونوذر.

و دستش رفت به سیگار - «یا بدش به کسی - « ساقه گردن
نوذر راست شد - «یعنی میگی نبرمش خانه؟» باران سیگارش را
گیراند - «نبری بهتره!» نوذر، سیگار باران را گرفت - «سی چه؟ مگر
خبری شده؟» باران گفت

- نه!

— راستش به مو بگو باران!

صدای باران تند شد. «راستش همین که گفتم.» و راه افتاد. دور که شد سربرگرداند. دید که نوذر ایستاده است و دستش تو چننه می‌گردد. دید که برگ کاغذی از چننه بیرون کشید و به دوروبر نگاه کرد. سیگارِ دیگر گیراند و جنبید. مبارک خانه بود. باران را کشید تو. دالان پر بود بوی کاغذ سوخته. مبارک گفت

— ماشین تحریر کجاس؟

باران گفت

— دلواپس نباش.

مبارک گفت

— نمیدونم آقا سیف‌پور حرف میزنه یا نه، اما اگر حرف زد سراغ تو هم میان. تو تجربه نداری. میدونم! اما هر چه کمتر حرف بزنی، کمتر گرفتاری پیدا میکنی!

رنگ مبارک پریده بود. «همه‌ش زیر سر یارولی فلان فلان شده‌س!» دختر مبارک آمد دم دالان. مبارک توپید. «برو تو اتاق!» باران گفت

— از مو خاطر جمع باش اوس مبارک. مو چیزی نمیگم!

مبارک گفت

— امیدوارم. اما بلائی که سر آدم میارن.

— هر بلائی بیارن!

مبارک نفس کشید. باران گفت

— میخوام جابه‌جاش کنم!

مبارک گفت

— به من چیزی نگو. اما خانه نباشه بهتره!

باران گفت

- خانه نیس!

- گفتم به من چیزی نگو!

باران دستش را مثل تیغه ساطور تکان داد و گفت

- از مو خیالت راحت باشه اوس مبارک - دیگه هم درِ خانه نیا!

مبارک گفت

- نیستم که بیام - با زن و بچه به هفته میرم شوش تا ببینم چی

میشه!

باران گفت - «به سلامت!» و از خانه مبارک زد بیرون.

نوذر، بی تاب، منتظر باران بود - «مبارک چکارت داره؟» باران

گفت

- ننه گفت یا دده بلقیس؟

- میگم چه کاری داشته ئومده؟

- یعنی مو حق ندارم به اوس مبارک بگم دو متر پارچه سی

شلوار -

- پارچه خوب، سی چه به مو نمیگی؟

و مچ باران را گرفت - «بیا -» و کشیدش تو اتاق - «فردا دو متر

فاستونی شلواری بیارم که حظ کنی!» و برگشت به بلقیس - «نهار

بکش!» باران گفت

- نمیخوام عمونوذر.

بلقیس گفت

- هنوز به قل جا داره!

نوذر گفت - «وقتی میگم نهار بکش، یعنی بکش!» بلقیس

گفت - «وی بسم الله - توپش پُره!» و از اتاق رفت بیرون. نوذر گفت

- ئی مبارکِ نامرد تبلیغت نکنه ها!؟ حواست جمع باشه!
و از جیب پیراهن برگ چارتا شده‌ای درآورد - «پاره‌ش نکردم تا
بیائی - زود بخوانش الآن بلقیس میاد.» باران کاغذ را باز کرد، لبخند زد
و گفت

- خوانده‌مش - پریشب!

چشمان نوذر گشاد شد - «په سی چه ندادی مو بخوانم؟» باران
پشت و روی اعلامیه را نگاه کرد، لبخند به لب از اتاق زد بیرون. نوذر
دنبالش کشیده شد - «کجا؟» باران هیچ نگفت. اعلامیه را تو مشت
مچاله کرد. نوذر دم در ایستاد و نگاه کرد. بلقیس از مطبخ درآمد.
قابلمه دستش بود. ردّ نگاهِ نوذر را نگاه کرد. دید که باران رفت پای
تنور. برگشت به نوذر - «چیه نوذر؟ سی چه از مو پنهان میکنی؟»
صدای خاور از پنجره اتاق آمد - «مگر خدا خودش رحم کنه!» باران از
پای تنور برگشت. بلقیس گفت

- سی چه به مونمیگی چه -

نوذر گفت

- چیزی نیس شلوغش کردی! باران دو متر فاستونی میخواد

سی شلوار!

بلقیس گفت - «خدایا توبه - فاستونی چکار به تنور! -» صدای
باران آمد - «ننه - ئی مرغ -» خاور از اتاق آمد بیرون. دید که مرغ زرد
سینه بر زمین گذاشته است و بالها را پهن کرده است و از دهانش لیزابه
می‌ریزد، خم شد و مرغ را از زمین برداشت - «وئی خانه خرابم -
اشکم روش گرفته!» - «نوذر پیش کشید. بلقیس گفت - «لابد
جوجه‌های عموفیروز ناخوش -» نوذر گفت - «ها، پاهاشان که واز
کردم ملنگ بودن!» خاور تند رفت سر مرغدانی - دید که یکی از

جوجه‌های عموفیروز مرده است، دید که جوجه دیگر چرت می‌زند.
صدای نوذر درآمد - «بل - قیس، کارد بیار!» و نشست پای مرغدانی.
جوجه مرده را انداخت بیرون - خروس سرحال بود. گرفتش و در
مرغدانی را بست. خاور گفت

- میخوای چه کنی نوذر؟

نوذر قد راست کرد - «تا تلف نشده‌ن، از دم حلالشان کنم!»

خاور گفت

- همه که ناخوش نیستن!

نوذر گفت

- میکرب تو جان همه‌شان رفته زن‌عمو!

خاور خروس را از دست نوذر بیرون کشید و مرغ بیمار را داد
دستش - «دو تا ناخوش حلال کن، کار به کار بقیه نداشته باش!» نوذر
رفت پای حوض. بلقیس قابلمه را گذاشت تو اتاق و کارد آورد.
آفتاب، یکهو رنگ باخت. باران به آسمان نگاه کرد. دید که شرق
آسمان سیاه است و دید که ابر پیش می‌آید - سنگین و انبوه! صدای
پرپر مرغ آمد. باران نگاه کرد. دید که مرغ جان می‌کند، دید که نوذر
بالهای جوجه را زیر پا گذاشته است و با سر انگشت مهره گردنش را
می‌جوید. خاور گفت - «اگر اقبال داشتم -» و رفت طرف ایوان.
بلقیس گفت - «شکر خدا که همه ناخوش نشده‌ن!» نوذر، جوجه
سربریده را رها کرد و گفت - «میشن! نمی میکرب که مو میبینم جان همه
مرغان پُر کرده!» آفتاب رفت. نوذر شیر را باز کرد تا دستها را بشوید -
ماهی سرخ آمد بالا - بعد، ماهی طلائی آمد. بلقیس مرغ و جوجه
کشته را برداشت و رفت طرف مطبخ. نوذر گفت
- خوب بپزشان تا میکروبا کشته بشن!

باران گفت

- عمونوذر، لجن خوار پیدا نیس.

نوذر گفت

- زیزیرا کار خودش میکنه! دلواپس نباش.

و شیر آب را بست - «عجب سرد شده!» و به آسمان نگاه کرد -

«هل لُو - الآن سیل میاد بائی ابر.» و رفت به طرف ایوان - «باران بیا

تاس کباب داریم.» باران جُم نخورد. نگانگاه عمونوذر کرد و گفت

- یه دقه بیا کارت دارم عمونوذر.

نوذر، دست به سینه گذاشت و گردن کشید - «مو پیام؟» باران

گفت - «ها.» و رفت اتاق خودش. نوذر پیش آمد. آسمان بنا کرد

باریدن. نوذر رفت تو اتاق باران - «چکارم داری؟» باران گفت

- در ببند.

نوذر گفت

- بیا بریم اتاق مو هم گرمه، هم نهار بخوریم و هم حرفت بزن.

باران گفت

- سی چه به یارولی تلفن میکنی، بدو بیراه -

نوذر گردن کشید - «موو؟» باران گفت

- ها دیگه عمونوذر - تو!

- خودش گفت؟ یعنی صدام شناخته؟

- نه! خودش نگفت

- په هر که گفته غلط کرده! مو تلفن نکردهم - مگر مرض دارم؟

باران گفت

- اگر بگم صدام شناخته -

- خودش گفت؟

– ها - خودش گفت!

– غلط کرده. مو نبوده م - چطوری صدام شناخته؟

و مچ باران را گرفت - «راستش بگو - مو که تلفن نکرده م - علم

غیبم که نداره!» باران گفت

– عمونوذر - تو «اوساچسکی» که رو کرکره نوشتی، نی

تلفن که -

نوذر مچ باران را رها کرد و صداش بلند شد - «تهمت بی جا

میزنه مرتیکه! کی دیده که مو -» باران گفت

– په اقلانگو «به دیس پلو» که -

چشمان نوذر گشاد شد - «دیس پلو؟ راستش بگو، فهمیده

که -» باران گفت

– نه، نفهمیده، اما نی کارا خوبیت نداره!

نوذر گفت

– مو نبوده م. هرکس م گفته که مو بودم شکر خورده!

و از اتاق درآمد. آسمان می بارید - دم اسبی.

باران رختش را درنیاورد. ناهار خورد، زیر سایبان تنور منقل

گیراند، دو خاک انداز از خُل داغ تنور ریخت دور زغالهای گرفته.

سینی را گذاشت رو منقل، تند از زیر باران گذشت، رفت تو اتاق،

سینی را گذاشت زیر منقل، کنارش چندک زد و سیگار گیراند. صدای

تند باران رو سقف بود. نامه کتابون را درآورد. در اتاق باز شد. خاور

بود. پتو را رو سر انداخته بود و لیوان چای دستش بود - «په چائی

نخورده، نومدی نی اتاق؟» باران نامه کتابون را گذاشت تو جیب

کاپشن - «خیلی ممنون ننه.» چشم خاور به دست باران بود که از جیب

آمد بیرون - در را بست و نشست پای منقل و لیوان چای را گذاشت
زمین و آرام گفت

- تو نمیخواهی بگی امروز چه دردی داری؟

باران لبخند زد و هیچ نگفت. خاور گفت

- مو دلم قرار نداره ننه - ناخوشی مرغا بترم کرده. نمیفهمم چی
شده، سی چه زود ثومدی، مبارک چکارت داشت، سی چه رختاب
در نمیاری، به نوذر چه گفتی؟ خدا کنه قضا بلا تنها ناخوشی مرغا
باشه! به جان مرغا افتاده باشه! باران، مو مارگزیده م -

باران لیوان چای را برداشت و گفت

- ئی حرفا چیه ننه؟ چیزی نیس!

خاور گفت

- هس باران - شهر شلوغه! بابای مرحومت که یادم نمیره،
بچه های مرحوم دده شادیه که یادم نمیره، اوساحامد - باران مو دیگه
طاقت ندارم. هزار جور غم و غصه دارم - بی بی هم روزبه روز حالش
بدتر میشه!

باران گفت

- خو بذار به چند وقتی بره پیش عموفیروز.

خاور گفت

- مگر میتونم بذارم بره؟ اگر میخواست پیش عموفیروز باشه،
بابای خدا بیامرزت میداشت - زن عمو آذر، بابی بی نمیسازه - تحملش
نداره.

باران گفت

- کی حالش بدتر شده؟

خاور گفت

- حرف تو حرف نیار باران، جواب مونِ بده.

باران گفت

- بیخود خیالت سی مو ناراحتِ ننه!

- بیخود نیس باران. مونِ خام نکن - مو میفهمم - مو خودم

روزنامه بردهم ئی طرف - تو طرف. اعلامیه بردهم - نوذر هم با ئی سنّ

و سالی که داره، ماشالا از جوونا بدتره! چی بود که انداختی تو تنور؟

باران لیوان چای را گذاشت زمین و ته سیگار را فرو کرد تو

خاکستر منقل و سر تکان داد - «چیزی نبود!» خاور گفت

- بود!

باران سر برداشت - «ها، بود! اعلامیه بود!» خاور سکوت کرد و

به چشم باران چشم دوخت. باران سر انداخت پائین. صدای خاور را

شنید - «تو را به روح بابات دست از ئی کارا بکش!» باران گفت

- خدا به سر شاهده مو کاری نمیکنم که دست وردارم!

- په ئی اعلامیه ها -

- خو داده بودن بخوانم، انداختمش تو تنور.

خاور گفت

- ولی تو ئیطور که با شلوار و شال و کاپشن نشستی، درد

داری - مو میفهمم! قرار نداری!

باران گفت

- عذابم نده ننه - و آلا دردی ندارم - منتظر مائده نشستم!

لب خاور لرزید - «مائده؟» به چشم باران نگاه کرد - «فراره بیاد

اینجا؟» باران گفت

- ها - فراره بیاد اینجا!

خاور گفت

– حالا دیگه تا آخرش دستگیرم شد!

باران گفت

– تو را به خدا دیگه حرف نزن ننه - مو تصمیم گرفته‌م، باشم

عروسی -

خاور گفت

– حرف تو حرف نیار باران - حالا میفهمم درد کجاس! افتادی

به دام منیجه - نامدار -

و زد پشت دست - «ای بدبخت از دلِ مو -» و چشمانش

جوشید - «از روز اول سنگ اقبالِ مونِ فلک زده‌نِ کج گذاشته‌ن!» باران

کمر راست کرد - «ننه -» خاور پتو را برداشت و برخاست. باران

برخاست و دست خاور را گرفت - «به جانِ خودت ننه - مونه با منیجه

کار دارم، نه نامدار - اصلاً نمیدونم کجا هستن!» خاور، دستش را از

دست باران کشید - «بابای خدا بیامرزم نمیدونس منیجه و

نامدارش کجا هستن!» صدای باران بلند شد - «بیخود خیالات بد نکن

ننه. صدبار گفتم که -» خاور گفت

– اگر کار به کارِ کسی نداری، په تو چی بود تو جیبیت قایمش

کردی؟

باران گفت - «جیبم؟» و دست به جیب برد و خندید - «این

میگی؟» و نامه کتابون را گذاشت تو دست خاور - «بیا. بیا بگیر ببین

چیه!» خاور نامه را پس زد - «مو که سواد ندارم -» باران گفت

– به نامه‌س. نامه! میخوای بخوانمش؟

خاور اشک چشم را پاک کرد - «تو وقت که بخوانیش، باران،

دل مو گواهی میده که -» باران گفت

– میخوای به قرآن قسم بخورم؟

خاور هیچ نگفت. پتو را به سر کشید و از اتاق درآمد. تو حیاط آتوب بود، باران شلاقی بود و دور، آسمان غرنبه سنگین بود. باران در را بست. چراغ اتاق را روشن کرد. نامه کتابیون دستش بود. نشست پای منقل. لیوان چای را برداشت - سرد بود. به پاکت نگاه کرد و چای خورد. نامه را بار دیگر خواند و گذاشتش تو جیب. باز، سیگار گیراند. برخاست، پتو و متکا را از کنج اتاق آورد. دراز کشید. دستش با سیگار بالای منقل بود. غلت زد. سیگار نکشیده را چپاند تو خاکستر منقل. ساعد دست را گذاشت رو پیشانی - باز غلت زد. نشست. سیگار را از تو خاکستر برداشت و روشنش کرد. چند پک زد. خاموشش کرد. خوابید. پتو را کشید رو سینه. بار دیگر نشست. برخاست. به عکس مائده نگاه کرد. دستش به جیب رفت. خالی آمد بیرون. رفت طرف در اتاق. پشت در ایستاد. صدای تند باران بود - رو سقف، تو حیاط. برگشت. پتو را تا کرد. متکا را گذاشت رو پتو و گذاشتشان زیر بالش و پاها را کشید. انگار که صدای در خانه آمد. گوش تیز کرد. بار دیگر نصفه سیگار را از تو خاکستر برداشت. گیراندش و پک زد. دود تو گلویش شکست. سرفه کرد، سرفه کرد، سرفه کرد - در اتاق باز شد. مائده بود. باران، یکهو از جا برخاست - «ثومدی؟» کاپشن و کلاه کاپشن مائده خیس بود. کفش کتانی ساق بلندش خیس خیس بود. شتک آب و گل زده بود تا زیر زانویش. کلاه را از سر برداشت - «سلام.» باران گفت

- بیا تو سرده!

مائده در را بست. کفش را درآورد، کاپشن را درآورد و پای منقل چندک زد. باران، پتو را انداخت رو دوش مائده و گفت

- چائی بیارم؟

— نه.

باران نشست روبه‌رویش و نگاهش کرد. رنگ چشمان مائده می‌شی بود. چاله‌گونه‌هاش پیدا و ناپیدا بود. مائده دستها را به هم مالید. روسری را انداخت دورگردن. موی سرش رها شد. دست باران رفت به سیگار. مائده به دوروبر اتاق نگاه کرد. «خوب تمیزش کردی باران.» باران هیچ نگفت. بلند نفس کشید و به سیگار پک زد. چشم مائده گشت. رو عکس خودش ماند. گلدان سفالی خالی، کنار عکس بود. باران نگاه مائده کرد. دید که چشمش در گردش بطرف عکس، زیتونی شده است. سرانداخت پائین. صدای مائده را شنید. «خب. — اتفاقی افتاده؟» باران سر برداشت. دید که لب پائین مائده. انگار. لرزش گریزانی دارد. نفس تو سینه‌اش گره خورد، بعد رها شد و بعد، حرف زد. «آقای سیف پور! امروز گرفتن!» چشم مائده درخشید. «سیف پور؟» باران گفت

— همان که ماشین تحریر —

مائده گفت

— اسم کسی به من نگو باران. نمی‌خوام بدونم! گفته بودم که

نمی‌خوام بدونم ماشین تحریر مال کیه!

باران سکوت کرد. مائده گفت

— خو حالا می‌خوای چه کنی؟

— می‌برمش!

— کجا؟

— می‌ارمش خانه!

— ئی که بدتر! اگر حرف بزنه و بیان خانه را بگردن —

— به چکار کنم؟ مو نمی‌خوام سی تو دردسر درست بشه!

مائده گفت

- مو جا دارم -

- پس پیام با هم ببریمش.

مائده سر تکان داد - «نه!» باران گفت

- یعنی به مو اطمینان نداری؟

- دارم، اما -

باران گفت

- سَرمِ بِره، اسمِ تونِ نمیارم!

مائده گفت

- خوبه چه فرق میکنه بدانی کجاس یا ندانی؟

هر دو سکوت کردند. صدای باران رو سقف کم شد. آسمان

غُرنبه، دوردور شد. باران گفت

- میگم - فکر میکردم شاید بذاریمش خانه مهندس دلاور - با

ثونا کاری ندارن، خیال میکنم.

مائده نگانگاه باران کرد و گفت

- سی چه ثونجا؟ چطور؟

دهان باران باز شد. مائده مهلت نداد حرف بزند. باز گفت

- یعنی بدی برزو بیره؟

و باز فرصت حرف زدن به باران نداد - «برزو یکسر میبردش

ساواک، سیر تا پیاز -» باران سر تکان داد - «نه! برزو، نه! کتابون -

دختر مهندس دلاور.» لرزش کم پیدائی لب و زنج مائده را لرزاند و

رنگ گونه اش رفت - «کتابون؟ از کجا میشناسیش؟» باران دست کرد تو

جیب و نامه کتابون را داد به مائده و سرانداخت پائین. مائده پتو را از

رو دوش انداخت. دست باران رفت به سیگار. حرف مائده را شنید -

«نی که تاریخش مال خیلی -» باران گفت

- ها - ده ماه -

- رفتی دیدیش؟

- نه!

- سی چه تا حالا به مونگفتی -

- امروز بدستم رسیده! عمونوذر قایمش کرده بود.

مائده بلند نفس کشید - «تو ثبقد خوشباوری یا ترسیدی که به

هر چیزی چنگ میندازی؟» باران گردن راست کرد - «ترسیده‌م؟»

مائده گفت

- تو خیال میکنی نی دختر -

باران گفت

- همیطوری بفکرم رسید. گفتم شاید -

مائده گفت

- نی دختر هوسبازه. ده بار تو کارخانه دیدمش - هر بار به رقم -

با سگش، با دوربینش - به دفعه هم شورت داغ پوشیده بود نموده بود

که عین الله نظافتچی - چی بگم؟

باران گفت

- شورت داغ؟

مائده گفت

- همین که شنیده برزو و عسکریباغبان بقول خودش، ناکاوت

کردی، هوس کرده یکی - دو دفعه بازوهای بگیره ببینه چقد قلمبه‌س

و بعدش م - هوس که خوابید - چی بگم باران؟

باران گفت

- با مو ثبطورکنه؟

- ها! - تو چقد ساده‌ئی باران!
از درز در بسته، نازکه‌ای از آفتاب زد تو. باران گفت
- گردنیش خورد میکنم اگر -
مائده گفت
- مگر میخوای بری سراغش؟
و نامه را گذاشت زمین و برخاست. باران گفت
- ناراحت شدی؟
مائده کاپشن را برداشت - «نه! زودتر باید برم ماشین تحریره
جابه جا کنم.» باران گفت
- مو که نمیخوام برم سراغ کتابون - اصلاً -
مائده گفت
- دستبندت کو؟
باران برخاست. مچ کاپشن را زد بالا - «اینجاس.» به انگشتر
مائده نگاه کرد - «حالا بشین - شب جابه جاش کن.» مائده گفت
- توئی کارا، به وقت میبینی به دقیقه دیر یا زود، همه چیز
عوض میکنه - مو رفتم.
و کاپشن را پوشید و موی سر را جمع کرد و روسری را بست و
کلاه کاپشن را کشید رو سر. باران گفت
- مو چه کنم؟
مائده گفت
- برو دکان. دستپاچه هم نباش - حواست هم جمع باشه.
باران نگاه مائده کرد تا بندکفش را بست و تا از اتاق رفت
بیرون - مائده، در را پشت سر بست. دید که نوذر، بارانی به دوش، تو
ایوان ایستاده است و لیفه زیرشلواری را بالا می‌کشد. دید که خاور از

پنجره نگاه می‌کند - دماغ خاور سرخ بود و انگار که خیس بود. بلقیس تو چارچوب در اتاق بی بی سلطنت بود. مائده راه افتاد بطرف دالان. هوا، صاف و آفتابی شده بود. دست مائده تکان خورد - «خدا حافظ خاله خاور، نوذر گفت

- بائی لباس میخوای بری نبرد استالینگراد؟

مائده کج کرد تو دالان. بلقیس زد به گونه و گفت - «آدم شناسدش خیال میکنه دختر حاج حمدالله کرووریانه!» - خانه خیس بود. پُر بود آفتاب زمستانی. خاور از اتاق آمد بیرون - «قلیان چاق کن بلقیس -» بلقیس گفت

- بی بی تش میخواد.

باران از اتاق آمد بیرون - «منقل مو پُره تش دده بلقیس - مو میخوام برم بیرون.» خاور دست رو دست، گردن کج کرد و هیچ نگفت و نگاه باران کرد تا رسید به دهانه دالان. نوذر پیش آمد - «کجا میری؟» باران رفت تو دالان. نوذر دنبالش کشیده شد. باران ایستاد - سینه به سینه نوذر و آرام و سنگین گفت

- اگر چیزی تو خانه داری گم و گورش کن!

رنگ نوذر پرید - «سی چه؟» بلقیس و خاور، کنار حوض، نگاهشان می‌کردند. باران گفت

- شاید بیان خانه را بگردن - شاید مون بگیرن!

لبان نوذر لرزید و چشمانش گشاد شد و سرش رو ساقه گردن - بی اراده - همراه باران گشت تا باران رسید به در خانه و تا رفت بیرون.



صبح روز دوشنبه هوا آفتابی بود. باران، نرسیده به رجب بقال،

صدای عمونوذر را شنید - «سی چه ئیقد تند میری؟» ایستاد. نوذر، نیمه نفس رسید - «تا بند کفشم بستم رسیدی باغ شیخ!» باران گفت - کارم داری؟
- نه، ندارم -
- خو په چی؟
- میخواستم بگم اگر دیروز، پریروز نیامدن سراغت، خیال نکن دیگه جسی ها!
باران گفت

- تو هم هی دلِ مونِ خالی کن عمونوذر!
- ئی حرفانِ میگم که حواست جمع باشه.
- موکاری نکردهم!
- کاری نکردی؟ سی مو میگی؟
باران ایستاد و سینه به سینه نوذر شد - «گناهار شدم گفتم اگر چیزی داری گم و گورش کن؟» نوذر گفت
- مو میفهمم - تو میترسی به مو بگی! ضرر میکنی باران -
به مو بگو!

باران گفت - «وقتی چیزی نیس چی بگم؟» و راه افتاد. نوذر دنبالش کشیده شد - «هست! مو میدونم که هست! به مو بگو تا یادت بدم چکار بکنی - یادت بدم تو ساواک چی بگی!» باران گفت - «ولم کن عمونوذر!» و پاتند کرد. نوذر ایستاد و نگاهش کرد. بعد، جنبید - صداس کرد. باران جواب نداد. از پیاده‌رو رفت پائین. چند ماشین گذشت - بعد شهروز بود - با جیب. سست کرد و کشید کنار. باران پرید بالا. صدای نوذر آمد. باران گفت - «برو شهروز.» شهروز ترمز کرد - «بذار سوارش کنم.» باران گفت

- به مو پیاده میشم.

شهروز گفت

- دعواتان شده؟

باران پا گذاشت بیرون که پیاده شود. شهروز مجش را گرفت -
«خیلی خب، رفتم -» و انداخت تو دنده. نوذر رسید، چننه را پرت
کرد رو پای باران - «تو گری شهروز؟» و باران را هل داد - «برو عقب جا
واکن!» باران، رضا و نارضا پس کشید. نوذر سوار شد. شهروز راه افتاد.
نوذر، نیمه نفس گفت

- حالا دیگه وقتی میخوام راه چاه نشانت بدم فرار میکنی؟

باران هیچ نگفت. نوذر گفت - «بفرما!» و با چشم و چانه به
شهروز اشاره کرد - «- مغزش مثل ساعت کار میکنه - هنوز هیچی
نشده صاحب ماشین و مغازه شده!» شهروز خندید. نوذر گفت
- بخند! حق داری!

شهروز گفت

- ما مخلصِ عمونوذریم هستیم!

نوذر گفت

- سی چه مخلص مو؟ مخلص حاج آقا بزرگ عطار.

خنده از لب شهروز رفت - جیب سرعت گرفت، باز سرعت
گرفت. نوذر گفت

- یواشتر، تلفمان میکنی!

شهروز، گاز را بیشتر فشرد. نوذر با چشم فراخ نگاهش کرد -
دید که اخمش درهم است. دست نوذر سر خورد پائین - پای نوذر
بیرون بود - بند کفش را باز کرد. دست را کشید تو، پا را تکان داد، کفش
افتاد. صدای نوذر بلند شد - «نگهدار - نگهدار کفشم افتاد!» شهروز

کوفت رو ترمز - جیب کشید. نوذر پیاده شد - «پدر بیامرز، یک کلمه
گفتم حاج آقا، میخواد به کُشتم بده! پیاده شو باران.» باران گفت
- دیرم شده عمونو ذرا!

- فدای مالِ خر میشی!

جیب از جا کنده شد. باران سربرگرداند و دید که نوذر، چننه به
دست، لی لی می کند و می رود بطرف کفش. شهروز گفت
- خیال میکنه مو نامردی کرده م!

باران سربرگرداند، نگاه شهروز کرد و پوزخند زد. شهروز از
گوشه چشم دید. تو هم رفت - «اگر با جیمی شریک میشدم حال و
روزگارم صد بهز حالا بود!» باران هیچ نگفت. شهروز حرف زد - «روز
جمعه تو راه گناوه کم مانده بود با تیر امنیه ها مغزم بچسبه به طاق
ماشین، تو وقت میگه حاج آقا بزرگ - سرعت ماشین را گرفت -
جانم کف دستمه - میری دکان؟» باران گفت
- سر چارراه پیاده میشم.

- برسانمت.

- اگر خودت تو طرف کار داری -

شهروز سربرگرداند و به چشم باران نگاه کرد - «چه کاری دارم
تو طرف؟» باران گفت

- گفتم شاید با حاج آقا بزرگ عطار -

شهروز کشید کنار - «مو دلم نمیخواد تو - ترمز کرد - از مو
دلگیر باشی - باران پیاده شد. شهروز حرف را ادامه داد - «تو با
عمونو ذرسی مو فرق میکنی. اگر بگی همین حالا میرم شراکت به هم
میزنم!» باران گفت

- دیگه گذشته شهروز - خدا حافظ.

و راه افتاد. نرسیده به کیوسک تلفن سربرگرداند و دید که جیب شهروز، جایگاه پاسبان راهنمایی را دور زد و کج کرد تو پهلوی و دید که پاسبان برای شهروز دست تکان داد. باران رفت طرف نانوائی شاطر جمال - دید که رحیم سدهی سراسیمه می آید. بارانی دستش بود. سیاه پوشیده بود. شال سیاه بلندی به گردن انداخته بود. باران گفت - «سلام مش رحیم». رحیم سرگردان بود. گفت - دیدی چه خاکی به سرم رفت باران -

و آشفته حال رفت. باران ماند و نگاهش کرد تا دور شد و تاجک کرد تو باغ شیخ. باران به دوروبر نگاه کرد. نانوائی واگیر کرده بود. جمال نشسته بود کنار دخل و سیگار می کشید. باران گفت - شاطر، نفهمیدی رحیم سدهی سی چه -

جمال گفت

- نه! تو مد جلو منبر گفت: «جمال، جمال بدبخت شدم!» و

رفت.

جلال پاکوتاه شیشه های بانک را پاک می کرد. قهوه خانه پُر بود کارگر ساختمانی. عطار تازه باز کرده بود. حاج آقابزرگ، دم در دکان، پای علائدین نشسته بود و می گیراندش. دکان مبارک خیاط بسته بود. عکاسی آفتاب بسته بود. باران قفل را باز کرد و کرکره رازد بالا. صدای ترمز موتورسیکلت آمد - «سلام کردی جانم؟» باران نگاه نکرد - کرکره رازد بالا. صدای موتور ترکید. باران در را باز کرد. دوشاخه سماور را زد به برق، علائدین را گذاشت بیرون و گیراندش. قد راست کرد و منتظر ماند تا فتیله آبی شود. رستمعلی با ماشین آمد. سویچ را داد به دربان و رفت تو. مهرباب آمد. دستهایش تو جیب بارانی بود. قوز کرده بود. آمد ایستاد بالای علائدین و گفت

– باران، بنظر من، احتمالاً خَلَقْتَ ناقصه!

باران گفت

– یعنی چی؟

مهراب گفت

– چون جانوری وجود نداره که عضوی به دنبال داشته باشه تا

وقت راه رفتن، ردّ و اثرش را پشت سرش ماله بکشه!

باران گفت

– مواز حرفای تو سردر نمیارم آقامهراب.

مهراب گفت

– اگر چنین جانوری بود، اوس بارولی میتونس دعاکنه چنین

عضوی پشتش در بیاد تا –

صدای رحیم سدهی آمد - «دیدی؟ دیی دیدی باران -»

ایندفعه بارانی تنش بود - شال گردن سیاه دستش بود. ایستاد -

نیمه نفس. غبغبش پُر و خالی شد - «دیدی باران جگرم سوراخ شد؟»

باران گفت

– خدا بد نده مش رحیم!

رحیم، شال را گرداند و گفت - «داده! داده! -» و رفت و ایستاد

و برگشت - «فردا عصر مسجد سدهی ها باران -» و رفت - تند و شال

گردن را گرداند. باران گفت - «زده به سرش!» مهراب گفت

– تو انفجار کتابخانه دانشگاه پسرش کشته شد!

صدای باران ترک برداشت - «شاپور؟» مهراب گفت

– اگر ساواک هم به عضو بزرگ و نیرومند پشتش بود که مثل

بولدوزر صاف میکرد، دیگه کامل کامل بود!

باران گفت

— آقامهراب به چیزی بگو سردر بیارم. شاپور —

مهراب گفت

— شنبه کتابخانه مصادره شد، یکشنبه، ساعت ده، تحویل بچه‌ها شد، ساعت یازده جلسه انجمن کتابخانه بود. دوازده رفت رو هوا — از مبارک چه خبر؟

باران به مهراب نگاه کرد و هیچ نگفت. دید که تو ریش کوتاه چانه‌اش جابه‌جا، تار سفید هست. دید که پازلفی‌های بلندش آشفته است و دید که سیگار به لب گذاشت. باران، انگار که با خودش باشد، زمزمه کرد — «بیچاره رحیم سدهی!» مهراب با انگشت زد به پیشانی خودش و گفت — «بیچاره سر که باید قربانی پا شود!» باران نگانگاه مهراب کرد. مهراب لبخند زد و گفت — «شعر مولانا لادری نشنیدی؟» و سیگارش را گیراند و باز گفت — «سر چه باشد که فدای قدم دوست کنم — پا دو صدبار از این کله گرانقدر ترست!» و خندید — «براتعلی پیدا نشد؟» — باران دید که رحیم دم دکان براتعلی دور زد، برگشت و از پهنای خیابان گذشت و مقابل شرکت کشاورزی ایستاد و نگاه کرد. بعد، راه افتاد. رسید به بانک و رفت تو. صدای مهراب آمد — «داره شرافتمندانه درد و رنج را تحمل میکنه!» باران سربرگرداند — دید که مهراب، سیگار به لب پوزخند می‌زند و دید که دستها را فروکرد تو جیب بارانی و راه افتاد. باران نگاهش کرد تا دور شد. بعد، علائدین را برداشت و برد تو دکان. یارولی آمد. کلاه پوستی سرش بود. دگمه‌های بارانی‌اش باز بود. دهانش می‌جنبید — «چاهی دم کردی؟» سماور جوش آمده بود. باران گفت

— پسر رحیم سدهی کشته شده!

یارولی گفت

- آب بگیر رو قوری.

و دماغ را مالید. باران گفت

- تو میدونسی اوسا؟

یارولی پشت کرد و برگشت دم دکان ایستاد و نگاه خیابان کرد -

صدای باران را شنید - «گفتم پسر رحیم سدهی کشته شده!» یارولی

سربرگرداند - «همه دنیا میدونن.» باران گفت

- په سی چه مو تا حالا نفهمیده‌م؟

یارولی گفت

- تو عاشقی! بائی سن و سالت، بچه هم هستی. چیزی م

حالت همیشه - آب بگیر رو قوری.

باران نگاهش کرد و هیچ نگفت. چای ریخت تو قوری، پُرش

کرد آب و گذاشتش رو سماور. حرف یارولی را شنید - «امروز

رفیقات نیامده‌ن!» باران، تند سربرگرداند - «رفیقا مو؟» یارولی

گفت

- مبارک خیاط - براتعلی.

باران گفت

- لابد همه دنیا میدونن که چرا نیامده‌ن!

یارولی نرم برگشت و به باران نگاه کرد. دستش از جیب بارانی

آمد بیرون و آب نبات به دهان گذاشت و بعد، سرجنباند - باران دید که

ماشین برزو مقابل شرکت ترمز کرد. دید که برزو تند پیاده شد. در

ماشین را باز کرد. کتابون پیاده شد - پالتو بلند تریاکی رنگ پوشیده بود.

یقه و سردستهای پالتو، خز سفید بود و کلاه خز سفید به سر داشت.

دست باران رفت به جیب شلوار. یارولی سربرگرداند و خط نگاه باران

را نگاه کرد. دید که دکترداور پیاده شد و برزو در را بست. گفت - «پول

رو پول میره، پخشه^۱ رو چشم کورا! باران گفت

- تو دیگه سی چه ئی حرفِ میزنی؟

یارولی برگشت - «تو خیال میکنی همه ثروت مون رو هم بریزن

میتونم پالتوو ئی دخترکِ بخرم؟» باران یکهو از دکان رفت بیرون.

یارولی گفت

- کجا؟

باران گفت

- با برزو کار دارم.

صدای یارولی را پشت سر شنید - «الآن خودش میاد اینجا -»

از عرض خیابان گذشت. داور، پشت سر کتابون، رفت تو. برزو دم در

بود. پیش آمد - «کجا؟» باران گفت

- با شهباز کار دارم.

و نامه کتابون را از جیب درآورد. دربان گفت

- شهباز رفته کارخانه - تا ظهر نمباد.

باران دم در شرکت ماند. برزو گفت

- چکارِ شهباز داری؟

صدای باران تند شد - «باید بدونی ی؟» برزو گفت

- جز تومدن نداره!

و رو کرد به دربان - «میرم پیش اوس یارولی - از آسانسور که در

تومدن، علامت بده.» و راه افتاد. باران گفت - «صبر کن بینم برزو!» و

پیش رفت - «تو آدرس مون به کتابون دادی؟» برزو نگانگه باران کرد -

«آدرس؟» و پوزخند زد و به پاکت دست باران نگاه کرد و گفت

۱. مگس - تحریف شده پشه در گفتار یارولی.

– برو ردّ کارت سی خودت دردسر درست نکن باران!

باران پاکت را گذاشت تو جیب و گفت

– سی چه جواب مونِ نمیدی؟

برزو گفت

– مالِ یکسال قبله - تا حالا صد هزار تا فکر و خیال دیگه بسرش

زده!

و راه افتاد. باران دنبالش کشیده شد - «په سی چه تو وقت به مو

نگفتی؟» برزو گفت

– حالا گفته بودم - تو خیال میکنی کتی به یه موی -

لااله الاالله! -

و رفت. باران دندان رو هم سائید. نگاه برزو کرد تا رفت تو دکان

یارولی. بعد سربرگرداند و نگاه شرکت کرد. رحیم سدهی را دید که

تند گذشت. شکمش لب پر می زد. کسی گفت - «باران.» باران

برگشت - رئیس بود. رفت طرفش - «سلام رئیسه خانم.» بار اول بود که

چشم شیشه‌ای رئیسه را می دید. رئیسه سرخ شد. چشم سالمش

درخشید - «سلام باران، دده بلقیس چطوره؟ خاله خاور -» نگاه باران

به چشم شیشه‌ای بود - «شکر خدا - [باران، بعدها به مائده گفته بود

که رنگ تا به تایی چشمان رئیسه فشنگ هم هست، اما وقتی که به

چشم شیشه‌ای نگاه می کرده است، انگار کسی دلش را می فشرد

است - و گفته بود معلوم است که زنده نیست و نمی بیند و - انگار که

مرده به آدم نگاه می کند -] - اینجا چه میکنی رئیسه خانم؟» رئیسه

سرانداخت پائین و گفت

– دوشنبه رفته بانک پول بگیره.

و چادر را باز و بسته کرد و چشم باران افتاد به شکم رئیسه -

پیش آمده بود. حرف رئیسه را شنید - «عروسی نکردی باران؟» باران سر برداشت و لبخند زد - «نه هنوز.» و دید که رئیسه، لبه روسری را جلو کشید و روسری، مثل سایبان، سایه انداخت رو چشمها و ابروهای رئیسه و کمرنگی چشم شیشه‌ای، انگار که رفت و تا به نائی چشمها رفت و - لبان رئیسه لرزید - «مائده خانم حالش خوبه؟» باران گفت

- ها - بد نیس.

- دده هستی میبینی؟ از اوس حامد چه خبر؟

باران گفت - «زندان هنوز -» و دید که کسی رفت تو دکان یارولی و یارولی آمد دم در و با دست اشاره کرد به برزو و برزو، بکھو، یارولی را پس زد و راند بیرون و تند آمد طرف شرکت. باران گفت - «خدا حافظ رئیسه خانم.» و برگشت طرف ماشین دکتراور و پای جدول ایستاد و پاکت را از جیب درآورد. برزو در ماشین را باز کرد. باران نامه را از تو پاکت درآورد و بازش کرد. صدای کتابون آمد - «بازم گفته‌م عموجان، من از رنگ کاشی توالتها اصلاً خوشم نمیاد!» باران سربرگرداند و نگاه کتابون کرد. کتابون غافلگیر شد و زود چشم را دزدید و رها شد. باران حرف داور را شنید - «من و تو، اهل بیزنس نیستیم کتی جان!» چشم باران به کتابون بود. داور باز گفت - «مهندس میفهمه چکار بکنه!» کتابون پای ماشین سربرگرداند و نگاه نامه دست باران کرد و گفت - «بیزنس درست، اما کمی ذوق، به ذره هنر!» به چشم باران نگاه کرد - «چیزی که نه فقط در وجود پاپا نیست، حتی در وجود جوانهای امروز هم پیدا نمیشه!» داور برگشت نگاه باران کرد. چشم باران رفت به برزو. دید که رنگش پریده است و با چشم گشاد نگاهش می‌کند. صدای داور آمد - «کاری داشتی جوان؟» باران نگاه

داور کرد - «نه!» کتابون سوار شد. باران به پیش رو نگاه کرد. یارولی دم دکان نبود. صدای بسته شدن در ماشین آمد. باران سربرگرداند. دید که داور از پنجره ماشین نگاهش می کند و دید که کتابون، کنار داور، تو آینه دستی نگاه می کند و لب پائین را می مکد - ماشین راه افتاد. سر داور گشت - چشمش به باران بود - ماشین دور شد. نفس حبیب باران رها شد. برگشت دید که دربان نگاهش می کند. پاکت را چپاند تو جیب و از جا کنده شد - در دکان را که پشت سر بست، دست یارولی از کار افتاد - «معلوم هس چکار میکنی؟» باران هیچ نگفت. کاپشن را گذاشت به جارختی و رفت سر سماور. یارولی نگاهش کرد. باران چای ریخت. حرف یارولی را شنید - «لابد ئی چائی هم مزد زحمت صبح تا حالات!» باران نگاهش کرد. یارولی سرگردن را تکان داد - «ها دیگه، مزد زحمت! مشتری میاد صدات میکنم انگار نه انگار که مو آدمم -» دست یارولی بکار افتاد. باران نشست و چای خورد. یارولی حرف زد - «تو خیال میکنی اینا به گوزشانم حسابت میکنن؟» باران نگانگانه یارولی کرد و هیچ نگفت - یارولی از تو آینه نگاهش کرد - «تو قاغذ چی بود دستت؟» باران گفت

- تقاضای کار!

- کار، یا نامه عاشقانه سی کتابون؟

- باز تو حرف برزو چاچول باز قبول کردی؟

- به برزو چکار دارم؟ خودم چشم دارم میبینم!

- خواگر سواد داری بگیر بخونش!

- دلت خویش ها! تو پارتی نداشته باشی تو خلا هم جات نیس!

باران گفت

- خو پارتی هم دارم!

یارولی تند برگشت - «کی؟» باران گفت

- خودت!

- ها اروای شکمت! مو همی معافی بگیرم کلی هنر کرده‌م!

باران گفت

- تو بخوای میتونی!

مشتری گفت - «اوس یارولی یک ساعته حرف میزنی! مو

هزارتا گرفتاری دارم.» صدای قیچی درآمد. بعد صدای یارولی بود -

«تو خیال میکنی مو ششتا قبه رو شونم دارم که هر کار دلم بخواد

بکنم؟ مونم به بدبختی هستم مثل تو که دست و پا میزنم سی به لقمه

نان!» باران گفت

- تو هشتا قبه بیشتر داری - همه کارم از دستت برمیاد!

یارولی گفت

- ها اروای عمه‌ت! مو رئیس کلّ خلاهای دربار شاهنشاه

همایونی هستم!

و تند برگشت - «یه نان بخور، صدنان صدقه بده که ئی کار

داری - تازه اگر بتونم معافی بگیرم -» صداش آمد پائین - «دستم

انداختی باران؟» باران گفت

- سی چه دستت بندازم؟

- تو که معافی نداری چطور میخوای استخدام بشی؟

باران خنده‌خنده گفت

- به تو چکاره ئی با هشتا قبه؟ خو میگیری!

مشتری گفت - «نمیشه ئی دعوا صاحب مرده‌تان بذارین

بعد؟» یارولی گفت - «مگر ئی باران میداره؟» و از تو آینه نگاه باران

کرد - «پیاله را پُر کن آب جوش.» باران استکان خالی را گذاشت پای

سماور. پیاله را پر کرد و گذاشت دم دست یارولی و گفت
 - میگم اوسا - اگر مون بگیرن تو چه میکنی سی مو؟
 دست یارولی بی حرکت شد. برگشت به باران - «کی
 بگیردت؟» باران گفت
 - کی مردم میگیره؟
 - کارت خرابه؟
 - پرسیدم!
 - ئی بدتوده ئی دست تون هم تو حنا گذاشت؟
 باران لبخند زد. مشتری گفت - «اوس یارولی -» باران گفت
 - چه زود قبول کردی اوسا!
 - خوب باید قبول بکنم تا -
 - شوخی کردم -
 یارولی گفت - «بند دلم برید!» به گونه های مشتری کف مالید -
 «ئی شوخیا آب ورمیداره باران - دفعه دیگه از ئی شوخیا -» و
 برگشت به باران - «راستش بگو باران - هر چی هست به مو بگو -»
 مشتری بکهو برخاست و با پیشبند کف گونه ها را پاک کرد و پیشبند را
 کوفت رو صندلی و رفت طرف نیمتنه. یارولی، فرچه و پیاله به دست،
 بهت زده نگاه مشتری کرد تا نیمتنه اش را پوشید و مزد اصلاح سر را
 گذاشت رو میز و رفت. یارولی برگشت به باران - «بفرما! خودت که کار
 نمیکنی، هیچ! مشتری هم رم میدی!» باران گفت
 - به مو چکار اوسا؟
 صدای یارولی بلند شد - «په تخصیر مو بود، بدبخت
 بیچاره -» باران گفت
 - ئیقد نگو بدبخت بیچاره!

صدای یارولی بلندتر شد - «خو هستی! بیشترم هستی! کسی که به تورِ تو بدتوده‌ئی بیفته از بیچاره هم بیچاره‌تره! - صداش بلندتر شد - «حالا تخم تو بد مصدقی میکشن، مثل بلبل اسمِ تون میگه، تو وقت - صدای باران بلند شد - «ثیقد داد نزن اوسا! یارولی ترکید - «تو دکانِ خودم هر کار دلم میخواد میکنم! و پیاله را کوفت رو میز و کف صابون پخش شد - در باز شد. زن یارولی آمد تو - با چشم گریان. دست شاولی دستش بود. سرِ یارولی برگشت - «تو تومدی اینجا چه کنی؟! شاولی چسبید به زانوهای باران - «پفک، عموباران - حوری هق هق کرد. صدای یارولی آمد پائین - «تماشا کو؟! حوری هق هق کرد - «مردسه. یارولی تند شد - «در خانه را قفل کردی تومدی تا بچه بیاد پشت در بمانه؟! حوری با پر چارقند چشمها را پاک کرد. شاولی پا به زمین کوفت - «پفک نمکی ی، پفک نمکی - یارولی زد پس کله شاولی - «قرار بگیر بچه! و برگشت به حوری - «په سی چه حرف نمیزنی؟! شاولی عرزد. باران بغلش کرد - «امان بده خودم میخرم - حوری گفت

- در خانه قفل نیس - ماه منیر خانه‌س!

چشمان یارولی گشاد شد. شاولی گفت - «مو همی حالا پفک میخوام - همی حالا - یارولی گفت
- تومده چه کنه؟

حوری دماغش را با پر چارقند گرفت - «اسد تومد ئی دختر دو جان گرفتاره پرت کرد تو خانه و رفت! یارولی نشست - برخاست. رو کرد به باران - «ببرش پفک بخر بده دستش آرومش کن! و رفت سر جیب بارانی. باران شاولی را برد بیرون. یارولی شیشه حب را درآورد، چای ریخت، حب شیره را به دهان گذاشت، چای خورد و

زو کرد به حوری - «همبیطوری پرتش کرد و هیچ نگفت و رفت ها؟!»،
حوری چشمها را خشک کرد - «گفت طلاقنامه شرم میفرسته دنبالش!»،
یارولی نشست - «تو که غلط میکنه! دادگاه باید رضایت طلاق بده!» و
جای خورد و سیگار گیراند. حوری گفت

- حالا همیشه به جیب قراضه بخری که -

یارولی گفت

- سی چه حالت نیست زن؟ اگر و ابدم، سر چلی سیاه مینشاندم!
حوری گفت

- سی دل خاطر ماه منیر بدبخت که -

یارولی گفت - «خودم کردم که لعنت بر خودم باد! -»، حوری

گفت

- ئی طفل معصوم از دست میره!

یارولی به سیگار پک زد و نگاه حوری کرد - «دل نگران نباش!
نمیدارم ئی نامرد هر کار دلش بخواد بکنه.» صدای موتورسیکلت
آمد. سر یارولی برگشت. دید که اسدموتوری است. مقابل دکان نیش
ترمز زد، دست را بالا برد و صدایش آمد - «سلام کردی جانم؟
علیک السلام.» و گاز داد و رفت. حوری زد زیر گریه. یارولی گفت

- گریه نکن زن - پدرش در میارم!

باران آمد. شاولی پفک نمکی را به سینه چسبانده بود. یارولی
یکهو از جا برخاست - «بریم - بریم خانه.» و رفت طرف بارانی و
نرسیده به چوب رختی برگشت و گوشی تلفن را برداشت و شماره
گرفت. تلفن زنگ زد، زنگ زد، زنگ زد - گوشی را گذاشت و بارانی را
برداشت و رو کرد به باران - «ورمیگردم ها.» و همراه حوری و شاولی
رفت بیرون - باران کف رو میزد، پیاله و فرچه را تمیز کرد. بعد سیگاری

گیراند و ایستاد پشت جام در و نگاه کرد. بکهو برگشت طرف تلفن -
 «سی و دو -» پای تلفن درنگ کرد - «سی و دو چارصد و -» گوشی را
 برداشت. شماره گرفت. رنگش پرید - «منزل مهندس دلاور؟» لبانش
 لرزید - «- خانم کتابون -» صدایش گرفت - «کی تشریف میاره؟ - بله -
 چشم -» گوشی را گذاشت. کاکاجان آمد - «چائی هست باران؟» باران
 گفت

- ها کاکاجان - بفرما.

کاکاجان چنته را گذاشت زمین و دستها را گرفت بالای
 علائندین. آب سنگ جهنم - که تو چشم ریخته بود - از کنار تیغه
 دماغش سرخورده بود پائین و نیمه چپ سبیل سفیدش را جابه جا
 سرخ کرده بود. باران چای ریخت. کاکاجان گفت

- یارولی کجاس؟

- میاد - نمیخوای خطِ ریشِت بزنی؟

کاکاجان استکان چای را گرفت - «- تا شب جمعه.» و لبخند
 زد - «عروسی نکردی باران؟» باران گفت
 - خدا بخواد، خیال دارم.

کاکاجان نشست - «هر چی زودتر بهتر. هم خدا خوشش میاد،
 هم بنده خدا.» باران گفت

- کارم جور همیشه کاکاجان.

- دل بزنی به دریا، خدا خودش جور میکنه!
 باران گفت

- مو هنوز نمیتونم شکم خودم سیر کنم!
 کاکاجان گفت

- اولاً فکرش نباش باران، بعد هم یک نفر، یک رزق داره، دو

نفر، دو رزق - بعد از همه اینا، خرج زندگی زیاد نیس - برج زیاده. تو هم که آدم سالمی هستی، شکر خدا!

و استکان چای را خالی کرد تو نعلبکی و خنده خنده گفت - «مو اگر مثل تو جوان بودم -» و به چای فوت کرد و نعلبکی پُر را با دو هورت خالی کرد. باران گفت

- بازم بریزم؟

کاکا جان گفت - «نه.» و گفت - «تو سیگارِ بده به پوک بزنی.» باران گفت - «تمام شده.» و برایش سیگار گیراند و داد دستش. کاکا جان چنته را پیش کشید. به سیگار پک زد و گفت - اعلامیه جنبش مسلمانانِ دیدی؟

و دستش تو چنته گشت و گفت - «جنبش مسلمانان ایران.» باران گفت - نه کاکا جان.

دست کاکا جان از چنته آمد بیرون. کاغذ تا شده‌ای دستش بود - «بخوانش بعد بده کسی دیگه بخوانه.» و در چنته را بست و قد راست کرد - «بخوانش تا بفهمی که شاه رفته امریکا چه خیانت‌هایی کرده -» باران نگاه کاکا جان کرد و گفت

- نمیترسی کاکا جان از اینا میداری تو چنته؟

کاکا جان گفت

- عمر مو گذشته - اقلأ به زادِ راهی - توشه‌ئی -

باران گفت

- آخر وضع خیلی خرابه کاکا جان.

- میدونم - حکایت سیف پور هم فهمیده‌م.

باران هیچ نگفت. نگاه اعلامیه کرد. کاکا جان گفت

- اگر میترسی همین حالا بخوانش بده مو بیرمش.

باران گفت

- نه کاکا جان. نمیترسم.

کاکا جان برخاست - «په مو رفتم.» باران گفت

- به چائی دیگه

- نه باران - سرما از جانم زد بیرون - دیگه میرم.

و از دکان زد بیرون. مشتری آمد. باران اعلامیه را گذاشت تو

پاکت نامه کتابون. تلفن زنگ زد. باران گوشی را برداشت - «هلو - نه -

رفته بیرون - شما کی هستی؟ نمیدونم - هلو - هلو -» گوشی را

گذاشت و برگشت به مشتری - «پدرناخوش انگار طلبکار بود - قطع

کرد.» مشتری گفت

- فقط سرم اصلاح کن - به ریشم کار نداشته باش.

باران خنده بر لب گفت

- مُد شده؟

مشتری از تو آینه نگاه باران کرد و گفت

- هوا سرده، پوست صورتم میسوزه!

باران پیشبند را انداخت به سینه مشتری - اصلاحش کرد، آینه

را گرفت پس سرش، شانه هایش را بُرس کشید و نیمتنه اش را داد

دستش - مشتری رفت. باران زمین را جارو زد. بعد، یکهو جارو را

انداخت و گوشی تلفن را برداشت. شماره گرفت. صبر کرد. صدا

شنید. گفت - «هلو - منزل آقای مهندس دلاور؟ - با خانم کتابون کار

داشتم -» رنگش پرید. پابه پا شد. دستش رفت تلفن را قطع کند.

چند لحظه انگشتش بالای دگمه ماند، بعد لبش لرزید - «هلو -»

صداش گرفت - «شما خانم کتابون هستی؟ نامه شما تازه بدست من

رسیده - من باران هستم - بله - میخواستم شما را ببینم - « تا گردن سرخ شد و گوشی بدست ماند و زیر لب غر زد - «مو چقد نفهم!» گوشی را گذاشت - «چه خیالاتی میکردم سی خودم - « سیگار گیراند - «ماشین تحریره بدم قایم کنه - « رنگش جا آمد - «مائده صد بهتر از مو اینان میشناسه!» نشست - «همچون زمزمه جویباران در شط رنگین کمان - « به سیگار پک زد - « مثل باران که احساس عجیبی - « براتعلی را دید - از دم شرکت کشاورزی می گذشت. به سروصورت چفیه بسته بود. تند برخاست و از دکان زد بیرون - صداش کرد - نشنید. پا گذاشت به دو. براتعلی کج کرد تو کوچه هاتف - پشت ساختمان کشاورزی. باران رسید - «برات، مگر نه صدات میکنم؟» براتعلی ایستاد - «یارولی هست؟» باران گفت

- نه!

- از سیف پور چه خبر داری؟

- شنیده ام زنش رفته خانه باباش.

براتعلی گفت

- مبارکم که رفت نفتون، ها؟

باران گفت

- رفت شوش - خودش گفت.

- اگر خبری شد میتونی خبرم کنی؟

- تو که کاری نکردی!

- کاری نکرده ام، اما تا بگم نکرده ام کشیدنشان!

باران گفت

- حالا، اگر خبری شد، کجا -

برات سیگار را از دست باران گرفت - «چند روزی گم و گور

میشم - به عطا بگو، به من خبر میده - شایدم برم دزفول. و راه افتاد.
باران ماند و نگاهش کرد تا کج کرد تو خیابان کاوه.



نوذر گفت - «ئی همه گاز مفت و بلاش دودِ هوا میشه، تو وقت ما با نفت و زغال تش روغن میکنیم!» آسمان سیاه بود. صدای خاور از اتاق آمد - «بلقیس، قلیانِ هم سی بی بی چاق کن -» شرق آسمان سرخ بود. نوذر دماغ را گرفت - «جوجه را بیار بینم بلقیس.» بلقیس گفت

- په ئی چیه دستم بالا سرت وایسادهم؟

نوذر، جوجه سیخ کشیده را از بلقیس گرفت - باد آمد - بوی باران آورد. بارانی از رو شانه نوذر سر خورد پائین - «بیا این بکش بالا.» بلقیس گفت - «خدایا توبه -» و چراغ ایوان را روشن کرد و بارانی را کشید رو شانه های نوذر و صراحی قلیان را آب کرد - از رو منقل دود برخاست. صدای نوذر درآمد - «ب خورر - و - به - بَر!» صدای باران از دالان آمد - «جوجه کباب عمونوذر؟» نوذر سر برگرداند - «بیا که خوب رسیدی؟» باران پیش آمد. سیگار دم دهانش بود. نشست پای منقل - پیش روی نوذر - و دستش را گرفت رو آتش. صدای نوذر بلند شد - «تبریک بگو بلقیس! ظهر تا حالا نکشیده م.» بلقیس از کنار حوض آمد - «هه! مونِ خر میکنی؟» و رفت اتاقِ خاور. باران سیگار از لب گرفت. نوذر بادبزن را تکان داد و دود جوجه کباب را راند و برگشت به باران - «بندازش دور - بندازش نمیخوام بینم!» باران نگانگاه نوذر کرد - «چیه بندازم دور، عمونوذر -» نوذر گفت

- سیگار! مگر نمبفهمی! با بلقیس گرو بسته م که دیگه نکشم -

ظهر تا حالا! میخوام پولش بدم بلقیس جمع کنه چادرِ کلوکه بخره!
 بلقیس آمد طرف منقل - سرفلیان دستش بود. نوذر گفت
 - تبریک بگو بلقیس!
 بلقیس گفت

- په به ساعت قبل تو مستراح بوی سیگار مالِ کی بود؟
 نوذر گردن کشید - «تو مستراح؟» و برگشت به باران - «مو چه
 میدونم - شاید مالِ اجنه‌ها باشه!» و دستش جنبید و منقل را باد زد -
 تند و تندتر. بلقیس گفت

- دِ حالا مهلت بده چارتا زغال بذارم سرفلیان!
 دست نوذر از حرکت ماند - «په تو خیال میکنی مو دروغ
 میگم؟ - نهمت میزنی؟» بلقیس برخاست. نوذر رو کرد به باران -
 «مردم زناشان تشویقشان میکنن که سیگار نکشن، ئووقت، ئی
 ئیطوری!» و باد زد و صدایش برخاست - «سفره بنداز بلقیس.» باران
 سر پیش برد و گفت

- عمونوذر، په اعلامیه ئووردهم بخونی - مالِ -
 سر نوذر بکھوگشت - «په تو میگی هر چی داری داغون کن، ئو
 وقت -» باران گفت

- هیس س - بواشتر، ننه نفهمه!
 صدای نوذر آمد پائین - «مو حتی سرمشق نامه‌ها و شکایتانِ
 هم پاره کرده‌م، ئو وقت تو خودت اعلامیه میاری؟» باران گفت
 - خوب کردی کلاسورِ پاک کردی - حالا اینم بخونش زود
 کلکش بکن!

نوذر گفت

- حالا درش نیار - صبر کن بریم تو اتاق -

و داد زد - «بل - قیس س، زودتر سفره بنداز جوجه سوخت!»
 صدای بلقیس از اتاق آمد - «وئی بسم الله - خو از رو تش وردارش
 نسوزه!» صدای ترمز ماشین آمد. نوذر گفت - «بفرما! سربزنگاه برزو
 نامرد رسید - همیشه هم تعارفش نکرد!» باران گفت
 - پاشِ بذاره تو خانه میندازمش بیرون.

صدای خاور از اتاق آمد - «دوباره دعوا راه نندازی باران -»
 صدای در خانه آمد. سرها برگشت بطرف دهانه دالان. دیدند که دو
 مرد - هر دو با هم - آمدند تو. رنگ باران پرید. نوذر، سیگار را از لای
 انگشتان باران کشید و پک زد. باران برخاست. دستش رفت به جیب
 کاپشن. نوذر تکان نخورد - سیگار لای لبانش بود. منقل دود می کرد -
 هر دو مرد پیش آمدند - هر دو بارانی پوشیده بودند. خاور پنجره اتاق
 را گشود - سروگردنش بسته بود. ناله بی بی آمد. بلقیس، سفره بدست،
 آمد دم در اتاق. باران، اسم خودش را شنید. کسی که حرف می زد،
 موی سرش سرخ بود. نوذر، سروان ارژنگ را دید - تو دهانه دالان بود.
 بوی جوجه کباب تند شد. نوذر زیر لب گفت - «عوج بن عنق.»

مرد سرخ مو گفت

- باران نوروزی.

لبان باران لرزید - «مونم.» آسمان بنا کرد به باریدن. مرد سرخ مو

گفت

- با من بیا -

خاور، شتابان از اتاق آمد بیرون - بوی گوشت سوخته خانه را

پُر کرد.



مائده نیمه نفس بود. باران تند شب قبل زمین را گیل کرده بود. مائده رسید سر بن بست خانه عموفیروز. حکیمه پای طبق نشسته بود - کاموا می بافت - گلک آتش پیش پایش بود. مائده گفت

- پاشو ننه - پاشو جمع کن!

حکیمه به مائده نگاه کرد. دید که گونه هایش عرق کرده است، دید که کفش کتانی ساق بلندش تا فوزک گلی است. سر صبر گفت

- چی شده مائده؟ سی چه حالا از کارخانه ورگشتی؟

مائده خم شد طبق را برداشت - «معطل نکن ننه!» کسی از راه گذشت - سوار خر بود. نگهداشت - «یه پاکت اشنو بده بی بی.» مائده گفت - «نداریم -» و با طبق راند بطرف در خانه. حکیمه به مرد نگاه کرد. بعد، کاموا را جمع کرد. مرد، پاشنه زد به تهیگاه خر و رفت. مائده برگشت. کلک را و چارپایه را برداشت - «د تکان بخور ننه!» و رفت. حکیمه دید که لیوان خالی چای - تو فرمانبر - زمین است. خم شد و برداشتش و غلت خورد و رفت ته بن بست. دست مائده از در خانه آمد بیرون - مچ حکیمه را گرفت و کشیدش. آراسته بانو دم در اتاق بود. سینی دستش بود - نگاه می کرد. دید که مائده، بی بی حکیمه را تند کشید تو خانه و بردش طرف اتاق. دید که لیوان از دست حکیمه افتاد. صدای حکیمه را شنید - «چه خبره مائده؟ لیوان خورد شد -» مائده گفت

- به درک - زود جمع کن -

لیوان نشکسته بود - به گیل نشسته بود. حکیمه برداشتش و رفت تو اتاق و گفت

- جمع کنم که چی؟ نمیخوای به مو بگی -

دست مائده رفت تو کیف - «باران گرفته ن!» حکیمه گفت -

«خانه خرابیم!» مائده گفت

- میریم گتوند.

و دستش با پول از کیف آمد بیرون - «بیا، اجاره پس افتاده
عمو فیروز بده تا ورگردم.» و جنبید. حکیمه گفت

- مهلت بده بینم، مائده!

- فرصت نداریم ننه - میرم وانت بیارم. بلیت گرفتم.

و از اتاق درآمد. دید که آذریانو و آراسته بانو، هر دو، دم در
ایستاده اند. برگشت تو اتاق - «آب آشغالانِ بذار بمانه - ماشین تحریر
بذار لارختخوا با -» و کشید دم در و سربرگرداند - «گلدان - گلدان
بادت نره!» و پا تند کرد. پَر شال گردن رو سینه اش جست و خیز
می کرد - موی سرش آشفته بود - از خانه زد بیرون - آذریانو نرم نرم
پیش آمد. سر کشید تو اتاق حکیمه - «سلام بی بی. مائده خانم سی
چه نیقدر دستپاچه بود؟» ماشین تحریر تو بغل حکیمه بود -
سربرگرداند - «بسم الله دده آذر - نه، دستپاچه نبود!» آذریانو گفت

- خیریت ایشالا - جمع جور میکنی؟

حکیمه ماشین تحریر را گذاشت کنار رختخواب پیچ - «ها خدا

بخواد - هر خوبی یا بدی دیدی حلالمان کن.» آذریانو گفت

- حلال زندی^۱ بی بی - مواز چشمم بدی دیده ام از تو ندیده ام -

حالا کجا به امید خدا؟

حکیمه گفت

- اگر خدا کمک کنه، گتوند.

و چشمانش جوشید و حرف زد - «بعد مرحوم دیگه جامان

۱. حلالیتی که همراه با آرزوی زنده بودن است.

شهر نیس - آذربایانو گفت

- خدا پشت و پناهتان -

و رفت

ظهر، وانت که راه افتاد، آذربایانو و آراسته بانو - هر دو - سر
 بُن بست ایستادند و نگاه کردند. مائده رو رختخواب پیچ نشسته بود -
 پشت وانت. چشم آذربایانو و آراسته بانو تر بود. دیدند که وانت،
 نرسیده به خم کوچه ایستاد. دیدند که فیروز پیدا شد. ایستاد کنار
 وانت، سیگار به لب گذاشت، تو اتاقتک وانت نگاه کرد و سیگارش را
 گیراند - بعد، آمد پیش تر - پشت وانت - و ایستاد روبه روی مائده.
 دیدند که مائده، شال را به دور سر و گردن بست - صدای پارس سگ
 آمد، باد سرد آمد - وانت راه افتاد - دیدند که فیروز، دستها را - با
 سیگار - پشت کمر گرفت و نگاه کرد - باد، با دامن پالتو سنگین فیروز
 بازی کرد - قار کلاغ آمد - وانت کج کرد تو خم کوچه و رفت. فیروز
 برگشت و پیش آمد - سرش پائین بود و دستها را پشت کمر گرفته بود -
 گله ای سگ از مخروبه رسومات بیرون زد.

□



بلقیس گفت

- هر چه به سرمان میاد از بد قدمی بوش لمبو جامانده س،
نوذر - برارِ نازنینم -

نوذر غلت زد - «دیشب تا حالا نفسم گرفتی بلقیس - بس کن -»
و لحاف را پس زد و نشست. دید که بلقیس نشسته است پای سفره
صبحانه. چراغ اتاق روشن بود و اتاق سرد بود. نوذر چشمها را مالید -
«چه وقته مگر؟» بلقیس هق هق کرد. صدای نوذر بلند شد - «اگر تا
امروز غروب نیارمش خانه، جا شلووار، شلیته به پا میکنم -» و از تو
رختخواب برخاست - «وخی - وخی اول آب بزن به صورتت، بعد
علائدین روشن کن و بعدش م کلاسورِ بیار تا بعد از ناشتا یک نامه
بنویسم سی دادستان که -» بلقیس ترکید - «تو هم همه ش بلدی
شکایت بنویسی -» نوذر گفت

- صداتِ بیار پائین زنا!

بلقیس دماغ را با پَر چارقد گرفت - «قدم نی بوش لمبو
جامانده -» نوذر توپید - «سی چه مزخرف میگی زن؟ ماهی که پا

نداره تا قدم داشته باشه!» و از اتاق رفت بیرون. آسمان تیره بود -
 «وی ی - عجب سرده.» لیفه زیرشلواری را کشید بالا، موی انبوه آشفته
 را با انگشتها صاف کرد و رفت سرحوض. خاور از مطبخ درآمد.
 پریموس دستش بود. هر دو چشمش پف کرده بود. نوذر گفت
 - دل نگران نباش زن عمو - مو امروز تا غروب -

خاور نماند تا به حرف نوذر گوش دهد - رفت تو ایوان. نوذر
 حرف را خورد و نگاه خاور کرد تا رفت تو اتاق. برگشت به حوض -
 «بخ کردم.» شیرآب را باز کرد - «بدهکارم شدیم!» دست و رو را
 شست - «په کو ماهیا؟» آب را موج انداخت، موج کشید. صدای خاور
 آمد - «مش نوذر -» نوذر قد راست کرد. دید که خاور تو چارچوب در
 اتاق است. گفت - «تو مدم زن عمو -» و شیرآب را بست و شنید -
 «بی زحمت پیش از رفتن سر مرغانِ پیر!» تند رفت طرف خاور -
 «همه؟ خروس م؟» خاور پشت کرد. صدای نوذر بلند شد - «سی چه
 زن عمو؟» خاور در اتاق را پشت سر بست. نوذر دور خود گشت. ناله
 بی بی سلطنت را شنید. تند رفت تو اتاق - «وخی بلقیس - وخی بین
 بی بی چه دردی داره؟» بلقیس از جا برخاست. چشمانش سرخ بود.
 علائدین را برداشت و برد تو ایوان. از سرما می لرزید. پشت در اتاق
 خاور گفت - «ننه، صدا بی بی نمیشنفی؟» آسمان بنا کرد به باریدن.
 بلقیس رفت تو اتاق بی بی سلطنت. باد برخاست. رشته های باران را
 کج کرد تو ایوان. بلقیس از اتاق زد بیرون - شتابان و صدایش بلند شد -
 «ننه - ه - بی بی رفت!» خاور - دستپاچه - آمد بیرون - «خانه خرابیم!» و
 راند به اتاق بی بی سلطنت. دید که بی بی به پشت افتاده است و
 دندانهایش کلید شده است و دهانش کف کرده است و خرخر
 می کند، صدای خاور درآمد - «بدو دختر - بدو به چیزی بیار -» و زانو

زد پس شانه‌های بی بی و نشاندهش و بغلش کرد - «گفتم به چیزی بی بیار!» بلقیس گفت

- چی بیارم آخر؟

نوذر دم در نگاه می کرد. خاور با چارقده کف دهان بی بی را پاک کرد - «بیا کمک کن! همبطور و ایسادی نگام میکنی؟» بلقیس زانو زد پای رختخواب. خاور انگشت کرد تو دهان بی بی - دندانها از هم جدا نمی شدند - خرخر می کرد. خاور گفت - «بی بی رفت بلقیس! نکبت جوجه های کل فیروز!» و انگشت را فشرده لای دندانهای بی بی «کچه ش بکش پائین بلقیس!» بلقیس چانه بی بی را گرفت - نوذر از دم در ناپیدا شد. خاور گفت - «بکش پائین بلقیس، انگشتم بریده!» نوذر آمد تو. پیچ گوشتی دستش بود - «مهلت بده بینم!» و جلو آمد. خرخر تو گلوی بی بی شکست. دندانهایش از هم جدا شد و نفس کشید. خاور سست شد. صدایش طعم گریه گرفت - «جان ب سرم کردی زن عمو -» بلقیس نگاه دست نوذر کرد - «ئی چیه نووردی؟» نوذر نگاه پیچ گوشتی کرد. چشمان بسته بی بی گشوده شد. نوذر از اتاق رفت بیرون. چشمان پیر بی بی گشت و بریده بریده حرف زد - «فکر خرچش - نباش، خاور - مجلس - سنگین و آبرومند باشه -» چشم بلقیس به بی بی بود. خاور آه کشید و گفت

- مجلس چی، زن عمو؟

بی بی گفت

- نه! برنج زیادی خیس نکنین - اول حساب کنین چند نفر

میاد - بعد برنج خیس کنین!

خاور نگاه بلقیس کرد. بلقیس دست به دهان چشم گرداند به

خاور. بی بی باز گفت

- هفتم - یا چلم، با ملکِ مقربِ میام از خجالتتان در میام -
 بلند نفس کشید - «شام هفتم آبرومند باشه - چلومرغ! خودم
 سر میزنم تا ببینم کم کسری نداشته باشین -»
 خاور گفت

- زن عمو سی چه ملفای بد میزنی؟ ایشالا صدسال دیگه زنده
 باشی!

بلقیس گفت

- یه پیاله چائی بیارم، بی بی؟

بی بی گفت

- روز ختم قهوه بدین!

و برگشت به خاور - «مفتشا رفتن؟» اتاق از شب پیش هنوز به
 هم ریخته بود - خاور گفت

- ها زن عمو، همان دیشب - آسوده باش!

بی بی گفت

- صد گت گفتم مش نوذر دست از ثی قاچاق فروشی وردار، به
 خرجش نرفت!

بلقیس گفت - «وئی بسم الله!» خاور گفت

- اتاق موگرم زن عمو - وخی بریم یه پیاله چائی بخور.
 بلقیس برخاست و رفت بیرون - باران بند آمده بود - رفت تو
 اتاق. دید که نوذر علائدین را روشن کرده است و نشسته است پای
 سفره صبحانه و رو کلاسور خم شده است و پیچ گوشتی کنار دستش
 است و نان رو علائدین می سوزد. بلقیس نان را برداشت و گفت
 - دماغت پُره بویش نمیفهمی، یعنی چشمتم کوره که دودِ نانِ

سوخته -

نوذر گفت - «هیس س -» و نوشت - «یه چائی بریز بینم.»
 بلقیس گفت

- دنیانِ آبِ بیره، تونِ خوابِ میبره!

نوذر سر برداشت - «مگر نمیخوای باران آزاد بشه؟» بلقیس
 چای ریخت - «ئو پیچِ گوشتی چی بود که ئی دمانِ دَمِ ئووردیش؟»
 نوذر گفت - «پیچِ گوشتی؟» و گردن کشید - «تو خیالِ میکنی تو
 اتاقِ عمل -» بلقیس گفت
 - اتاقِ عملِ چکار به -

نوذر خودکار را انداخت زمین - «وقتی میگم عقلت نمیرسه -»
 و استکان چای را برداشت - «تو همیشه خروس بی محلی -» و به
 استکان لب زد - «داشتم سی دادستان نامه مینوشتم حواسم پرت
 کردی!» بلقیس گفت

- چیه به چی میزنی؟

نوذر گفت

- مملکت از دست رفت خانم - ئو مهندس دلاور انگلیسی
 عکس خواهر شاهِ میخره پانصد هزار تومن که بتونه پانصد هزار متر
 زمین مفت و مجانی گیر بیاره - «قند به دهان گذاشت - «ساواک به
 جای اینکه بره ئی دزدانِ بگیره میاد به بچه فسقلی دستبند میزنه
 میبره -» چای خورد - «همه شان تخمِ مستر جیکاکن!» استکان را
 گذاشت زمین و نان برداشت - «په سی چه ئی نان سوخته؟» بلقیس
 سر تکان داد - «از مو میپرسی؟» نوذر لبخند زد. نان را به دهان گذاشت
 و خودکار را برداشت - «تخمِ مستر جیکاک - انگلیسی!» بلقیس گفت
 - حالا ئی حرفا چکار به باران داره؟

نوذر سر برگرداند - «نداره؟» بلقیس زد به گونه اش - «وئی

بسم الله - لابد اینان هم نوشتی؟! صدای نوذر بلند شد - «تو خیال میکنی ثبقد حرم؟ نبض دادستان دستمه - میفهمم چی باید بنویسم که خوشش بیاد دستور اقدام بده!» در اتاق باز شد. خاور بود، عبا به سر کرده بود - گفت

- مش نوذر، بی زحمت مرغا یادت نره!
و رو کرد به بلقیس - «حواست به بی بی باشه، قلیان -» نوذر

گفت

- کجا میری زن عمو، به ئی زودی؟

خاور گفت

- دنبال بدبختی!

بلقیس گفت

- ننه -

نوذر گفت

- بدبختی کجا آخر؟

خاور گفت

- چه میدونم مش نوذر - کلومتری.

و رفت. نوذر از جا جست - «هه هی - صبر کن بینم - کلانتری

فایده نداره -» و راند تو ایوان و دامن عبا و پس پای گالش پوش خاور را دید که کشیده شد تو دالان.



رحیم سدهی فرار گرفته بود. شال سیاه انداخته بود دور گردن. ایستاده بود دم در مسجد - مسجد سدهی ها. سی متری خلوت بود. بلندگو بالای گلدسته بود: «فَبَآئِيَ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَان -» باد سرد آمد.

صدای بلندگو را برد: «فِيهِمَا عَيْنَانِ تَجْرِيَانِ -» نوزر آمد. نرسیده به مسجد ایستاد. بازوبند سیاه را از جیب بغل درآورد و انداخت به بازو و با سنجاق گیرش داد. صدای نبی بی حال را شنید. سربرگرداند. دید که نیمتنه سیاه پوشیده است و چفیه نیلی به سر بسته است - «مش نوزر، میگن سوواک باران گرفته -» نوزر هیچ نگفت: «فَبَايَ الْآءِ رِيكَمَا -» چنته را شانه به شانه کرد و راه افتاد. نبی دنبالش کشیده شد - «میگن خرابکاری کرده!» نوزر ایستاد و نگاه نبی کرد: «فِيهَا فَاكِهَةٌ وَنَخْلٌ -» و هیچ نگفت. نبی باز گفت

- په سی چه ریشتِ نتراشیدی مش نوزر؟

صدای نوزر گرفته بود - «میتونی سر به سرم نداری نبی؟

حوصله ندارم!» نبی گفت

- مو چکار حوصله تو دارم؟

صدای نوزر بلند شد - «اصلاً ببینم، تو مگر سیدی چفیه نیلی به سرت بستنی؟» هیا هو آمد - از دور: «فَبَايَ الْآءِ رِيكَمَا تَكْذِبَانِ -» - نوزر دست رحیم سدهی را گرفت - «بقای عمر خودت، خانوادهت!» صدای مُعَرَّفِ آمد - «رَحْمَ اللّٰهِ مِنْ قَرَاءِ الْفَاتِحَةِ -» سکوت شد - هیا هو نزدیک شد. نوزر سربرگرداند. دید که دست نبی تو دست عطار است و دید که نبی، چفیه را - زیر نیمتنه - مثل شال به کمر بسته است. رفت طرف عطار - «حاج آقا بزرگ، دلم ریش ریش شد!» عطار گفت

- از باران چه خبر؟

از تو مسجد مهمه برخاست - کسانی بیرون آمدند. صدای

قاری آمد: «حَوْزٌ مَّقْصُورَاتٌ فِي الْخِيَامِ -» صدای دسته جمعی آمد:

«فَبَايَ الْآءِ رِيكَمَا تَكْذِبَانِ -» نوزر گفت

- ئی که بدتر شد!

نبی گفت

- چی؟

- بستی کمرت!

و یکهو گردن کشید - «وووووه!» نبی گفت

- به چکارش کنم؟

عطار به ردّ نگاه نوذر نگاه کرد. دید که از خیابان فیلی جماعتی بیرون آمده است - به صف، و صف می آید بطرف مسجد - : «كَانَهُنَّ الْيَاقُوتُ وَ الْمَرْجَانُ -» و دید که دهانه تنگ خیابان می جوشد و جماعت بیرون می ریزد. نبی، چفیه به دست، پاتند کرد - «چه خبره؟» صدای یارولی آمد. نوذر برگشت و نگاه کرد. دید که گونه های رحیم را می بوسد و دید که رحیم مثل سنگ ایستاده است - «سر خودت سلامت رحیم آقا -» خیابان بند آمد. ماشینها ایستادند. هیچ کس بوق نزد. صف آمد. نبی به تاخت آمد - «دانشجوا - دانشجوا -» صداشان آمد. از دور صف - «تواگر بنشینی -» دم گرفته بودند - از نزدیک صف - «من اگر بنشینم -» و تنیده درهم و زمزمه وار - «چه کسی برخیزد -» باد افتاد. صدای قاری سنگین شد: «يَخْرُجُ مِنْهُمَا اللَّوْلُؤُ وَ الْمَرْجَانُ -» صدای جماعت از مسجد آمد: «فبای آلاء ربکما تکذبان -» صف دانشجویان رسید به مسجد - کسی پیشاپیش همه بود. رحیم دست انداخت گردنش و یکهو ترکید و زار زد. نوذر نگاه یارولی کرد. دید کنار ستون کاشی مسجد ایستاده است و سر پائین انداخته است و سیگار دستش است. نبی گفت - «وی وی - یی یی - یی یی سیل کن -» سرها گشت. صف دیگر می آمد - از چپ خیابان: «و مِنْ دُونِهِمَا جَنَّتَانِ - فبای آلاء ربکما تکذبان -» سواری آبی رنگی از میان جماعت ره گشود - پیش آمد و ایستاد. شیخ جوانی پیاده شد. چند مرد دورش را گرفتند - کسی

صلوات گفت. صداها بیشتر شد: «چه کسی برخیزد -» کسانی صلوات گفتند: «من اگر بنشینم -» صدای قاری سنگین شد: «حور مقصورات -» - صف دوم رسید. کسی گفت - «بچه‌های شاپورن -» کسی گفت - «همه هستن - دبیرستان شاپور، کریم فاطمی -» نوذر کشید پای دیوار و سیگار گیراند - دید که یارولی یکهو از جا کنده شد. دید که رفت طرف حفقو که با مرد دیگر دور ایستاده بودند. لبان نوذر لرزید - «ای نامرد!» و حرف نبی را شنید - «مو نمیدونسم که رحیم سدهی توئی شهر ثبقد هواخواه داره -» از تو مسجد صدای صلوات آمد - بلند. نوذر نگاه نبی کرد. نبی گفت - «حتی ممل تارزانم نومده - جمیل چمانی، جهان بی مخ، سلمان سیاه -» مسجد پُر شد. دبیرستانی‌ها بیرون ماندند. آژیر ماشین پلیس آمد. راهش بسته بود. نوذر گردن کشید، چیزی ندید. رفت رو لبه کرسی دیوار. سُر خورد و افتاد. نبی گفت

- دست بذار رو شان مو برو بالا سی مونم بگو.

نوذر دست گذاشت رو شانه نبی و رفت بالا. اول عطا را دید - پیشاپیش دانش آموزان بود و دستها را بالا برده بود. بعد، دورتر، دید که سروان ارژنگ از ماشین پیاده شد - صدای شیخ از بلندگو برخاست. جمیل چمانی، ممل تارزان و اسدموتوری برای سروان راه گشودند. سرکار بهادر هم بود. مرد موسرخ هم بود - پشت سر ارژنگ. نوذر گفت - «عوج بن عنق!» نبی گفت - «کی؟» ارژنگ از میان مردم پیش آمد - بی سیم دستش بود. از تو مسجد صدای درهم تنیده مردم برخاست - ارژنگ با بی سیم حرف می زد. صدای صلوات آمد. صدای شاطر جمال آمد - «وضع داره خراب میشه -» نوذر نگاه کرد. دید که ایستاده است کنار نبی. نبی گفت - «په بگو، خسته شدم!»

دانش آموزان دم گرفتند - «من اگر بنشینم -» صدای شیخ سنگین شد:
 «- جای دانشجو در کتابخانه است، کار دانشجو با کتاب است،
 دانشجو در کتابخانه نباشد کجا باشد؟ دانشجو کتاب نخواند چه
 بخواند؟ کتاب و دانشجو -» نوذر گفت - «نومدن -» نبی گفت

- خسته شدم بابا، بیا پائین!

جمال گفت

- کی نومد؟

نوذر گفت

- کامیون سربازا - پاسبانا -

و آمد پائین - «مورفتم شاطر جمال -» و راه افتاد. نبی گفت

- ترسیدی؟

نوذر نگاهش کرد و هیچ نگفت. بازوبند سیاه را باز کرد - دید که
 نبی چفیه را به سر بست. سربرگرداند و از میان مردم راه گشود و رفت.
 کامیونها رسیدند. نوذر دید که پاسبانها و نظامیها ریختند پائین - از
 لابلایشان گذشت. رفت دور. ایستاد و نگاه کرد. دید که دور جماعت
 حلقه زدند و ایستادند، دید که همه باتون دارند، سپر دارند - پاتند
 کرد. صدای بوق ماشینها برخاست. نگاه کرد - آژیر ماشین پلیس آمد.
 سربرگرداند. دید که رحیم سدهی تو ماشین پلیس است. دید که مرد
 سرخ مو کنارش نشسته است - رو دوشک عقب، و جلو، حتگو بود -
 بغل دست راننده. نوذر زمزمه کرد - «نامرد ساواکی!» و چننه را رو
 شانہ جابه جا کرد و یکنفس راند تا طوبی. ایستاد. نفسش جا آمد. به
 دوروبر نگاه کرد. تند رفت تو دکه - «دو پنج سیری کشمش.» طوبی
 گفت

- اون طرفا چه خبره ماشین ارتشی رفت؟

نوذر سرپیش برد و آهسته گفت - «نمیفهمی چه خبره؟» و مشت را گره کرد - «تظاهرات.» و پس کشید و لبخند زد - «همی روزا کلک کنده س!» چشمان طوبی گشاد شد - «کلک کنده س؟» نوذر گفت - «ها! - زودتر بده برم.»

- کلک چی؟

صدای نوذر بلند شد - «بابا انگار تو باغ نیستی تو - بده به مو!» و پاکت را از دست طوبی کشید و چپاند تو چنته - دم در درنگ کرد و رو برگرداند و باز مشتش را گره کرد - «همی روزا میفهمی که -» دید که مشتریها نگاهش می کنند. حرف را گرداند - «عجب حواسی دارم بابا - کالباس یادم رفت -» برگشت - «دویست گرم -» طوبی گفت

- خیارشور چی؟

نوذر سینه را کشید رو پیشخوان و سرش را تا گوش طوبی پیش برد - «سی چه حواست نیس؟ ئی حرفا خطر داره!» پس کشید و بلند گفت

- خیارشورم صد گرم.

سیگار به لب گذاشت - «نه! دویست گرم.» کبریت زد - «البت سی مو مسئله ئی نیست - خودت میگم -» سیگارش را گیراند - «از سر مو گذشته دیگه -» همه آمد. نوذر برگشت به خیابان نگاه کرد -

«زودباش طوبی» طوبی گفت

- مگر چندتا دست دارم؟

- خوبه - بدش به مو زودباش!

پول گذاشت رو پیشخوان، پاکت را بسته بسته از دست طوبی کشید و زد بیرون. دید که جماعت پیش می آید. صدای طوبی را شنید - «بقیه پولت -» دست تکان داد - «سی خودت» و راند بطرف

خانه.



نوذر استکان خالی را گذاشت رو سفره. به ساعت نگاه کرد. پَر
کالباس را گذاشت دهان. سرش گشت طرف پنجره و جویده گفت
- صدا از اینجا نمیره بیرون بلقیس؟
بلقیس گفت

- هزار شو نرفته، حالا امشو میره؟

نوذر دست را مثل تیغه چاقو تکان داد - «تو انگار حالیت نیست،
زن - حالا فرق میکنه!» بلقیس برخاست - «ثیقد سربسرم نذار نوذر -»
راه افتاد بطرف در - «حال و حوصله ندارم -» در را باز کرد - «ننه و
بی بی بد حال افتادهن سر دستم -» و از اتاق رفت بیرون و در را بست.
نوذر برخاست. به درزهای پنجره نگاه کرد. رفت سر دولاب، پنبه
آورد، فتیله کرد و با دم چاقو فرو کرد تو درز نیمدري و باهو - «حالا
خوب شد. نه صدا میره، نه سرما میاد -» نشست. استکان را پُر کرد.
رادیو را برداشت. پیچ را گرداند. رادیو خرخر کرد. بعد، صاف شد،
بعد صدای ضربه بیگ بن آمد - لنگه در تکان خورد. صدای نوذر
درآمد - «ثیقد مثل ماسوره جولا رفت و آمد -» دید که برزو میان
لنگه‌های در است. رادیو را بست. برزو گفت

- بی بی سی گوش میدادی؟

نوذر گردن راست کرد - «فرمایشی بود؟» برزو آمد تو - «نه!
میگن ئی روزا بی بی سی از کمونیستا، کمونیست تر شده!» نوذر گفت
- اریابت میگه؟

برزو نشست پای دیوار - «حالا هر کی -» نوذر گفت

- خودش که تخم مسترجیکا که!

برزو گفت

- اگر تخم مسترجیکا بود که دخترش نمیگرفتن!

چشمان نوذر گشاد شد - «دختر مهندس دلاور؟ کتابون؟» برزو پوزخند زد - «افلاً تعارف کن!» نوذر استکان پُر را برداشت و دراز کرد طرف برزو - «بیا - بیا بزن!» برزو پیش کشید و استکان را گرفت. نوذر، موج و متر بی بی سی را به هم زد و رادیو را گذاشت کنار - «خوبگو بینم - کتابون چکار کرده؟ با خرابکارا؟» برزو با پشت دست لبها را پاک کرد. استکان خالی را گذاشت رو سفره و گفت

- نه بابا. اگر بیطور بود که ولش نمیکردن!

نوذر گردن کشید - «ولش کردن؟» بعد پوزخند زد - «خو معلومه! پارتی داره!» برزو سیگار به لب گذاشت. نوذر گفت - «حالا ئی دختر هوسبازه سی چه گرفته بوده؟» برزو گفت

- نمیدونم سی کی نامه فرستاده که گیر افتاده!

دست نوذر رفت به بطری - «نامه؟» برزو گفت

- ها - هر روز سی یکی نامه میفرسته!

نوذر استکان را پر کرد - انگار که حرف برزو را نشنیده بود - بطری را گذاشت زمین - «په ئی - طور -» استکان را به لب نزدیک کرد - «نامه باران کار دستش داد!» چشمان برزو گشاد شد - «باران؟» نوذر گفت

- بایدم خبر نداشته باشی!

برزو نگانگانه نوذر کرد. دستش رفت به بطری - «سی چه باران؟» نوذر بطری را از دستش کشید - «دیگه به تو نمیرسه!» برزو

گفت

- سی چه نیتقد ناخن خشکی میکنی؟

نوذر گفت

- زن عمو مثل جنازه افتاده، تو وقت تو -

برزو گفت

- ننه؟ سی باران؟

نوذر هیچ نگفت. استکان را تو گلو خالی کرد. دستش رفت به

سیگار. برزو گفت

- از اینا بکش.

و پاکت سیگار را سر داد دم دست نوذر و سیگار خودش را

آتش زد. نوذر گفت

- دود سیگار امریکائی به مزاج مونمیسازه!

برزو پاکت سیگار را برداشت و از اتاق رفت بیرون. نوذر

صبر کرد تا در بسته شد. بعد رادیو را برداشت. صدا ضعیف بود -

قاطی بود. پیچ را گرداند. رفت سی و یک متر - پارازیت بود. موج

متوسط را گرفت. جیغ خاور درآمد. نوذر از جا جست. در را باز کرد.

دید که برزو از ایوان راند بطرف دالان، و دید که خاور، تخته‌شنا

بدست از اتاق درآمد - صدای بسته شدن در خانه آمد. خاور وارفت.

بلقیس بغلش کرد. نوذر گفت

- زن عمو سی چه بی جهت خودت عذاب میدی؟

نالۀ بی بی سلطنت آمد. خلط بر حرف خاور راه می بست -

«نوذر، نی کلبل از نی ذلیل مرده بگیر -»

نوذر گفت

- کلبد؟

خاور گفت

- کللیل در خانه و نفسش گرفت. نوذر پیش رفت. بلقیس گفت
- ببرش تو، نوذر. بختِ سُخته مو! ببینم بی بی چکار داره -
نوذر، خاور را بغل کرد. بلقیس رفت اتاق بی بی. خاور، خسته،
حرف زد - «کللیل ازش بگیر مش نوذر - بگیر ازش -» نوذر گفت
- چشم زن عمو - اما از کجا معلوم دهتا نساخته باشه؟



حاج آقابزرگ عطار، علانددین را گیراند، گذاشتش دم در تا آبی
شود و رفت تو دکان. مهرباب، سیگار به لب، دستها تو جیب بارانی،
فوز کرده آمد و ایستاد بالای سر علانددین و دستها را گرم کرد. صدای
عطار از دکان آمد - «از براتعلی چه خبر، آق مهرباب؟» مهرباب، سیگار
را از لب گرفت و سربرگرداند - «سلام حاج آقا - رفت!» عطار پیش
آمد - «علیکم السلام - کجا؟» مهرباب گفت
- تو این یخ بندان، آب خنک بخوره!

چین به پیشانی بلند عطار افتاد - «زندان؟» مهرباب پوزخند
زد - «دنبال مبارک!» عطار سرجنباند - «عج - ب!» و نگاه مهرباب کرد -
«انگار که - خیلی تند شده - هیچ قانونی هم حاکم نیست!» مهرباب،
لبخند به لب گفت

- فلسفه قانون همین حاج آقا، که بوقت لزوم بی قانونی جایش
بگیره!

عطار گفت

- کاکا جان هم گرفته ن آخر - حاج ابوتراب -
مهرباب پوزخند زد - «کاکا جان و راق؟ اون دیگه چرا؟» عطار

گفت

- نمیدونم. لابد بیچاره جانی حرفی از دهنش پریده!
 مهرباب دست را بالا برد و انگار که خطابه بخواند گفت
 - در فضای باز سیاسی، لبها باید نگاهبان تربیت‌شده کلام
 باشند، مثل سگ در -

عطار گفت

- معنی فضای باز سیاسی هم -

مهرباب گفت

- معنی فضای باز، یک قرارداد دو جانبه‌س که از طرف
 حاکمیت وضع شده و حاکمیت اصالتاً از طرف خودش و نیابتاً از
 طرف مردم امضاش کرده. مضمون این قرارداد هم بسیار مختصر،
 موجز و گویاست: ملت هرچه دلش بخواند بگوید و حاکمیت هر کار
 دلش بخواند بکند -

عطار گردن کشید - «اومد!» مهرباب سر برگرداند. دید که یارولی
 چتر بسته بدست می‌آید. گفت - «خدا حافظ -» و رفت. عطار خم شد
 و دسته علائدین را گرفت. صدای یارولی را شنید - «صبح‌کم‌الله
 بالخیر حاج آقا -» عطار قد راست کرد. دید که یارولی کلاه پوست را
 کج گذاشته است، دید که دهانش می‌جنبد و شال گردنش حریر است.
 سر تکان داد و گفت - «بالخیر!» و علائدین را برداشت. یارولی نگاهش
 کرد تارفت تو دکان. پوزخند زد. به دوروبر نگاه کرد. شهباز را دید که با
 نگهبان شرکت حرف می‌زد. بعد، نبی بی‌حال را دید - صداش کرد.
 نبی، جارو را روزمین کشید و آمد. یارولی دستکش را از دست درآورد
 و گفت

- بیانی - بیا قفل دکان و اکن کرکره را بزن بالا.

نبی سرتاپای یارولی را نگاه کرد - دگمه‌های بارانی‌اش باز بود.
پولیور سورمه‌ای پوشیده بود. صدای یارولی تند شد - «آدم ندیدی؟»
نبی گفت

- دیده‌م - ها!

- په سی چه معطلی؟

نبی - که انگار جا خورده بود - گفت - «چشم!» و جارو را
انداخت و کلید را گرفت و قفل را باز کرد. صدای ترمز ماشین آمد.
شهروز بود. جیب را زد پای جدول و پیاده شد - «سلام حاج آقا -
فرمایشی داشتی پیغام داده بودی؟» عطّار آمد بیرون - کرکره در دکان
یارولی بالا رفت. نبی گفت

- دیگه فرمایشی نیست؟

یارولی نرمه دماغ را مالید و گفت

- در شیشه‌ئی هم واز کن.

عطّار گفت - «بیا بیشتر کارت دارم.» شهروز پیش آمد. یارولی

رفت تو. نبی گفت

- حاج آقا چارتخمه میخوام.

عطّار گفت

- نیمساعت دیگه بیا.

نبی گفت

- حالِ ننه‌م زاره، حاج آقا - مو اگر برم گرفتار میشم - تا ورگردم

ننه عمرش به تو داده.

عطّار گفت

- سینه درد نمیگشه - برو، زود ورگرد - کار دارم.

- په میرم سکوی شرکتِ جارو میکنم، میام.

و رفت. عطار دست شهروز را گرفت - «فرارمان چی بود، شهروز؟» و بردش تو دکان. شهروز گفت

- فرارمان؟ فرار چی؟

- شراکت - معامله.

شهروز گفت

- خو معلومه - دکان و سرمایه از جنابعالی، کار از مو -

عطار نشست پشت پیشخوان. چشمش به خیابان بود. گفت

- دیگه چیزی یادت نمیاد؟

شهروز نشست رو کیسه گل سرشور - «خرج دررفته، بیست

پنج درصد -»

عطار گفت

- قصدم این حرفا نیست!

شهروز با تعجب نگاه عطار کرد - «خو - په چی -» عطار آرام

گفت

- چیز مهمتری بخاطر نمیاری؟

شهروز هیچ نگفت. عطار نگاهش کرد، دید نگاهش می‌کند،

دید به پیشانی صافش چین افتاده است - صدای حاج آقابزرگ رگدار

بود - «یادت نمیاد؟» شهروز سر تکان داد - «نه!» عطار گفت

- همین! چون از نظرت اهمیت نداره -

شهروز گفت

- حاج آقا، دلِ مون آب کردی! خو بفرما چیه؟

عطار با گردن کج، نگانگامش کرد و مژه نزد. شهروز، انگار که

ناگهانی چیزی بیادش آمده باشد، بکهر گردن راست کرد و دست

تکان داد و چنان که جای هیچ تردیدی باقی نماند گفت - «حاج آقا،

مو دست از پا خطا نکرده‌م! عطار رو برگرداند. نگاه خیابان کرد و گفت

- کردی!

شهروز گفت

- مو قول داده‌م، حاج آقا، که معامله حرام نکنم و نمیکنم!
عطار تند برگشت طرفش - «پس کارتنهای مشروب خارجی -»
شهروز گفت

- مو مشروب خارجی ندارم!

عطار از رو چارپایه برخاست و صدایش جان گرفت - «هر کس به من گفته دروغ نگفته! اگر قرار باشه دست به این کارا بزنی، از همین حالا هر چی دلت میخواد وردار و برو پی کارت!» شهروز برخاست. صدایش پائین بود و آرام - «حاج آقا به جان خودم نمی‌کاره نکرده‌م - نمیکنم -» عطار گفت

- مو راضی نیستم یک شاهی - گوشاتِ واز کن - حتی یک شاهی مال حرام -

صدای رحیم سدهی آمد - بلند: «فاتحه جُرم است -» عطار سربرگرداند. دید که رحیم روی دکان یارولی ایستاده است - «ختم جُرم است -» و انگشتش را با هر حرف بسوی دکان یارولی تکان می‌دهد - «هفته جُرم است -» عطار از دکان آمد بیرون. غبغب رحیم پروخالی شد - «چله جرم است -» سرتاپا سیاه پوشیده بود - «سال جرم است -» عطار دید که یارولی از ته دکان نگاه می‌کند. دست رحیم تکان می‌خورد - «قرن جرم است -» عطار، زیر بغلش را گرفت - «رحیم آقا -» یارولی آمد دم در. دماغش را می‌مالید. دهانش می‌جنبید. رحیم برگشت به عطار - «هفته جرم است -» شال سیاه را

از گردن برداشت و دور سرگرداند - «ختم جرم است، چله جرم است - «صدای بوق ماشین آمد. عطار سربرگرداند - شهروز پشت فرمان، دست تکان داد و صداش آمد - «چشم حاج آقا، چشم - ورمیگردم - «و جیب از جا کنده شد و رحیم راه افتاد و شال گردن را دور سرگرداند - «هفته جرم است، جمعه جرم است، شنبه جرم است - «رهگذران ماندند و نگاه رحیم کردند. عطار صدای یارولی را از پشت سر شنید - «بدبخت زده بسرش - «چشم عطار به رحیم سدهی بود که حالا مقابل قهوه‌خانه بود - باز حرف یارولی را شنید - «آدم دلش میسوزه!» عطار سربرگرداند. نگاه یارولی کرد. یارولی، آب‌نبات به دهان گذاشت، نرمه دماغ را نوازش کرد و بعد، سربرگرداند و رفت تو دکان - عطار به دوروبر نگاه کرد. دید که نبی جارو را رو هوا تکان می‌دهد و پا به دو می‌رود طرف رحیم سدهی، دید که سروان رستمعلی سر کوچه هاتف ایستاده است و دورادور، نگاه رحیم می‌کند - صمدصراف مقابل شرکت ایستاده بود و هر دو کف دست را به هم می‌سائید و نگاه شرکت می‌کرد. عطار، چانه را خاراند. شنید - «سلام کردی جانم - «سربرگرداند. اسد بود، گرده موتورسیکلت. حشمت از ترک موتور پیاده شد و اسد پرگاز رفت. چشم عطار دنبال رحیم گشت. دید که مقابل بانک است و شال را دور سر می‌گرداند - حرف حشمت را شنید - «اوسا یارولی - آچدُ گفت یادت باچه بیائی دادگاه. چاعت ده - ماه‌منیرخانم هم بیاری ها - «رهگذران دور رحیم جمع شده بودند. عطار یکهو از جا جنبید. صدای بلند یارولی را شنید - «اسد گه خورده - «عطار از عرض خیابان گذشت. رسید به جماعت. مردم را پس زد، زیر بغل رحیم را گرفت و کشیدش. رحیم وسط خیابان ایستاد و پا قرص کرد و دستش

رفت بالا - «هفته جرم است، خنده جرم است، گریه جرم است -» راه بند شد. صدای بوق ماشینها برخاست.



ابر آمد و خورشید را تیره کرد. شهر ساکت بود. حتی صدای پای رهگذران - انگار که - در سرمای خشک استخوانسوز، یخ می بست. لبها، همه کبود بود، و چشمها، از باد گزنده، خیس. پیش از ظهر بود. ناگهان پچ پچه، مثل نفوذ نم در ماسه خشک، از غرب شهر آمد و گشت و دامن گسترد تا شرق، تا شمال و تا جنوب: «- سرگرد؟/ - ها، بله سرگرد!/- ایاغی را میگم ها/ - شنیده م بابا/ - تو چی شنیدی؟ -» و شب، قهوه خانه مهتابی شلوغ بود. زنی بر صفحه تلویزیون می رقصید - با دامن کوتاه. صدای تلویزیون بلند بود و زن، جست و خیز می کرد و می خواند: «فهمت بره بالا -» از رو پیاده رو - یا دورتر - از میان جمعیت و رهگذران، چیزی پرت شد تو قهوه خانه و خورد به تلویزیون - یاور، مثل فنر از جا جست - «کی بود؟» و تلویزیون را خاموش کرد. کسی گفت - «چیزی نیست مش یاور، بازش کن!» قهوه چی گفت - «بده بینم!» و گرفتش. کاغذ بود که گلوله شده بود. صدای یاور قهوه چی درآمد - «لباقت تلویزیون ندارین!» و کاغذ را باز کرد و برگشت به مرد - «بین چیزی نوشته؟» مرد گفت - «سواد ندارم.» کس دیگر گفت - «بده مو بینم -» و کاغذ را گرفت - یاور گفت - «بلند بخوان.» و رو کرد به مشتریها - «میدونم چی نوشته! بازار قهوه خانه ها کساد شده - دلشان نمیخواه تلویزیون داشته باشم!» مرد گفت

- حکایت ئی حرفا نیست!

مشتریها گردن کشیدند و به مرد نگاه کردند - یاور گفت

– په بخوان بینم!

کسی گفت - «مش یاور، تلویزیون واز کن!» مرد بلند خواند:
«فرمانده گارد و جلاد دانشگاه جندی شاپور اعدام انقلابی شد -
صدای یاور ترکید - «نخوان!» و اعلامیه را از دست مزد قاپید.
سکوت، قهوه‌خانه را پُر کرد. یاور کبریت زد و گرفت زیر اعلامیه.



نوذر هوا را بو کشید - پای حوض بود. صدای بلقیس را شنید -
«په تو هنوز هوان بو میکنی؟» سربرگرداند - بلقیس تو ایوان بود - گفت
- ها، زن. بو کن بین. مو هنوز از چشمم اشک مباد.

بلقیس گفت

– خدایا توبه! تو خو مالِ دیروز بود.

نوذر سر تکان داد - «وقتی میگم چیزی حالت نیست -
برگشت به شیرآب. بازش کرد. بوش لمبو پیدا نبود. ماهی طلائی، کناره
حوض می‌گشت. نوذر موج کشید. بلقیس گفت

– ماهی، گریه‌س موج میکشی؟

نوذر گفت

– تو هیچ نگو!

و آب زد به صورت و سطح حوض را موج انداخت. ماهی
سرخ پیدا شد. بوش لمبو پیدا نبود. صدای نوذر درآمد - «په کجائی
لجن خوار - سی چه حوض تمیز نمیکنی؟» و باز موج کشید. بلقیس
گفت

– په نوذر زودتر. خوروز رفت!

نوذر تند سربرگرداند. دید که بلقیس دم اتاق خاور است.

صدایش برخاست - «تو نمیفهمی که بی گناز جامانده یه هفته تو هواس؟ خو دارم چشم میشورم!» بلقیس گفت - «خدا یا توبه از دست بی نودر!» نودر گفت

- ها، بگو - جای توبه هم داره!

بلقیس پیش آمد - «اگر به هفته تو هواس، په سی چه چشم مو اشک نیما!» نودر برگشت به شیرآب - «تو هر وقت دلت بخواد چشمت اشک میاد.» و آب زد به صورت. بوش لمبو آمد به سطح آب. پر حرکت بود. نودر گفت - «هاا - ئومدی بالا؟ سبیل بجنبان بینم - ها بارک الله!» بلقیس آمد بالای سر نودر - «ننه بد حال نودر - میائی یا نه -» نودر تند برخاست - «ئومدم بابا، ئومدم - تو آماده ش کن -» صدای ترمز ماشین آمد. سر نودر برگشت طرف دالان. از لای لنگه های نیمه باز در خانه، ماشین برزو را دید - «نامرد روزگار ئومد -» بلقیس گفت

- خو بهتر. با ماشین برزو میبریمش.

نودر نگاه بلقیس کرد - «خیال میکنی ئیقد مردانگی داره که -» صدای برزو از تو دالان آمد - «سلام دده بلقیس - ننه حالش چطوره؟» نودر دست زد به کمر - «چه عجب؟ په خبر دارم شدی که زن عمو خاور بد حاله!» برزو گفت

- خو مو از کجا بدونم وقتی کسی خبرم نمیکنه!

نودر گردن گرفت - «کاغذ فدایت شوم بنویسیم؟ تو هنوز ئیقد نمیفهمی که -» بلقیس گفت

- خو حالا دیگه نمیخواد جرمنجر بکنین!

و برگشت به برزو - «کمک کن سوارش کنیم ببریمش دکتر.» نودر راه افتاد بطرف اتاق. برزو گفت

- دکتر؟

بلقیس گفت

- ها - حالش خیلی -

برزو گفت

- امروز که جانی واز نیس!

بلقیس گفت - «وئی بسم الله - روز چارشنبه! -» نوذر دم در اتاق

گفت

- دیدی گفتم!

و رو کرد به برزو - «نمیخواه، خودمان تا کسی میگیریم میبر -»

برزو گفت

- امروز همه جا تعطیله - مگر خبر ندارین؟

نوذر پیش آمد. رو به بلقیس گفت - «به مو میگه خبر نداری!»

برگشت به برزو - «همه جا؟ دکتر هم؟» برزو گفت

- بازار و مغازه و دانشگاه که درست تعطیل کرده‌ن!

نوذر زد به بازوی بلقیس - «تو سیگار مونِ بیار بینم -» و نگاه

چشم برزو کرد - «دانشگاه از کجا خبر داری تو؟» برزو گفت

- کتی گفت. صبح رفت و ورگشت گفت قیامت شده!

بلقیس پاکت سیگار را گذاشت تو دست نوذر - «اگر همه دنیا

تعطیل باشه، درمانگاه وازه - ننه بیهوش و بی گوش افتاده!» نوذر گفت -

«میبریمش - خیالت راحت -» و دست برزو را گرفت و کشید - «بیا تا

رخت بپوشم.» برزو گفت

- بذار به نگاهی به ننه بکنم.

نوذر گفت

- دِ حالا تو بیا!

برزو دستش را رها کرد - «میا -» و رفت تو اتاق خاور. دید که خاور پیشانی را بسته است و رو دست خوابیده است و آرام ناله می‌کند. نشست بالای سر خاور - «خدا نکنه ننه -» ناله خاور برید. برزو دست بگونه‌اش گذاشت - سرد بود. صدای بلقیس را شنید - «کمک کن سوارش کنیم برزو -» برزو گفت

- ننه طاقت داشته باش. مو با مهندس دلاور، سی باران حرف زده‌م!

چشم خاور باز شد. نگاه برزو کرد و سر برگرداند. برزو گفت - قول داده از زندان بیاردش بیرون. چند روزی - صدای نوذر از ایوان آمد - بلند - «مو میدونسم کُشتِ کُشتار دیروز تعطیل امروزه به دنبال داره!» آمد دم در اتاق خاور - «تمام دنیا چلمِ قم گرفته‌ن، تو وقت -» بلقیس گفت - یواشتر حرف بزن نوذر - مگر نمیبینی؟

نوذر حرف را خورد. پیش کشید. زد رو شانه برزو و گفت - سویچ ماشین بده مو، تا روشن بکنم زن عمو خاور کول کن

بیار!

برزو گفت

- کمک کن با هم ببریمش.

نوذر گفت

- تو سویچ بده به مو -

برزو سر تکان داد - «لااله الاالله!» نوذر گفت

- به درکِ اسفل! مورفتم تا کسی بیارم.

و چنته را به شانه انداخت - «اصلاً لازم نکرده با ماشین مهندس

دلاور انگلیسی -» بلقیس گفت - «نوذررر!» - برزو خیره نگاهش کرد.

و هیچ نگفت. نوذر گفت

- بیا بخورم بائی نکات!

نالۀ خاور بلند شد. بلقیس گفت

- نوذر، نه -

نوذر گفت - «خو تقصیر مو چیه؟» و از اتاق زد بیرون و تو ایوان

درنگ کرد و بعد، نرم برگشت و آرام گفت

- یعنی بد میگم سویچ بده روشن کنم که معطل نشیم؟

برزو دسته کلید را پرت کرد - «بیا بگیر!» نوذر گردن کشید -

«سویچ سی مو پرت میکنی؟» بلقیس دسته کلید را برداشت - «نوذر

بخاطر خدا، نه از دست رفت!» نوذر رفت طرف بلقیس و دسته کلید

را از دستش کشید - «اگر بخاطر زن عمو نبود -» و راه افتاد. لب ایوان

ایستاد - «بی بی چکارش میکنین؟» بلقیس گفت

- فکر بی بی نباش - شکر خدا امروز حالش بد نیس!

نوذر گفت

- مو میگم برزو بمانه پیش بی بی تا ورگردیم. مو خودم میرانم!

برزو برگشت و نگاه نوذر کرد. نوذر گفت

- چگونه برزو؟ تو بمان -

بلقیس گفت

- در اتاقش قفل میکنم تا ورگردیم.

نوذر گفت

- پیرزن زندانی میکنی سی چه؟ خو برزو هست! شاید

میخواست بره دست به آب!

بلقیس گفت

- به اقلیمه بانو میگم بش سربرزه!

نوذر نگاه برزو کرد. دید نگاهش می‌کند. راه افتاد بطرف دالان و غرزد. «اصلاً بفکر پیرزن نیستن!» از خانه رفت بیرون. هوا را بو کشید. اشکبوس دم در بود. پیش آمد. «هاا - مش نوذر - بو عید میاد -» نوذر گفت

- چه عیدی ملا؟ ئی اشک‌آور امریکائی، به هفته - دهر روز، بوش تو هوا میمانه!

و کلید انداخت به در ماشین. نخورد. اشکبوس گفت

- مو بوئی نمیشنم مش نوذر!

نوذر، چشم به دسته کلید گفت. «تو هیچی نمیشنفی ملا میرزا!!» و کلید را عوض کرد. باز به قفل در نخورد. صدای اشکبوس را شنید. «مزاح میکنی مش نوذر؟» نوذر سر برگرداند. «چه مزاحی دارم مش ملا؟ تو اصلاً خبرداری که امروز دنیا تعطیله؟ خبرداری که دانشگاه قیامت شده؟ میدانی که -» اشکبوس گفت

- خبر که، ها - دارم. رفته بودم بازار خرید کنم، دیدم که -

نوذر باز کلید را عوض کرد. «به چطور بو نمیشنفی؟» در ماشین باز شد. نوذر به ملا نگاه کرد، لبخند زد و گفت

- به تو خیال میکنی توئی قیامت دانشگاه اشک‌آور نمیندازن؟

اشکبوس گفت

- مو که چیزی نمیشنم!

نوذر گفت. «هه! نمیشنفه!» و نشست پشت فرمان. باز گرفتار دسته کلید شد. اشکبوس جلو آمد و دست گذاشت لب پنجره ماشین. «مش خاور حالش بهتره؟» نوذر گفت

- میخوام ببرمش دکتر.

سویچ جا افتاد. نوذر پا گذاشت رو گاز. اشکبوس گفت

— نسخه عطاری افافه نکرد؟

نوذر نگاه اشکبوس کرد و سویچ راگرداند. ماشین روشن شد و یکهو از جا پرید. اشکبوس پرت شد و صداش درآمد. «مون گشتی با ئی دیلوری!» ماشین خاموش شد. صدای برزو از تو دالان آمد. «چه کردی عمونوذر؟» صدای نوذر برخاست. «په سی چه تو دنده گذاشته بودیش؟» و پیاده شد. دید که اشکبوس به زانو افتاده است. شانه‌هایش را گرفت و بلندش کرد. «همه‌ش تقصیر ئی راننده ناشی که تو دنده میذارش!» اشکبوس گفت

— تقصیر ئو چیه مش نوذر؟

بلقیس آمد بیرون. زد به گونه‌اش. «وئی بسم الله. چه کردی

نوذر؟» اشکبوس گفت

— خدا رحم کرد بلقیس خانم.

برزو آمد بیرون. خاور کولش بود. «همیطور تو دنده استارت زدی، ها؟» نوذر گفت. «په هه! میخواد به مو یاد بده!» تافتون آمد دم در. «وئی خانه خرابم. چی شده بابا؟» نوذر گفت

— چیزی نیس تافتون خانم!

اشکبوس گفت

— خدا عمر دوباره دادم!

بلقیس در ماشین را باز کرد. تافتون پیش آمد. «ماشین زدت

بابا؟» و داد زد. «ننه ه ه!» اشکبوس گفت

— شکر خدا به خیر گذشت تافتون. هول نکن!

اقلیمه بانو آمد بیرون. خاور را دید. تند پیش آمد. «وئی روم

سیاه، انگار حالش بدتر شده!» تافتون گفت

— ننه، بابا را میگم. بابا!

اقلیمه دید که اشکبوس کنار دیوار ایستاده است و رنگش پریده است، دید که نوذر، لبخند به لب سیگار به دستش می دهد و رختش را می تکاند. درمانده نگاه کرد. صدای بلقیس را شنید - «خاله اقلیمه، بی بی خانه س -» سربرگرداند. دید که خاور تو ماشین است. گفت

- الهی خدا زودتر شفاش بده!

بلقیس گفت

- بی زحمت کلبل در خانه و در اتاق بی بی بگیر تا ورگردیم به سری به بی بی بزن.

اقلیمه کلیدها را گرفت. تافتون بیخ گوشش گفت - «بابا را ماشین زده، ننه. تو حواست کجاس؟» اقلیمه برگشت و به اشکبوس نگاه کرد. نوذر گفت

- چیزی نشده اقلیمه بانو. چرخ ماشین تند گشت، خاک پاشید! و سوار شد و سویچ را داد به برزو. خاور ناله می کرد. چشم نوذر به اقلیمه بود. دید که رخت ملا را می تکاند، دید که اشکبوس، سیگار به لب، زن را پس راند. ماشین راه افتاد و بوق زد. نوذر گفت

- په تو ماشین میذاری تو دنده، آدم ناشی!

برزو هیچ نگفت. نوذر گفت

- آئین نامه نخواندی تو؟ ترمز دستی کافیه!

برزو گفت

- تو که ترمز دستی هم نخواستی بودی!

نوذر گفت

- په چطور راه رفت؟

- تو طور که گاز دادی تا تو سر دنیا هم میرفت!

نوذر تکیه داد و سیگار به لب گذاشت. ماشین کج کرد تو خیابان باغ شیخ. خیابان خلوت بود. مغازه‌ها بسته بودند. نانوائی شلوغ بود. نوذر گفت - «دیروز همینجا جلو چشم خودم بازدهتا تیر خورد، تو وقت بی بی سی می‌گه سه تا کشته، دهتا مجروح!» به دیوارها نگاه کرد. چند شعار تازه دید. صداس در آمد - «یواشتر برو برزو - اصلاً بائی سرعت داری کجا میری؟» برزو گفت

- میرم بیمارستان. دکتر که -

- خو یواشتر برو زن عمو عاجز نشه!

برزو سرعت ماشین را گرفت. سر خیابان لهراسب، حجله بود. نوذر گفت - «بفرما! تی یکی -» ناله خاور بلند شد. بلقیس گفت - «نوذررر!» نوذر دست به دهان گذاشت - «أم.» و سربرگرداند - «باشه، حرف نمیزنم.» پیش از خیابان گرشاسب حجله دیگر بود. نوذر، با انگشت زد به ران برزو و زیر لب گفت - «ئی دوتا!» بلقیس گفت - «لااله الاالله!» نوذر سربرگرداند و دست تکان داد و صداس در آمد - «زن! بچه‌های مردم کشته‌ن، تو وقت تو میگی شمارشان!» بلقیس گفت - «وئی خاک بسرم!» و با چشم اشاره کرد به خاور. نوذر نگاه خاور کرد. رنگ به رو نداشت و اشک از گوشه چشمانش می جوشید. نوذر دندان رو هم سائید. سربرگرداند و پیش رو را نگاه کرد و انگار که با خودش باشد گفت - «جای شکرش باقیه که باران زندان زن عمو - سالمه!» برزو گفت

- مهندس دلاور قول شرف داده که باران از زندان دربیاره!

نوذر نگاه برزو کرد - «دلاور؟ قول شرف؟» برزو گفت

- نمیتونه؟

نوذر نگاه خاور کرد. سر تکان داد - «خوب م میتونه!» و از گوشه

چشم به برزو نگاه کرد - «اگر دلاور نتونه، په مو میتونم!» باز نگاه خاور کرد - «بفرما - اینم باران. دیگه دلواپسی نداره زن عموا!» چشمش به دیوار افتاد: «کشتار چهلم قم آغاز سرنگونی شاه جلاد است.» لبخند زد - «آفرین، آفرین - خوشم نومدا!» بلقیس گفت

- خدایا توبه نوذر، از چی خوشت نومد؟

نوذر گفت

- کاری به کارِ مو نداشته باش، تو چیزی حالت همیشه!
و رو کرد به برزو - «کدام بیمارستان میری؟» برزو گفت

- جندی شاپور.

و سیگار به لب گذاشت - «میدارمتان و میرم -» نوذر گفت

- میری؟

- صدای دکترداور در میاد. مو نومده بودم حالی از ننه پیرسم و زود ورگردم.

نوذر گفت - «بعد از دو هفته ناخوشی، زحمت کشیدی!» برزو گفت

- مو تازه دیروز از آفاق شنیدم که حالِ ننه خیلی بده!
- آفاق دیگه کیه؟

- ماشین نویس کارخانه - خواهرزاده دده شادیه، نمیشناسیش؟
بلقیس گفت

- تو از کجا فهمیده؟

برزو گفت

- مو چه میدونم.

بیمارستان محاصره نظامی بود. برزو دورادور ترمز کرد -
«بدبختی میبینی؟» زنها و مردها، سرتاسر پیاده رو مقابل بیمارستان

نشسته بودند. نوذر پیاده شد - «بزن کنار تا بینم چه خبره.» صدای بلقیس درآمد

- نرو نوذر میگیرنت!

نوذر تند شد - «مگر گنجشکم بگیرنم؟» و چند قدم پیش رفت و ایستاد. برزو کشید کنار جدول و ترمز کرد - بوق زد. نوذر سربرگرداند، دست تکان داد. برزو گفت

- ئی عمونوذر، هم معطلمان میکنه، هم کار دست خودش میده!

بلقیس از پنجره ماشین سرکشید بیرون و دست تکان داد - دید که نوذر، نرسیده به جماعت ایستاد، دید که پسر بچه‌ای پیش آمد، دید که نوذر دست گذاشت رو شانه پسر بچه. بلقیس داد زد - «نوذررر! -» نوذر سربرگرداند و باز رو کرد به پسر بچه و بعد برگشت و پاتند کرد. رسیده نرسیده گفت

- برو، زودتر برو برزو که وضع خطرناکه!

و سوار شد - «تندتر!» برزو دور زد - «چی شده عمونوذر؟ چه خبره؟» نوذر گفت

- تیر خورده‌ها اینجان - مال دیروز - همه‌شان.

برزو گفت

- خو ئی چه خطری داره؟

صدای نوذر بلند شد - «خطر نداره؟» برزو گفت

- سی ما، نه!

- مرد حسابی، دوا درمانشان میکنن میبرنشان تونجا که عرب

نی انداخت!

برزو گفت

- خوبه ما چه ربطی داره؟

- به ما؟

- ها.

- رامان نمیدن بریم تو!

- په نگو خطر داره.

نوذر تکیه داد - «تو هم چیزی حالت نمیشه!» برزو زد زیر خنده. بلقیس گفت

- برزو، ننه حالش بده! چن دفعه بگم آخر؟

خنده برزو برید. چراغ ماشینها - که از پیش رو می آمدند - روشن بود. نوذر زیر لب گفت - «ملت زنده به نی میگن - انگلیس هر غلطی دلش بخواد بکنه!» برزو گفت

- کجا برم حالا؟

نوذر گفت

- چراغت روشنه؟

- نه!

- برو بیمارستان پارس!

برزو گفت

- پارس مال ما نیس عمونوذر - خیلی پول میگیرن!

نوذر گفت

- پولش مو میدم!

برزو گفت - «لااله الاالله!» نوذر گفت

- دلخوری ی؟

برزو گفت - «نی دفعه دیگه دکتر داور -» نوذر گفت

- ساکت بینم چه خبره!

و گوش تیز کرد - «ئی صدا چیه؟» برزو گفت

- کدام صدا؟

- ئی هو هو - نمیشنی؟

از باغ ملی گذشتند. صدا بیشتر شد و سنگین شد و ناگهان دیدند که جماعتی انبوه، با شعار و پرچم، از طرف پل سفید سرریز شد تو میدان مجسمه. صدای نوذر برخاست - «شاپور - بزن به شاپور!» برزو گفت - «عجب گیری کردم امروز!» نوذر گفت

- مگر نمیبینی خانه خراب؟ گفتم برو تو خیابان شاپور.

برزو ترمز کرد - عقب گرفت و کج کرد تو خیابان شاپور. ناله خاور درآمد - «مونِ بیر خانه، بلقیس - بیرم خانه. جان بسر شدم بلقیس. بیرم راحت بمیرم!» بلقیس زد به گونه اش - «وئی بسم الله! ننه ئیطو نگو!» نوذر گفت

- بفرما برزو خان! هی غر بزن!

بلقیس گفت

- بس کن نوذر. نمیبینی ننه چه حالی داره!؟

نوذر گفت

- چطور نمیبینم؟ په ئی روز واویلا تو خیابانا دربدر شده م سی

چه؟

بلقیس گفت

- په سی چه هی صدا برزو در مباری؟

نوذر سربرگرداند - «موو؟» حرف برزو را شنید - «ئی طرف که راه نیس!» نوذر پیش رو نگاه کرد. دید که سر خیابان فردوسی شلوغ است. پیاده‌روها پُر بود آدم. دید که سر چارراه چند پاسبان ایستاده است و ماشینها را رد می‌کنند. گفت

- تو کار به پاسبانا نداشته باش - سرتِ بذار پائین تند گاز بده

برو!

برزو گفت

- اگر گرفتن جریمه کردن تو جوابش میدی؟

نوذر گفت

- ها، مو جوابش میدم!

برزو گفت

- مو میگم حالا فایده نداره - بریم خانه تا عصر.

هیچکس هیچ نگفت. از سر خیابان فردوسی گذشتند. دم درِ

عبّاسیه، جماعتی ایستاده بود. نوذر دید که کسانی سیاه پوشیده‌اند،

دید که کسانی بازوبند سیاه بسته‌اند. گفت - «مالِ دیروزه - کشته‌هانِ

میگم!» برزو گفت

- ئی دفعه چه کنم عمونوذر؟

نوذر نگاهش کرد - «ئی دفعه؟» برزو گفت

- ها - مگر نمیبینی؟

نوذر سیگار به لب گذاشت - «کجانِ نمیبینم؟» برزو گفت

- تو وقتی دلت نخواد نبینی، نمیبینی - ماشینانِ میگم، سرِ

حافظ.

صدای بوق آمد - پی درپی. خاور گفت - «بلقیس بخاطر خدا

مونِ ببر خانه!» نوذر گفت

- چشم زنِ عمو - چشم!

نرسیده به چارراه حافظ دیدند که پلیس راه را بسته است.

خیابان کشش نداشت - پُر بود آدم، پُر بود ماشین. خاور گفت - «سرم

رفت بلقیس - ئی بوقِ میراث مانده -» نوذر گفت

— حالا بائی دسته گلی که به آب دادی چه بکنیم آقا برزو؟
صدای برزو بلند شد. «از مو میپرسی؟ حالا دکتر داور علافه!»
نوذر گفت

— صداتِ بیار پائین. مگر مو گفتم بائی طرف؟
بلقیس گفت. «نوذر، ننه؟» — خاور گفت. «مو رفتم بلقیس. —
حلالم کن!» و سرش رو شانه بلقیس رها شد و لق خورد. بلقیس داد
کشید. «نوذر، ننه. ننه رفت نوذرا!» برزو برگشت و نگاه کرد. دید که
رنگ خاور پریده است و لبانش می لرزد. داد زد. «عمو نوذر برو پائین
راه و از کن.» نوذر، جلد پیاده شد و گفت. «حواست به چنته باشه —» و
دستش رفت به جیب بغل. برزو گفت. «نه که لَمالم اسکناسه!» نوذر از
پنجره ماشین نگاه برزو کرد و کراوات را از جیب بیرون کشید و گفت. —
«حیف که —» و پساپس رفت. خورد به سینه کسی. برگشت و گفت. —
«حواست جمع کن عمو!» مرد نگاهش کرد و هیچ نگفت. نوذر سیگار
نصفه نیمه را انداخت و از لابلای ماشینها راند بطرف افسر پلیس که
بی سیم دستش بود. کراوات را انداخت به گردن و گرهش را سفت
کرد. رسید به افسر پلیس. گفت

— قربان، بنده نوذر اسفندیاری بیمار بد حال در ماشین
دارم که —

افسر گفت

— بزن تو حافظ برو.

نوذر گفت

— قربان مگر ملاحظه نمیفرمائید که —

افسر گفت

— آقا جان مزاحم نشو، راه بند نیار!

و پشت کرد به نوذر. نوذر درماند. صدای بی سیم را شنید. شنید که دانشجویان از میدان مجسمه گذشته‌اند و از خیابان پهلوی پیش می‌آیند. سربرگرداند. دید که ماشین برزو، لابلای ماشینها، پیش آمده است. صدای افسر را شنید - «چرا معطلی؟» نوذر تند برگشت - «معطل قربان؟» افسر تند شد - «گفتم راه بند نیار - ماشینت کجاس؟» نوذر به ماشین اشاره کرد - «اونِ ها قربان، داره میاد. عرض کردم که -» افسر گفت

- داره میاد؟

صدای بی سیم آمد. تو حسینیه، کسی منبر می‌رفت. نوذر گفت - بنده خودم از خانواده مقدس ارتشی هستم - بیمار دارم

قربان!

افسر شانه نوذر را گرفت - «زودتر، زودتر - حافظ -» و راندش. نوذر پس‌پس رفت. بعد برگشت و دید که ماشین برزو، پشت سر ماشینهای دیگر، کج کرد تو حافظ و پاسبانها، ماشینی را که پیش آمده است، پس می‌رانند - نوذر پاتند کرد. رسید به ماشین و داد زد - «سی چه از تی طرف خدانداز؟» و در ماشین را باز کرد و پای پای ماشین - که قدم قدم می‌رفت - سوار شد و صداش درآمد - «تو میگی برو راه واز کن تو وقت کج میکنی تی طرف؟» صدای برزو بلند شد - «خو نمیداشتن - مگر ندیدی؟» نوذر گفت

- تی طرف راه نیس - دانشجوها میان - خود افسر گفت

- په چه کنم؟ دنده هوا بزنم؟

- سی چه دنده هوا؟ مگر اشاره نکردم بیا جلو؟

- خو نمیداشتن!

- خود افسر اجازه داده! از دم حسینیه تند رد میشدیم -

و سیگار درآورد - «بائی کارت گرفتارمان کردی -» خاور ناله کرد. بلقیس گفت - «شما دو تا امروز -» نوذر تند برگشت - «امروز چی؟ به برارت بگو. یہ ساعت به جناب سروان خواهش کردم - تازه آشنا هم بود که اجازه -» برزو گفت

- عمونوذر کراوات چند خریدی؟ تازه س؟

نوذر نگاه برزو کرد. دید پوزخند می زند. گفت - مسخره میکنی؟

بلقیس گفت - «دوباره شروع شد.» نوذر گفت

- آخر برارت خیال میکنه مثل ارباب انگلیسی ش پولمان از پارو بالا میره کراوات فرانسوی بخریم!

و دستش رفت به کراوات. ماشینها ایستادند. برزو ترمز کرد.

صدای بوق برخاست. بلقیس گفت

- نوذر به کاری بکن!

نوذر گفت

- مو کارم کردم. برارت خرابش کرد!

و پیاده شد و کراوات را گذاشت تو جیب و گردن کشید. سر

خیابان داریوش حجله بود و بالای حجله دو ریسه لامپ - ضربدری -

روشن بود. نوذر رفت رو پیاده رو. صف دانشجویان را دید که از پهلوی

گذشتند. تند برگشت و سر از پنجره ماشین تو برد - «الآن تمام میشه

زن عمو -» خاور نالید. بلقیس گفت - «خدایا خودت بفریادمان برس.»

نوذر گفت - «فریادرس نمیخواد - الآن -» بلقیس زد به گونه اش -

«استغفرالله.» نوذر گفت

- خو میگم الآن تمام میشه، شما زن عمو ببرین خانه، مو میرم

از حاج آقابزرگ به نسخه دیگه میگیرم تا فردا که ببرمش دکتر.

ماشینها راه افتادند. بوق کم شد. از حجله گذشتند - دانشجویها رد شدند. کج کردند تو سعدی - طرف حسینیه. خیابان پهلوی نیمه تعطیل بود. نوذر سر باغ شیخ پیاده شد. ماشین رفت. نوذر پشت سر ماشین نگاه کرد و گفت - «نوبرش ثورده بائی رانندگی!» و بند چنته را به شانه انداخت و به دوروبر نگاه کرد. داروخانه باز بود. جیمی را از دور دید. پشت جعبه آینه نشسته بود و سیگار می کشید. خیابان خلوت بود. برای جیمی دست تکان داد و راه افتاد. صف نانوائی جمال، دراز بود. شنید - «سلام کردی جانم -» سربرگرداند. اسد بود. گرده موتور و آرام می رفت. دکانش بسته بود. قهوه خانه شلوغ بود - رد شد. دید که دکان عطاری بسته است - «سه پلشک!» کرکره آرایشگاه هالیود بالا بود. دستگیره در شیشه ای را گرداند. قفل بود - «دیس پل لو!» نشست رو پله دکان عطاری به سیگار پک زد و نگاه شرکت کشاورزی کرد. دید کسی تراکتور پشت جام یکپارچه را کهنه می کشد. دید کسانی از پنجره های طبقه بالا تو خیابان نگاه می کنند. بانک خلوت بود. ماشین رستمعلی از کوچه هاتف آمد بیرون و مقابل در شرکت ایستاد. دربان پشت فرمان بود. پیاده شد. رستمعلی از شرکت آمد بیرون. نشست پشت فرمان و رفت. نوذر گفت - «ای بی غیرت ساواکی!» و ته سیگار را پرت کرد. شنید - «باکی هستی مش نوذر؟» سربرگرداند - یارولی بود. گفت

- باید بگم باکی هستم؟

یارولی بارانی را انداخت رو دست - «نه!» و در شیشه ای را باز

کرد. نوذر گفت

- حاج آقابزرگ کجاس؟

یارولی گفت

- تو جواب مون دادی که مو -

نوذر گفت

- بایه نامرد دیگه بودم!

یارولی سرتاپای نوذر را نگاه کرد. هیچ نگفت و رقت تو. نوذر

سرکشید تو دکان و گفت

- عارت میاد با مو حرف بزنی؟

یارولی گفت

- لابد به جهنمی رفته!

- این که خودم خبر دارم، میگم کی میاد؟

صدای ترمز ماشین آمد. برزو بود. نوذر رفت طرفش و گفت

- رساندیشان؟

- ها

- مون برسان خانه - معلوم نیس حاج آقا کجا رفته -

ماشین از جا کنده شد. نوذر درمانده نگاهش کرد تا دور شد.

سربگرداند. دید که شهباز دم در شرکت نگاه می کند. برگشت طرف

یارولی. دید که دم در ایستاده است و پوزخند می زند - چنته را

شانه به شانه کرد و راه افتاد. یارولی سیگار به لب گذاشت و نگاه نوذر

کرد تا رسید به نانوائی شاطر جمال. بعد، رفت تو دکان. سماور را آب

کرد. دوشاخه را زد به برق. برگشت طرف آینه. دید که زیر چشمانش

پف کرده است، دید که سفیدی چشمانش زردی می زند. نرمه دماغ را

خارانند. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت - «هلو - دیس پول و

شراپنل، پدرسوخته!» و گوشی را کوفت سرجاش - «بر پدرت لعنت!»

و به گوشی نگاه کرد - «داغانش کردم!» ماشین برزو آمد. صدای اسد

آمد - «سلام کردی جانم؟» برزو نگاه اسد کرد. چشم یارولی به برزو

بود. دید که برای اسد دست تکان داد و در ماشین را قفل کرد و آمد تو. گفت

- بائی نامرد رفاقت نکن!

برزو گفت

- به تیغ بیشتر نمیخوام اوس یارولی، زودتر میخوام برم کار

دارم.

یارولی گفت

- چه عجلهئی داری حالا -

برزو گفت

- صبح تا حالا عمونوذر گرفتارم -

یارولی گفت

- میخوام ببرمت خانه به منقل حسابی بذارم تا -

برزو گفت

- وی وی - اوس یارولی، چه خبر شده؟

- خبری نشده - خوش کردهم!

- مخلصتم هستم - په مو به تلفن بزمن به دکترداور بگم ننه

ناخویش گرفتارم.

یارولی گفت

- دهتا تلفن بزمن - دکان مال خودته!

برزو نگانگاه یارولی کرد، لبخند زد - «چاکرتم بخدا، اوس

یارولی!» و رفت طرف تلفن - تلفن زنگ زد. برزو گوشی را برداشت -

«هلو - بنده؟ بنده برزو - باکی کار داری؟ - کجا؟ -» و رو کرد به

یارولی - «از چلوکبابی شمشاد کارت دارن.» یارولی تند پیش رفت و

گوشی را گرفت و داد زد - «خجالت بکش مردکه، دیس پلو تو فلان

فلان زنت - « و قطع کرد. برزو بهت زده نگاه یارولی کرد. دید که رنگش پریده است. گفت

- چلوکبابی، دیس پلو -

یارولی گفت

- حرف نزن برو تلفنت بکن!

و کشید طرف در دکان. شهروز با جیب آمد - «اوس یارولی

حاج آقا کجاس؟» یارولی گفت

- تو جیب مو!

- سی چه عصبانی میشی؟

- چه میدونم؟ رفته حسینیه تظاهرات!

شهروز سر تکان داد - «با ئی سنّ و سال حالیش نیس که ئی کارا

عاقبت نداره!» یارولی گفت

- کاش همه به ذره عقل تون داشتن!

شهروز لبخند زد. دست تکان داد برای برزو - «چطوری؟» برزو

دست تکان داد. گوشی را گذاشت سر جاش و گفت

- بیا تو چائی بخور.

شهروز گفت - «باید برم.» و رفت طرف جیب. برزو گفت - «با

ئی به وجب قد، نجیب خانه گرفته سی زری خال دار!» چشمان یارولی

گشاد شد و گردن کشید - «کجا؟» برزو گفت

- پشت کلاتری دو - به بالاخانه.

یارولی گفت - «باش تا ببینی که دست همه مان از پشت

ببنده - «رادیو را باز کرد. زنی می خواند - صداش را بلند کرد. برزو

گفت

- کی میریم خانه؟

۔ بہ دکتراور گفنی؟

۔ ہا!۔ زود خر میشہ! خیلی دل رحیمہ۔ تا شب مرخصی
گرفتم۔

یارولی گفت

۔ ظہر کباب میخوریم میریم!

برزو گفت

۔ برعکس مهندس دلاور۔ شمرہ! از پُرش نمیشہ گذشت۔

یارولی گفت

۔ دکتراور چکار میکنہ؟

۔ سی خودش خوشہ! بیکار۔ میخواد سی ہمہ مردم دنیا

شرکت تعاونی درست کنہ، ہمہ ش م بدہکار میشہ کہ مهندس دلاور
میدہ!

یارولی گفت

۔ آدم برار داشته باشہ مثل مهندس دلاور!

برزو گفت

۔ نہ بابا۔ مهندس دلاور کل ارٹ بابائیں بالا کشیدہ، سہم

دکتراور خوردہ، فقط نان دکتراور میدہ!

۔ یعنی بانک و شرکت و کارخانہ۔

شہروز شتابان آمد تو۔ برزو گفت۔ «چی شدہ؟» شہروز گفت

۔ تیر، تیر۔ نمیشنفی؟

یارولی رادیو را بست۔ صدای گلولہ آمد۔ برزو دید کہ رنگ

شہروز پریدہ است۔ گفت

۔ خیلی ترسیدی؟

صدای رگبار آمد۔ شہروز گفت

– به دفعه تیر خورده‌م، میفهمم چه دردی داره!

یارولی گفت

– هوائیه!

شهر روز گفت

– ها جان خودت، هوائیه!

یارولی گفت - «مثل آدم بشینن سر جاشان تا نزنن!» رگبار، تند

شد.



صدای نوذر از تو دالان برخاست - «بلقیس س -» بارانی و چننه دستش بود - «بلقیس، نه صدات میکنم؟ -» آمد تو حیاط. بلقیس از اتاق آمد بیرون - «چه خبر نوذر؟ سرشیر تووردی؟» نوذر بارانی را داد دست بلقیس - «نسخه زن عمو گرفته‌م - ئی بارانی بده اطوشوئی، نفتالینش م بزن تا سال دیگه -» بلقیس جیبهای بارانی را گشت. نوذر در چننه را باز کرد و حرف زد - «هوا گرم شده، شام تو ایوان میخورم امشب -» دست بلقیس از حرکت ماند - «وئی بسم الله نوذر - هوا ابریه.» نوذر داروها را از چننه درآورد - «مو چکار آسمان دارم؟ هفده روز به عید مانده، هوا گرم شده - حالا آسمان برف بیاره - به مو چی؟» و داروها را داد به بلقیس - «بیا - ششنا سوزن، بقبه ش م قرص و شربت تقویته!» و رفت تو ایوان و چراغ را روشن کرد - «زن عمو بهتره، ها؟» صدای بی بی سلطنت آمد. بلقیس گفت - «شکر خدا.» نوذر رفت تو اتاق - «هر چی تو جیب بارانی بده مو - بی بی چکار داره صدا میکنه؟» بلقیس گفت

– صدا نمیکنه. یکی - دو روزه حالش بهتر شده گاهی سی

خودش آواز میگردانه!

نوذر رخت درآورد - «فردا تونم میبرم دکتر.» و خم شد تا قالیچه را بردارد. بلقیس گفت

- نوذر، ایوان سرده هنوز!

قالیچه را برداشت و زد بیرون. صدای بلقیس را شنید - «یه باره کی شب هم برو رو پشت بون بخواب - «قالیچه را پهن کرد - «پشت بون، نه - پشت بام. یه وقت دیدی خوابیدم - «صدای بلقیس آمد - «ئی قاغذ چیه تو جیب بغلت نوذر - «نوذر رو کرد به اتاق - «کاغذ؟ لابد صورتحسابه - بده بینم.» بلقیس آمد بیرون - «تسبیح م که داری!» تسبیح و کاغذ را گرفت - «تسبیح مال کل ایازه - دادش به مو - «نای کاغذ را باز کرد - «چطوری یادم رفته - «نگاه بلقیس کرد - «جیب بغل بود؟» بلقیس گفت

- ها. جمع شده بود ته جیب - زیر کراوات. چیه؟

نوذر تسبیح را انداخت رو فرش - «از دستش گرفتم استخاره کنم، گفت سی خودت!» بلقیس گفت

- مو قاغذ میگم، نه تسبیح.

نوذر گفت

- کاغذ؟

و لبخند زد و کاغذ را تا کرد و گذاشت تو جیب پیراهن و رفت سر حوض و گفت

- سفره مون بنداز، بعد هم زن عموی ببر پیش علی آقا سوزنیش

بزنه.

و هوا را بو کشید و شیرآب را باز کرد و برگشت به بلقیس - «ئی

بو چیه؟» بلقیس گفت

- جوجه بار گذاشته م سی ننه سوف درست کنم.

نوذر گفت - «مونم ازش میخورم.» و دست و رو را شست. هر دو ماهی - سرخ و طلائی - آمدند طرف حبابهای زیر شیر. بوش لمبو پیدا نبود. نوذر شیرآب را بست - «تو رادیو هم بیار.» و قد راست کرد. دید که شرق آسمان از تابش شعله‌های گاز، اخرائی می‌زند. رفت طرف اتاق باران. در را باز کرد. رفت تو. چراغ را روشن کرد. عکس مائده تو تاقچه بود. رو شیشه قاب عکس، گرد نشسته بود. کاغذ را از جیب درآورد - «اگر بخوام حواسم ثیطور پرت باشه بدبخت روزگارم!» نگاه نوشته کرد - «بگمانم عطار دادش به مو - ده روز بیشتره!» حرف بلقیس را شنید - «چی ده روز بیشتره؟! برگشت. بلقیس دم در بود. نگانگاهش کرد و گفت

- حساب کارام میکنم - ده روز بیشتره حاج مصادق حساب -
بلقیس گفت

- تو قاغذ چیه دستت؟

نوذر نگاه کاغذ کرد و هیچ نگفت. بلقیس گفت

- تو هم میخوای بری دنبال باران. سه تا زن ناخوش احوال

بی پناه بذارى به امید -

و گریه کرد. نوذر پیش آمد - «ئی حرفا چیه میزنی بلقیس -

بلقیس گفت - «مو میفهمم چی میگم.» و دست دراز کرد - «بدش به مو

تشش بزنم.» و دماغش را بالا کشید و هق هق کرد. نوذر گفت

- بیا بگیر تشش بزن گور پدر هر چی اعلامیه س -

و اعلامیه را داد به بلقیس - «گور پدر هر چی نامه‌رسان

دیپلمه س!» و بال بلقیس را گرفت - «برو تشش بزن -» و بلقیس را از

اتاق کشید بیرون - «به مو چه شیش سال سابقه کار دارن، نهصد تومن

میگیرن - برو، برو تشش بزن! بلقیس بالش را رها کرد تا برود بطرف تنور. نوذر نگهش داشت - «بده ببینم آخرش چی نوشته؟» - بلقیس گفت - «وئی بسم الله؟» - نوذر اعلامیه را از دستش کشید و نگاهش کرد - «خو راست میگن بیچاره‌ها - سال پنجاه استخدام شده‌ن، میخوان شش سال سابقه‌شان به حساب بیاد - خرج بنزین و موتورسیکلت و لباس کار که باید بدن -» و نگاه بلقیس کرد - «حرف بیخودی میزنن؟» بلقیس اعلامیه را از دست نوذر کشید، رفت پای تنور، آتشش زد، انداختش تو تنور و برگشت رادیو را آورد و داد به نوذر و رفت تو اتاق خاور.

نوذر نشست پای سفره و تسبیح را برداشت و صدایش درآمد - «په سیگارم کو؟» صدای بلقیس آمد - «خودت گذاشتی پای آینه.» نوذر رفت سیگار و کبریت را آورد. نشست، سیگاری گیراند و به سفره نگاه کرد. کم و کسری نداشت. تسبیح را انداخت زمین و بطری را برداشت. صدای در خانه آمد. نوذر، نگاه دهانه دالان کرد - مائده بود. گفت

- سلام مش نوذر.

نوذر بهت زده نگاهش کرد. مائده پیش آمد - «خاله خاور حالش بهتره؟» بلقیس آمد دم در اتاق - «مائده!» و دوید طرفش - «تو کجایی مائده؟» و دست کرد گردنش و بوسیدش. نوذر گفت

- په تو - گفتن رفتی گتوندا!

مائده گفت

- ها مش نوذر - ورگشتم، بازم میرم!

بلقیس گفت

- بفرما، بفرما تو.

مائده گفت

- احوالِ خاله خاور چگونه؟

بلقیس گفت - «شکر خدا!» نوذر گفت

- بفرما اینجا.

خاور آمد دم در اتاق. دست گرفت به باهوی در. مائده تند رفت طرفش. دست انداخت گردنش و گریه کرد - خاور گریه کرد. بلقیس با پر چارقند دور گردن، نم چشمها را گرفت. نوذر دماغش را بالا کشید و گفت

- خبرداری مائده خانم، که رفته‌ن خانه عموفیروز دنبالت قیامت بپا کرده‌ن؟

مائده هیچ نگفت. زیر بغل خاور را گرفت و از دهانه در اتاق آوردش بیرون. نوذر گفت

- په تو - از کجا خبردار شدی که زن عمو خاور ناخوشه؟

بلقیس خاور را نشانند رو فرش - پای دیوار. مائده گفت

- دنبالم رفته‌ن که چی؟

خاور گفت - «دیدى چه به روزگارم نومد مائدهه -» بلقیس گریه کرد. نوذر تند برگشت به بلقیس - «مگر چه خبر شده؟ باران خودش به پا مرده! سختی زندگی م تمام میشه!» خاور گفت - «نو وقت دیگه مونم تمام شده!» بلقیس گفت - «وئی ننه - خدا نکنه!» مائده گفت

- ایشالا باران به ئی زودی آزاد میشه - جرم -

نوذر گفت

- مو شانزده سالم بود رفتم زندان - آدم تجربه یاد میگیره، به

درد روزگارش میخوره - سلام.

و استکان را تو گلو خالی کرد، مائده گفت
 - باران جرم سنگینی نداره، به امید خدا -
 نوذر تند سر برگرداند - «تو خبر داری؟» مائده نگاه خاور کرد -
 دید نگاهش می کند - گفت

- ها، بی خبر نیستم! تو مدهم همین بگم.
 خاور آه کشید. بلقیس دست مائده را گرفت - «از کجا خبر
 داری؟ حالش چطوره؟» نوذر گفت
 - باران که بردهن تهران، مائده خانم - لابد ویلیس گتوند -
 ابروهای مائده درهم رفت - «زندانی کارونه - همینجا!» نوذر
 گفت

- په سی چه ملاقات نمیدن؟
 مائده گفت

- شب عیدم ملاقات میدن!
 خاور یکهو پیش کشید و مائده را بغل کرد - «خوش خبر باشی
 مائده خانم - صدات خوش!» و زد زیر گریه. بلقیس حق حق کرد.
 صدای نوذر درآمد - «چه خبره بابا! خو مو اول گفتم دروغ میگن که
 بردنش تهران - گفتم ئی حرف میزنن که ملاقات ندن!» و استکان را پُر
 کرد - «بفرما کالباس، مائده خانم - سیر داره!» و رو کرد به بلقیس - «به
 جا گریه، بلندشو سوپ جوجه بیار سی مائده خانم.» مائده گفت

- خیلی ممنون مش نوذر - باید برم!
 خاور پس کشید. اشک چشم را خشک کرد. بلقیس گفت
 - ننه، سوف بیارم بخوری، بعد -

خاور گفت
 - اشتها ندارم.

بلقیس برگشت به مائده - «میتونی کمک کنی ببریمش سوزنش
بزنه؟» مائده گفت

- ها دده بلقیس - در خدمتم.

نوذر گفت - «بفرما! هی بگو خدا نمیرسانه!» و تسبیح را
برداشت و رو کرد به خاور - «یه استخاره هم بگیرم بد نیس!» بلقیس
گفت - «ها، بائی دهن نجس هم خوب میادا» و برگشت به خاور -
«وخی ننه.» خاور برخاست - راحت برخاست. نوذر تسبیح را
انداخت و گفت - «هَلْ لُو - چه جانی گرفت بائی خبر!» بلقیس گفت
- تو دیگه بس کن نوذر، بائی هلو هلو گفتنت!

نوذر استکان را برداشت - «یه دیس پلو خانم!» و استکان را به
لب نزدیک کرد - «گرو میندم سوزن که بزنه، فردا ده من نان بپزه!»
خاور رفت تو اتاق. مائده گفت

- پیام کمکت خاله خاور؟

بلقیس گفت

- مو کمکش میکنم!

نوذر استکان را از لب گرفت - «حالا دیگه خودش مثل یه
شیرزن رخت عوض میکنه!» صدای بی بی آمد - آوازه می گرداند.
نوذر، استکان را گذاشت زمین - «بی بی هم سی خودش خوشه!»
تسبیح را برداشت. نگاه ساعت کرد و دستش رفت به رادیو.



برزو برخاست. شلوارش را از جارختی برداشت. برگشت به
عسکریباغبان و گفت

- حساب مو تا حالا چقدی شده؟

عسکر سفرهٔ شام را جمع کرد و گفت

- تو که همیشه ده روز دیرتر حساب میکردی - چی شده که -
برزو گفت

- مو که حالا پول ندارم بدم - پرسیدم حسابم چقد شده.
عسکر پوزخند زد - «هر وقت حقوق گرفتی میگم چقد
بدهکاری.» برزو شلوارش را پوشید. عسکر گفت
- میری خانهٔ یارولی؟

برزو سیگار گیراند. نگاه عسکر کرد. برگشت. هیچ نگفت. با
چوب کبریت دندانها را خلال کرد. ایستاد مقابل پنجره. هوا بهاری
بود. نرمة بادی زد تو. از پنجرهٔ اتاق کتابون نور آبی زده بود بیرون -
افتاده بود رو چمن و تا پای استخر پیش آمده بود. نزدیکتر، میان
باغچهٔ پرگل، مهتابی صورتی رنگی سر پایهٔ چدنی بود. صدای
عسکر باغبان بود - «ئی کارا آخر عاقبت نداره برزو.» برزو سر برگرداند -
«میخوام زن بگیرم عسکر.» عسکر گفت

- تو زن گرفته ئی خودت نمیدونی!

برزو گردن کشید - «موو؟» عسکر گفت

- ها، تو - زنی که هیچوقت نمیتونی طلاقش بدی!

برزو سرگردان به عسکر نگاه کرد. بعد به دوروبر اتاق نگاه کرد.
تختخواب سفری ش ضلع غربی اتاق بود. حرف عسکر را شنید -
«نیفدم وفاداره که تا لب گورم بات میادا!» برزو نگانگاه عسکر کرد.
رفت سه کنج اتاق و نشست رو چارپایه - «مو نمیفهمم تو چی میگگی
عسکر.» عسکر جای ریخت و گفت

- حالا حواست به تش سیگار باشه گلیم نسوزانی.

برزو نگاه سیگار کرد. برخاست رفت دم پنجره. خاکستر

سیگارش را تکاند. کتابون را دید که از مقابل پنجره گذشت. صدای ضبط صوت برخاست. موزیک، تند بود و پرهیاهو. در ساختمان باز شد. مهندس دلاور آمد بیرون. پیشانی بلندش زیر نور چراغ سردر، برق می زد. عسکر گفت

- حالا بیا چاهی بخور تا -

برزو نگاه ساعت کرد و گفت

- امشب مهندس زودکاره انگار - بدو درِ وازکن.

عسکر استکان را گذاشت زمین و برخاست. برزو دید که مهندس رفت زیر سایبان - صدای باز و بسته شدن در ماشین آمد. عسکر از اتاق زد بیرون. برزو از کنار پنجره پس کشید. نور چراغ ماشین از پنجره زد تو اتاق و گشت و بیرون رفت. صدای تک بوق ماشین آمد. برزو از پنجره گردن کشید. چراغهای سرخ پشت ماشین را دید، بعد، تاریکی بود. بعد، صدای بسته شدن در باغ آمد - صدای ماشین دور شد. برزو به سیگار پک زد. به پنجره اتاق کتابون نگاه کرد. حالا، موزیک آرام شده بود. زنی می خواند - غمگین. عسکر از برابر پنجره گذشت و آمد تو - «بُرد و باخت به شب به مو بدن، خانه را میسازم از ئی اتاق جانم راحت میشه!» برزو گفت

- باز خدا پدر زینت خانم بیامرزه که زمین دارت کرد - مون

بدبخت چی بگم؟

عسکر نشست. استکان چای را برداشت - «تو که خانه داری.» برزو برگشت طرفش - «خانه دارم؟ یه اتاق میخوام زن بگیرم زندگی م سر و سامان بدم، رام نمیدن! خانه دارم؟» عسکر هیچ نگفت. چای خورد. برزو گفت

- داری پنجاه تومن بده تا فردا.

عسکر نگاهش کرد. پوزخند زد - «په بگو سی چه حساب
میپرسیدی!» برزو گفت

- خرج ماهانه چکار به دست گردون داره؟
عسکر گفت

- چه فرق میکنه؟ دست گردون، تنخواه گردون -
- فرقی این که فرداشب جاش پنجاه و پنج تومن میدم.
عسکر گفت

- ها جان خودت - از نی پول خیلی زیاد میدی!
برزو ته سیگار را از پنجره پرت کرد بیرون. عسکر گفت
- ننداز فردا باید جمعش کنم.
برزو گفت

- کم دادهم تا حالا؟
عسکر گفت

- گرفتی که دادی!

برزو از پای پنجره پس کشید. چندک زد روی عسکر و گفت
- کُل حقوق میدم سی خرج خوراک ماهانه - گرفتهم که -
عسکر گفت

- جز تومدن نداره - خوهمه چی گران شده - دوّم از تون، مگر
تو ماهی چقد میدی که کُل حقوقت -
برزو گفت

- پس مانده آشپزخانه مهندس دلاورم گران شده که پای مو
حساب میکنی؟

- موکی پس مانده خور بودهم که -

برزو برخاست - «ها جان ننهت! برنج دُم سیاه درجه یک

مبخری کیلوئی پنج تومن - به تومن هم گرانترا از بازار! عسکر گفت
 - مو که زورت نکردهم شریک باشیم - سی خودت غذا بپز. تو
 گوشه اتاق مال تو، ئی گوشه مال مو!
 برزو ایستاد پای پنجره و نگاهش کرد. عسکر چای ریخت و باز
 گفت - «وقتی م دور زمینم دیوار کشیدم، همه اتاق مال تو -» خواننده
 عوض شد. برزو برگشت نگاه پنجره کتابون کرد. کتابون پای پنجره
 بود. نور پس سرش بود و سایه اش - از بالاتنه - رو چمن افتاده بود.
 برزو سیگار دیگر گیراند. حرف عسکر را شنید - «ئی روزا چقدم
 سیگار میکشی تو - اقلأ به جان خودت رحم کن، حالا پول به جهنم!»
 برزو سربرگرداند و گفت

- بده مو پنجاه تومن، میخوام برم دیرم میشه!

عسکر گفت

- فرداشب پس میدی؟

- ها.

- اگر ندادی چه بکنم؟

- مو کی بدقولی کردهم؟

- همیشه!

برزو دو انگشت و سیگار به لب نگاه عسکر کرد. بعد، ساعتش

را از مچ باز کرد - «این گرو بگیر!» عسکر گفت

- چل و چارتومن بیشتر ندارم!

برزو گفت

- اذیت نکن عسکر. همان پنجاه تومن بده فرداشب پنجاه و

پنج بگیر.

- ندارم. تازه چه فرق میکنه - چل و چار میدم، فرداشب پنجاه

بده - سرراست!

برزو هیچ نگفت. عسکر ساعت را گرفت، پیراهن را بالا زد و شال نازک دور کمر را باز کرد. کیف کوچکش را از لای شال درآورد. پشت کرد به برزو. شنید - «همان پنجاه بده، شصت بگیر!» برگشت و گفت

- جان تو بیشتر ندارم - بیا بگیر.

برزو گرفت، کفش پوشید و از اتاق زد بیرون. صدای عسکر از پنجره آمد - «زود بیائی ها.» برزو از پنجره سرکشید تو اتاق - «تو دیگه چکار دیر و زود مو داری؟» عسکر گفت

- خو مستِ خوابم با تو تق تق به پنجره ده گز میپریم!

برزو گفت

- یواش میزنم.

- ها، مثل هر دفعه! درِ خوب ببند.

برزو دم در باغ برگشت و به پنجره اتاق کتابیون نگاه کرد. کتابیون دستها را برده بود بالا و پنجه‌ها را درهم کرده بود و سینه را پیش داده بود و کمرش قوس برداشته بود. برزو از لای در زد بیرون - زنگ در خانه یارولی را فشرد. صدای پا آمد - سریع. بعد صدای یارولی آمد - «باز تو دویدی - صدای تماشا آمد - از زیر دالان - «خو میخوام درِ واکنم.» یارولی تند شد - «برو تو نمیخواد واکنی -» در خانه باز شد - «تونی برزو؟ خوش ثومدی - بفرما. ئی چیه دستت؟» حیاط پر بود بوی تریاک. برزو گفت

- پفک و آب نبات خریده‌م سی بچه‌ها.

یارولی گفت

- سی چه به خودت زحمت میدی بابا؟

تماشا دم در اتاق بود. چشمش به دست برزو بود. صورتش پر بود خنده. یارولی توپید - «مگر نگفتم برو تو، تخم تیش!» چراغ حیاط را خاموش کرد. صدایش بلند شد - «صدبار گفتم وقتی پائی جامانده نشسته‌م، بچه‌ها درِ واز نکنن!» صدای حوری آمد - «خو چه کنم، تا تکان بخورم، ئی تش به جان گرفته مثل -» آمد دم در اتاق - «خوش ئومدی آقابرزو.» برزو گفت

- سلامت باشین

و پیش رفت - «قابلی نداره حوری خانم - سی بچه‌ها گرفته‌م.» حوری گفت

- بچه‌ها دارن برزو آقا - باباش هر روز که از مغازه میاد میخوره

میاره!

تماشا گفت - «دروغ نگو نه - کی خریده؟» یارولی راند به تماشا - «کولی زبان دراز -» و هلش داد تو اتاق - «تا حالا صد دفعه -» برزو گفت

- بچه‌س اوس یارولی. نمیفهمه چی میگه!

یارولی برگشت به برزو - «حالا دیگه نه سالشه! باید شوهر کنه!» حوری بسته را از برزو گرفت و انگار با خودش باشد گفت - «ئو یکی که زائیدی بزرگش کن!» یارولی گفت - «اگر علی ساریان میفهمه شتر کجا بخوابانه!» حوری رفت تو اتاق. یارولی دست برزو را گرفت - «خدا به مثقال عقل به ئی زن مو نداده - بریم پای بساط خودمان!» دم در اتاق صدای حوری را شنید - «باباش.» یارولی برگشت. برزو رفت تو اتاق. حوری گفت

- ببین شام خورده؟

یارولی گفت

- خودم ثبقت عقل دارم!

و تند برگشت. تا نشست تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. با چشم و چانه اشاره کرد به برزو و به وافور - «گرمش کن!» برزو آب دماغ را بالا کشید و دستش رفت به وافور - «عوضش کردی؟» یارولی سرتکان داد و گفت - «هلو -» برزو وافور را گذاشت کنار آتش و گفت - «کهوره؟» یارولی سرتکان داد و گفت - «بله خودم هستم!» - یارولی نمدمال زاده - «برزو دماغش را گرفت. یارولی گفت - «بله بفرمائید - عرض کردم خودم هستم!» و بکهو گوشی را کوفت - «زهرمار و دیس پلو!» برزو گفت

- دیس پلونی بود؟

یارولی گفت

- نمیدانم کدام پدر سوخته تلفن خانه را بهش داده!

برزو گفت

- هنوز نشناختیش؟

یارولی گفت

- داغ نشه - بو میکنه.

و سیگار آتش زد و انگار با خودش باشد حرف زد - «بدبختی رو بدبختی - هیچکس از دل هیچکس خبر نداره - سربه سر آدم میذارن! به دیس پلو! آخر تو کار و زندگی نداری؟ بدبختی نداری؟ خو برو توئی روزگار وانفسا به درد خودت برس!» تماشا آمد دم در اتاق. پفک دستش بود. صدای یارولی تند شد - «تومدی اینجا چه کنی؟» تماشا گفت

- تومدهم پیش عموبرزو.

یارولی توپید - «لازم نکرده! برو به شاولی بگو بیاد.» برزو

خمیازه کشید، وافور را دراز کرد بطرف یارولی و گفت - «بفرما، یارولی گفت - «بکش - موکشیده‌م!» و برگشت به تماشا که هنوز دم در بود و پفک می خورد - «په نه گفتم برو به شاولی بگو بیاد؟» تماشا گفت - شاولی خوابیده.

- بیدارش کن بیارش.

- مونم باش میام تو اتاق.

یارولی برخاست - «تو حیا نمیکنی دختر؟» و رفت طرفش. تماشا در رفت. صدای یارولی بلند شد - «شاولی ی، بدو بیا پیش بابا -» صدای حوری آمد - «سی چه ثیقد داد میزنی حال ماه منیر خوش نیس!» برزو بکنفس کشید و وافور را از لب گرفت و نگاه یارولی کرد - دید که رفت تو حیاط. صدایش را شنید - «هیچشم نیس - خودیش به ناخوشی میزنه!» برزو وافور را تراشید، سوراخش را باز کرد و باز گذاشتش پناه آتش. دستمال از جیب درآورد و دماغ را گرفت. تلفن زنگ زد. برزو سربرگرداند. رادیو کنار تلفن بود. چند بلیت بخت آزمائی، نصفه نیمه، از زیر مخده یارولی پیدا بود. تلفن زنگ می زد. برزو جای ریخت. صدای یارولی از تو حیاط آمد - «بین کبه برزو.» برزو گوشی را برداشت. گفت - «هلو -» یارولی آمد تو. شاولی، خوابزده، بغلش بود. گفت

- کیه؟

برزو گفت - «بله - همینجاس.» یارولی گفت

- گفتم کیه؟ پیرس ازش.

برزو گفت - «من؟ برزو -» و نگاه یارولی کرد. یارولی نشست و

دستش رفت طرف گوشی. برزو گفت - «قطع شد.» یارولی گفت

- عیبی نداره - دوباره میگیره.

و شاولی را بوسید - «سلطان پسر!» و باز بوسیدش - «به عمو
 بِلزو تلام تُن!» شاولی خواب آلوده بود. گردنش کج شد. برزو وافور را
 برداشت. یارولی برگشت به تماشا - «باز که تو -» شاولی گریه کرد.
 حوری بکھو آمد تو - «کیفِ ا بچه را داده بودم خوابانده بودمش -» و
 بال شاولی را گرفت و بلندش کرد - «بیدارش کردی که چی؟» و رفت.
 یارولی گفت - «اینم زن آدم -» و کفگیرک پای منقل را پراند
 طرف تماشا - «تو مگر زبان سرت نمیشه؟» تماشا در رفت.
 یارولی گفت

- بفرما! ئی زندگی مو که مردم حسرتش میخورن!

برزو گفت

- تو که شکر خدا وضعت توپه!

یارولی گفت

- ها، توپِ توپ!

و برخاست و کفگیرک را آورد و نشست - «ها - مردم میگویند
 آرایشگاهِ هالیود داره، تو آرایشگاهِ تلفن داره، خانه تلفن داره، ونستون
 میکشه، فرش میخوره، حساب بانکی داره، با دکتر نظام وظیفه رفیقه -
 ها، مردم میگویند، اما از دل آدم خبر ندارن -» سیگار را از کنار منقل
 برداشت - «خودم کردم که لعنت بر خودم باد!» چشمش افتاد به
 بلیت های بخت آزمائی - «دختر مثل دسته گل دادم به ئی حیوان -
 تف! اگر مو شانسی داشتم -» بلیت ها را از زیر مخده بیرون کشید - «زن
 بی عقلم هم یک کلمه نگفت که اسدموتوری آدم نیس!» بلیت ها را

۱. داروی گیاهی خواب آور، و گاهی یک ارزن تریاک که بعضی از مادران به
 کودکان خردسال می دهند تا بخوابند.

انداخت زمین. نفس را رها کرد. کونه سیگار را چپاند تو خاکستر منقل
و رو کرد به برزو - «چن بست پشت سر هم بکش ثیقد فین فین نکنی!»
برزو گفت

- دارم میکشم.

- یارولی تکیه داد به مخده - «گفتم کاسبه، زحمتکشه -»
آب نبات به دهان گذاشت - «حالا کاش نمک شناس بود!» برای برزو
چای ریخت - «به خدای احد و احد اگر آدم بود به جای دو تا جیب،
چارتا میخریدم! چه بهتر از ئی که آدم با دامادش شریک باشه!»
حرف را برگرداند - «از باران چه خبرداری؟» برزو، لب به وافور،
سرتکان داد. یارولی گفت

- همهش زیر سر مبارک بود، با ئی سیف پور - خودت بدبخت

کرد!

و برخاست - «نبات بیارم -» در دولاب را باز کرد - «مو اگر غم
ئی دختر دو جان گرفتار^۱ نداشتم، هیچ دردی نداشتم -» قوطی نبات را
از دولاب درآورد - «مثل اِزْگِل^۲ سر دلم نشسته -» نشست. برزو قلاج
زد و نی وافور را از لب گرفت و گفت

- اسد آدم نیس، اوس یارولی.

یارولی گفت

- به امید خدا فارغ بشه، طلاقش میگیرم.

برزو گفت

- بچسبانم؟

- مو حالا نمیکشم - چاهی نبات بخور.

۱. دو جان گرفتار: حامله. ۲. آتش گل.

برزو از پای منقل پس کشید. یارولی زغالها را مرتب کرد و با کفگیرک خاکستر داد. گوشه چشمش به دست برزو بود - «بیشتر وردار - مویزات سی تو تووردم!» برزو گفت

- خدا بخواد ماه منیرخانم کی سبک میشه؟

- انشالله دو ماه بعد عید - تو چه کردی؟ با ننهت حرف زدی؟

برزو گفت

- مو اتاقی میگیرم. باران که حالا زندان معلوم نیس کی در بیاد -

یا شایدم یکی - دو اتاقی تو در تو بسازم!

یارولی گفت

- البت دو اتاقی تو در تو بهتره!

برزو گفت

- خانه هم جا داره - خودت که دیدی. جا تنور و کله مرغان

هشت گز بیشتره.

یارولی گفت

- ها، خیلی بیشتره. میشه جلوش ایوانم در توورد!

برزو گفت

- میدانی بدبختی کجاس اوس یارولی؟

یارولی پیش کشید. چشمش به برزو بود. دستش رفت به

وافور. برزو گفت

- بدبختی اینجاس که نمیدارن چارطبقه بسازمش و آلا مهندس

دلاور به بانک دستور بده مثل آب خوردن وام میگیرم!

یارولی نگاه برزو کرد، سرجنباند و وافور را گذاشت کنار آتش و

خنده بر لب گفت

- میدونی سی چه از تو خوشم میاد؟

- ها، از چی؟

- تو حرف زدن در نمیمانی! ئی خودش خلیه.

برزو گفت

- میفهمم چی میخوای بگی.

یارولی گفت

- مو میفهمم که دلاور وام به تو نمیده، میفهمم که ننهت
نمبذاره دو اتاقی تودرتو بسازی، اما همینکه میتونی کفش دکترداور
بیوسی که دوباره بری سرکارت و دستت پیش ئی و ئو دراز نکنی،
خودش خلیه!

برزو سرانداخت پائین. یارولی وافور را برداشت و حرف زد -
«باران ئیطور نیس - ئو به دفعه میخواس سر مون هم بیره - غده، و سی
دل خاطر همین غدی هم ئی بلا سرش ئومد - اما تو نه! مثل گربه
مرتضی علی هرطور بندازنت سر چار دست و پا زمین میائی -
پیشرفت هم میکنی. علی الخصوص که به کسی هم مثل مو زیر بالت
بگیره!» و رو حقه تریاک چسباند و درازش کرد طرف برزو - «بیا بکش -
هنو سر حال نیستی!» برزو سر برداشت، لبخند زد و وافور را گرفت.
حوری آمد تو. سینی را گذاشت زمین و گفت

- خجالت آخوادم آقا برزو -

یارولی گفت - «برزو که غریبه نیس!» برزو نگاه سینی کرد و

گفت

- خیلی ممنون حوری خانم - مو شام خوردهم!

حوری گفت

- میخوامم جوجه کباب کنم، اما حال ئی دختر -

یارولی گفت

- حال ماه منیر خیلی بده؟

حوری گفت

- آ پسین آبگاهش درد داره.

یارولی گفت

- از جانب خدا چیزی نیس - چربش کن، فردا آقابرزو ماشین

میاره میبریمش دکتر!

حوری سرنگان داد - «بفرما آقابرزو - قابل شما -» برزو گفت

- خدا شاهده شام خوردهم - ته چین مرغ!

حوری گفت

- به لقمه میل کن - هُمَلِت که دیگه -

برزو گفت

- تعارف نمیکنم حوری خانم.

یارولی گفت

- بیفقد اصرار نکن زن، خو میگه شام خورده.

حوری نگاه یارولی کرد. یارولی سینی را برداشت و داد دست

حوری - «وردار برو - برزو که با ما رود ریاسی نداره!» حوری دندان رو

هم سائید. هیچ نگفت. سینی را برد و رفت. برزو گفت - «سی چه

ٹیطور باش حرف میزنی؟» و به وافور دمید. یارولی گفت

- حالا تو ایشالا زن که گرفتی طوری دیگه حرف بزن!

برزو کشید - بعد، پستانک وافور را رها کرد و گفت

- گناه داره اوس یارولی - زحمت کشیده شام درست کرده.

یارولی لبخند زد - «ازئی حرفت م خوشم نومد - بکش - آدم با

خیال راحت دخترش میده دستت! بکش سرد نشه!» برزو ته مانده

بست را یکنفس کشید و بعد گفت

- ساعت چنده اوس یارولی؟

- ساعت چی شد؟

- داده م رفاصکش درست کنن!

یارولی گفت - «خوب نمیرقصید؟» و لبخند زد و به ساعت نگاه

کرد - «اه - ده شد؟» و رادیو را برداشت. برزو گفت

- ده تمام؟

- هف دقیقه مانده.

یارولی رادیو را گذاشت رو زانو و بلیت‌های بخت آزمائی را

برداشت و نصفشان کرد - «شریک بشیم شاید اقبالمان جفت و جور

بشه!» برزو وافور را تراشید و گذاشتش کنار منقل و دست کرد به

جیب. یارولی گفت

- حرفش نزن برزو - مهمان مو!

- تو وقت نی که شراکتی نمیشه!

- میشه!

- اگر پول بلیت تو تنها بدی که اقبال خودت تنهاس!

یارولی رادیو را برداشت و گفت

- اگر بیطوره، بده - راست میگی بده!

و پیچ رادیو را گرداند. برزو گفت

- کجان میخوای بگیری؟

- بی بی سی.

- حالا که ساعت -

- ساعت ده هم داره - از رادیو تهران بیشتر برنامه میداره -

چاهی نبات بخور سردیت نکنه!

صدای رادیو ناصاف بود. یارولی با ابرو به وافور اشاره کرد -

«بچسبان.» فرستنده‌ها قاطی بودند. برزو گفت

- سی تو؟

- سی خودت.

- مو حالا -

یارولی گفت - «سیس س -» و صدای رادیو را بلند کرد. خبرهای ایران خلاصه بود: صف کشتیهای مواد غذایی در بندر شاپور - اعتصاب کارکنان بندر - سورشارژ کشتیها و تحصن خانواده‌های زندانیان سیاسی - یارولی، صدای رادیو را کم کرد و گفت

- مو به جای شاه باشم همه را به تیر میبندم!

برزو تکیه داد به مخدّه و سیگار گیراند. یارولی رادیو را بست، گذاشتش زمین و کشید پای منقل - «بدبختا نمیفهمن که وقتی کشتیانِ خالی نکنن، روزبه روز جنس گرانتتر میشه تاوانش خودشان باید بدن!» وافور را برداشت - «آدم وقتی خر باشه به بخت خودش لقد میزنه!» وافور را گذاشت پناه آتش - «مو نمیفهمم که خدا چه صبر و حوصله‌ئی به شاه داده -» نگاه برزو کرد - دید که چشمش رو هم است. گفت - «اما خب! تو بدبختم چه کنه؟ مردم مثل بچه‌هاشن - عهت و عیالش!» وافور را گرداند - «بچه اگر عقل نداشته باشه بابای بدبخت چه بکنه؟» برزو آرام چشم گشود و نگاه یارولی کرد. دید که وافور را برداشت و تریاک چسباند - به سیگار پک زد و باز چشمها را بست. صدای یارولی را شنید - «حوصله هم حدی داره - اگر تماشا دو دفعه دیگه نومده بود دم اتاق، بلندش میکردم میزدمش زمین که مثل خربیزه پخش و پلا بشه!» پینکی رفت - یارولی نگاهش کرد - سرجنباند. آتش برداشت - «بزن تو پوزشان که ئبقدر راه نیفتن تو

خیابانا - « وافور را گرداند طرف برزو - «بفرما - « مژه‌های برزو لرزید -
صداش خش برداشته بود - «خودت میل کن.» یارولی کشید. وافور را
از لب گرفت - «تحصن!» تریاک را رو حقه جمع کرد - «مبارک گشنه گدا
هم شده زندانی سیاسی - ای بدبختی!» کشید - «یا ثوبه مصدقی معلم
که سال به دوازده ماه به پیرهن بشورپوش بیشتر نداره!» برزو چشم
گشود - «آقای سیف پور؟» یارولی گفت

- حیف از «آقا»!

برزو گفت

- تو که دبیره، لیسانس داره، وضعش -

یارولی گفت - «لی - ساس!» و انبر را تکان داد - «ملاشدن چه
آسان، برزو!» و پک زد و پستانک را رها کرد - «آدم شدن، مشکلات -
و ته مانده بست را کشید - «مکافات!» و تریاک چسباند و وافور را
گذاشت پیش دست برزو - «بکش.» برزو ته سیگار را خاموش کرد و
وافور را برداشت. یارولی چای ریخت و گفت

- فردا ماشینِ میاری ئی دخترِ بیریم دکتر؟

برزو سر برداشت - «فردا؟ ها - شاید - نمیدونم - عصری؟»

یارولی گفت

- اگر نمیتونی م نیا - کار واجبتره!

برزو هیچ نگفت. نی وافور را به لب گذاشت. فوت کرد. گفت -
«میام.» و باز فوت کرد. یارولی چای خورد. بلیت‌های نصفه را تا کرد،
گذاشت تو جیب پیراهن، با کف دست زد رو جیب و گفت
- ئی دفعه برنده میشم - اقبال مون تو با هم جور در میاد - به
دلم برات شده!

برزو لب از وافور گرفت - «دو تیغ میخوام، اوس یارولی.»

یارولی گفت

- ثونم به چشم!

و برخاست و رفت سر دولاب و نصف لول تریاک آورد و گذاشت دم دست برزو و گفت - «سناتوری اصل! بکش دعاکن به جان شاه - مثقالی ده تمن، از آب حمام ارزانتر!» برزو لبخند زد. کشید، وافور را گذاشت کنار منقل و دست به جیب برد. یارولی گفت

- ئی دفعه دیگه نه!

برزو گفت

- خجالتم نده اوس یارولی!

یارولی گفت

- ئی که دیگه بلیت بخت آزمائی نیس که هر که باید پول

خودش بده!

برزو گفت

- اگه پولش نگیری نمیرم اوس یارولی!

چشم یارولی به دست برزو بود که تو جیب می گشت - «دو مثقال که قابلی نداره، برزو خان!» و دید که دست برزو خالی آمد بیرون - چشم دزدید. حرف برزو را شنید - «خیلی خجالتم میدی اوس یارولی!» نگاه چشم برزو کرد و گفت

- حالا بیست تمن دیگه چیه که ئی حرفا -

برزو گفت

- خو بلیت مجانی دادی، تریاک مجانی کشیدم، حالا دو

مثقال ببرم؟ خدا را خوش -

یارولی گفت

- پول بلیت که میدی وگرنه اقبالمان جفت و جور نمیشه!

برزو گفت

- خیلی تعارف میکنی اوس یارولی.

یارولی گفت

- خو حالا اگر خیلی دل نگرانی -

و حرف را ادامه نداد. دست برزو تکان خورد. چشم یارولی رفت دنبال دست، دید که انگشتها رفتند تو قوطی نبات و آمدند بیرون و استکان پُر شد نبات. یارولی سر تکان داد و گفت

- البته، همچین قابلی م نداره!

برزو هیچ نگفت. چای ریخت. یارولی گفت

- حالا دیگه بیست تمن چه ارزشی داره که آدم حرفش بزنه؟

برزو چای خورد. یارولی نصفه بلیتها را از جیب درآورد و نگاهشان کرد - «هرکه گفته، راست گفته که هرکس اقبال خودش داره!» بلیتها را گذاشت تو جیب - «آدم روزی دهتا از ئی بیست تمنی ها خرج یامفت میکنه -» برزو تریاک را نصفه کرد و گذاشتش تو پاکت سیگار. یارولی گفت - «از تریاک ارزانترم چیزی هست که آدم حرفش بزنه؟» برزو گفت

- مویه بستِ دیگه میکشم مرخص میشم!

یارولی گفت

- بفرما - تریاک چه قابلی داره!

برزو وافور را گرم کرد. پاکت سیگار را گذاشت تو جیب پیراهن. یارولی گفت - «بعضیا خُلفشان بیطوره - نمیتونن زیربار منت کسی باشن، چه یک تمن، چه بیست تمن!» برزو تریاک چسباند و کشید. یارولی بار دیگر بلیتها را از جیب درآورد - «البّت بیطور اخلاقا خوبه! خیلی هم خوبه - که آدم زیربار منت کسی نباشه!» برزو از گوشه چشم

نگاه یارولی کرد. دید که به مخده تکیه داده است و نگاهش می‌کند و بلیتها پای مخده است. صدای شاولی آمد - گریه می‌کرد. صدای حوری آمد - حرفش معلوم نبود. یارولی برخاست رفت بیرون. برزو پک آخر را زد، وافور را گذاشت تو سینی و برخاست. رفت دم در، گوش داد. چشمش به دولاب بود. کلید، سرففل بود - رو در دولاب. صدای یارولی و حوری قاطی بود - «ئی یکی م که عملیه / آدمش میکنم / تو اگر میتونی - / جوهر داره -»، برزو رفت پای دولاب. صدای یارولی آمد - «ثیقد حالتون همیشه مهمان دارم -»، و صدای پاش آمد. برزو تند برگشت و پا کرد تو کفش. یارولی آمد تو - «کجا؟»
برزو گفت

- باید برم اوس یارولی.

- ئی وقت شب تا کیانپارس؟ حالا امشب بمان اینجا.

- صبح کله سحر باید با دکتراور برم سدّ دز.

- په فردا نمبائی ماه منیره ببریم دکترا؟

- کاری ئونجا نداریم - یه سری به کشت صنعت دز میزنیم،

ظهر ورمیگردیم.

برزو کفش پوشید و از اتاق زد بیرون. یارولی رفت دم اتاق

حوری - «همپا برزو میرم تا سرکوچه ورمیگردم.» صدای حوری آمد -

«کلیل همراة ببر.» برزو چراغ دالان را روشن کرد. یارولی سیگار

دستش و دسته کلید دست دیگرش، آمد. پای جامه پاش بود -

دمبائی اش لخلخ می‌کرد. زدند بیرون. یارولی گفت - «هوا عجب

خوشه - بوی عید میده!» برزو گفت

- تو دیگه زحمت نکش اوس یارولی - مو خودم میرم.

یارولی گفت

- چه زحمتی؟ میخوام هوا بخورم.

از کوچه گذشتند. یارولی گفت

- بلیت شب عید جایزه مخصوص داره - تو نم شریک بشیم!
برزو گفت

- خدا کنه اینا بیرن!

یارولی گفت

- راستی پول بلیت دادی که اقبالمان جفت و جور بشه؟

برزو زد به پیشانی - «عجب یاد هوشی دارم!» و زیر چراغ
سرکوچه ایستاد و جیب را گشت و سه سکه یک تومانی گذاشت کف
دست یارولی و گفت

- دو تومن طلبت، خورده ندارم!

و راه افتاد - «تو دیگه نیا اوس یارولی - مو با تاکسی میرم»
یارولی گفت

- اینجاکه تاکسی پیدا نمیشه - تا پای تو حجله میام که تو هم -
حجله مال کیه اوس یارولی؟

- پسر اوس یعقوب نجار - دانشجو بود، بدبخت!

نور چراغهای حجله خیابان را روشن کرده بود. از پس پنجره
باز خانه یعقوب نجار، مویه زنی می آمد - مویه آرام بود. سوخته بود.
یارولی گفت

- به اینش میارزه؟

برزو ایستاد روبروی یارولی و گفت

- میگم اوس یارولی، یه وقت خدانکرده، بلائی سر باران نیاد!
یارولی راه افتاد - «باران اگر آدم بود به حرف مو گوش میداد!»

برزو گفت

- خبر داری کجاس؟
 - مگر هتلِ خُرْمِ که آدم بفهمه کی تو کدام اتاقه؟
 - میگم یعنی زندان کارون یا -
 - مواز کجا بدونم؟
 از میدان روشنائی حجله گذشتند. یارولی میج برزو را گرفت -
 «از نئی طرف.» برزو گفت
 - نئی طرف که تا کسی پیدا نمیشه - بریم طرف باغ شیخ.
 یارولی گفت
 - تو خبر نداری! نئی وقت شب همه تا کسبیا از خیابان عسجدی
 میرن!

کج کردند تو خیابان عسجدی. یارولی ته سیگارش را انداخت.
 چراغ «سوپر کاغذی» روشن بود. محمد کاغذی چارپایه گذاشته بود
 دم در و نشسته بود نان و حلوا ارده می خورد. یارولی، دست برزو
 دستش، رفت طرف محمد کاغذی - «چه میخوری کاغذی؟» لب
 کاغذی پر بود - «شام.» یارولی گفت
 - به باکس ونستون بده بینم.

کاغذی از جا برخاست - «سی و چارتمن!» و نان و حلوا ارده را
 گذاشت رو چارپایه. یارولی دست برزو را رها کرد - «لعنت بر شیطان.»
 کاغذی رفت تو. یارولی گفت - «چه یاد هوشی - شلوار پام نیس!» برزو
 گفت

- مو رفتم اوس یارولی.

یارولی گفت

- به دقه صبرکن بینم - پول همرام نیس، سیگارم خانه ندارم!
 کاغذی آمد بیرون. باکس سیگار دستش بود. دهانش

می جنبید. گفت

- عیبی نداره اوس یارولی - فردا میدی.

یارولی گفت - «نه بابا، چی فردا؟» و رو کرد به برزو - «پنجاه تمن بده تا صبح.» برزو نگاه یارولی کرد - «پنجاه تو من؟» و گردنش کج شد - «ندارم اوس یارولی.» کاغذی گفت

- پروا نیس اوس یارولی - فردا میدی!

کسی آمد. یارولی گفت

- میفهمم پروا نیس! اما وقتی برزو داره -

مرد گفت - «یه نوشیدنی بده، قاقذی جان!» برزو گفت

- شوخی نمیکنم!

کاغذی گفت - «تو امشب هم زهرماری خوردی، افندی -»

افندی گفت - «دماغ خمخانه چاق و سلامت، قاقذی جان - زود باش

کور شدم از تشنگی!» یارولی گفت

- په تو دست کردی جیبت پول -

کاغذی باکس سیگار را گذاشت رو چارپایه و حلوا ارده را

برداشت و رفت تو. برزو گفت

- پول - ها. بیست تو من دارم - پول تا کسی -

افندی گفت - «تا کسی مهمان من -» برگشت به محمدکاغذی -

«به آقایان نوشابه بده، قاقذی جان - مهمان من!» یارولی گفت

- همان بیست تمن بده به مو!

دست برزو رفت به جیب. افندی مچ برزو را گرفت - «نه به

جان قاقذی جان - مهمان من.» برزو گفت

- مو که نمیخوام پول نوشابه بدم.

افندی مچ برزو را رها کرد - «اونم مهمان من!» و برگشت به

محمدکاغذی - «نوشابه بیار قاقذی جان - هر چه بخوان!» و خم شد و باکس سیگار را برداشت و رو کرد به یارولی - «بفرما دود کن - مهمان من!» یارولی باکس سیگار را گرفت و نگاه افندی کرد - دید که سر بطر نوشابه را به دهان برد و یکنفس خورد. برگشت به کاغذی و آهسته گفت - «ئی راست می‌گه؟» کاغذی گفت

- دل خوش داری اوس یارولی! شب بذل و بخشش میکنه، صبح که هوش میاد دبه در میاره پولش میخواد.
برزو گفت

- خداحافظ اوس یارولی.

افندی گفت - «نوشابه، قاقذی جان -» و بطر خالی را گذاشت رو چارپایه. یارولی گفت
- کجا برزو؟ صبرکن بینم.

و از جا جنبید. افندی دست یارولی را گرفت - «نوشابه، قاقذی جان -» یارولی گفت
- ول کن بینم بابا!

افندی گفت - «می‌گه ولم کن قاقذی جان - مگر گوز ولش کنم؟» یارولی باکس سیگار را تکان داد - «حرف دهنه بفهم مرد حسابی!» افندی گفت - «به من می‌گه مرد حسابی قاقذی جان!» یارولی دید که برزو از چراغ نبش خیابان گذشت و کج کرد طرف باغ شیخ - دستش را از دست افندی کشید و باکس سیگار را پرت کرد تو سینه کاغذی و راه افتاد. افندی زد زیر خنده. کاغذی گفت - «پروا نیس اوس یارولی - فردا پولش بده.» یارولی سربرگرداند و نگاه کاغذی کرد. دید که دهانش می‌جنبید و صورتش پر خنده است.



روز عید شهر ساکت بود. باد بود و خش خش سرشاخه‌های درختان بود. خاور، سحرگاه برخاست و حلوا پخت. خورشید سرزد. بعد، ابر آمد و هوا رنگ باخت - سربی شد - قامت خاور شکسته بود، خم شده بود. نوذر ریشش را تراشید. بلقیس گفت - «بی بی چه کنیم؟» صدای در خانه آمد. نوذر رفت تو دالان - عموفیروز بود. مصافحه کردند. فیروز گفت - «ایامکم سعیداً». بعد، آذربانو بود. آمدند تو حیاط. حلوا تو ایوان بود. بلقیس گفت - «بی بی چه کنیم ننه؟ تنها بذاریمش؟» صدای بی بی از اتاق آمد - «مو حالم خوشه!» فیروز رفت تو اتاق بی بی سلطنت. آذربانو دست انداخت گردن خاور و بوسیدش و چشم هر دو جوشید. بلقیس نرمه خیس دماغ را پاک کرد. گفت - «مو بمانم پیش بی بی؟» آذربانو گفت - «مو میمانم خدمتش میکنم تا ورگردین -» بلقیس گفت - «روز عید مو دل صحرا ندارم.» خاور نگاهش کرد. صدای نوذر از پای حوض آمد - «ئی دفعه اگر غلط نکنم، ماهی طلائی حامله شده!» بلقیس نگاه نوذر کرد. فیروز از اتاق بی بی آمد بیرون و گفت - «دایه سلطنت دلش میخواد بیاد صحرا!» نوذر گفت

- شکرخدا روزبروز حالش بهتر میشه - حالا دیگه آواز هم

میخوانه!

بلقیس گفت - «خدایا توبه از دست نوذر!» فیروز رفت طرف حوض. سیگار تعارف نوذر کرد. نوذر دست فیروز را پس زد - «نه عموا از امروز تصمیم گرفتم ترکش کنم - از پکی پکی پنجاه و هفت!»

فیروز سیگار گیراند و نگاه حوض کرد - بوش لمبو پرحرکت دور حوض می‌گشت و به خزه دیواره نک می‌زد. ماهی سرخ زیر چکه شیرآب دور خود می‌گشت - انگار که بی‌قرار بود. آذربانو آمد لب حوض. تنه و نی قلبان را شست. ماهی طلائی آمد بالا - سنگین بود. آذر گفت - «تشگردان کجاس؟» و صراحی را پر کرد و برخاست. بلبقیس رفت پای تنور، آتشگردان را پر کرد زغال و گیراندش و آمد پای ایوان ایستاد و گرداندش. خاور، دیگ حلوا را بفچه پیچ کرد. صدای بی‌بی آمد - «خاور! - سرها برگشت طرف صدا. دیدند که بی‌بی، راست ایستاده است تو چارچوب در. تسبیح دستش بود و رنگش جا آمده بود. خاور رفت طرفش - «خانه خرابم زن‌عمو - حالت به هم میخوره خدا نخواسته!» بی‌بی گفت - «بوی خوش میاد خاور - میخوام پیام صحرا نفسی تازه کنم!» خاور بی‌بی را برد تو اتاق - «ایشالا شب جمعه.» نوذر گفت - «قُرصا به مزاجش ساخته، خدا بخواد.» فیروز گفت

- مگر بُردینش دکنر؟

نوذر گفت

- ها عموفیروز - فرصائی داده که پیر جوان میکنه! انگلیسی

اصل!

بلقبیس گفت - «وئی بسم الله - قرص دیگه چکار به انگلیس

داره؟» نوذر گفت

- تو که سواد نداری زن - برو قوطی ش نگاه کن - مَبِدِن انگلاندا!

آذربانو قلبان را چاق کرد. خاور آمد بیرون - «دده آذر، پیشش

بمان - هوس کرده راه بیفته!» آذربانو دود قلبان را درآورد. نوذر گفت

- جهنم، عموفیروز. بده فقط یک پوک بزمن!

بلقیس دیگ حلوا را زد زیر چادر و نگاه نوذر کرد. نوذر، چشم به بلقیس، به سیگار پک زد. خاور چادر به سر کرد و گفت - «بسم الله عمو فیروز -» و ماند تا اول فیروز رفت تو دالان و بعد نوذر - که باز به سیگار پک زد و سربرگرداند و کج کجکی رفت و لبخند به لب، به بلقیس نگاه کرد. بلقیس سرجنباند - «توبه گرگ مرگه! -» و برگشت به آذربانو - «قند و چائی تو دولاپ زن عمو.» نوذر، لنگه در خانه را تکان تکان داد و گفت

- ئی لولا دیگه خیلی صدا میده - باید روغنکاریش کنم!

بلقیس گفت - «بزک نمیار خیار میاد!» و نوذر را هل داد بیرون و در را پشت سر جفت کرد.

کسی تو کوچه نبود. فیروز به آسمان نگاه کرد - بو کشید. نوذر گفت

- خدا کنه بارون نیاد.

فیروز گفت - «نمیاد.» و نگاه دست نوذر کرد - دید که سیگار لای انگشتانش است. سیگارش را درآورد. نوذر گفت

- نه عمو، نه! تش نزن - مویه پوک بیشتر نمیزنم!

و پک چارواداری زد و سیگار نیمه جان را داد به فیروز - «بفرما - مویه دیگه نمیکشم - از همین امروز!» - در خانه ای باز شد. پسر بچه ای آمد بیرون. رخت نو پوشیده بود. چند اسکناس نو دستش بود - تا نخورده که تکانشان می داد و شوقش صدا می دادند. بعد زنی آمد بیرون - جوان و آرایش کرده. موی سر زن رها شده بود رو شانه اش. بلقیس نگاهش کرد. نوذر گفت - «عین خیالشان نیس که بچه های مردم کشته شده، کسی عید نداره!» فیروز هیچ نگفت. سر بلقیس گشت تا دید که مرد جوانی آمد بیرون. دو شاخه گل دستش بود. خاور گفت -

«خواست کجاس دختر؟» باد آمد و گشت و رفت. کج کردند تو باغ شیخ. صف اتوبوس بهشت آباد شلوغ بود - بهشت آباد شلوغ بود. عموفیروز، دم در ایستاد. ایستادند - مردها پیش و زنها پشت سرشان. عموفیروز فاتحه خواند و رفتند تو. دم غسلخانه، جماعتی پشت سر کسی نماز میت می خواندند - «الله اکبر -» رو میت شال ترمه انداخته بودند - «الله اکبر -» و میت انگار که ورم کرده بود. فیروز گشت و از پشت سر نمازگزاران رد شد. نوذر، اشکبوس را دید. نماز میت می خواند - صف آخر. ایستاد. بلقیس گفت

- په سی چه نمیانی؟

نوذر دست تکان داد - «برین - برین، مو الان میام.» بلقیس سر تکان داد. نوذر چننه را گذاشت پیش پا، دستها را گرفت پشت کمر و نگاهشان کرد تا گردش فلکه بعد از غسلخانه را گشتند و رفتند. به ملا اشکبوس نگاه کرد. شنید - «اللهم اغفر لهذیه -» و دید که دستهای اشکبوس رفت بالا - «الله اکبر.» صف جماعت به هم ریخت. صدای گریه آمد. نوذر پیش رفت - «سلام ملا میرزا.» اشکبوس سر برگرداند - «سلام مش نوذر - تنهائی؟» نوذر گفت

- مرحوم کیه مش ملا؟

- نمیشناسمش.

نوذر چننه را برداشت. ملا سیگار به لب گذاشت. نوذر گفت

- نمیشناسیش؟

- نه!

- په سی چه نماز خواندی؟

- به قصد قربت - ثواب داره.

ملا سیگارش را گیراند. راه افتادند. نوذر گفت

- یعنی اصلاً نفهمیدی کی بود که ثیقد ورم کرده بود؟

- فهمیدن که فهمیدم. ورم نکرده بود، حامله بود!

نوذر ایستاد - «حامله؟» اشکبوس ایستاد و سر برگرداند. دید که رنگ نوذر پریده است و دید که دستش پیش آمد و سیگار را گرفت و پک زد و گفت

- یعنی با بچه‌ش - هر دو تا -

ملاگفت

- تقدیر!

نوذر باز به سیگار پک زد و آرام راه افتاد و انگار که با خودش باشد حرف زد - «خداریشه فقر و تنگدستی از زمین بکنه!» - پک زد - «اگر رفته بودن پیش دکتر - دادا که چیزی سرش نمیشه -» اشکبوس گفت

- دکترم رفته‌ن، مش نوذر - تقدیر!

نوذر ماند. پشت سر نگاه کرد. دید که میت را آوردند. دید که پسر بچه‌ای پشت سر تابوت فریاد می‌کشد و زنی میانسال جیغ می‌کشد. نوذر دست به ساعد خود کشید. موی دستش سیخ شده بود. گفت - «انگار که خیلی جوان هم بوده.» اشکبوس سیگار را از دست نوذر گرفت و گفت

- بریم مش نوذر - هر کس امروز یا فردا باید حکم خدانِ گردن

بذاره!

تابوت دور شد. بهشت آباد ساکت بود - آشفته بود، شلوغ بود، اما ساکت بود. فریاد پسر بچه دور شد. نوذر به دوروبر نگاه کرد - «عمو فیروز کجا رفت؟» عوج بن عنق را دید. سرکار بهادر همراهش بود. جمیل چمانی پشت سرشان بود - «اینا، ئی روز عیدی اینجا چه

میکنن؟! اشکبوس گفت

- اینا از ما گرفتار ترن - آجانانِ نمیبینی؟ نو آخر - سر قبر شهدا.
نوذر به دور نگاه کرد. دید که جابه جا پاسبان ایستاده است.
دید که سروان ارژنگ می رود طرف پاسبانها - جنبید - «بیا ملا»
اشکبوس گفت

- تو برو. مو پام درد میکنه - یواش یواش میام.
نوذر ته سیگار را از دست ملا گرفت و پا تند کرد. از لابلای
قبرها گذشت، از میان دسته های جابه جا نشسته و ایستاده گذشت.
حقگو را دید - یک لحظه. و بعد ندیدش. گردن کشید - «کجا رفت
نامرد؟!» ته سیگار را انداخت. پاش گرفت به سنگ قبر سکندری خورد.
خودش را گرفت. برگشت نگاه کرد. درنگ کرد. گفت - «الله اکبر»
نشست پای قبر - «ساهی حمزوی مرده مو نمیدونسم؟! فاتحه خواند
- «یازده ماهه - لا اله الا الله! - برگشت نگاه کرد. پای قبر بعد، دوزن و
یک مرد فاتحه می خواندند. نوذر گفت

- ببخشین آقا سیگار خدمتان هست؟

مرد پاکت سیگارش را پیش آورد. نوذر سیگار برداشت - «یادم
رفت سیگار همرام بیارم - یعنی -» مرد گفت
- بیشتر وردار - لازمت میشه تو قبرستان!
نوذر گفت

- همین یکی بسّه - خیلی ممنون.

مرد گفت

- تعارف نکن!

نوذر گفت

- یعنی - چه از شما پنهان، ترکش کرده م!

مرد کبریت درآورد. نوذر گفت

- دارم. زحمت نکش!

و برخاست - «خدا ذلیل کنه فقر و نداریه، آقا -» دستش تو چننه گشت و با کبریت آمد بیرون - «خدا ریشه‌ش بخشکانه!» سیگارش را آتش زد - «سایه عالی مستدام -» و رفت. مرد نگانگاهش کرد تا دور شد. کسی صدایش نکرد. سربرگرداند. اسعد گردن شق بود. نشسته بود تو زنبیل، روگاری بلبرینگی. گردن بلند و سر پرمو و آشفته‌اش از لای ملافة چرکمرده دور تنش بیرون زده بود. رفت طرفش - «ها اسعد. اینجا چه میکنی؟» اسعد لبخند زد. دندانهای درشتش پیدا شد - «ننه حلوا نئورده سر قبر بابا، ئومدهم همپاش.» نوذر به قبر نگاه کرد. دید که روبخیر چارزانو نشسته است پای قبر و انگار که دعا می خواند. دید که مرصع خم شده است و پیشانی بر قبر گذاشته است و دسته‌ای از موی سفیدش بر سنگ قبر پخش شده است. نگاه اسعد کرد و گفت

- په شکور مرد، ها!؟

- ها - خبیلی وقته! ئو سیگارت بذار دم دهنم به پوک بزمن.

نوذر سیگار را گذاشت دم دهان اسعد. چشمش به روبخیر بود. بشقاب حلوارو قبر بود. اسعد سرش را پس کشید. دود را بیرون داد و گفت - «درخت بیعار.» و به دور اشاره کرد. نوذر رد نگاه اسعد را نگاه کرد. درخت گشن میموزائی تو میدان دیدش بود. اسعد گفت - «حالا.» نوذر نگاهش کرد. اسعد، تف پراند. تف از بالای سر مردم گذشت و رفت تو شاخ و برگ درخت. اسعد گفت - «پونزده گز!» نوذر صدای روبخیر را شنید - «دده خاور حالش چطوره؟ بلقیس خانم -»
نوذر گفت

- شکر خدا.

اسعد گفت

- به باران خبر بده بیاد گز کنه!

نوذر گفت

- از برهان چه خبر داری؟

روبخیر گفت

- بی خبر نیستیم!

اسعد گفت

- رفته بندراحمدی - خودش نوشته. یه چارچرخه صندلی دار
هم سی مو خریده - امریکائی - از تخته سفت نی گاری بلبرنگی کونم
پینه بسته - هر چی هم پول میفرسته ننه مرصع جمعش میکنه. سی مو
به دوشک ابری نمیخوره!

مرصع پیشانی از قبر برداشت و هیچ نگفت. روبخیر نگاه اسعد
کرد. اسعد گفت

- ها! - نگام کن!

نوذر گفت

- اگر کاغذ نوشتین سلامش برسانین.

روبخیر گفت

- راست که باران -

نوذر راه افتاد. صدای اسعد را از پشت سر شنید - «په یه پوک
دیگه بده.» برگشت، سیگار را گذاشت دم دهان اسعد و رفت. آخر
بهشت آباد شلوغتر بود. جابه جا پاسبان ایستاده بود. نوذر چشم
گرداند - هبت را دید که شلنگ انداز می رفت. بعد، عموفیروز را دید. با
کسی حرف می زد. پیش رفت. گفت

- سلام.

فیروز گفت

- سلام. کجا ماندی؟

نوذر گفت

- ماندم به قصد قربت نماز میّت خواندم - ثواب داره!

ماشین کلانتری سه را دید که گذشت. سروان ارژنگ تو ماشین بود. خاک پشت سر جیب برخاست. نوذر شنید - «تو خیال میکنی اینهمه خون، اینهمه ظلم، دامنش نمیگیره؟» سربرگرداند، اول به عموفیروز نگاه کرد. بعد به مرد - ریش چندروزه اش جوگندمی بود، استخوان گونه هاش برجسته بود و پیش سرش ریخته بود. فیروز گفت - به کفر پایدار میمانه، اما به ظلم، نه!

مرد اشاره کرد به دوروبر - «آه اینهمه مادر تختیش سرنگون میکنه!» نوذر گفت

- زن عمو خاور کجاس، عموفیروز -

مرد گفت - «خیلی م طول نمیکشه!» فیروز به چپ اشاره کرد و

گفت

- ثونجا - سر قبر شیرو.

نوذر دست فیروز را کشید - «بریم عموفیروز -» و دید که مرد، گوشه چشمانش را پاک می کند. فیروز گفت - «خدا حافظ.» و راه افتادند. نوذر گفت

- احتیاط کن عموفیروز! نی مرد کی بود که نیطور -

فیروز گفت

- حاج شامرادی بود - نشناختیش؟

نوذر برگشت و نگاه کرد - «همان که بردیش دکتر؟» فیروز گفت

- ها

- نصف شده بود - نه، نشناختمش

- مونم باشم آب میشم!

نوذر گفت

- په بگو چه دل پُری داشت!

سرکار بهادر گوشه سبیل را به دندان گرفته بود. به نوذر لبخند

زد. نوذر دست گذاشت رو سینه - «مخلصیم!» و ردّ شد. زیر لب گفت -

«نامرد!» فیروز گفت

- شناسی باش؟

- سرپاسبانِ تو کلاتری سه - روز عید هم مردم حق ندارن بیان

پیش مرده هاشان!

خاور نشسته بود کنار قبر شیرو. بلقیس گفت

- په کجا ماندی نوذر، دل نگران شدم.

نوذر گفت

- مو مالِ دزد تیرم خانم - دلواپس مو نباش!

و دید که میرآقا خم شده است رو قبر شیرو و سنگ را می بوسد

و گونه بر قبر می ساید. عصای میرآقا کنار قبر بود. آفاق روسری بسته

بود. نشسته بود رو بروی بلقیس. دسته‌ای از موی خرمائی رنگش

افتاده بود رو گونه اش. نوذر رو کرد به فیروز - «بعد از دده شادیه، چیزی

به جسم و جان میرآقا نمانده!» فیروز نشست و فاتحه خواند. نوذر

چندک زد کنار میرآقا. ریزه سنگی از کنار قبر برداشت، انگشت

گذاشت رو قبر، چشمانش رو هم رفت و لبانش جنبید. بعد چشم باز

کرد و با سنگ، رو قبر خط کشید - چند خط کوتاه در هم - و بعد، با

انگشت چند ضربه زد به سنگ قبر. فیروز برخاست. نوذر گفت

- میرآقا، سلام علیکم.

میرآقا قد راست کرد. برگشت به نوذر - «علیک سلام - کی هستی؟» نوذر به چشمان میرآقا نگاه کرد. دید که سیاهی چشمانش خاکستری می‌زند. و دید که سفیدی چشمانش سرخ است و اشک، خاک نشسته بر گونه‌هایش را خط انداخته است. گفت

- مونم - نوذر. داماد خدا بیامرز مش نوروز.

میرآقا رو کرد به آفاق - «نوذر؟» آفاق گفت

- ها عمو. داماد خاله خاور.

و به نوذر نگاه کرد و به گوش خودش اشاره کرد. میرآقا برگشت به نوذر - «سرت سلامت مش نوذر. الهی که خدا برایشان خوش نخواست که به بی روزگرفارمان کردن!» نوذر برخاست. گفت

- زن عمو نمیریم؟

خاور هیچ نگفت. چشمش به سنگ قبر بود. میرآقا باز خم شد و سنگ را بوسید. نوذر پس کشید و اشاره کرد به آفاق. آفاق برخاست. شلوار را تکاند. نوذر گفت

- از شهاب خبری نشده؟

آفاق دسته‌مورا از رو گونه راند زیر روسری - «نه! می‌گن بردنش تهران - اوین. اما معلوم نیس راست باشه!» چشم نوذر افتاد به مائده. دور ایستاده بود - پای حصار بهشت آباد. زیر درخت میموزا. نوذر گردن کشید. آفاق سر برگرداند و رد نگاه نوذر را نگاه کرد. نوذر، تند راه افتاد. سر راهش، مردم - دسته دسته - دور قبرها نشسته بودند. بلفیس صداش کرد. دسته اول را دور زد و گذشت. طرف چپ مائده، نامدار را دید - تنها ایستاده بود و کاپشن دستش بود - «نامدارم که هست -» پا تند کرد - «په لابد منیجه هم هست!» از قبر دوم گذشت. کسی بازویش

را گرفت. سربرگرداند. دید که آفاق است. گفت

- چیه؟

آفاق گفت

- دده بلقیس کارت داره - نشنیدی؟

نوذر گفت

- زود ورمیگردم!

آفاق گفت

- حالش به هم خورده - مگر نمیبینی؟

نوذر گردن کشید. دید که بلقیس، بی تکان، نشسته است. آفاق

روسری را باز کرد و بالای سر تکان داد. نوذر گفت

- تو که راحت نشسته.

آفاق گفت

- تو از کجا میدونی؟

- خو صاف و سالم نشسته. دارم میبینم!

آفاق گفت

- خو اگر صاف و سالم نشسته، هر جا دلت میخواد

برو!

نوذر برگشت. مائده را ندید، نامدار را ندید. گردن کشید و

دوروبر را نگاه کرد - «یعنی عوضی میدیدم؟» برگشت به آفاق. دید

رفته است. باز سربرگرداند و نگاه کرد - «لااله الاالله!» - هبت را دید.

بند کیسه بزرگی را به شانه انداخته بود. شعر می خواند و می آمد -

«خداوند اسی چه نوروز امسال -^۱ دستش را دراز کرد و دو انگشتش

۱ و ۲. خدایا چرا نوروز امسال لب میگزم و همیشه می گویم صد حیف از -

را گشود - «گژم لژی گوژم صد حیف آ پارسال»^۲ نوذر گفت

- ترکش کرده‌م!

هبت گفت

- به نخ بده، ثبقد کینس بازی در نیار!

نوذر گفت

- ملاشکبوس اینجاس - صداس میکنم ها.

هبت گفت

- قربونت - نه!

و دستش رفت تو کیسه - «بسکوت میخوری؟ سیب - حلوا هم

دارم - به نخ بیشتر نمیخوام!» نوذر گفت

- انگار باید صداس کنم!

دست هبت از کیسه آمد بیرون و رفت و شعر خواند. نوذر بار

دیگر نگاه کرد. سر تکان داد و برگشت. نصفه سیگار را از عموفیروز

گرفت و گفت

- چه دردی داری بلقبس؟

بلقبس زد به گونه اش - «وی بسم الله!» نوذر نگاه آفاق کرد. آفاق

گفت

- خودده بلقبس صدات کرد، او مدم -

بلقبس گفت

- خواها، صدات کردم - میری معلوم نیس کجاگم و گور میشی!

نوذر گفت

- زن عمو داره ظهر میشه.

خاور با پر و سوری اشک چشم را گرفت و نگاه نوذر کرد. فیروز

گفت

— چه عجله‌ئی داری مش نوذر. صبر کن دلِ زن برار سبک بشه!
 نوذر دید که سرکار بهادر تند می‌آید. نگاهش کرد تا رسید و ردّ
 شد. دید سرکار قادر و جمیل چمانی از طرف دیگر می‌آیند. پشت سر
 سرکار بهادر نگاه کرد. دید که پای حصار قبرستان جماعتی ایستاده
 است و دید که کسی دست تکان می‌دهد و انگار که برای جماعت
 حرف می‌زند. نوذر پاتند کرد. صدای بلقیس آمد. گوش نداد. از
 سرکار قادر ردّ شد، از سرکار بهادر گذشت. رسید. دید که رحیم سده‌ی
 سرتاپا سیاه پوشیده است و شال سیاه به گردن انداخته است و رو
 کپه‌ای خاک ایستاده است و دست تکان می‌دهد و بلند و آهنگین
 می‌خواند: «ای کشته که را کشتی تا کشته شوی ز اار - ز اار - ز اار - ز اار -»
 نوذر ایستاد. مردم ایستاده بودند و ساکت نگاهش می‌کردند. رحیم
 می‌خواند: «تا باز کجا کشته شود آنکه تو را کشت - کشت - کشت!»
 بهادر از دور فریاد زد - «بیا پائین مرتیکه!» صدای رحیم بلند شد - «تا
 کشته شوی ز اار - ز اار - ز اار - ز اار -» بهادر رسید. شال گردن رحیم را گرفت
 و کشید - «بیا برو معرکه بگیر رحیم!» سرکار قادر رسید. رحیم فریاد زد -
 «کجا برم نامسلمان! شاپور اینجا اس!» جمیل چمانی بغلش کرد و
 هلش داد. رحیم داد زد - «شاه اونجا، شاپور اینجا -» سرکار قادر سر
 شال را از دست بهادر گرفت و کشید. رحیم پا به زمین سفت کرد.
 غبغب بزرگش پرو خالی شد - «کشت - کشت - کشت!» جیب کلانتری،
 از انتهای قبرها کج کرد تو راهِ خاکِ پای حصار قبرستان و پیش آمد.
 بهادر گفت

— بغلش کن بندازش تو ماشین!

قادر شال را رها کرد و با مشت کوفت تو شکم بزرگ رحیم -
 رحیم گفت - «نزن نامرد!» چمانی رفت تو دو شاخ رحیم و بلندش کرد
 و رفت بطرف جیب. رحیم داد زد - «شاپور، شاپورر - بنازمت!» و
 دست تکان داد - «ای کشته که راکستی -» چمانی انداختش تو جیب
 و سوار شد و دم دهانش را گرفت. جیب از جا کنده شد. صدای رحیم
 آمد - «شا اونجا - شاپور اینجا -» خاک پشت سر جیب برخاست.
 نوذر حرف کسی را شنید - «بنده خدا!» سربرگرداند. دید که فقیر احمد
 است. سالار همراهش بود. نوذر گفت

- بیچاره پاک زده به سرش!

فقیر احمد گفت - «بنده خدا!» سالار گفت

- با تو وقتا خیلی فرق میکنه آقای نوذر اسنندیاری - هاستل به
 آتش میکشیدی سه ماه زندانی داشت - جنجه! حالا به اعلامیه،
 دادگاه نظامی - جنائی، اعدام!

فقیر احمد سر تکان داد - «بنده خدا!» نوذر نگانگه سالار کرد و
 گفت - «خدا حافظ.» و راند طرف قبر شیرو. رسیده نرسیده گفت
 - زن عمو پاشو وضع داره خراب میشه -
 و با تک پا زد به نشیمن بلقیس - «بلن شو -» فیروز گفت
 - چه خبر بود؟

نوذر گفت

- الآن که سربازا با تفنگ بریزن اینجا!

بلقیس زد به گونه اش - «وئی بسم الله!» و برگشت به خاور -
 «وخی ننه! وخی ظهر شد!» و برخاست. فیروز گفت
 - بی سبب و بی جهت بریزن اینجا سی چه؟
 نوذر گفت

- جنحه و جنائی سبب جهت نمیخواود عمو - به اعلامیه کافیه!

فیروز گفت - «اعلانیه؟» نوذر گفت

- ها عمو و - تونِ ها - تونجا -

فیروز سربرگرداند. دید که برگ کاغذی لای نرده کوتاه قبر
متقابل گیر کرده است و باد گوشه اش را می لرزاند - آفاق برخاست و
آوردش. خاور نگاه آفاق کرد. دید که دست نوذر پیش آمد و برگ کاغذ
را از دست آفاق گرفت. صدای نوذر را شنید - «بفرما - شهیدان قلب
تاریخند!» خاور گفت

- میرآقا، خدا صبر و طاقتت بده!

و برخاست و اعلامیه را از دست نوذر گرفت و ره اش کرد و باد

بردش. نوذر گفت

- داشتم میخواندمش زن عمو -

فیروز گفت

- چه نوشته بود؟

و سیگار از جیب درآورد. نوذر گفت

- زن عمو که نداشت - مال خرابکارا بود.

خاور نرمه خیس دماغ را پاک کرد و گفت - «بسم الله کل فیروز.»

و راه افتاد. فیروز سیگار تعارف نوذر کرد. نوذر نگاه بلقیس کرد و گفت

- خیلی ممنون عمو فیروز. از امروز صبح ترکش کرده م!

صدای حاج آقا بزرگ از پشت سر آمد - «بالاخره ترکش کردی!»

نوذر سربرگرداند. مهرباب هم بود. فیروز رفت. نوذر گفت

- ها حاج آقا، از -

مهرباب گفت

- ترکش کردی یا ضرورت جیب مجبورت کرد؟

نوذر نگانگاه مهرباب کرد. مهرباب گفت
 - گرچه فرق نمیکنه - ساختن فضیلت از ضرورت هم، بهر
 جهت نوعی توانائیه -
 نوذر گفت

- از دیپلم به بالا حرف میزنی مهرباب خان!
 عطار خندید. صدای فیروز آمد. نوذر دست تکان داد. مهرباب
 چشمک زد - «به هر جهت بهتر از این هست که از تنگدستی نک و
 نال -» نوذر گفت
 - با همین قلمبه سلمبه‌ها پسر رحیم سدهی بدبخت به کشتن
 دادین!

و پاتند کرد و رسید به فیروز - «تو سیگاره بده بینم عمو - حال و
 احوال سی آدم نمیدارن!»



گرما با بهار آمد. یارولی آستینهای پیراهن سفیدش را زده بود
 بالا. نیمتنه دستش بود. رادیو دست دیگرش بود. دهانش می‌جنید. به
 در بسته عکاسی آفتاب نگاه کرد. بعد به نئون شکسته سردر نگاه کرد.
 لبخند زد، رد شد. در خانه سیف پور نیمه‌باز بود. گردن کشید و تو
 دالان نگاه کرد. بعد، پیش رفت. دهانش از جنبش ماند و گوش دالان از
 گوشه چشم دید که حاج آقابزرگ عطار، دم دکان، نگاهش می‌کند.
 سربرگرداند و لبخند زد - «رو در پلیتی» دکان مبارک خیاط شعاع نوشته
 بودند - «زندانیان سیاسی را آزاد کنید.» به شعاع نگاه کرد. سر تکان
 داد، پوزخند زد و گذشت. رسید به عطار - «صبحکم الله بالخیر حاج
 آقا -» عطار به ساعت نگاه کرد و گفت

– بالخیر!

یارولی دست را با رادیو بالا آورد. نگاه ساعت کرد و گفت
– ها - میفهمم حاج آقا - ساعت از ده گذشته - ولی مو که حلیم
نمیفروشم!

عطار هیچ نگفت. پیش رو را نگاه کرد. یارولی برگشت و نگاه
کرد. دید که رستمعلی دست به کمر، مقابل در شرکت کشاورزی
ایستاده است و شهباز - چکمه لاستیکی به پا - ماشین رستمعلی را
می شوید. یارولی گفت

– ئی دهاتیا پاپتی سی همی کارا خوبن و بس!
عطار باز هیچ نگفت. یارولی رادیو را گذاشت رو پله دکان،
ودسته کلید را از جیب نیمتنه درآورد و گفت

– رادیو گوش دادی حاج آقا، اعلیحضرت چه فرموده ن؟
عطار سر برگرداند و نگاهش کرد - دید که دهانش می جنبد و
لبخند به لب دارد. یارولی کلید قفل دکان را جدا کرد و باز گفت
– تو پالایشگاه آبادان فرموده ن که روز به روز به مردم بیشتر
آزادی میده!

عطار، انگار غر بزند گفت

– آزادی ارث پدر کسی نیست که بخواد به کسی دیگه بده!
دهان یارولی از جنبش ماند. با سر کلید نرمه دماغ را خاراند،
پوزخند زد و گفت

– اتفاقاً این هم فرموده!

عطار به چشم یارولی نگاه کرد. یارولی خم شد، کلید را به قفل
انداخت و گفت

– فرموده ما آزادی میدیم. اگر کسی خوشش نیاد نیاد - به

درک!

و رادیو را برداشت و قد راست کرد و به دور و بر نگاه کرد -
مردی از پای جدول می‌گذشت - یارولی صداش کرد - «عمو -
بی زحمت» مرد ایستاد. نگاه یارولی کرد. یارولی گفت
- بیا بالا عرض دارم.

مرد از جدول آمد بالا. یارولی گفت

- کمرم رگ به رگ شده، دستم هم گیره. بی زحمت ئی در بکش

بالا!

مرد برگشت به عطار نگاه کرد، بعد نگاه دستهای یارولی کرد -
نگاه رادیو و نیمتنه، و بعد خم شد و کرکره را زد بالا و رفت. یارولی
لبخند به لب گفت - «پدر بیامرز طوری نگاه میکنه انگار طلبکاره!» و
رادیو را زد زیر بغل و در شیشه‌ای را باز کرد. صدای اسد آمد - «سلام
کردی جانم؟» یارولی برگشت. دید که اسد، سوار موتورسیکلت
سایدکار^۱ دار است و نرم می‌گذرد. دید که ممل تارزان تو سایدکار
نشسته است و باد خرمن موی زردش را - که سرخی می‌زد - افشان
کرده است. سربرگرداند و نگاه عطار کرد - دید پوزخند می‌زند. سر
تکان داد، ردّ موتور اسد را نگاه کرد. دید که دم دکان ترمز کرد. جیب
کلانتری سه آمد و ایستاد پوزه به پوزه موتورسیکلت. اسد، تند پیاده
شد و رفت طرف جیب. بعد ممل تارزان پیاده شد و رفت پشت سر
اسد ایستاد - یارولی، بی اینکه مژه بزند نگاه می‌کرد. چند لحظه بعد،
جیب، عقب گرفت، کج کرد، از کنار موتورسیکلت گذشت و پیش
آمد. سروان ارژنگ پشت فرمان بود. سرکار بهادر کنارش بود. جیب

۱. Side Car؛ جای اضافی که با یک چرخ کنار موتورسیکلت بسته می‌شود.

رفت طرف جاده کوت عبدالله. بارولی بار دیگر - دورادور - نگاه اسد کرد. دید که سلمان سیاه هم هست. عطار گفت - «انگار که سروان ارژنگ داره اسباب دادن آزادی فراهم میکنه!» بارولی هیچ نگفت و رفت تو دکان. سماور را روشن کرد. رو کرد به آینه. دید که پای چشمانش ورم دارد. زبانش را کشید - بار داشت. سیگاری آتش زد و برگشت دم در. شهباز شیشه‌های ماشین رستمعلی را کهنه خشک می‌کشید. رستمعلی نبود. احمد رطیل آمد - «سلام اوش بارولی گل!» دماغ رطیل خیس بود. عطسه کرد. با سرآستین دماغ را خشک کرد. بارولی گفت

- ئومدی اینجا چه کنی؟

- مینی ناکش گفت پیام امانتی بگیرم!

- بگو خودش بیاد - شب.

- یعنی مو قابل ندارم یا اطمینان -

- رد شو برو رطیل - دیگه م اینجا پیدات نشه!

رطیل پس پس رفت - «ریپ ریپ! چه پُزی میده رئیس کُل

کناشا!» بارولی دندان فروچه کرد - «مو به تو مفنگی چی بگم آخر -»

رطیل دست بدهان گذاشت و شیشکی بست و لنگ‌لنگان رفت. عطار

از تو دکان گردن کشید و گفت - «اومده بود آزادی بده یا بگیره؟»

بارولی سربرگرداند. رستمعلی را دید - دم بانک ایستاده بود اسکناس

می‌شمرد - شمرد و دسته اسکناس دستش آمد طرف شرکت. ایستاد

دم در و دسته اسکناس را - نرم نرم - به رانش زد و نگاه شهباز کرد و

حرف زد. شهباز کهنه را عوض کرد. رستمعلی رفت تو. برزو آمد. از

ماشین پیاده شد - «چائی آماده‌س؟» بارولی لبخند زد - «بیا - بیا الان

آب میگیرم رو قوری.» برزو گفت

- آب بگیر تائی پاکتِ بدم شرکت ورگردم.
و در ماشین را قفل کرد و رفت. رضابنا با دوچرخه آمد. پیش
پوزه ماشین برزو ترمز کرد و پا گذاشت رو جدول - «وقت داری اوس
یارولی؟» یارولی گفت

- ها، بیا - دوچرخه خریدی؟

رضا دوچرخه را بغل کرد و آورد رو پیاده‌رو - «چه بکنم اوس
یارولی - خو آگاهی پیداش نکرد.» دوچرخه را گذاشت پای ستون
دکان یارولی - «چقد سگدو بزئم؟ از پا افتادم.» از تو خورجین زنجیر
درآورد - «گرفتارم اوس یارولی -» زنجیر را از زیر تنه دوچرخه گذراند،
دور پایه زین تابش داد، بعد از لای پژه‌های چرخ عقب ردش کرد، دو
سرش را به هم آورد و به جاقفلی دکان یارولی قفلش کرد - «حالا
بدزدن اروای ننه‌شان!» و قد راست کرد. به لبش لبخند بود. دست
کشید به چراغ دوچرخه - «مثل نورافکن نور میده!» یارولی گفت
- به زنجیر کم نیس؟

رضابنا گفت

- بائی آگاهی، هر چی احتیاط بیشتر، بهتر!

یارولی گفت

- سرت م که خرمن شده!

- سه ماه بیشتره اصلاح نکرده‌م -

رفت تو - «دو ماه - دو ماه نیم قبل عید.» یارولی رو قوری آب

گرفت، برزو آمد، دو بسته سیگار دستش بود. گذاشت رو میز و گفت

- بزنی اوس یارولی.

یارولی گفت

- رسیده؟

- تو چکار ثونش داری؟

و رفت سر سماور. یارولی گفت

- دم نکشیده.

- همیطر خوبه! کار دارم.

و چای ریخت. یارولی پیشبند انداخت رو سینه رضابنا. برزو

چای خورد. حرف رضابنا را شنید - «میگم راست که مهندس دلاور

میخواه به فاز تازه تو پادادشهر شروع کنه؟» برزو از تو آینه نگاه رضا

کرد - «میخواهی فورمن استخدامت کنم؟» رضا سربرگرداند - «یعنی تو

میتونی؟» برزو نگاه یارولی کرد - «تو بهش بگو!» و برگشت به رضابنا -

«مهندس دلاور ثبقد که خاطر مون میخواه، خاطر دکترداور نمیخواه!»

و باز رو کرد به یارولی - «میپرسه تو میتونی؟» استکان را گذاشت پای

سماور. یارولی لبخند به لب گفت

- ثبطو به برزو نگانکن اوس رضا!

برزو گفت

- مورفتم - اگر خواستی اوس یارولی خبر کن!

و رفت دم در و برگشت و سر برد بیخ گوش رضا - «هزار آب

میخوره - پانصدش م اول میگیرم -» و تند رفت بیرون. بکهو درنگ

کرد و صدایش درآمد - «آی مادر -» جوان سیه چرده ای کاسه چراغ

دوچرخه رضابنا را باز می کرد. برزو هجوم برد طرفش. جوان

پا گذاشت به دو و مثل تیر در رفت. یارولی آمد دم در - «چی بود؟»

برزو برگشت - «چراغ دوچرخه -» رضابنا با پیشبند آمد بیرون -

«چراغ دوچرخه مو؟» و زد تو سرش. برزو گفت

- اینم از مو داشته باش که رسیدم - پانصد آماده کن!

و رفت طرف ماشین و نشست پشت فرمان و سیگار به لب

گذاشت و دید که رضابنا زنجیر را باز می‌کند. راه افتاد. کج کرد تو خیابان باغ‌شیخ. بعد از طوبی عرق فروش دید که ممل تارزان، گرده موتورسیکلت سایدکاردار، تند از کنارش گذشت و پیچید جلوش و دور موتور را گرفت. دید که اسد موتوری، یکور، ترکش نشسته است و با دست علامت ایست می‌دهد. برزو کشید کنار خیابان و ترمز کرد. اسد از ترک موتور جست زد پائین و تند پیش آمد. چشم برزو به سلمان سیاه بود که تو سایدکار، سه‌گوش نشسته بود و سربرگردانده بود و نگاه می‌کرد. برزو حرف اسد را شنید - «بیا پائین کارت دارم!» برزو سربرگرداند. سیگار نصفه را انداخت و گفت

- همیطو بگو!

اسد گفت

- بیا پایین.

برزو در را باز کرد و پیاده شد - دید که چاقو از دست اسد افتاد زمین. برزو در را بست. دید که اسد خم شد و چاقو را برداشت، تیغه‌اش را بست، گذاشتش تو جیب و گفت

- خانه یارولی میری چکار میکنی؟

برزو سربرگرداند و به ممل تارزان نگاه کرد. ممل پیاده شده بود و به باک بنزین موتور تکیه داده بود و دستها را رو سینه گذاشته بود و نگاه می‌کرد. حرف اسد را شنید - «سی چه جواب مو نمیدی؟» برزو رو کرد به اسد - «باید بدونی؟» دست اسد به جیب رفت - «راست که تو میخوای با ماه‌منیر عروسی کنی؟» برزو گفت

- مگر طلاقش دادی؟

اسد گفت

- نه!

- په چطور باش عروسی کنم؟

- خو طلاقش میدم!

برزو گفت

- تو وقت اگر بخوام باش عروسی کنم به کسی ربطی نداره!

دست اسد با چاقو آمد بیرون - «مربوطی نداره؟» برزو گفت

- خو طلاقش میدی!

صدای اسد بلند شد - «باشه! طلاقش بدم - کسی حق نداره

باش عروسی کنه!» برزو دید که ممل تارزان پیش می آید. دید که

سلمان سیاه پیاده شد. رو کرد به اسد. لبخند زد و گفت

- تو عقلت کجاس اسد؟ مو میرم تونجا تریاک میکشم - چکار

ماه منیر دارم!

دست اسد با چاقوی بسته تکان خورد - «نبینم دروغ گفته باشی

ها، وگرنه -» برزو گفت

- چه دروغی دارم بگم؟

اسد گفت

- سی تریاکم نباید بری تونجا!

ممل تارزان رسید. دستها را کرد تو جیبهای جلوی شلوار و - با

گردن کج - نگاه برزو کرد. برزو گفت

- تو دیگه چکار به -

اسد گفت

- هر وقت دلت خواست بکشی بیا خانه خودم!

برزو گفت

- تو که نمیکشی - سی مو منقل -

اسد گفت

- ننه م که میکشه. بشین پای منقلش.

ممل تارزان گفت

- دل بدین قلوه بگیرین - زنم میخوای، با خاله کثیره عروسی

کن!

اسد گفت

- دنبالی ننه موازئی حرفا -

تارزان گفت

- حالا بد میکنم برات بابا پیدا میکنم؟

صدای سلمان سیاه آمد - «دیر میشه ها -» اسد گفت

- موازئی حرفا خوشم نمیاد ممل - صد دفعه م گفته ام!

تارزان دست کشید طرف اسد - «بوررو بابا - انگار ننهش

سینگانا مانگانوه - ننه م، ننه م!» اسد یقه ممل تارزان را گرفت -

«سیمگانو مانگانو جد و آباداته!» تارزان مج اسد را گرفت و غرید -

«دست خر کوتاه!» برزو نشست پشت فرمان. دید که سلمان سیاه پیش

آمد. صدای اسد را شنید - «میزنم ناکارت میکنم ممل - روداری نکن!»

ماشین را روشن کرد. صدای ممل را شنید - «بزن به تنبک، بدبخت!»

صدای سلمان آمد - «بابا جناب سروان معطل شما دعواتان گرفته؟»

برزو ماشین را از جا کند، فرمان داد و از موتور سیکلت گذشت. تو آینه

بغل دید که سلمان سیاه، اسد را از ممل تارزان جدا کرد. کج کرد تو

خیابان داریوش و دور شد.

غروب، خبر حمله به تحصن خانواده های زندانیان سیاسی،

کشته شدگان، زخمی ها و مفقودین - تو محوطه دادگستری - دهان به

دهان گشت و شهر را پُر کرد. خبر رسید که سروان ارژنگ و

جمیل چمانی میداندار بوده‌اند. گفتند که اسدموتوری چندتا را با چاقو زده است، ممل تارزان با سر کوفته است تو دک و پوز کسانی و دندانهاشان را ریخته است تو دهانشان و سلمان‌سیاه با زنجیر، خیلی‌ها را ناکار کرده است.

شب، شهر گرم و ساکت بود.



بلقیس گفت

– صدا رادیو کم کن بینم.

نوذر دست تکان داد. «ساکت زن! داوود سقوط کرد!» بلقیس

گفت

– کمش کن آخر بینم کجاس به ساعت زنگ میزن!

نوذر پنجه را مشت کرد. «زنگ مرگ شاه. تو افغانستان

کمونیستا نومدن سر کار!» بلقیس گفت. «وئی بسم الله!» خاور گفت.

«مش نوذرر –» نوذر گفت. «حالا شاه زرد کرده!» صدای در خانه آمد.

نوذر رادیو را کم کرد. دستش رفت به سفره و سرش برگشت طرف

دالان. «صد دفعه گفتم وقتی بی بی سی میگیرم اگر غروب باشه در

خانه را ببند!» رئیسه تو دهانه دالان پیدا شد. بچه بغلش بود. نوذر

بطری را راند پشت متکا. صدای رئیسه را شنید. «خاله خاور هر چه

زنگ میزنم بابا در خانه را واز نمیکنه!» نوذر سر برگرداند. «بابا!» و

رادیو را بست. بلقیس برخاست. چشمش به بچه رئیسه بود. خاور

گفت

– شاید خوابیده، یا خانه نیس –

دوشنبه آمد تو. حرف خاور را شنید. گفت

- از تو خانه صدای پا میاد، خاورخانم.
 بلقیس گفت - «وئی بسم الله.» بی بی نی قلیان را از لب گرفت و
 گفت

- ئی که عزائی نداره - از پشت بون یه نگاه کنین ببینین!
 نوذر چپ چپ نگاه بی بی کرد و برخاست - «مو الآن نگاه
 میکنم.» دوشنبه همراهش رفت رو بام. نوذر گفت
 - کی تا حالا کل ابوالحسن ندیدی؟
 دوشنبه گفت

- بعد از روز سیزده که با هم رفتیم باغ شکاره -
 نوذر گفت

- هوووه - یک ماهی میشه! مو دیروز صبح دیدمش.
 رسیدند لب بام. چراغ حیاط روشن بود. نگاه اول، گمرکچی را
 دیدند. لباس خانه تنش بود، سرتاپا سفید. افتاده بود پای حوض - رو
 به آسمان. شیرآب گشوده بود و حوض سررفته بود. اسب، بی زین و
 برگ و با افساره پاره، بالای سر گمرکچی بود - پای گمرکچی را بو
 می کرد. بعد، پوزه به پایش مالید. نرمه بادی تو حیاط گشت. سبیل
 بزرگ و سفید گمرکچی لرزید. برگهای خشک، با باد کف حیاط کشیده
 شد. نوذر و مش دوشنبه به هم نگاه کردند. دوشنبه گفت - «مرده؟»
 نوذر گفت - «نمیبینی ورم کرده؟» اسب سربرگرداند، شیهه کشید. راه
 افتاد. دور حیاط گشت، پای دیوار پوزه کشید به برگهای خشک و
 دهانش جنبید. برگشت پای حوض - پرمه کرد. آب خورد و بعد
 سر برداشت و رو به گمرکچی بی تکان ایستاد.

بلقیس گفت

- دیدم بو میاد - هی گفتم از کجاس؟

خاور گفت

- بو؟ مو که چیزی نشنفتم!

نوذر گفت

- دیدم امروز پیداش نبود - هی گفتم کجاس؟

خاور دست گذاشت گردن رئیس و گریه کرد. بلقیس، بچه را از

بغل رئیس گرفت و بوسیدش. نوذر بطری را از پس متکا درآورد.

دوشنبه گفت - «برم به فکری بکنم -» بی بی نگاه نوذر کرد. ساقه

گردنش راست شد و لبانش جنبید - کسی نفهمید که بی بی سلطنت چه

گفت.



نوذر صدای گاری را که شنید گفت - «تومد!» روز بعد از ختم

گمرکچی بود - عصر جمعه. نوذر سیگارش را برداشت و از خانه

درآمد. دید که اشکبوس دستها را به پشت گرفته نگاه علیمراد گاریچی

می کند و لبخند می زند. علیمراد دور گاری و دور اسب گشت -

مش دوشنبه منتظر بود. علیمراد دست کشید به استخوان برجسته

کفل اسب گاری و بعد آمد روبروی مش دوشنبه ایستاد و گفت

- خب! ببرمش؟

مش دوشنبه فقط سرجنباند. علیمراد ریش کوتاه جوگندمی را

خاراند، با کف دست عرقی سر تراشیده را گرفت، نگاه دوشنبه کرد و

بعد آرام گفت

- همان که گفتم - ها؟

دوشنبه باز سر تکان داد. علیمراد گفت
 - اگر راضی نیستی نبرم - معامله به رضایت!
 - چرا، ببر - شده سوهان روح زخم!
 نوذر سربرگرداند و نگاه اشکبوس کرد. اشکبوس پیش آمد.
 سیگار نوذر را گرفت و آهسته گفت
 - چه روزگاری داشت - نقل و نباتش میداد مرحوم
 کل ابوالحسن!
 نوذر برگشت و دید که علیمراد، پشت سر دوشنبه رفت تو
 خانه گمرکچی. حرف اشکبوس را شنید - «هیچ عزیزی ذلیل نشه!»
 نوذر سربرگرداند و سیگارش را از دست اشکبوس پس گرفت.
 اشکبوس گفت
 - تو که دوباره ترکش کرده بودی!
 نوذر گفت
 - کاش خودم میخریدمش، جمعه‌ها سوارش میشدم میرفتم
 صحرا - مثل -
 حرف بلقیس را شنید - «وئی بسم الله نوذر - خدا تو روز نیاره!»
 نوذر برگشت طرف بلقیس - «تو باز حرف مفت زدی زن؟» بلقیس
 گفت
 - خدایا توبه! خوئی میراث مانده چه به درد تو -
 اشکبوس گفت
 - حرف بلقیس خانم درسته - کراهت داره!
 بلقیس گفت
 - تو اگر پول داری به دوچرخه بخر که بیقد صبح تا شوم مثل
 سگِ پاسوخته سگدو نزن!

نوذر گفت

- برو تو، برو تو تا پیام حَقَّتِ کَفِ دستت بذارم!

اشکبوس گفت

- صلوات بفرست مش نوذرا!

بلقیس رفت تو و در را پیش کرد. علیمراد آمد بیرون. افسار

اسب دستش بود. اشکبوس رفت طرف علیمراد و گفت

- میذاره خاموت بذاری گردنش مش علیمراد؟

علیمراد لبخند زد - «میذارم گردنش!» اشکبوس گفت

- اسب سواری -

علیمراد گفت

- همیقد که عادت به سواری دادن داشته باشه، به خاموت م

عادت میکنه!

اسب گمرکچی از خانه بیرون نمی آمد. دستها را ستون کرد -

میخکوب، و کله پراند. علیمراد گفت

- مش دوشنبه از پشتش برو کنار لقد نزنه!

اشکبوس پس کشید. نوذر گفت - «حیفِ ئی اسب!» اشکبوس

گفت - «تقدیرش همینه!» علیمراد اسب را کشید بیرون - به سختی!

نوذر گفت

- مش دوشنبه، رئیسه خانم همپات نیس؟

دوشنبه گفت

- از قصد نیاوردمش - طاقت نداره ببینه!

علیمراد اسب گمرکچی را بست پشت گاری. اشکبوس پیش

کشید و بیخ گوش دوشنبه پچ پچ کرد - «فکرِ یکی - دوسالی نماز روزه

قضا سی مرحوم کردین؟» دوشنبه سرتکان داد - «بی فکرش م نیستم!»

علیمراد پیش آمد. دست دراز کرد طرف مش دوشنبه - «کم یا زیاد، حلال کن!» دوشنبه گفت - «خیرش ببینی.» علیمراد گفت - «خدا حافظ» و دست دوشنبه را رها کرد و انگشت سیابه را به لب برد و بعد، به پیشانی گذاشت و برگشت طرف گاری. پا گذاشت زو مالبند. گفت - «یا علی.» و رفت بالا. مهاری را گرفت و تکانش داد - چرخ گاری تکان خورد. دست علیمراد با شلاق جنبید. اسب گمرکچی دستها را ستون کرد. دنبال گاری رفت. علیمراد آمد پائین. اسب گمرکچی را شلاق زد - اسب کله پراند، افسار پاره کرد و راند طرف خانه گمرکچی و رفت تو. اشکبوس گفت - «زبان بسته!» نوذر گفت - «معرفتش از آدمیزاد بیشتره!» علیمراد رفت دنبال اسب. دوشنبه سیگار گیراند و هیچ نگفت. نوذر گفت

- حالا سی چه میفروشیش مش دوشنبه؟ به وقتی ونستون

میکشیدی!

دوشنبه نگاه نوذر کرد - «مو اسب نمیتونم نگهدارم - زخم طاقت

دیدنش نداره!» نوذر گفت

- رئیسه خانم که اینجا نیس ببیندش.

دوشنبه گفت

- اسبابکشی میکنم اینجا.

علیمراد سوار بر گرده اسب لخت آمد بیرون. اسب بی تاب

بود. علیمراد راندش رفت طرفش کنار مالبند گاری، خم شد و دسته

جلو اسب گاری را گرفت و با پاشنه، آرام زد به شکم اسب گمرکچی و

اسب گاری را دنبال خود کشید.

آذربانو گفت

- په جمعش کنم؟

شهروز گفت

- صد دفعه که نمیگن! نمیخورم - بابا کو؟

و شلوار را از جارختی برداشت. آذربانو گفت

- رفته ملاثانی - کله سحر.

- گاو بخره یا گوسفند؟

و داد زد - «آراسته!» آذربانو گفت

- چه میدونم!

شهروز گفت

- بابا از ئی دهاتی بازی دست ورنمیداره؟ خو ما زندگیمان

خوب میچرخه!

آراسته بانو آمد. آستینها را بالا زده بود. شهروز گفت

- از صبح سحر رخت میشوری؟

- چه بکنم؟

- پیره نم اتو کردی؟

- ها.

- بدش مو بینم!

آراسته دستها را با دامن خشک کرد. آذر گفت

- به چاهی هم نمیخوری؟

- نه!

- دلِ ناشتا کجا میخوای پری؟

شهروز پیراهن را از آراسته گرفت و پوشید و تو آینه نگاه کرد.

آراسته گفت

- ئی شلوار عذابت نمیده؟

شهر روز گفت

- جین باید تنگ باشه! تو که ئی چیا حالت همیشه.

آراسته نگاهش کرد و هیچ نگفت. شهر روز برگشت، با انگشت

زد رو دماغ آراسته و گفت - «ثبطور میخوای شوهر کنی، دهاتی!»

آراسته سرخ شد و تند از اتاق رفت بیرون. آذربانو گفت

- کمتر سربه سر آراسته بذار.

و سفره صبحانه را جمع کرد و حرف شهر روز را شنید - «شاید

برم گناوه شب نیام.» آذر سر برداشت. دید که شهر روز بند کفش کتانی را

می بندد. آرام گفت

- تو ماهی چند روز میری گناوه؟ هفته ای چند شب -

شهر روز نگاه آذر کرد - «مو که بچه نیستم ننه دلواپسم باشین -

کاسبی ئی چیان هم داره!» آذر سر پائین انداخت و سفره را برداشت -

«خداکنه همه ش کاسبی باشه!» شهر روز از اتاق زد بیرون. آراسته، کنار

کندال، پای تشت نشسته بود. شهر روز رفت طرفش - «دلخور شدی از

مو؟» آراسته سر و گردن را تکان داد و هیچ نگفت. شهر روز رفت طرف

جیب - طرف سایبان گاو. آراسته صدایش را شنید - «عوضش به دامن

خوب سبت مبارم که حظ کنی - دامن شهری، تنگ و چسبان!» جیب

را روشن کرد. گاو ماغ کشید. گاز داد. مرغها پراکنده شدند. شهر روز راند

بیرون. سپر عقب گرفت به زهوار در آهنی و از جا کندش. شهر روز

سر برگرداند و نگاه کرد. آذربانو پیش آمد - «بابات بیاد قیامت بپا

میکنه!» شهر روز پیاده شد - «چکار بابا داره؟ پول در مو دادهم - خودم

بنا تووردم -» آذر گفت

- حالا که ثبطوره درش بیار ببر بذار در خانه خودت!

شهر روز سیگار به لب گذاشت، به سپر جیب نگاه کرد - کج شده بود. بعد، سر زهوار جدا شده از در خانه را کشید - محکم بود. غرزد - «همه‌ش تقصیر کوچه‌س.» سیگار را گیراند - آذر گفت
- سیگار ناشتا؟

شهر روز گفت

- دیگه جا قحط بود که بابا توومد توئی کوچه خانه خرید؟
آذر گفت

- حالا خودت تو خیابان پهلوی بخرا!

شهر روز گفت

- البت که میخرم!

سوار شد. صدای آراسته را شنید - «نگاکن چه بلائی سر در -»
شهر روز رو برگرداند - «تو دیگه حرف نزن و الا دامن، بی دامن!» و جیب را راند و از بن بست رفت بیرون. هوا شرجی بود. رسید به خیابان زند. دید که خلوت است و ساکت است. رنگ آفتاب پریده بود. خورشید پس نم سنگین شرجی، خیس بود - شهر روز دم دکان علی آشی ترمز کرد - پیاده شد. سیگار را انداخت - «عدسی هست مشتی علی یا تمام کردی؟» علی آشی گفت
- بفرما.

شهر روز رفت تو. نگاه پاتیل کرد - نصفه بود - «امروز خلوتی مشتی علی!» علی آشی گفت
- بیشتر کارگرا امروز نیامدن.

شهر روز نشست - «خبری شده؟» حرف کسی را از پشت سر شنید - «امروز پانزده خرداده!» شهر روز سر برگرداند. دید که مردی میانسال است و دندانهایش را خلال می‌کرد - شهر روز گفت

- پانزده خرداد مردم آتش نمیخورن؟
 مرد سیگار به لب گذاشت و گفت
 - ها - نمیخورن.
 و لبخند زد. شهروز گفت
 - حرامه؟

علی، سینی را گذاشت رو میز و گفت - «تو نمیفهمی پانزده
 خرداد چه خبره؟» شهروز نگاه علی کرد - «از کجا بفهمم؟» مرد گفت
 - مگر توئی شهر نیستی؟

شهروز سر برگرداند - «هستم! اما اداره نمیرم که بخوام حساب
 روزان داشته باشم تا کی سر برج بشه حقوق بگیرم!» مرد هیچ نگفت.
 پوزخند زد. شهروز گفت - «بفرما.» و بنا کرد به خوردن. صدای کامیون
 آمد. شهروز به خیابان نگاه کرد - ریو بود، بی چادر و پر از سرباز. دهان
 شهروز از جنبش ماند. به علی آشی نگاه کرد. مرد میانسال از کنارش رد
 شد. اشاره به بیرون کرد - «پانزده خرداد همینه!» شهروز گفت
 - مردم تظاهرات کرده‌ن؟

مرد گفت

- تعطیل کرده‌ن!

و دست تکان داد و از دکان زد بیرون. شهروز گفت

- یعنی - بازار تعطیلِ مستی علی؟

- بیشتر بازار تعطیله، تا خیابان پهلوی، تا -

شهروز گفت

- په لابد تو خبر نداشتی که ثبقد عدسی پختی - همه‌ش مانده!

علی گفت

- مو از کجا بدونم که بیشتر کارگرا هم نمیرن سر کار.

شهر روز خورد و برخاست. دست به جیب کرد و گفت - «بوکه نمیکنه! فردا بخوردمان میدیش!» و خندید. علی تند شد. صدایش گرفت - «دفعه دیگه از تی حرفا نزننی ها!» شهر روز گفت -
 چه گفتم مگر که جز تومدی مشنی علی؟
 سر علی پائین بود. مانده پول شهر روز را داد - «ظهر خودت بیا هر چی مانده وردار بریزش تو شطا!» شهر روز گفت -
 تو شوخی هم سرت نمیشه؟
 علی گفت

- حرفی که به کار و کسب آدم لطمه بزنه، دیگه شوخی نیس!
 شهر روز دستها را بالا برد - «خیلی خب، خیلی خب - غلط کردم!» و تند برگشت و سوار شد و جیب را از جا کند - «پدر بیامرز خیال میکنه مردم خرن!» کج کرد تو خیابان سی متری. مغازه‌ها جابه‌جا بسته بودند. ماشین کم بود. تند راند. سر خیابان عنصری دید که یک جیب ارتشی ایستاده است. بعد، نرسیده به خیابان عسجدی یک ریو بود با گروهی سرباز که تو کامیون نشسته بودند و تفنگ دستشان بود و کلاهخود سرشان بود. تا خیابان نادری دیگر چیزی ندید. خیابان ساکت ساکت بود. سر خیابان نادری اجتماع درهم آشفته مردم و دستفروشان را ندید. پیچید تو خیابان نادری - جابه‌جا اغذیه‌فروشیها و لوکس‌فروشیها باز بودند. پیاده‌روها خلوت بود. سر پل نادری یکدسته پلیس بود. پلیس‌ها همه سپر داشتند و باتون. کلاهخود سرشان بود - نقاب پلاستیکی صورت را بالا زده بودند. شهر روز راند تو بیست و چارمتری. ماشینها تک و توک بود - پرگاز رفت. از دور دید که میدان مجسمه شلوغ است - رسید. دید که مجسمه را رنگ می‌زنند. دید که مردم رو پیاده‌رو - دور تا دور

فلکه - جابه جا ایستاده اند و نگاه می کنند. دید که سربازان با تفنگ، دور مجسمه حلقه زده اند و دورتر - تو خیابان پهن پل سفید، دو ریو ایستاده است. مقابل کافه قنادی نگرو ترمز کرد. پیاده شد، زنجیر فرمان را انداخت، قفلش کرد و رفت رو پیاده رو. به مردم نگاه کرد. ساکت بودند و بر لبانشان نرمخند بود و کسانی پج پج می کردند و لغز می خواندند. از میان مردم ره گشود و رفت طرف نگرو. کسی صداش کرد. سربرگرداند - عمونوذر بود - «کجا شهروز؟»
شهروز گفت

- میرم نگرو به چیزی بخورم. دلم گرمشه!

- مونم میخورم - صدبار دیگم رنگش بکنن فایده نداره!

رفتند تو نگرو. شهروز گفت

- سی چه حالا رنگش میکنن؟ خو میداشتن شب خلوت -

- نمیدونی؟

- نه!

نوذر چنته را گذاشت زمین - «هه هی -» نشست - «کجای

کاری!» دید که شهروز لبخند می زند - گفت

- په چطور نمیدونی؟

شهروز گفت

- خو نمیدونم - یعنی گناه کرده م؟

نوذر خم شد رو میز و سربرد طرف شهروز - «بابا همه دنیا

خبردار شده ن - دیشب لاستیک کهنه ماشین انداخته ن گردنش بنزین

ریخته ن، تش زده ن - شده بود سیاه سنبو!» چشمان شهروز گشاد شد -

«پاسبان نبوده یعنی ی؟!» نوذر گفت

- یواش!

و پس کشید و آهسته گفت
 - مو چه میدونم - لابد پاسبان -
 گارسن آمد. نوذر حرف را خورد. شهروز گفت
 - دو تا کافه گلاسه.
 نوذر میچ پیشخدمت را گرفت - «میگم تو خبر نداری چه
 وقت -» و چشمک زد و با چانه اشاره کرد به بیرون. پیشخدمت گفت
 - ما چیزی نمیدونیم.
 و دستش را کشید و رفت. نوذر گفت
 - دیدی؟ میترسه حرف بزنه!
 شهروز گفت
 - ترس هم داره!
 نوذر گفت
 - چه ترسی؟
 از پس شانه نوذر صدای کسی آمد - «نصف شب به بعد آجانا
 میرن دنبال دود و -» نوذر سر برگرداند. گردن را راست گرفت و گفت
 - آجان چی؟
 - مجسمه را میگم - که آتش زده ن!
 نوذر گفت
 - کی از مجسمه حرف زد؟
 جوان گفت
 - مگر از گارسن نپرسیدی؟
 صدای نوذر بلند شد - «گوش مار داری؟ استراق میکنی؟»
 شهروز گفت
 - چکار مردم داری عمونوذر؟

جوان گفت

- خیلی خب بابا قهوه تِ بخور!

نوذر گفت - «قهوه نمیخورم - کافه گلاسه میخورم، به کسی هم ربطی نداره!» و تند برگشت. صدای خنده جوان را شنید. آهسته

گفت - «رو آب بخند!» شهروز گفت

- ول کن عمونوذر!

نوذر گفت

- مو ول کرده م، تو ول نمیکنه!

پیشخدمت کافه گلاسه آورد. نوذر گفت

- بانای بخوری ها! - دهاتی بازی در نیاری بالیوان بخوری!

شهروز لبخند زد - «چشم عمونوذر - بانای میخورم!» یکهو صدا

برخاست. نوذر تند رفت پشت شیشه. دید که نقاش، رو هوا، به

داربست آویزان است و مردم - همه با هم - دست می زدند و هو

می کنند. نوذر سربرگرداند. دید که شهروز پس شانهاش ایستاده است.

گفت - «عجب مضحکه ئی!» صدای جوان را شنید - «آمو برو کمکش!»

نوذر برگشت به جوان و خیره نگاهش کرد. جوان گفت

- میفته گردنش خورد میشه - ثواب داره!

نوذر گفت

- دنده هات میخاره ها!؟

جوان زد زیر خنده. صدای مردم بیشتر شد. نوذر نگاه بیرون

کرد. دید کسی دست نقاش را گرفته است و می کشدش بالا - مردم

دست زدند. نوذر برگشت طرف شهروز - «خیلی مضحکه شده ها!»

شهروز گفت

- پانزده خرداد قضیه ش چیه عمونوذر؟

نوذر گفت - «نمیدونی؟» و سر برد بیخ گوش شهروز -
 «کشتِ کشتار مردم - چطور نمیدونی؟» شهروز گفت
 - کشتار؟

- ها - نمیبینی مردم سیاه پوشیده‌ن؟

شهروز از پشت جام به مردم نگاه کرد. دید که جابه‌جا، کسی یا
 کسانی سیاه پوشیده‌اند. رو کرد به نوذر - «حواسم نبود تا حالا -»
 صدای جوان آمد - «آمو - با تو هستم آمو. کاسبی یا کارمند؟» نوذر نگاه
 شهروز کرد - «میبینی چقد روداری میکنه؟» باز صدای جوان آمد -
 «اگر کاسبی دخلت اومد!»

نوذر تند سر برگرداند - «میزنم تو پوزت دندوناتِ میریزم تو
 دهنهت ها!!» جوان خندید و گفت

- بد کاری کرده‌م خبرت میکنم؟

شهروز پیش رفت - «چکار داری سر به سر -» جوان گفت

- مو با آمو کار دارم، نه با تو!

نوذر دندان رو هم سائید - «لااله الاالله! - شیطان میگه -» جوان

گفت

- دارن دُکانا بسته را -

نوذر گفت - «از ما بکش جوان - میزنم -» شهروز گفت

- دکانِ بسته چی؟

جوان گفت

- علامت میزنن!

نوذر تند پیش رفت - «علامت؟ کو؟» شهروز گفت - «کجا؟»

جوان اشاره کرد به بیرون - «اونجا - بغلی لوکس فروشی سبیل کن -»

شهروز گردن کشید و نگاه کرد - «چیزی نمیبینم.» جوان گفت

- پشت سر او آدمان میگم - هموکه پیرهن سرخ پوشیده.
 شهروز گفت - «عمونوذر مو رفتم -» و ته مانده لیوان را
 سرکشید. نوذر گفت
 - صبرکن نومدم.

و رفت طرف میز و چننه را برداشت و قاشق را لبسید و
 پشت سر شهروز راند بیرون. تا شهروز زنجیر قفل را باز کند و جیب را
 روشن کند، نوذر رفت طرف لوکس فروشی و برگشت - «نامردا رو
 ستونا ضربدر سرخ میزنن!» جیب از جا کنده شد و فلکه را دور زد.
 شهروز گفت

- یه سیگار تش بزن عمونوذر - حالم گرفتن!
 نوذر گفت

- ترکش کردهم - ندارم.
 شهروز گفت

- موکه شیراز نمیکشم - تو داشبولت.
 نوذر دو سیگار گذاشت دم دهان. شهروز گفت
 - توکه نمیکشیدی!
 نوذر گفت

- تو دیگه سی چه تعطیل کردی امروز؟
 و کبریت زد - «توکه ئی چیا سرت نمیشه.» شهروز سیگار را
 گرفت و گفت

- میخواستم برم مغازه، گفتم پانزده خرداده، گفتم یه گشتی
 بزنم ببینم چطوری پانزده خردادا!
 نوذر گفت

- تو پهلوی م که علامت زدهن!

شهر روز به دکانهای بسته خیابان پهلوی نگاه کرد. ستونها ضربدر
قرمز داشتند. بعد از چارراه سعدی، ممل تارزان را دیدند. قلم مو
دستش بود. قوطی رنگ دست جمیل چمانی بود. سرکارقادر
همراهشان بود. نوذر گفت

- اگر غلط نکنم پاساژ ستاره آبی هم علامت زده‌ن!

شهر روز گفت

- بدبخت شدم!

نوذر گفت

- نترس س! تو منطقه کلانتری سه خیر عمونوذر ت میره!

شهر روز گفت

- ها میدونم - چارنعل!

نوذر گفت

- مسخره میکنی؟

و دو انگشت سیبانه را درهم حلقه کرد و کشید - «با ارزنگ
ٹیطورم!» شهر روز از سینما گذشت. دم پاساژ ستاره آبی ترمز کرد و گفت
- عمونوذر قفلش کن، سیگارِ وردار بیار -

و تند رفت تو پاساژ و دید که «رخت بندر» باز است -
ساندویچی مشتری داشت. افراسیاه نشسته بود دم دکانِ نیمه باز
حسن زاغی. عطر فروشی ارسلان باز بود. شهر روز ایستاد و به دوروبر
نگاه کرد. صدای فرج دهکردی را شنید - «رنگ زدن و رفتن!» برگشت
و نگاهش کرد. دید که کیف‌ها و کفش‌ها را چیده است رو پیشخوان
شیشه‌ای دکان و رو چارپایه نشسته است سیگار می‌کشد - نوذر آمد -
«همه را زده‌ن، ها؟» شهر روز سرجنباند و آرام رفت طرف دکان.
انگشت گذاشت رو علامت. سرانگشتش سرخ شد - «هنوز تره!» نوذر

گفت

- همی تارزانِ نامرد زده!

شهروز گفت

- ناکس میدونه که ئی دکانِ منه!

- سرکارقادر همراهه!

- خو باشه! مگر سرکارقادر کیه؟ با پنجاه تومن دهنش بسته

میشه!

نوذر گردن کشید - «تواز ئی کارا هم میکنی؟» شهروز گفت

- بهترین کار همینه! اگر ئی کار نباشه، کارِ کسی پیش نمیره!

و انگشت رنگی را به دیوار کشید و کلید دکان را از جیب

درآورد - «ماشینِ قفل کردی عمونوذر؟» نوذر گفت

- حالا چرا دیگه واز میکنی؟

شهروز کرکره را بالا زد. نوذر گفت

- بعد از مرگِ سهراب؟

شهروز گفت

- بشین اینجا تا موورگردم.

و راه افتاد. نوذر گفت - «کجا؟» شهروز هیچ نگفت. از پاساژ

زد بیرون. بعد از سینما، تنها قنادی چهارفصل باز بود و بعد،

قهوه‌خانه شاطر که شلوغ بود. شهروز رسید به ممل تارزان.

گفت

- حاشا به غیرت ممل - دکانِ مونِ سی چه علامت زدی؟

جمیل گفت

- خو بسته بود!

شهروز گفت

– رفتم کنار آب، زود ورگشتم!

سرکارقادر گفت

– وقتی نبودی، نبودی! فرق نمیکنه کجا بودی.

چند رهگذر از رفتن ماندند و به حرفها گوش دادند. شهروز

گفت

– خو وقتی آدم بول داشته باشه، کسی هم نباشه بذاره دم

دکان –

سرکارقادر گفت

– حرف زیادی نزن شهروز. رد شو برو مردم جمع نکن!

یکی از رهگذران گفت: «خو آدم باید حبس البول بگیره سی

دل خاطر –» سرکارقادر برگشت طرف رهگذر: «مزخرف نگو میزیم

پس کلهت میبرمت ها.» رهگذر پس کشید: «وئی وئی!» و دور شد.

ممل ضربدر زد. صدای کسی آمد: «نزن - نزن آمدم.» همه نگاه کردند.

دائی بود: صاحب مغازه رکس. کلید دستش بود: «آمدم نزن –» تند

آمد و نشست پای قفل: قادر گفت: «بزن!» دائی قفل را باز کرد. شکم

بزرگش پر و خالی می شد: نیمه نفس بود. ممل قلم مو را کرد تو قوطی

رنگ و گشت طرف ستون مغازه رکس. دائی میج ممل را گرفت و داد

زد: «مغازه من که بازه، چرا انگ میزنی؟» قادر پیش کشید: «انگ

میزنیم تا چشمت کور: تا حالا کجا بودی؟» دائی میج ممل را رها

کرد: «رفته بودم مستراح!» قادر گفت

– ها اروای عمهت، تو مستراح متنگ بوده همه تان اونجا

بودین!

ممل گفت

– چه بکنم؟

جمیل گفت

- بزن!

دائی دست قادر را گرفت و نرم گفت - «بگو نزنه!» قادر نگانگاهش کرد. دائی چشمک زد و سر تکان داد. قادر گفت - «نزن!» و برگشت به دائی - «بکش بالا.» دائی گفت - «چاکرتم!» و کرکره را زد بالا - رهگذران با صدای بالارفتن کرکره هو کشیدند. قادر توپید - «برین پی کارتانه!» جمیل دست کرد به جیب و چاقو درآورد. قوطی را گذاشت زمین و هجوم برد به مردم - مردم پس نشستند و هو کشیدند. قادر راند طرفشان. شهروز دست ممل را گرفت - «نامردِ نالوطی دکان مون سی چه -» ممل دستش را کشید و قوطی را برداشت - «تخصیر مو نبود!» شهروز گفت

- حالا چکارش کنم؟

ممل گفت

- تو برو، مو درستش میکنم!

شهروز گفت

- قول دادی ها!!

ممل گفت

- دِ دیگه برو خداندار!

قادر برگشت - «بزن!» ممل گفت

- رکیس هم بزنم؟

دائی از مغازه آمد بیرون - «مغازه من که بازه تارزان خان - چی را بزنی؟» جیب سروان ارژنگ ترمز کرد - «چیہ قادر؟» شهروز چشمک زد به ممل و راه افتاد. سر پاساژ ستاره آبی مائده را دید - آفاق همراهش بود. گفت

- سام علیکم مائده خانم!

مائده هیچ نگفت. شهروز رفت تو پاساژ. دید که زری تو دکان است. دید که نوذر حرف می زند و زری غش غش می خندد. شهروز دم در ماند و نگاه کرد. زری گفت

- عموت خیلی بامزه س شهروز!

نوذر گفت

- بامزگی از خودتان می باشد خانم جان!

زری زد زیر خنده. شهروز سرخ شد. نوذر گفت - «آفرین به این معرفت و این دلزندگی - آفرین! - سرکارخانم، آدم غم عالم را از خاطرش می زدودد -» شهروز گفت - «عمونوذر! -» زری گفت - «بِذا بگه!» و قهقهه زد. شهروز گفت - «زری ی!» نوذر خنده بر لب و خنده در چشم گفت

- من کیف میکنم از این اخلاقی سرکارخانم - سیگارت کجاس؟

شهروز گفت

- نیاوردی؟ تو داشبولت بود که!

نوذر زد به پیشانی - «آخ! فراموش -» زری گفت

- منم میکشم!

نوذر گفت

- آی به چشم سرکارخانم -

و چنته را برداشت - «الآن میارم -» و از دکان زد بیرون - «همین الآن!» سر پاساژ برگشت و نگاه کرد. دید که زری از دکان آمد بیرون. نوذر، آرام پساپس رفت و نگاه کرد. دید که زری راه افتاد و از در جنوبی پاساژ رفت تو خیابان سیروس. زیر لب گفت - «ای نامرد، ردش کردی ها!؟» و برگشت. رفت تو خیابان پهلوی. چند لحظه نگاه جیب

کرد. بعد پیش رفت. داشبوردها را گشود، سیگار گذاشت به لب، گیراندش - پک زد. دو نخ دیگر برداشت و گذاشت تو جیب پیراهن، در داشبوردها را بست و راه افتاد بطرف چارراه سی متری. نرسیده به خیابان سی متری مائده را دید، با آفاق - صدایشان کرد، ایستادند. رسیده نرسیده گفت

- په تو دوباره از گتوند نومدی یا اصلاً نرفته ئی؟

مائده گفت

- نومدهم، عصر هم میرم!

نوذر رو کرد به آفاق - «تو هم لابد اعتصاب کردی امروز -»

آفاق گفت

- مرخصی دارم!

نوذر گفت - «ها - مرخصی -» نگاه مائده کرد - «روز عیدم که

صحرا بودی - نامدارم بود!» مائده گفت

- مو؟ نه! موروز عید گتوند بودم.

با هم راه افتادند. نوذر گفت

- ها، میدونم - گتوند بودی!

و نگاه آفاق کرد و لبخند زد. مائده گفت

- ماهی به دفعه میام سفارش میگیرم، پارچه میخرم، میرم

لباس بچگانه میدوزم، میام تحویل میدم و میرم.

نوذر گفت

- لابد حالام نومدی پارچه بخری!

مائده گفت

- ها - اما از بخت بد همه جا تعطیله!

نوذر گفت

- یعنی تو نمیدونسی تعطیلِ ها؟

- مواز کجا بدونم روز دوشنبه -

- ها! - تو گفتی و مونم باور کردم!

سر چارراه سرباز بود. آفاق گفت - «سر نمیزی به

خاله خاور؟» مائده گفت - «اگر وقت کردم، خیلی دلم میخواد -»

نوذر گفت

- حرف تو حرف نیارین!

کامیون ارتشی مقابل قهوه‌خانه علی ذکِ ذکو بود - تو سی متری.

مائده گفت

- چه حرفی دارم که تو حرف بیارم، مش نوذر.

زری از کنار کامیون می آمد. نوذر دیدش. ایستاد. دستش به

جیب رفت. چشمش به زری بود که می آمد. سیگار از جیب درآورد و

سیگار نصفه نیمه خود را پرت کرد. مائده و آفاق رفتند. زری رسید.

دست نوذر پیش رفت - با سیگار که با سه انگشت رو به بالا گرفته

بودش - و چین خنده زیرگونه هایش افتاد و صدایش رگ برداشت -

«بفرما سرکارخانم! چرا نماندی تا سیگار بیارم خدمتان؟» زری

نگاهش نکرد، اخم کرد، سربرگرداند و ساقه گردن را راست گرفت و

رد شد. سر نوذر همراه زری گشت، سیگار را به لب گذاشت و

نگاه زری کرد تا از چارراه گذشت و تا نرسیده به قهوه‌خانه

شکوفه نو ایستاد و با دو درجه دار ارتشی حرف زد و خندید و

بعد، باز رفت و دور شد. نوذر سربرگرداند. مائده را ندید. زیر لب

غرزد - «سی مو ژست میگیره، عنترا» چنته را شان به شان کرد -

«ج...!» سیگار را گیراند - دید که ممل تارزان با قوطی رنگ می آید -

تنها. قلم مو دستش بود. نوذر سیگار را از لب گرفت - «خوب به مردم

انگ میزنی ها!! تارزان قلم مو را تکان داد، پیش آمد و خنده خنده گفت

- خوش داری به تو هم بزنم؟

نوذر پس رفت - «ها، بزن! تو فقط بلدی به دوست و آشنا انگ

بزنی!» تارزان گفت

- نفعش بیشتره!

نوذر گفت

- حالا به شهروز زدی چه نفعی داره که بیشتر باشه!

تارزان قلم مو را انداخت تو قوطی رنگ، سیگار را از نوذر گرفت

و گفت - «فردا صبح بیا نگاه کن - باز و بسته از دم علامت خورده ن!» و

راه افتاد بطرف پاساژ. نوذر گردن کشید و چشمانش گشاد شد - «ای

نغل!»



9

نوذر غلت زد و چشم گشود. ترازو میزان را دید. آتش پرحجم چاه صد و یک - که می سوخت - شمال شرق آسمان شهر را نارنجی کرده بود. نوذر گشت طرف ترموس آب یخ. تنش خیس عرق بود. نشست. قدح سفالی را پُر کرد آب. غر زد - «ئی تابستان پدر در میاره با ئی حُل حُلِ گرما!» قدح را سرکشید - شارب را مکید. ناله شنید. به دور و بر نگاه کرد. خاور پای دیوار بام بود. دورتر، بی بی سلطنت بود. هر دو زیر چادر بودند. باز ناله شنید. سربرگرداند. گفت - «تونی بلقیس؟» بلقیس نشست. نزدیک دهانه ناودان خوابیده بود - ناله کرد. نوذر گفت -

به سی چه مثل گربه صدا میدی؟

بلقیس هیچ نگفت. دست به شکم گذاشت و بکھو - روزانوها - کشید طرف دهانه ناودان و عق زد. خاور بیدار شد. چادر را پس زد و از جا برخاست - «خانه خرابم بلقیس -» و فانوس را برداشت و فتیله اش را بالا کشید و رفت طرف بلقیس. بی بی سلطنت خواب خواب بود - خرخر می کرد. بلقیس عق خشکه زد. خاور شانه هایش را گرفت و فشرد - «هی گفتم از ئی باقلا ناپز نخور، گوش ندادی!» بلقیس

عق زد - نیمه نفس شد. نوذر گفت

- به حرف هیچکس گوش نمیده - حرف حرفِ خودش!

بلقیس نفس تازه کرد. نوذر از جا تکان خورد - «موالآن میرم هر

چی باقلا هست میریزم تو کوچه تا خیال همه -» بلقیس گفت

- مالِ باقلا نیس!

نوذر نشست. بلقیس برگشت رو رختخواب. خاور گفت

- بهتر شدی؟

بلقیس سر تکان داد. نور زرد فانوس به چهره اش سایه روشن

انداخته بود و انگار که روزها بود بیمار بود. نوذر از بالای سر سیگار

برداشت و گفت

- اگر باقلا نیس، په -

دست بلقیس تکان خورد. آب دهان را قورت داد. نوذر کبریت

برداشت، برخاست، لیفه زیرشلواری را کشید بالا و رفت طرف

بلقیس - «اگر حالت خرابِ همی حالا ببرمت دکتر - تا سحر خیلی -»

دست بلقیس تند تکان خورد و نوذر را راند و عق خشکه زد و کشید

طرف ناودان. نوذر سرگردان جای خود ماند و به بلقیس نگاه کرد - «په

سی چه ئیطور میکنی؟» بلقیس گفت - «بو! ئی بو چیه حالِم به هم

میزنه؟» خاور قد راست کرد. لبخند زد و با دست اشاره کرد به نوذر که

پس رود - نوذر سیگارش را گیراند. برگشت و نشست رو رختخواب و

نگاه بلقیس کرد.

نوذر رو پا بند نبود - «اصلاً تکان نخور -» پنکه را روشن کرد.

صدای بلقیس درآمد - «از ئی صبح سحر، پنکه؟» نوذر برگشت

طرفش - «هیس س - بلندم حرف نزن، ضرر داره!» بلقیس گفت - «وئی

بسم الله! نوزر گفت - همانجا دراز میکشی، دستم به سیاه و سفید
نمیزنی! دم در اتاق با خاور سینه به سینه شد - «ئی چیه زن عمو؟»
خاور گفت

- شربت تخم ریحان. دلش حال میاره.

نوزر گفت

- یه وقت ضرر نداشته باشه!

خاور گفت

- تو به ئی چیا کار نداشته باش!

نوزر گفت

- کار نداشته باشم؟ پانزده سال منتظرم!

بی بی سلطنت شنید. تو ایوان نشسته بود - ذکر می گفت.
سربرگرداند، نگاه خاور کرد و ساقه گردن پیرش راست شد. خاور
رفت تو اتاق بلقیس. صدای نوزر درآمد - «بقد دکان حاج آقا بزرگ
عطار، نسخه پیچیده‌م. کار نداشته باشم؟» بلقیس لبخند زد. قدح
شربت را از دست خاور گرفت - «ببین اگر فلاکس یخ داره یه کم دیگه
بنداز توش - دلم تش گرفته!» صدای نوزر از ایوان آمد: «گلپری جون -
بله / اینجای جون - بله / دختر میخوای ی - نمیخوام / پسر
میخوای - ها میخوام / وای وای وای - خاور یخ انداخت تو قدح و
سرجنباند. بلقیس با سرانگشت، یخ را تو قدح گرداند - «امروز دیگه
خُل و چُل شده!» صدای پریموس درآمد و با صدای نوزر قاطی شد:
«چقد اطفار میریزی ی -» بلقیس قدح را به لب گذاشت. صدای نوزر
دور شد: «چه پررو و چه هیزی -» شرشر شیرآب آمد. خاور گفت -
«صد هزار مرتبه شکر خدا -» بلقیس قدح را داد دست خاور. گوشه
ملافه زیر پا را صاف کرد و به دیوار تکیه داد. شرشر آب رفت. صدای

نوذر نزدیک شد: «کل مندلی ی - بله / دو سَم داری ی - هاها -»
 بلقیس نفس کشید و گفت

- بوی تن نوذر - بوی رختش عذابم میدهد ننه - دلم به هم میزنه!
 شلوار نوذر بالای سر بلقیس آویزان بود - صدای نوذر آمد -
 «بوی مو؟» خاور سربرگرداند. دید که نوذر دم در است. بلقیس
 سرانداخت پائین. خاور برخاست و شلوار نوذر را از جارختی
 برداشت - «همی دو - سه روز بیشتر نیس - حالش عوض میشه -»
 نوذر شلوار را از دست خاور گرفت - «همین امروز اودکلن میخرم -
 پارسی، تا از بوی تن مو عرش سیر کنی!» یک لنگ شلوار را بپا کرد -
 «میرم ناشتا بخرم زن عمو - کتری گذاشته‌م رو پریموس حواست
 باشه.» و برگشت به بلقیس - «سرشیر بخرم؟» بلقیس اخم کرد - «توئی
 گرما بو چربش حالم به هم میزنه!» نوذر گفت

- خو میخوام مقوی باشه!

بلقیس گفت

- مو هیچی نمیخورم!

نوذر، یک لنگ پا تو شلوار - رفت طرف بلقیس - «یعنی چه
 هیچی نمیخوری؟» دست بلقیس پیش آمد - «جلو نیا -» و عنق
 خشکه زد. نوذر پس کشید. صدایش افتاد - «اینا همه ش مال ضعف
 دله - کم جانی! تو باید تقویت بشی!» و صدایش بلند شد - «تو خون
 نداری! خودت که تنها نیستی - فکر تو بچه هم باش که تو دلته!» خاور
 گفت

- همی شیربرنج بخور از همه چی بهتره!

نوذر کمر بند را بست. لیفه تنبانش از زیر کمر شلوار بیرون مانده
 بود - چپاندش تو. بشقاب برداشت و از اتاق رفت بیرون. صدایش آمد:

«پسر میخوای - هاها / دختر میخوای - نانا / وای وای وای -» صدا دور شد، کم شد و دیگر نیامد -

خاور از اتاق زد بیرون. بی بی سلطنت گفت

- چه خبره خاور که نوذر مثل بچه ها قرار نداره؟

خاور تو ترموس چای خشک ریخت - «شکرخدا بلقیس -»

چشمان پیر بی بی سلطنت برق زد - «حامله س؟» و هشیاری ناشناخته ای نگاهش را جوان کرد. خاور گفت

- ها، اگر خدا بخواد!

بی بی گفت

- شکر خدا که دعاهام مستجاب شد!

و سجده رفت - رو به قبله. خاور آبجوش گرفت رو ترموس.

صدای در خانه آمد. خاور پریموس را خاموش کرد. برخاست و رفت

طرف دالان. دید که آفاق است. انگار که غافلگیر شده باشد، از رفتن

ماند و نگاهش کرد. آفاق پیش آمد - «سلام خاله خاور.» خاور گفت

- علیک سلام آفاق خانم - صبح سحر خیر باشه ایشالا!

آفاق گفت

- خیره خاله خاور -

و صدایش پائین آمد - «مش نوذر هست؟» خاور گفت

- نه. رفته نان بخره.

آفاق گفت

- شنیده ام به بعضی از زندانیا ملاقات داده ن!

خاور سست شد. دست گرفت به ستون دالان. صدایش لرزه

برداشت - «خوش خیر باشی آفاق خانم!» آفاق گفت

- مش نوذر نفهمه که موئی خبره داده م!

خاور گفت

- مو حالا چه بکنم؟ کجا برم؟

- دادستانی - مش نوذر میدونه.

- الهی که خیر و خوشی از زندگیت ببینی آفاق خانم - بسم الله

ناشتا بخور.

- به سرویس نمیرسم - بعد میام ببینم چه کردی.

صدای بلقیس آمد - «ننه -» خاور گفت

- اقلایه استکان چاهی!

آفاق گفت

- خبیلی ممنون خاله خاور - خدا حافظ.

خاور نگاهش کرد تا از در رفت بیرون - برگشت. دید که بی بی

هنوز پیشانی بر مهر دارد. صدای بلقیس آمد - «کی بود، ننه؟ -» خاور

رفت دم در اتاق. بلقیس گفت

- باکی حرف میزدی؟

خاور گفت

- غریبه بود - نشناختمش.

- چکار داشت صبح سحر؟

خاور هیچ نگفت. برگشت تو ایوان. صدای بلقیس آمد - «سائل

بود؟» خاور گفت

- ها، پول میخواست.

بی بی سلطنت گفت - «بچه بلقیس که دنیا بیاد خدا رزق و

روزیمان زیاد میکنه!» خاور نگاه بی بی کرد. دید که سر از سجده

برداشته است و سرخی کم پیدائی به گونه هایش نشسته است -

«پیشانی نوشتش خیره!» صدای بلقیس آمد - «به چیزی صدقه

میدادیش ننه! بی بی گفت - «دستگیری آبنندگانِ خدا -» خاور گفت
- ها، دادمش.

بی بی گفت - «اجرت با خدا -» صدای بلقیس آمد - «چقد
دادیش ننه؟! صدای خاور بلند شد - «چه میدونم دیگه بلقیس
دادمش.» بی بی سلطنت دست به سینه گذاشت - «حساب کتابش
اینجاس -» و جم خورد و دست به زمین زد تا برخیزد - «سی ولیمه
بچه دست و دلتان نلرزه -» برخاست - «هزار تاگاو گوسفند سربیرین -
ملیونتا -» و پیش آمد - «آ جانب خدا امروز حالم خوشه - پیشانی
نوشت -» صدای نوذر از تو دالان آمد - «ها ها ها - میخوام پسر
بیاره - بگو دختر نیاره -» و آمد تو حیاط. خاور سفره انداخت. بی بی
نشست پای سفره. صدای نوذر بلند شد - «بلقیس س - سرشیر
خریده م با مربا -» و تند آمد تو ایوان. بشقابها و شیشه مربا را گذاشت
رو سفره - «امروز همه با هم ناشتا میخوریم -» و راه افتاد طرف اتاق.
صدای خاور را از پشت سر شنید - «مش نوذر -» برگشت. کمر بند را
باز کرده بود. دید که خاور نگاهش می کند و هیچ نمی گوید. صدای
نوذر سست شد - «طوری شده زن عمو خاور؟! و یکهو راند بطرف
اتاق. خاور گفت - «نه - مش نوذر -» نوذر سرکشید تو اتاق. دید که
بلقیس به متکا تکیه داده است و چشم بر هم گذاشته است. برگشت
به خاور - «سی چه حرف نمیزنی زن عمو خاور؟! خاور آه کشید -
«باران -» نوذر، رفت طرف خاور - «خبری شده؟! خاور گفت
- ها مش نوذر. ملاقات میدن، میخوام برم دادستانی.

نوذر نگانگه خاور کرد، صداش آرام بود - «خواب دیدی
زن عمو؟! خاور گفت - «سربه سرم نذار نوذر - ملاقات میدن!» نوذر،
دست به کمر شلوار، سرنکان داد و گفت - «زنده باد زن عمو!» و یکهو

دور خود گشت و صدایش بلند شد - «دو سَم داری - ها دارم /
خاطرخوامی -» خاور گفت

- مش نوذر تو میدونی کجا باید برم دادستانی؟
نوذر گفت - «میدونم؟» شلوارش را درآورد - «تا حالا صدتا نامه
سی دادستانی نوشته م - هزارتا -» بی بی سلطنت گفت - «ملیونتا - سی
خونریزی دستتان نلرزه، گاو، گوسفند - رفع قضا بلا -» هر دو برگشتند
و نگاهش کردند. دیدند که در شیشه مربا را باز کرده است و پاره نانی
به دست دارد. نوذر سرتکان داد - «شکرخدا. قُرصا سر حالش
نووردن!» و رفت تو اتاق و شلوار را دور از بلقیس به دیوار آویزان کرد.
بلقیس گفت

- چه خبره نوذر؟ سی چه ثیقد سروصدا -

نوذر گفت

- دیگه میخوای چه خبر باشه؟ به بارانم ملاقات داده ن -
بی بی م ثیقد حالش خویش که گرگری میخوانه!

بلقیس یکهو دست برد به سینه و هیق کشید و کج شد رو متکا.
نوذر از جا جست - «زن عموا! -» و راند طرف بلقیس. خاور تند آمد
تو - «چی شده؟» نوذر گفت

- غش کرده، زن عموا!

بلقیس، نوذر را پس راند و نرم گفت - «شکرخدا!» خاور گفت

- بند دلم برید، مش نوذرا!

بلقیس گفت

- کی میریم ملاقاتش؟

خاور گفت

- حالا وخی بیا به پیاله چای بخور.

بلقیس گفت - «صد هزار مرتبه شکر خدا.»

نوذر چننه را برداشت. رو کرد به بلقیس - «از جات تکان نخوری ها - زود ورمیگردم.» و برگشت به خاور - «امروز نمیرم دنبال مطالبات - زود میام که نامه بنویسم سی دادستانی.» خاور گفت - «دادستانی کجاس مش نوذر؟»

نوذر انگشت تکان داد - «خودت راه نیفتی بری زن عمو، کار خراب میکنی - حواست به بلقیس باشه مو نیمساعت دیگه ورمیگردم!» خاور دست رو دست گذاشت و نگاه نوذر کرد. نوذر دم در اتاق سربرگرداند - «خودت که میدونی زن عمو. بلقیس دوجان گرفتاره - نذاریش تنها راه بیفتی بری.» بلقیس گفت - «مو حالم خویش نوذر - فکر باران باش.»

نوذر برگشت تو اتاق - «هستم! په تو خیال میکنی پشت گوش - لااله الاالله! -» برگشت به خاور - «چیزی از بازار نمیخوای؟» بلقیس گفت

- «تمر هندی بخر - با قارا.»^۱

نوذر گردن کشید - «قارا؟ بچه شدی؟» بلقیس تکیه داد به متکا و هیچ نگفت. نوذر گفت - «باشه! هر چی بخوای -» و از اتاق رفت بیرون. صدایش آمد - «پسر میخوایی - ها میخوام -» بلقیس گفت - «زده به کله ش!»



نوذر از تاکسی پیاده شد. به دوروبر نگاه کرد. رفت رو پیاده‌رو. سیگار آتش زد. دم لوکس فروشی پابه پا کرد، بعد رفت تو. به سیگار پک زد و به جعبه آینه نگاه کرد. بعد با انگشت زد رو شیشه - «ئی ماشین چنده؟» مغازه‌دار گفت

- ماشین پلیس یا آتش نشانی؟

نوذر گفت

- هر دو تا

- هر دو، هفتصد تومن.

نوذر گردن کشید - «هف - صد تومن؟ چه خبره؟» مغازه‌دار

گفت

- خبری نیس - از ماه پیش تا حالا صددرصد گران شده!

نوذر زیر لب گفت - «غارت!» مغازه‌دار گفت

- ما چیزی نمیخوریم - خودت بچه داری میفهمی که

اسباب بازی -

نوذر لبخند زد - «ها - میفهمم. چیزی نمیخورین -» به دوروبر

نگاه کرد. صدا را آورد پائین - «گمرکی، سود بازرگانی - دستم تو کاره!»

دست مغازه‌دار رفت تو جعبه آینه - «کادو پیچش کنم؟» نوذر گفت

- نه! حالا صبر کن - اینا، به نظر تو، به درد بچه چندساله

میخوره؟

مغازه‌دار گفت

- بچه‌ها تا چند ساله‌ن؟

نوذر گفت

- تو چکار سن و سال بچه‌های مو داری؟ جواب مون بده!

مغازه‌دار نگاه نوذر کرد و هیچ نگفت. نوذر بکهو گشت و راه

افتاد - «پدر بیامرز!» و از مغازه درآمد - «یه تیکه حلبی، هفتصد تو من!»
 و راند بطرف دکان حاج آقا بزرگ عطّار - «ثبطوری غارت میکنن!
 استعمار -» نرسیده به عکاسی آفتاب، نگاهش رفت به پایه برق.
 ایستاد. بعد، نرم پیش رفت. دور پایه گشت. یک پیکان سرخ با
 ماژیک، یک دایره و بعد، چند عدد - بی نظم - رو پایه بود. یکایک
 نگاهشان کرد. لب روهم فشرد. سرتکان داد و راه افتاد - «دیس پُلو!» -
 رسید به دکان یارولی. لبانش جنبید - «دو سَم داری - هاها -» سرکشید
 تو دکان. باد پنکه خورد به صورت عرق کرده اش - «چطوری او سَا؟»
 دهان یارولی پُر بود - طالبی می خورد. سر جنباند - «بفرما.» نوذر گفت
 - نوش جان!

و رفت دَم عطّاری - دستش را با کونه سیگار بالا برد - «حاج آقا
 سلام - عرض ادب.» پنکه عطّار نرم می گشت. عطّار گفت
 - «علیک السلام مش نوذر. بسم الله چای - لیمو عمانی.
 نوذر گفت

- زنده باشی حاج آقا. کار دارم میخوام برم - چارتا تمر هندی
 بده - قارا هم میخوام!
 عطّار برخاست - «قارا؟» نوذر خندید - «هاا - قاراا -» عطّار
 لبخند زد - «شکر خدا!» و دستش رفت به جعبه تمر هندی - «از قرار
 معلوم دست من خیر بوده!» تو پاکت فوت کرد - «قارا چقد بدم؟» نوذر
 گفت

- هر چی دادی حاج آقا.

عطّار پاکت تمر هندی را گذاشت رو پیشخوان - «صد گرم
 بسَه؟» و کاردک را نشانده تو قارا و حرف زد - «هر روز سیب درختی
 رنده کن، عرق بیدمشک و آب و شکر بریز روش شربت درست کن

بده بخوره که هم قلب تقویت میکنه، هم بچه رنگین و مقبول میشه -
 نوذر ته سیگار را پراند - «فرمودی سیب درختی و دیگه چی؟» و در
 چننه را باز کرد - «مهلت بده بنویسم -» و قلم - کاغذ درآورد - «دوباره
 بفرما حاج آقا -» عطار گفت و نوذر نوشت و نیمه‌های حرف عطار،
 نوذر چشم از کاغذ گرفت و گفت

- بنظر حضرتعالی پوشک به درد میخوره یا -

عطار گفت

- البته بد نیس. ولی دوگزکتان پاکیزه هم کار پوشک میکنه، هم
 میتونی بشوریش - قیمتش مثلث پوشک نیس!
 نوذر سرجنباند - «خیلی ممنون حاج آقا -» و نگاه کاغذ کرد -
 «فرمودین تقویت قلب، دیگه چی؟» عطار گفت
 - صبرکن هر چی لازم داری خودم جفت و جور میکنم، بعد
 دستوریش میدم!

چننه پر شد تخم شربت، تخم بالنگو، تخم ریحان، عرق
 بیدمشک، گلاب، سنبل الطیب، قارا، تمرهندی و روغن کرچک - نوذر
 گفت

- خیلی ممنون حاج آقا - اما کرچک دیگه سی چه؟
 عطار گفت - «تحرکش کم میشه - سی بیوست!» و بعد چشمک
 زد - «به پاکت تخم بالنگو حواست باشه!» نوذر گفت
 - یعنی مثل گنجشک میپره که حواسم باشه؟
 عطار لبخند زد - «خدا خیرت بده مش نوذر، تو همیشه
 شوخیات داری!» نوذر گفت

- خو، په حواسم باشه سی چه؟

عطار سر پیش آورد - «مال پانزده خرداده - تازه رسیده!» نوذر

یکهوپس کشید - «هووو -» به دوروبر نگاه کرد. بعد سر پیش برد و گفت

- اعلامیه‌س؟

- بعد بدش کسی دیگه.

نوذر سرجنبانند. عطار گفت

- یا اگر به کسی اطمینان نداری بندازش تو خانه کسی.

نوذر گفت

- خیلی تند نباشه - چی نوشته؟

عطار گفت

- میخوانی میفهمی!

نوذر گفت

- اقلأ به جمله ازش بگو که حساب دستم بیاد.

عطار سر پیش آورد - «نوشته کسی که گفته ما آزادی اعطا

کرده‌ایم، خود این کلمه جرمه! آزادی مال مردمه! مال او نیست که به

کسی اعطا بکنه -» نوذر گفت

- شاه میگه؟

عطار لبخند به لب سرجنبانند - «حالا تو بخونش -» نوذر پس

کشید. عطار گفت

- خیلی چیا دیگه هم نوشته!

و باز سر پیش آورد - «حتی نوشته ما همه مکلفیم قیام کنیم!»

چشمان نوذر گشاد شد و آهسته گفت

- قیام کنیم؟

- ها، بله! قیام عقلی، قیام قولی و هر وقت لازم شد قیام به

سلاح!

نوذر گردن کشید - «وی ی، ئی دیگه خیلی تنده! کی ئی تکلیف معلوم کرده؟» عطار گفت - «بخوان میفهمی!» نوذر از گوشه چشم کاکاجان را دید. یکهو سربرگرداند - «آزاد شد؟» عطار گفت - کی؟

کاکاجان رفت تو دکان یارولی. نوذر چنته را برداشت و تند رفت دنبالش و دست را تکان داد - «آقای وراق - سلام علیکم - حالت و بالت چطوره؟» کاکاجان چنته را گذاشت زمین - «شکرخدا مش نوذر» یارولی گفت

- به چاهی بریزم کاکاجان؟

نوذر گفت

- کی مرخص شدی؟

کاکاجان نشست و گفت

- نه! چائی نمبخورم - دلم گرمشه.

- په آب یخ بدم.

- خیلی سرد نباشه دندونام درد میگیره.

آب سنگ جهنم از زیر پارچه - که رو چشم چپ کاکاجان بود -

سُر خورده بود رو گونه اش و تا حدّ سبیلِ خاکستری اش را سرخ کرده بود. نوذر گفت

- نگفتی کاکاجان - کی آزاد شدی؟

کاکاجان لیوان آب را از یارولی گرفت - دستش می لرزید. آهسته

گفت

- شدم دیگه!

نوذر گفت

- از باران هیچ سراغی داری؟ تو زندان دیدیش؟

کاکاجان آب خورد. لیوان را از لب گرفت - «سلام بر حسین -»
و دیگر هیچ نگفت. نوذر نگاه یارولی کرد. یارولی گفت
- تو ساک چی داری ثبقد باد کرده؟

نوذر برگشت به کاکاجان - «په سی چه هیچی نمییگی؟»
کاکاجان سر برداشت - «چی بگم؟ چیزی ندارم بگم!» یارولی دست
زد به چننه نوذر و گفت

- چکار کاکاجان داری سر به سرش میذاری؟
نوذر گفت

- تو چکار چننه مو داری هی زیروبالاتش نگا میکنی؟ مو دارم
سراغ باران میگیرم!

کاکاجان گفت - «یه سیگار بده به مو.» یارولی گفت
- ساکت پره کاغذ، هاا؟

نوذر بکهو چننه را راند تو سینه یارولی و گفت
- بیا نگا کن خیالت راحت بشه! همه ش دوا درمان سی بچه!
یارولی گفت
- بچه؟

نوذر گفت - «لااله الاالله!» یارولی گفت
- سی چه جز میائی؟ خو گفتم شاید میوه خریده باشی تعارف
کاکاجان بکنی.

کاکاجان گفت

- تا رمضان چند روز مانده؟ یه سیگار بده به مو اوس -
یارولی گفت - «رمضان؟» نوذر گفت

- په کاکاجان، تو هیچی نمیخواهی بگی ی؟
کاکاجان گفت

– امروز چن شنبه س؟

یارولی گفت

– چار شنبه.

کاکا جان با انگشت شمرد. نوذر گفت

– خو به چیزی بگو آخر - باران دیدی یا -

کاکا جان گفت

– یک شنبه اول ماه مبارکِ رمضان - چار روز مانده!

نوذر گفت

– حرف تو حرف میاری که جواب موندی ها؟

یارولی سیگار داد دست کاکا جان و برگشت به نوذر - «وقتی

حرفی نداره بگه، سی چه وادارش میکنی دروغ سرهم کنه؟» نوذر گفت

– تو که هنوز چیزی نگفته تا دروغ -

– خو مجبورش میکنی!

نوذر نگانگاه یارولی کرد، بعد سربرگرداند طرف کاکا جان - دید

که به زمین نگاه می‌کند و دید که دستش - با سیگار دم دهانش -

می‌لرزد. بکهو برگشت و از دکان زد بیرون و رفت دم دکان عطار -

«حاج آقا تو میدونسی کاکا جان آزاد شده؟» عطار گفت

– شش - هف روزی میشه.

نوذر گفت

– هر چی از باران میپرسم چیزی نمیگه!

– ترسیده! جرئت نمیکنه حرف بزنه!

نوذر گفت

– زندانم ترس داره؟

— آدما فرق میکنن!

نوذر سر تکان داد - «هه! - بائی دل و جرئت -» نگاه عطار کرد
و لبخند زد - «ظَلَّ عالی مستدام!» و رفت. سر کوچه هاتف ایستاد. در
چننه را باز کرد. دستش رفت به پاکت تخم بالنگو - دوروبر را نگاه
کرد - پاکت را چپاند زیر پاکتهای دیگر. در چننه را بست. برگشت
طرف عطار - «ببخشین حاج آقا، میگم روزه سی زنِ حامله ضرر
نداره؟» عطار گفت

— مریض که نیس؟

— خدا نکنه!

— چند ماهه س؟

نوذر نگاه عطار کرد - «چن ماهه - یعنی که -» عطار گفت
— وقت وضع حمل واجب نیس، بشرط اینکه هر روز قدری
جو یا گندم به فقرا بدین -

نوذر سر جنباند - «جو و گندم -» عطار گفت

— اگر ضعف داشته باشه یا ناخوش باشه حکمش چیزی
دیگه س!

نوذر دست تکان داد - «ضعف و ناخوشی، روزه اصلاً واجب
نیس، ها؟» عطار گفت

— نه، واجب نیس!

نوذر گفت

— گندم و جو هم بدیم، ها؟

— گندم یا جو.

نوذر گفت - «فهمیدم!» و راه افتاد. از چارراه سی متری گذشت.
کج کرد تو پاساژ. دم فروشگاه «رخت بندر» ایستاد. باز چننه را باز کرد.

پاکت تخم بالنگو را کشید بیرون. درش را باز کرد. به اطراف نگاه کرد. پاساژ شلوغ نبود. در پاکت را بست. گذاشتش سرجاش و راه افتاد طرف دکان شهروز - شهروز نبود. نوذر پابه پا کرد. بعد رفت تا در پاساژ - تو خیابان داریوش نگاه کرد - سرکشید تو پلاستیک فروشی. برگشت - دید که شهروز دم دکان فرج دهکردی است. صداش کرد - «تو کجائی بابا؟» شهروز آمد - «مخلص عمونوذر گل!» نوذر پیشاپیش رفت تو دکان - «بیا به ادوکلن درجه یک پاریسی بده بینم.» شهروز نگانگاه نوذر کرد - «چه خبره عمونوذر؟» نوذر گفت

- داری یا نداری؟

- داشتن که دارم - قلاب انداختی عمونوذر؟

نوذر گردن راست کرد - «قلاب دیگه چیه، حرف مفت میزنی!

بده مو پولش بگیر هزارتا کار دارم!» شهروز گفت

- خیلی خب عمونو -

- زودتر میخوام برم دنبالی کار باران

- باران؟ خبردار شدی ازش؟

نوذر گفت - «په هه! میگه خبردار شدی!» سیگار به لب

گذاشت - «کجای کاری! درست کرده م ملاقاتی داشته باشه!» شهروز

گفت

- زنده باد عمونوذر گلِ گلاب!

و رفت پس دکان و اودکلن آورد - «اینم مهمانِ موسی دل

خاطر -» نوذر گفت

- نمیخواه حاتم بخشی کنی، ورشکست میشی! پولش چنده؟

شهروز گفت

- اگر حکایتِ پولِ نمیدم!

نوذر نگاه شهروز کرد. لبخند زد - «ای نفل! وضعت کویت شده
ها؟!» شهروز گفت

- اودکلن چه قابلِ عمونوذرِ گلیِ داره -

نوذر اودکلن را گرفت - شهروز گفت

- اگر خطرِ مطری نبود سلامِ مونِ به باران برسان!

نوذر اودکلن را گذاشت تو جیبِ بفل - «سلام کردنم خطر

داره؟ مو دارم میرم تو دهن ازدها آزادش کنم، تو وقت تو میگی -»
شهروز گفت

- یعنی میگم - کاری م کردی تا حالا؟

نوذر گفت

- په ملاقاتی کار نیس؟ خیال میکنی همیطوالکی میگن بفرما

ملاقات؟ دهتا شکایت نوشته‌م تا حالا - قومِ خویشِ حاجِ مصادق -
همان که منشیِ بازپرس -

صدای شهروز آمد پائین - «با شکایت و منشیِ بازپرس که کار

درست همیشه عمونوذرا! نوذر از دکان زد بیرون - «میشه!» چنته را

شانه به شانه کرد - «ما کردیم و شد!» دو قدم رفت و برگشت - «میگم

که -» چشمک زد - «زری خانم کجاس؟ نه پیدا شه؟» شهروز زد زیر
خنده. نوذر گفت

- رو آب بخند!

شهروز باز خندید. نوذر تند شد - «از خنده خودت خوشت

میاد؟» شهروز گفت

- عمونوذر - زری دیگه به مونم محل نمیداره!

نوذر گفت

- یعنی امروز نیامده؟

- مگر هر روز میاد؟

- مو هر وقت نومدهم دیده‌م اینجاس!

شهر روز گفت

- رمضان نزدیکِ عمونوذر - عروسی م تا دلت بخواد -

- تو که شب میرقصه - چکار به روز داره؟

- خو لابد روزم میخوابه

- ای نفل! به مو کلک میزنی؟

شهر روز قهقهه زد. نوذر گفت - «باز خندیدا!» و راه افتاد. تو

خیابان سیروس - سر پاساژ - رفت تو پلاستیک فروشی و یکر است

رفت موتورسیکلت پلاستیک بغوری را نشان داد و گفت - «چنده؟»

صدای شهر روز را از پشت سر شنید - «اسباب بازی میخوای چه کنی

عمونوذر؟» نوذر سر برگرداند - «تو هیچوقت دم دکانت نیستی! کی

کاسبی میکنی؟» شهر روز گفت

- اسباب بازی پرسیدم -

صدای نوذر بلند شد - «خو لابد -» شهر روز دست تکان داد -

«خیلی خب عمونوذر، جز نیا - اینم مهمانِ مو!» نوذر برگشت به

فروشنده نگاه کرد. فروشنده لبخند زد - «صاحب اختیاره!» چشمان

نوذر گشاد شد. سر برد بیخ گوش شهر روز - «با اینم شریکی؟» شهر روز باز

زد زیر خنده. نوذر پس کشید و گفت

- زهر مار و هژ هژ - بنگ کشیدی ثبقد میخندی؟

و موتورسیکلت را برداشت و رفت بیرون. نرسیده به خیابان

سی متری زری را دید. از رفتن ماند. چنته سنگین به شانهاش آویزان

بود - موتورسیکلت را زده بود زیر بغل. پیشانی اش خیس عرق بود،

اودکلن، سینه چپ نیمتنه اش را برجسته کرده بود و عرق، رو درازای

گردنش شیار بسته بود. دو انگشت و کونه سیگار را به لب گذاشت و نگاه زری کرد تا رسید و تارَد شد. ته سیگار را پرت کرد و سرجنباند و نگاه رفتن پُر حرکت زری کرد تا گشت تو پاساژ ستاره آبی. راه افتاد. سر خیابان نادری، کاغذ را از جیب درآورد و به دستورالعمل عطار نگاه کرد. دید که پاسبان چارراه نگاهش می کند. دستورالعمل را تا کرد. دستش در جیب ماند. نگاه پاسبان کرد. هنوز نگاهش می کرد. رفت طرفش. «بخشین سرکار، ئی کلمه چی نوشته؟» و کاغذ را داد به پاسبان و باز گفت. «ثیقد بدخط؟ بذاریش آفتاب راه میره!» پاسبان گفت

— بدخطم نیس! نوشته سیب درختی را رنده کن.

نوذر دستورالعمل را گرفت و چپاند تو جیب. «خدا امواتِ بیامرزه! مو هی میخواندمش دنده کن!» از پهنای سی متری گذشت. گشت طرف راسته میوه فروشها. سیب گلاب خرید، هویج خرید، ریحان و نعنا خرید. باز کاغذ را نگاه کرد. «مرغ و ماهی بمانه بعد.» از جدول خیابان گذشت. موتورسیکلت را گذاشت پای جدول. دسته های سبزی را گذاشت رو موتور. لبانش جنبید. «دختر میخوای — نانا —» پاکتهای میوه را گذاشت بغل دسته های سبزی. «پسر میخوای — هاها —» دستورالعمل مچاله شده را کرد تو جیب. در چنته را باز کرد. دستش رفت به پاکت تخم بالنگو. دید که پاسبان، نزدیک قهوه خانه علی دک دکو نوشابه می خورد. پاکت تخم بالنگو را رها کرد و چنته را گذاشت زمین. قد راست کرد. «کل مندلی — هاها —». عرق پیشانی را با سرآستین نیمتنه گرفت. دست کرد جیب بغل. اودکلن را درآورد و بازش کرد. «دیس پُل لو —» بوکشید. «به به!» چند قطره اودکلن ریخت کف دست. «هی، هی، هی، هی»

چرا اظفار میریزی - « کف دست را به گردن مالید - «چه، چه، چه، چه»
 چه - چه پررو و چه هیزی! در شیشه را بست - دماغ را تو جدول
 خالی کرد و منتظر تا کسی شد.



خاور از اتاق آمد بیرون. چادر سرش بود. نوذر رادیو را چسباند
 به گوش - «په سی چه امشب چس ناله میکنه؟» موج را عوض کرد. زد
 پشت رادیو - «صداش در نمیاد اصلاً -» حرف بلقیس را شنید - «سی
 مو هم بگیر ننه.» نوذر نگاه بلقیس کرد - ایستاده بود لب خرنده ایوان.
 برگشت به خاور - «چه میخوای بخری زن عمو؟» خاور رفت طرف
 مطبخ - «شیر گاو میش.» بلقیس گفت

- میخوام سی سحری شیر برنج بپزم!

نوذر رادیو را بست - «سحری؟» دید که بلقیس ناخن شست
 دست را لبس میزند - سر ناخن قره قورت بود. نوذر گفت
 - مگر میخوای روزه بگیری؟

بلقیس گفت

- مگر تو نمیگیری؟

نوذر گفت - «مو؟» پوزخند زد - «مو کی گرفتم که امسال
 بگیرم؟» بلقیس گفت

- مردم از امروز رفته‌ن استقبالش!

نوذر رادیو را باز کرد. چشمش به دعای سه گوش سبزی بود که
 رو شکم بلقیس سنجاق شده بود - «مو مسئله خودم میدونم - به تو
 هم واجب نیس که بگیری!» بلقیس گفت

- به تو که واجب نیس! به مونم که واجب نیس! په یه دفعه بگو

به اموات واجبه!

نوذر رادیو را بست و گذاشتش زمین و گردن راست کرد.
صداش بلند شد - «وقتی میگم واجب نیس، نیس! قبول نداری برو
مسئلهت بپرس!» بلقیس گفت

- تو به مو چکار داری؟

و ناخن را لیس زد - «مو میخوام بگیرم!» گردن نوذر کج شد -
«چکار دارم؟» دستش تکان خورد - «تو ضعف داری زن. برو مسئلهت
بپرس!» بلقیس گفت

- هیچم ضعف ندارم!

نوذر گفت

- تازه خودت که تنها نیستی -

بی بی سلطنت رو سجاده بود. زمزمه کرد - «از امشب همه نیت
میکنیم -» نوذر نیم نگاهی به بی بی کرد و برگشت به بلقیس - «اگر
خودت تنها بودی حرفی نداشتم - پسر مونم هست -» بلقیس لبخند
زد - «حالا از کجا معلوم دختر نباشه!» نوذر گفت

- زیانت گاز بگیر - بچه مو دختر نمیشه! تو فامیل ما -

خاور از مطبخ آمد بیرون - دبه دستش بود. بلقیس گفت

- یک کیلو هم سی مو بگیر ننه. کار به حرف نوذر نداشته باش!

نوذر از جا برخاست - «چطور کار به حرف مو نداشته باشه؟»

بلقیس گفت

- تو که به جای مو جهنم نمیری، مو میخوام گناه -

نوذر گفت

- گناهت به گردن مو، جای تو هم میرم جهنم - خوب شد؟

بلقیس زد به گونه اش - «وئی بسم الله!» نوذر گفت

- تو روزی چارتا سیب باید بخوری که پسرمان رنگین در بیاد -
حالا میخوای روزه -

خاور گفت

- خو وقتی حالت خوش نیس نگیر. بعد، ایشالا قضائش بگیر.
و رفت تو دالان. بلقیس گفت - «ننه -» خاور هیچ نگفت و
رفت بیرون. نوذر گفت

- لچ نکن بلقیس. تو عقلت به ئی چیا نمیرسه!

و رفت سر حوض. بلقیس گفت

- مو هیچیم نیس، امروز ننه مجید دادا -

نوذر تند برگشت - «ننه مجید؟» بلقیس گفت

- ها!

- دیگه پایش نذاره تو ئی خانه. تو دعانِ هم از رو اشکمت
وردار اعصابم خراب میکنه!

بلقیس گفت - «وئی بسم الله! دعای مو چکار به احصاب تو
داره - ننه مجید بدبخت -» صدای نوذر بالا گرفت - «ننه مجید تو
وقت که جوان بود بچه های مردم خفه میکرد، حالا که دیگه پیر و
خرفت م شده!» بلقیس گفت

- سی چه ملفای بد میزنی نوذر؟

نوذر شیرآب را باز کرد - «ملفای بد چیه زن؟ ئی همه دکتر، ئی
همه ماما - تو وقت تو میدی اشکبوس بی سواد که خودش درد
عرق النساءه دعا بنویسه؟ میری سراغ ننه مجید دادا که وقتی به آدم
نگا میکنه به چشمش شغرب، یکیش مغرب؟» آب به صورت زد -
«مغز خر خوردی؟!» سربرگرداند - «ننه مجید پایش بذاره تو ئی خانه
قلمش خورد میکنم!» بلقیس گفت - «خدایا توبه از دستِ ئی نوذر! مو

چه خاکی به سر بکنم - « بی بی سلطنت گفت - «جَرْمَنْجَرُ نکن نوذر.
 ننه مجید صد بهتر از ئی دُرُدُر اس!» نوذر گفت
 - بی بی، اینا چیزی نمیدونن. سوادى ندارن، درسى
 نخواندهن -

بی بی سلطنت گفت

- حُرمت ننه مجید داشته باش مش نوذر. همه بچه هامان ننه
 مجید به دنیا توورده - دُرُدُر تازہ تووردهن - درس و سوادم خرابشان
 کرده!

نوذر نگانگاه بی بی سلطنت کرد و گفت - «چشم بی بی!» و
 برگشت به بلقیس و سر تکان داد و سرانگشت به شقیقه زد. بلقیس زد
 به گونه اش - «وئی بسم الله!» نوذر برگشت به شیرآب. دید که ماهی
 طلائی سنگین می گردد و به جبابهای زیر شیرآب نُک می زند. دید که
 بوش لمبو، تند و تیز، ماهی سرخ را دنبال می کند - «ای ناکس!
 زبروز رنگ شدی ها!؟» صدای بلقیس آمد - «چه تو بگی، چه نگى مو
 فردا روزه میگیرم. مو نمیتونم آتش جهنم تحمل کنم!» نوذر شیرآب
 را بست و برخاست. انگشت کشید طرف بلقیس و سنگین گفت
 - تو نباید روزه بگیری. مو نمیدارم پسرم گشنگی و تشنگی
 بکشه!

بلقیس گفت

- روزه مو چکار بچه داره؟

نوذر گفت

- وقتی میگم عقلت نمیرسه، همینه!

بلقیس گفت

- عقلم میرسه. خوب م میرسه، تو هم باید بگیری
 نوذر گردن کشید - «موو؟» بلقیس گفت - «ها، تو -» و رفت
 طرف اتاق - «ئی زهرماری هم نیاد بخوری تا مه رمضان تمام بشه!» دم
 در ایستاد. نوذر دست گرداند - «هی هی هی - مو چی میگم ئی چی
 میگه!» و یکهو تند شد - «زن! به حرف مو گوش کن! پسرم تو دلت
 هلاک میشه!» بلقیس گفت

- همیشه!

نوذر گفت

- همیشه!

- گفتم همیشه!

- گفتم همیشه!

یکهو بلقیس برگشت، بطری را از رو سفره برداشت، پرت کرد
 و فریاد زد - «نمی - شه!» بطری خورد به لب حوض و شکست.
 بی بی گفت - «دستت درد نکنه بلقیس!» نوذر ناباور نگاه کرد. بلقیس از
 جاکنده شد و راند تو اتاق و صدای گریه اش آمد. نوذر به دوروبر نگاه
 کرد. دید که بی بی سلطنت دستها را بالا گرفته است و استغاثه می کند.
 سربرگرداند. دید که گردن شکسته بطری افتاده است کنار حوض. آرام
 رفت طرف اتاق. تو چارچوب در ایستاد. دستها را گرفت پشت کمر و
 نگاه کرد. دید که بلقیس پای رختخواب پیچ زانو زده است و
 سروصورت را چسبانده است به رختخوابها و حق می کند. دید که
 موتورسیکلت پلاستیکی تو سه کنج اتاق است - عروسک بادکنکی
 بزرگی سوار موتورسیکلت بود و حلقه گل پلاستیکی رنگ وارنگی
 گردن عروسک بود. نوذر لبخند زد و آرام گفت

- جنی شدی به دفعه، بلقیس!؟

بلقیس هیچ نگفت. شانه‌هایش لرزید و فین فین کرد. نوذر گفت

- حالا دستم گذاشتی تو حنا که چی؟ کسی میره سی مو

زهرماری بخره؟

بلقیس بکهو برگشت - «تو اصلاً مونِ آدم حساب نمیکنی،

اصلاً -» نوذر گفت

- نی کار چکار به نی حرفا داره؟

بلقیس گفت - «خوبم داره!» و باز برگشت رو به

رختخواب پیچ. نوذر سرجنباند - «فهمیدم!» رفت طرف بلقیس - «حالا

یه پسر کاکل زری تو دلت داری نازت میچربه!» نزدیک بلقیس شد -

«وخی -» بلقیس پس کشید - «نیا نزدیکم عق میزنم با تو تُت کُلُنِت!»

نوذر پاپس کشید - «اودکلنِ پارِسی زن! وخی صورتت بشور امشب

عیشمان کور کردی!» بلقیس برخاست. نرمه دماغ را با کونه دست پاک

کرد. نوذر گفت

- تو زهرماری پرت کردی، فکر نی وقت بی وقت نکردی که کی

میره تا خیابان پهلوی -

بلقیس دماغ را بالا کشید - «تو دولاب داری!» نوذر گردن کشید -

«جان مو؟ از کجا؟» بلقیس رفت دم در - «از کجا نداره - مال خودته!»

بلقیس زد بیرون. نوذر گفت - «زنده باد بلقیس خانم -» و رفت سر

دولاب. چیزی ندید. صداش بلند شد - «په کجاس خانم؟» صدای

بلقیس آمد - «پشت مجری - تو لگن مسی.» نوذر بطری را درآورد.

نصفه بود. گرد گرفته بود. از اتاق زد بیرون. دید که بلقیس سر حوض

است. گفت

- نی مال چه وقته؟ از کجا نومده اینجا؟

بلقیس گفت

- مالِ تو شبِ که مهمان داشتی - علی عندلیب و -
 نوذر گفت - «زنده باد ننه سهراب - خانم خانه دار!» بلقیس
 گفت - «وی بسم الله - ننه سهراب دیگه کیه؟» نوذر رفت سر حوض -
 «میخواستی کی باشه؟ بلقیس خانم گل!» و گرد شیشه را شست.
 بلقیس برگشت تو ایوان - «بیخودی از خودت اسم در نیار - بی بی
 گفت - «عباسعلی!» نوذر ته بطری شکسته را برداشت و گرفت جلو
 نور و نگاهش کرد. چشم بلقیس به بی بی بود. حرف نوذر را شنید -
 «ننه سهراب!» بلقیس گفت - «خدایا توبه، باز -» نوذر گفت
 - «تو استکانِ بیار بینم، تهش یه کمی داره!»

بلقیس گفت

- خورده شیشه داره نوذر - جگرتِ سوراخ میکنه!
 نوذر ته شیشه را انداخت و برخاست - «خیلی سرت میشه
 ها -» برگشت طرف ایوان - «بجُم! به جُم تا زن عمو نیامده خورده
 شیشه هانِ جمع کن نفهمه دعوا کردیم!» بی بی گفت - «دعوا نکنین -
 پشت و پناه هم باشین!» نوذر نشست پای سفره. نگاه بی بی کرد - که
 دستها را بالا گرفته بود و استغاثه می کرد - و بعد برگشت به بلقیس و
 چشمک زد و سر تکان داد. بلقیس گردن کج کرد و لب ورچید. نوذر
 گفت

- زودتری بجُم، فردا هم میبرمت دکتر که -

بلقیس رفت طرف تنور و گفت

- تو روزه بگیر، از هزار دکتر -

نوذر گفت

- باز که حرف، حرفِ خودته!

و استکان را پر کرد - «دو ساعتِ یاسین میخونم؟» بلقیس جارو و خاک انداز را برداشت. صدای نوذر را شنید - «خدا به سر شاهده اگر روزه گرفتی نگرفتی!» بلقیس هیچ نگفت. خرده شیشه ها را جارو کرد. باز حرف نوذر را شنید - «برو مسئله تِ پِرس! تو دو جان گرفتاری - ضعیفی!» بلقیس برگشت و نگاهش کرد. دید که استکان را تو گلو خالی کرد و گفت - «عقلت نمیرسه!» و دید که پر گوجه فرنگی را به دهان گذاشت - «سهراب هلاک میشه!» و رادیو را برداشت. بلقیس خرده شیشه ها را ریخت گوشه سایبان تنور. صدای رادیو یکهو برخاست، بلند - «پیروزی بزرگ انقلابی خلق برادر افغانستان - نوذر، دستپاچه، رادیو را بست. بلقیس برگشت و نگاه کرد. دید که بی بی سلطنت دستها را پائین آورده است و برگشته است و راست نگاه نوذر می کند، و دید که نوذر، لبخند به لب، پیچ رادیو را، آهسته گرداند و گوشش را چسباند به رادیو و چشمک زد و زیر لب گفت - «رادیو مسکو!»



شهر روز ترمز کرد و بوق زد. مکلاشکبوس، دستها پشت کمر، پیش آمد. شهر روز ماشین را خاموش کرد. اشکبوس گفت - «ماشالاً دلپوری خوب یاد گرفتی شهر روز آقا!»
شهر روز پیاده شد - «خیلی مخلصیم مکلا!» نوذر آمد دم در - «نومدی؟ بیا - بیا تو الآن -» شهر روز گفت - «دیرم میشه عمونوذر - بجم.»
نوذر گفت - «بابا بیا تا به شربت بخوری -»

شهر روز گفت

- کار دارم!

- شربت بالنگو - بیخ و شکر!

اشکبوس گفت - «به به!» شهر روز گفت

- باید به حاج آقا بزرگ سر بزنم - وقت ندارم!

اشکبوس گفت - «خوردن شربت که وقتی نمیخواه -» نودر

پوزخند زد و گفت - «په نومدم.» و رفت تو. اشکبوس گفت

- ردّ احسان شرط ادب نیس، شهر روز آقا - سلامتی کجا؟

شهر روز سیگار تعارف اشکبوس کرد - «زن عمو بلقییس میبریم

دکتر - بفرما.»

اشکبوس سیگار گرفت - نگاه سیگار کرد - «سلامتی،

سلامتی - خودم دعا دادمش!» شهر روز فندک زد. اشکبوس گفت - «ماه

رمضان شهر روز آقا.» و سیگار را بو کرد - «عجب عطری!» شهر روز فندک

را گذاشت تو جیب و برگشت تو دالان نگاه کرد - «چقد معطل میکنه

ئی عمونو ذرا!» اشکبوس گفت

- به امید خدا بعد پانزده سال گره کور ئی بنده خدا وا شد -

به به! چه بوئی -

شهر روز گفت

- هافن هاف! ملا!

اشکبوس گفت

- میگم شهر روز آقا، تو - از تش زدن سینما رکس خبرنداری؟

شهر روز گفت

- میگن سیصدتا آدم سوخته - جزغاله شده‌ن!
اشکبوس گفت - «انالله -» و سرجنباند. نوذر آمد بیرون. نیمتنه
و چننه دستش بود - «بیا - بیا سوار شو!» شهروز پیش رفت. خاور زیر
بال بلقیس را گرفته بود. بلقیس گفت
- خودم میرم ننه - تو دیگه نیا. حالم خوبه.
شهروز گفت - «کمکش کن سوار بشه، عمونوذر.» بلقیس گفت
- نه، جلو نیا عق میزنم!
نوذر از کنار فرمان رفت بالا و نشست گوشه دوشک عقب.
بلقیس نشست جلو. شهروز از تو آینه نگاه نوذر کرد، لبخند زد و راه
افتاد. بلقیس گفت
- زحمتت شدیم شهروز.
شهروز گفت
- چه زحمتی دخترعمو؟ تا باشه از ئی زحمتا -
و از تو آینه به نوذر نگاه کرد. دید کراوات به گردن انداخته
است و گرهش را سفت می‌کند. گفت
- تو ئی حُل حُل گرما کراوات، عمونوذر؟
نوذر گفت
- تو حالت همیشه! دکترجات به سروپز آدم نگاه میکنن!
ماشین کج کرد تو باغ شیخ - شهروز گفت
- سیگار بدم عمونوذر؟
نوذر گفت
- ترکش کرده‌م!
بلقیس گفت - «روزی ده دفعه ترکش میکنه!» صدای نوذر
برخاست - «از دیشب تا حالا، تو دیدی مو سیگار بکشم؟» و دستش

را تکان داد - «هجده ساعت تمام که لب به سیگار نزدهم - از ساعت ده دیشب!» بلقیس گفت

- مو بودم سرم کرده بودم تو کله مرغا، گاه دود میکردم که پیدا نباشم!

صدای نوذر بلند شد - «حالا بیا کمک کن مرغدانی تمیز کن - گاه دود! یه بارکی بگو خرمن تش میزدم!» شهروز گفت

- راستی عمونوذر، شنیدی سینما رکس آبادان تش زده ن؟

نوذر پیش کشید - «نه - مو صبح بازار نبوده م.» و بالاتنه راکج کرد تا صورت شهروز را ببیند - «کسی م طوری شده؟» صدای بلقیس

درآمد - «نوذر - و دم دماغش را گرفت. نوذر پس کشید - از تو آینه نگاه شهروز کرد - «پرسیدم کسی م طوری شده؟» شهروز گفت

- میگن سیصد - چارصد تا جزغاله شده!

دست نوذر رفت بالا - «ساواک! کار ساواک! ولاغیر!» شهروز

گفت

- ساواک دل درد داره مردم -

صدای نوذر بلند شد - «می خواد بذاره گردن خرابکارا! تو بچه ئی حالت همیشه!» بلقیس گفت - «وئی بسم الله نوذر، از ئی حرفا

نگوا!» صدای نوذر بلندتر شد - «بله خانم! نگوو - نو که پریشب

تلویزیون ندیدی که شاه چه میگفت - شهروز پشت چراغ قرمز

نادری ترمز کرد. صدای جیب کم شد. صدای نوذر آمد پائین -

«وحشت بزرگ! ها - نگووا!» به دوروبر نگاه کرد. پاسبان راهنمایی را

دید - پای تیر چراغ برق - «تمدن بزررگ!» پس کشید و از تو آینه دید که

شهروز لبخند می زند - «بخند!» و جلو کشید - «سیگارت کجاس؟»

بلقیس گفت

- رمضانِ نوذر.

دست نوذر تکان خورد - «تو ماشین عیبی نداره!» شهروز، پاکت سیگار و فندک را داد به نوذر - «به نوزده ساعت نرسید عمونوذر!» نوذر گفت

- آخر از کله آدم دود بلند میشه! ئی فندک چند خریدی؟

ماشین راه افتاد. شهروز گفت

- قابلی نداره عمونوذر!

نوذر گفت - «موکه دیگه سیگار نمیکشم -» و سیگاراش را گیراند - «هافندهاف میکشی ئی دفعه؟» بلقیس سربرگرداند و نگاهش کرد. نوذر، لبخند به لب گفت

- به پوک میکشی؟

بلقیس گفت

- ها - عطرش خوشه! بده - طعم دهنم عوض میکنه!

نوذر گفت

- اگر سی سهراب ضرر نداشت میدادم!

شهروز گفت

- حالا حتمی پسره که اسمش -

نوذر گردن راست کرد - «تو طایفه ما دختر، عیب!» به سیگار پک زد - «- رستمعلی دو تا پسر داره، عمومازیار هفتا - تنها عمه جواهر خدا بیامرز پسردار نشد - یعنی دختردار شد. بقیه از دم -» بلقیس گفت

- سی چه خاله سروناز نمبگی؟

- خاله که مرد نیس! خالوبهمن -

شهروز ترمز کرد - «تا برین پیش دکترا، زود میرم و ور میگردم.»

نوذر سیگار نصفه نیمه را انداخت - «کجا؟» شهروز گفت
- گفتم که عمونوذر - میرم پیش حاج -
- معطل نکنی ما.

بلقیس پیاده شد. ماند تا نوذر آمد پائین. نیمتنه را پوشید،
کراوات را صاف کرد و چننه را به شانه انداخت - «سیگارت پیش مو
باشه تا ورگردی -» شهروز گفت - «مال خودت عمونوذر -» و جیب
از جا کنده شد. بلقیس پشت سر نوذر راه افتاد - خیابان نادری شلوغ
بود، گرم بود. کج کردند تو حافظ. دم در مطب دکتر، مرد جوانی
ایستاده بود - سیاه پوشیده بود. دست پسر بچه سیاهپوشی دستش
بود. مرد جوان به نوذر سلام کرد، بعد نگاه بلقیس کرد. نوذر دست به
سینه گذاشت و لبخند زد - «و علیک سلام.» و برای بلقیس راه باز کرد -
«بفرما خانم، بفرما.» و مرد سیاهپوش را از دم در مطب پس زد. مرد
جوان گفت

- عرض داشتم آقا.

نوذر سر برگرداند - «با بنده؟» مرد سیاهپوش گفت
- بله، با جنابعالی.

نوذر گفت - «خانم، تو بفرما تو، مو الان میام -» مرد گفت
- ایشانم تشریف داشته باشن!

نوذر گردن راست کرد - «بله -» مرد جوان گفت
- در حقیقت با ایشان کار دارم!

چشمان نوذر خیره شد، رنگش سرخ شد - «با عیال من؟» مرد
سیاهپوش گفت

- قصد جسارت ندارم حضرت آقا -

نوذر گفت - «بله، نخیر -» و برگشت به بلقیس - «گفتم برو تو،

مو - « مرد گفت

- میخوام عرض کنم که این آقا دکتر نیست - فائله!

نوذر گردن کشید - «قاتل؟» بلقیس زد به گونه اش - «وئی

بسم الله!» مرد گفت

- عذر میخوام که ناراحتتان کردم، اما باید میگفتم که بچه هات،

خدای ناکرده، مثل بچه من بی مادر نشن!

بلقیس گفت - «وئی دلم، وئی دلم -» و نشست پای دیوار.

صدای نوذر برخاست - «مردکه، زنِ مونِ کشتی!» صدای مرد جوان

برخاست - «این دکتر زنِ من کشته - این دکتر -» مستخدم دکتر آمد

بیرون - هجوم برد به مرد سیاهپوش. و داد زد - «تو باز امروز پیدات

شد؟» مرد سیاهپوش دست بچه را کشید، پسپس رفت و فریاد زد -

«قاتل - آدمکش - جانی -» مستخدم دکتر گفت - «برو گمشو!» نوذر

رفت طرف بلقیس. مرد سیاهپوش گفت - «بازم شکایت میکنم - میرم

تهران -» بلقیس نوذر را پس راند و عق خشکه زد. مستخدم گفت -

«هرگهی دلت میخواد بخورا!» و برگشت طرف نوذر - «مرتیکه خیال

میکنه زنش دختر اتول خان رشتی بوده - خو مُرد که مُرد!» نوذر گفت

- زنش؟

بلقیس گفت

- از اینجا بریم نوذر.

مستخدم گفت

- خودش مریض بد حال بود - آدم نبود که -

و رفت تو. بلقیس برخاست - «بریم نوذر - بریم پیش ننه

مجید -» نوذر گفت

- دیگه حرفِ ننه مجیدِ نزنِی ها!

صدای مرد سیاهپوش آمد - «آقا -» نوزد سربرگرداند. مرد

گفت

- این دکتر تا حالا دهتا زائو خفه کرده!

نوزد رفت طرفش - «اگر دهتا خفه کرده، به سی چه تو زنت

بردی پیشش؟!» مرد گفت

- بعد فهمیدم! بدبختی دیگه - شکایت م فایده نداره. هم پول

داره هم زور!

نوزد گفت

- اروای عمه جاننش! یک شکایتی بنویسم که هر جمله‌ش

دادستان منقلب کنه!

مرد گفت

- حالا چرا خانم ببری پیشش که بعد شکایت بنویسی؟

بلقیس گفت - «نوزد! -» نوزد گفت

- حالا کدام فلان فلان شده میخواد زنت بره پیشش که -

بلقیس گفت - «نوزد - نوزد! -» مرد گفت

- اگر نفر اول بجای شکایت، مثل من میامد اینجا -

مستخدم با چوب آمد بیرون. مرد، بچه را کشید و پس نشست.

مستخدم رسید به نوزد - «شما اینجا چکار داری؟!» نوزد نگاه کردن

مستخدم کرد، نگاه بازو هاش کرد - که آستین را می ترکاند - و بعد، نگاه

چوب کرد و آرام گفت

- خانم را تووردم دکتر - فرمایشی بود؟

مستخدم به دوروبر نگاه کرد - «خانم؟!» و بلقیس را دید -

ایستاده بود پای دیوار. استخدم لبخند زد و اشاره کرد به در مطب -

«بفرما خواهش دارم.» نوزد گفت

- چشم! بچه رفته سیگار بخره، الآن بیاد، خدمت میرسم!
 مستخدم بازوی نوذر را گرفت - «شما با خانم بفرمایین تو،
 خودم بچه را با سیگار میارم -» نوذر بازو را پس کشید و گفت
 - چشم، چشم - حضرتعالی بفرمائید داخل، ممکن جناب
 دکتر امری داشته باشه!
 مستخدم به دور نگاه کرد. دید که مرد سیاهپوش سر خیابان
 ایستاده است. چوب را جنباند و رفت تو. نوذر گفت
 - ننه سهراب معطل نکن!
 و خودش پا تند کرد. رسید به مرد سیاهپوش - «خودمانیم -
 عجب حکایتی درست کردی ها -» مرد جوان گفت
 - کاری دیگه از دستم بر نیادا!
 - بیکاری مگر تو؟
 - یک ماه مرخصی گرفتم
 - ای بابا - بجای ئی کارا بیا پیش خودم یک شکایتی برات
 بنویسم که -
 مرد جوان گفت
 - کسی گوش نمیده آقا -
 نوذر گردن کشید - «به شکایت مو؟» و نگاه بلبیس کرد که از
 کنارشان گذشت. مرد گفت
 - هیچ فرقی نداره آقا - پارتی داره، پول داره -
 نوذر سر جنباند - «تو نوذر اسفندیاری نمیشناسی!» راه افتاد
 دنبال بلبیس. سربرگرداند - «نمیفهمی چه قلمی داره!» و دستش رفت
 به سیگار. بلبیس گفت

— مه رمضانِ نوذر — استحیٰ کن!

نوذر چشمها را بست و سر را به چپ و راست گرداند — «عجب
گیری افتادیم ها —» بلقیس گفت

— بریم خانه نوذر — مو حالم خوشه — اگر بد حال شدم ننه مجید —
صدای نوذر بلند شد — «دکترای حسابی آدم میکشن، زنا! تو
وقت تو هی —» شهروز پای جدول ترمز کرد — «ها عمونوذر — تمام
شد؟» نوذر گفت

— چه تمامی شهروزخان — تیاتری داشتیم بیا به تماشا!
و برگشت به بلقیس — «ننه سهراب، بپر بالا —» سوار شدند. نوذر
گفت — «خدانِ شکر که ئی مردکِ دیدیم ها، وِ اِلا کارمان زار بود.»
رانند بطرف خیابان سی متری. شهروز گفت

— عمونوذر باز میذارمتان میرم و زود ورمیگردم!
نوذر گفت

— تو هم که همه ش مثل آب اماله می در رفت و نومدی.
شهروز زد زیر خنده. نوذر گفت
— ها بخندا! دلت خوشه!

— چه بکنم عمونوذر؟ حاج آقا غروب میره مسجد دیگه دستم
بهش نمیرسه تا فردا صبح.

— خوشب برو خانه ش.

— معلوم نیس شبها کجا میره — هر شب خانه یکی!

— یعنی جلسه دارن؟

— مو چه میفهمم عمونوذر — روضه دارن، جلسه دارن —

- خو فردا صبح ببینش - آسمان که به زمین نمیاد!
 - فردا ساعت پنج صبح باید برم گناوه.
 نوذر پیش کشید - «میتونی اسباب بازی خارجی سی سهراب
 بیاری؟» شهروز گفت

- نوکر سهراب م هستم، کادو میکنم!
 نوذر پس رفت - «نمیخوام!» شهروز گفت
 - مگر موچه گفتم که قهر کردی؟
 - پولش نگیری نمیخوام - اینم سیگار فندکت!
 شهروز گفت

- باشه! تو جز نیا، هر طور دلت بخواد.
 و سیگار - فندک را انداخت تو داشبورده. نوذر گفت
 - حالا شد به حرف حسابی!

دم مطب دکتر پیاده شدند. شهروز دور زد. صدای نوذر را
 شنید - «زود ورگردی ها -» شهروز دست تکان داد و راند - پرگاز.
 حاج آقابزرگ عطار نبود - پسر بچه ای پشت پیشخوان نشسته بود.
 شهروز از جیب پیاده شد. رو به پسر بچه، سر تکان داد - پسر بچه چانه
 بالا انداخت. شهروز نگاه دوروبر کرد. دید که رستمعلی دست پر قد
 ایستاده است و به شهباز نگاه می کند. دید که شهباز، بالوله لاستیکی
 ماشین رستمعلی را می شوید. سر تکان داد و رفت طرف دکان
 یارولی - «میگم اوس یارولی، ئی حاج آقای ما کجا رفته دو ساعت
 پیداش نیس؟» یارولی پیش آمد. سیگار دستش بود - «از مو
 میبرسی؟» شهروز گفت

- خو ئی بچه که دم دکان چیزی حالیش نیس!
 یارولی آمد دم در. ته سیگار را پراند تو جدول، نرمه دماغ را

مالید و گفت

- میگم شهروزخان، شلوار ایتالیائی م داری؟ میگن خیلی خوش دوخته!

شهروز گفت

- درجه یکشم دارم، اما تک نمیفروشم - دوجین بخوای ها -

یارولی گفت

- خیلی کارت بالا گرفته -

شهروز گفت

- پیام تو به سیگار بکشم تا بلکه حاج آقا بیاد -

و سیگار و فندک را از تو داشبورده برداشت. یارولی گفت

- حالا همیشه دو تا شلوار -

شهروز رفت تو - «دو جین مو ناقص میشه -» نشست - «علی

عرب داره برو ازش بگیر -» یارولی گفت

- تو نبریده‌س! خیلی میکشه روش!

چشم شهروز به شهباز بود - «میخوای شلوار ایتالیائی بپوشی،

ارزانم باشه -» سیگارش را گیراند - «صبرکن اوس مبارک از زندان

درآد بده مدل ایتالیائی بدوزه -» یارولی گفت

- مسخره میکنی؟

شهروز دید که رستمعلی تند پیش آمد. گفت - «لباس خارجی

میخوای، پول حسابی م باید بدی -» و دید که رستمعلی لوله

لاستیکی را از دست شهباز گرفت و پرت کرد و چنگ انداخت به شانه

شهباز و هلش داد. شهروز برخاست. یارولی برگشت و نگاه کرد. دید

که رستمعلی دست تکان می دهد - صداش می آمد. نامفهوم - و پیش

می رود و شهباز پس می رود. دید که دربان جلو آمد و شهباز را عقب

کشید و رستمعلی برگشت به ماشین نگاه کرد. شهروز حرف یارولی را شنید - «ئی رستمعلی روزی دو - سه دفعه پاچه شهبازه میگیره! نمیفهمم چه هیزم تری بهش فروخته -» شهروز سر برگرداند و نگاه یارولی کرد و گفت

- تقصیر خودشه! صدبار ازش خواستم بیاد با خودم کار کنه، میگه موزیر بلیت برار کوچکم نمیرم!

- یعنی به همچه غیرتی هم داره!

شهروز هیچ نگفت - پوزخند زد. نشست و نگاه بیرون کرد. دید که شهباز نیست. دید که دربان شیشه جلو ماشین را لنگ می کشد. رستمعلی سیگار به لب گذاشت و روشنش کرد. یارولی گفت

- رعایت رمضان هم نمیکنه - تو خیابان -

شهروز گفت

- میگن ساواکیه!

یارولی گفت

- خو مگر ساواکی مسلمان نیس؟

صدای عطا آمد - «بیا بابا -» و بعد، خودش پیدا شد. با دست به کسی اشاره می کرد - «حالا که کافه ها باز نیس - بیا تا اصلاح بکنم اذان گفته!» موی عطا انبوه بود - سیبیلش ریخته بود رو دهانش. شهروز گفت - «غروب شد حاج آقا نیامد.» عطا آمد تود. بعد، علی باش آمد. عینک دودی را از چشم برداشته بود، آستینهای پیراهن سفیدش را تا مرفق بالا زده بود. یارولی نگاهش کرد - نگاه آمدنش و ایستادنش مقابل آینه - چشم یارولی همراه دست علی باش گشت تا شانه را از جیب پیراهن درآورد و موی نرم و سیاه خود را شانه کرد. عطا گفت

- چیه اوس یارولی؟ آدم دراز ندیدی؟
 یارولی برگشت به عطا و هیچ نگفت - عطا گفت
 - سر و سبیل من کارسازی کن، تخت جمشید معطله!
 یارولی گفت

- شب ماه رمضانم زهرمار میخوری؟
 شهروز گفت - «گرفتار شدیم اوس یارولی - حاج آقا پیداش
 نشد.» یارولی برگشت به شهروز - «لابد رفته متنگ بده بیقد دیر کرده!»
 شهروز بی هوا گفت - «متینگ؟» یارولی پیشبند را انداخت به سینه
 عطا - چشمش به علی باش بود - «هاا - متنگ!» عطا گفت
 - میتینگ چی. اوس یارولی؟
 یارولی گفت

- هر روز به بهانه‌ئی میتراش - لابد ئی دفعه سی سینما رکس!
 علی باش نگاه یارولی کرد. شهروز گفت
 - میگن دوپس - سیصدتا زغال زغال شده!
 عطا گفت - «نهصدتا!» یارولی گفت - «به چیزی بگو که بگنجه
 آقای عطاخان - منار و گنجشک که جور در نییاد!» عطا اشاره کرد به
 علی باش - «حی حاضر! بپرس - خودش اونجا بوده!» یارولی نگاه
 علی باش کرد - «هاا؟» علی باش سر تکان داد - «اطفا حریق که اومد،
 خودم بودم - تا چار صبح میسوخت. شش ساعت!» علی باش
 نشست. پای بلند را رو پا انداخت. اتوی پاچه شلوار سیاه را صاف
 کرد. کفشش برق می زد - حرف زد - «همی امروز ظهر که میامدم اهواز،
 جماعت زیادی دم سینما رکس جمع شده بودن طبل عزا میزدن - و
 دستش را تکان داد - «فریاد میزدن: شاه تو را میکشیم - شاه باید
 بسوزد!» دست یارولی از حرکت ماند. از تو آینه نگاه علی باش کرد.

شهر روز گفت

- حالا سی چه شاه بدبخت؟ تو چکار -

علی باش گفت

- پس کی؟ کار، کار ساواکه!

یارولی گفت

- هر که گفته غلط کرده - کار خرابکار اس! مو خبر دارم!

شهر روز گفت - «تو از کجا خبر داری که -» عطا گفت

- کار خود جناب اعلیحضرت اوس یارولی!

یارولی گفت

- آخر آدم بی عقل، اعلیحضرت بیکاره بیاد نهصدتا یا چه

میدونم سیصدتا -

عطا گفت

- اتفاقاً بیکار نیس - کارش همینه! میخواد وحشت ایجاد کنه -

میخواد بگه مخالفین من واپسگرا هستن! بندازه گردن اونا و بگه با

پیشرفت و تمدن مخالفن، با سینما مخالفن! نشنیدی که خودش با

زبان مبارکش گفت اگر لازم بدانم مملکت را نابود میکنم تا به دست

دشمن نیفته؟ نشنیدی؟ عین جمله خودش: آنها جز کشوری

سوخته از ما دریافت نخواهند کرد! بفرما - اینم سوخته.

علی باش گفت

- همه چیز روشن بود که دست پلیس و ساواک تو کاره!

باز دست یارولی از کار ماند، باز نگاه علی باش کرد. علی باش

گفت

- پلیس در سینما را قفل زده بود، از کار اطفای حریق جلوگیری

کرد - خودم اونجا بودم. حتی به کسی از مردم اجازه نداد کمک کنن!

عطا گفت

- بفرما! اینم دروغ اوس یارولی؟

یارولی هیچ نگفت. چشم از علی باش گرفت و دستش به کار افتاد. حرف عطا را شنید

- اعلیحضرت فرموده «ما اراده کرده ایم فضای سیاسی را آزاد کنیم، آنها میخواهند به قرون و اعصار کهن برگردیم!»
علی باش گفت

- خبر دارین که با این فضای باز سیاسی چقد تو آبادان بازداشت کرده ن؟ چند صد نفر تو تظاهرات تیر خورده ن، زخمی و مجروح شده ن؟ -

یارولی از تو آینه نگاه علی باش کرد. علی باش با سرانگشت، سالک زیر چشم راست را خاراند. چشم یارولی به دهان علی باش بود که باز و بسته می شد - «هنوز موج بازداشت ادامه داره. روزی دویستا - سیصدتا -» یارولی یکهو برگشت و گفت

- ببینم حضرت آقا - تو همان نیستی که نومدی اینجا تلفن کردی؟ تو سال زمستان میگم؟

علی باش سکوت کرد. عطا از تو آینه دید که زیرگونه های علی باش چین خنده نشست. یارولی گفت

- همانی که عینک سیاه زده بودی مثل کارآگاهها -

علی باش پوزخند زد و سر تکان داد - «نه! من آبادان زندگی میکنم!» یارولی کشید طرفش - «خو آبادان زندگی میکنی - مگر همیشه بیائی اهواز؟» عطا گفت

- چیه اوس یارولی؟ تلفن -

شهر روز برخاست - «دست ما را تو حنا گذاشت امروز -»

علی باش گفت

- تمام عمرم تو این دکان پا نگذاشته‌ام.

یارولی سرجنباند - «که پا نگذاشتی؟ رمزی هم حرف نزدی!»

شهروز رفت دم در. عطا گفت

- حالا قضیه چیه؟

یارولی برگشت به عطا - «خودش میفهمه!» علی باش

برخواست - «چی را میفهمم؟ تهدید میکنی؟» یارولی هیچ نگفت.

دستش به کار افتاد و سرجنباند -

شهروز دید که ماشین رستمعلی رفته است. دید که شهباز

رخت پوشیده است و با دربان حرف می‌زند. حرف یارولی را شنید -

«یه سلمانی دست به دهن چه تهدیدی داره بکنه، جناب آقا -»

شهروز سربرگرداند و نگاه یارولی کرد. دید که گردن کج کرده است و

کار میکند و حرف می‌زند - «- حالا دور، دور شماس - سینما تش

میزنین، متنگ میدین، شعار مینویسین، اعلانیه چاپ میکنین، رمزی

حرف می‌زنین، تو سروصورت زنای مردم اسید میپاشین -» دست

عطا رفت بالا - «تند نرو اوس یارولی که اسید کار ساواکه!» یارولی

یکهو پس کشید - «شکم درد داره ساواک؟» علی باش گفت

- داره! میخواد ذهن مردم منحرف کنه!

عطا گفت

- میخواد تهمت بزنه به مذهبی‌ها که با آزادی زن مخالفن!

یکهو صدای یارولی بلند شد - «بووو روو بابا هی مخالفن

مخالفن!» صدای شهباز آمد. شهروز سربرگرداند. دید که شهباز پای

جیب ایستاده است. رفت طرفش - «عمورستم چکار داشت سرت

داد میکشید؟» شهباز گفت

- به روزی حَقِّش کف دستش میذارم!
شهروز سرجنباند و گفت
- حالا اگر بیائی با مو کار کنی بدتر از شستن ماشین
عمورستمه؟
شهباز گفت
- خانه میری؟
- سی چه جواب نمیدی؟
شهباز گفت - «جوابی نداری -» و اشاره کرد به دکان یارولی -
«صدات میکنن.» شهروز سربرگرداند. علی باش بود - «شهروز توئی؟»
شهروز گفت
- ها
- تلفن کارت داره.
شهباز گفت - «مو رفتم.» شهروز رفت تو دکان. عطا حرف
می زد - «- حواست باشه اوس یارولی. روزگار -» شهروز گوشی را
برداشت. یارولی گفت
- مگر مو چکاره م که حواسم باشه؟
شهروز گفت - «یواشتر اوس یارولی -» و گفت - «بله -» و
صداش بلند شد - «سلام حاج آقا - سه ساعتِ علاقم!» عطا گفت
- از من گفتن، اوس یارولی!
علی باش گفت - «از اینم نشنیدن!» یارولی گفت
- مو نه سر پیازم نه ته پیاز - هر کس م خر باشه مو پالانشم!
عطا گفت
- دِ نه اوس یارولی - ایندفعه فرق میکنه!
شهروز دَم دهانی را گرفت و برگشت به یارولی - «به دقه

حرف - « یارولی گفت - «خیلی خوب.» و رو بر گرداند - «پدر بیامرز!» و سکوت شد. شهروز گفت - «په مو چه بکنم حاج آقا؟ اگر صبح سحر نرم سه روز کارم عقب میفته! پس فردا قول داده‌م - مشتری جمله دارم از مسجد سلیمان میاد - صد تومن بیشتر نمیخوام - هفته دیگه مطالبات - ها - ها بله - ساعت دوازده باشه - میام. پنج صبح باید برم - خیلی ممنون - خدا حافظ - بله؟ چشم - کمکش میکنم - چشم میگم ببنده - خدا حافظ -» و گوشی را گذاشت. اصلاح عطا تمام شده بود. یارولی گفت

- با تلفن مو صحبت میکنی دستور هم میدی؟

شهروز لبخند زد - «تو حواست به حرفای عطا خان باشه، به دردت میخوره!» گردن یارولی راست شد و صدایش برخاست - «تو دیگه چی میگی قاچاقچی!» شهروز پس‌پس رفت طرف در - «دارم نصیحتت میکنم!» یارولی ترکید - «بووروو دهاتی پاپتی!» شهروز قهقهه زد. یارولی گفت

- خر بخنده!

شهروز گفت

- تو وقت تو دیگه سی کسی خنده نمیداری بمانه!

عطا زد زیر خنده. یارولی راند به جارو و فریاد زد - «گم - شو، دهاتی -» شهروز جست زد بیرون. دم در خورد به برزو. برزو پرت شد، دور خود گشت و افتاد زمین و نالید - «گشتی مون شهرو - چه خبرته؟» شهروز برگشت و نگاه برزو کرد - دید که رنگش سفید شده است. دستش را گرفت و بلندش کرد. دید که آب دماغش راه افتاده

است. برگشت به یارولی - که دم در بود - و گفت

- توئی بلان سرش نووردی ها؟

برزو گفت - «ولم کن -» یارولی گفت

- حالا دیگه مُدالعموم مردمم شدی دهاتی بدبخت؟

علی باش گفت - «بزن بریم، الآن اذان میگن!» عطا نگاه برزو

کرد. رنگ شهروز پرید. صداس خفه شد - «مُدالعموم نیستم

اوس یارولی - قاچاقچی م!» یارولی گفت

- حرف دهند بفهم!

صدای علی باش آمد - «عطا!» صدای شهروز بلند شد -

«بدبخت دست بکش از ئی کارا - قاچاق میکنی، مثل مو بکن -

مردانه!» یارولی دست کشید - «بووروا!» و رفت تو. برزو یقه شهروز

را گرفت - «میخوای شرّ بپا کنی؟» شهروز دست برزو را پس زد.

صداس آمد پائین - «تو حالیت نیس برزو - خود نمیدانی چه حالی

داری!» برزو گفت - «برو پی کارت!» و رفت تو دکان یارولی. شهروز

نگاهش کرد تا نشست و دماغش را گرفت. بعد، یقه پیراهن را صاف

کرد. دید که علی باش و عطا از قهوه‌خانه گذشته‌اند و دید که آفتاب از

طبقه سوم ساختمان شرکت کشاورزی بالاتر رفته است. تند رفت دم

دکان حاج آقابزرگ و زد رو پیشخوان - «تعطیل کن برو، کلیدم بده خانه

حاج عموت -» و رفت طرف جیب. صدای پسر بچه را شنید - «کی

گفت؟» شهروز نشست پشت فرمان - «خودش -» نبی بی حال جلو

سپر ماشین سبز شد - «کجا میری شهرو؟» - «پسر بچه آمد بیرون -» کجا

بود؟» شهروز جیب را روشن کرد - «تلفنی گفت -» نبی پا گذاشت رو

سپر جلو - «مونم بات میام شهرو -» شهروز انداخت تو دنده و داد

زد - «برو کنار نبی -» و کلاج را آرام رها کرد و نبی را یک لنگ پا

پس رانند. یکهو صدا آمد - ضربی: «کی میگه نه، کی میگه نه -» شهروز ترمز کرد و سربرگرداند. دید که رحیم سدهی، دم دکان یارولی، سرناپا سیاه، دستمال سیاه دور سر می گرداند و می رقصد و شکم بزرگش لب پر می زند و غبغبش پُر و خالی می شود و می خواند: «دروازه طلائی، کی میگه نه / تمدن امریکائی، کی میگه نه - شاه تاج سر من، باباش تو لمبر من - کی میگه نه، کی میگه نه!» و رهگذران از رفتن ماندند و نبی دوید - دست زد و دم گرفت و رحیم باسن بزرگش را چرخاند - «شاه امریکائی، دروازه طلائی - کی میگه نه، که میگه نه -» صدای یارولی ترکید - «رد شو از اینجا ریحی م -» شهروز کلاچ را رها کرد و جیب راه افتاد.



بلقیس صدای در خانه را شنید. بعد صدای نوذر از تو دالان آمد - «آشتی ملی خانم - دیمبلو دیمبو!» بلقیس بهت زده نگاه دهانه دالان کرد - نشسته بود رو خرنده ایوان - دید که نوذر آمد تو. چنته رو دوشش بود، نیمتنه دستش بود و جوجه با پای بسته تو بغلش - «حال سهراب یل چطوره؟» صدای بی بی از اتاق آمد - «عباسعلی!» نوذر جوجه را گذاشت زمین، پوزخند زد، اشاره کرد به اتاق بی بی - «دلش خوشه!» و چنته را از شانہ درآورد - «جفجغه خریده م - دو تا. بیا بگی ی ر -» بوی آرد تفت داده تو روغن آمد. نوذر بو کشید - «به به!» زن عمو چی درست میکنی؟» بلقیس گفت - رنگینگ. سی افطار.

صدای نوذر بلند شد - «زن عمو بیشتر درست کن مونم میخورم.» بلقیس هسته نمرهندی را تف کرد و چنته را گرفت - «با

زهرماری رنگینک - « نوذر گفت

- چه فرق میکنه؟ تو نم از خرما میگیرن!

و یکهو خم شد رو سر بلقیس - «دیگه از بوی مو بدت نمباد
ها!»، بلقیس اخم کرد و سروگردن را پس کشید. نوذر گفت - «دیس پلو
خانم - آشتی ملی!»، بلقیس گفت

- ئی دفعه آشتی ملی چیه دستت گرفتی نوذر؟

نوذر رفت طرف اتاق - «روزنامه هم هست - درش بیار بذارش
تا پیام»، دم در سربرگرداند - «کارِ هم بیار - منقلِ خودم زغال
میکنم -»، بی بی سلطنت از اتاق آمد بیرون. به آسمان نگاه کرد - هنوز
آفتاب بود - «تا اذان وقتی نمانده!» نوذر رفت تو اتاق. بلقیس گفت

- نه، بی بی. وقتی نمانده - پیام کمکت؟

بی بی پیش آمد و نگاه بلقیس کرد و هیچ نگفت. بعد، کج کرد و
راست رفت سر حوض. بلقیس روزنامه را از چنته درآورد و انداخت
رو فرش. نوذر از اتاق آمد بیرون. دید که بلقیس برخاسته است و نگاه
بی بی می کند. دید که بی بی پای حوض، بی هیچ لرزشی ایستاده
است. دست بی بی رفت به گره مقنعه. گره را باز کرد. کف دست پیرش
زیر پر مقنعه باز و بسته شد. بعد دست رفت بالای حوض و گشت.
نوذر گفت

- چی میریزه تو حوض؟

بلقیس گفت

- نمیدونم.

نوذر لیفه زیرشلواری را کشید بالا و گفت

- کارِ نیاوردی؟

و آستینها را زد بالا و نگاه روزنامه کرد - «په جفجفه کو؟» و

رفت سر چننه. صدای بلقیس درآمد - «درشان نیاری ها.» نوذر قد راست کرد - «سی چه؟» بلقیس گفت

- سی چه نداره! الآن باشان میزنی میرقصی!
نوذر گفت

- موو؟ یعنی رقاصم؟

بی بی گفت - «چه رقصی! -» بلقیس گفت
- کی بی بی؟

بی بی گفت - «چطور جواب خدان میدن؟» و سربرگرداند و نگاه بلقیس کرد - «چه رقصی سر خاک جوانش کرد!» نوذر گفت
- رقص چی بی بی؟ چی یادت ثومده؟

بی بی گفت - «مگر یادم رفته بود؟» و پیش آمد - «خدا خودش تقاص ئی همه خون میگیره!» و دست تکان داد - «داغ دل ننه صفا -» نوذر بهت زده نگاهش کرد. صدای بی بی جان گرفت - «ننه ابراهیم -» دست به سینه گذاشت - «ننه نوروز -» بلقیس سست شد. نوذر داد زد - «زن عموا! -» خاور از مطبخ آمد بیرون و تند پیش آمد. نوذر بلقیس را بغل کرد. بی بی گفت - «جواب خدان چی میدن -» و برگشت سر حوض. نوذر بلقیس را برد تو ایوان. بی بی گفت - «ئی همه جوان -» و شیرآب را باز کرد. خاور گفت - «ئی وقت بی وقت چه یادش ثومده!» نوذر ترسیده گفت - «یاد ثو روز افتاده - کشت و کشتار عباسیه!» نفس بلقیس رها شد. خاور متکا آورد و گذاشت زیر بال بلقیس و بادش زد. بی بی وضو گرفت و برگشت تو ایوان. نوذر گفت
- چت شد به دفعه؟

بلقیس گفت

- نفهمیدم نوذر - دلم رفت.

خاور گفت - «از گرماس -» و بادبزن را داد به نوذر و برخاست -
 «رنگینکا -» و رفت طرف مطبخ. بی بی سجاده را پهن کرد. بلقیس
 گفت

- حال خوب شد نوذر. بادبزنِ بده خودم.
 نوذر گفت

- از جات تکان نخوری ها - خودم همه کار میکنم!
 و رفت دم مطبخ - «زن عمو تو کارد بده.» خاور آمد بیرون. دیگ
 دستش بود. گذاشتش پای حوض و برگشت کارد را آورد. نوذر گفت
 - «الآن افطاره تو حالا برنج خیس میکنی؟»

خاور دیگ را گرفت زیر شیرآب. صدای بلقیس آمد - «میخواه
 سی فردا بپزه.» نوذر گفت
 - «خو فردا بپزه.
 بلقیس گفت

- تو انگار یادت رفته نوذر - فردا صبح ملاقاته.
 نوذر با ته دسته کارد زد به پیشانی - «حواس که ندارم مو!» خاور
 دیگ را گذاشت پای حوض و رفت تو مطبخ. نوذر گفت - «قرار
 گذاشتهم فردا سی مطالبات برم ملاثانی.» جوجه را از زمین برداشت.
 بلقیس گفت

- یعنی فردا نمیائی؟

نوذر برگشت به بلقیس - «می یام! گور پدر ملاطبا - مطالبات و
 ملاثانی و ملاثالث!» نوک جوجه را باز کرد و گرفت زیر شیر - «مو با
 خودم هستم که زندگی نه هوش برام گذاشته، نه حواس -» بند پاهای
 جوجه را باز کرد - «تنها حرفش زدهن ها -» بالهای جوجه را گذاشت
 زیر پا - «هنوز یک قران هم کارانه به معلمین بدبخت ندادهن، قیمت

جنس دو برابر شد! سر جوجه را گرفت - «همی جوجه را خریده‌م بیست تومن - با انگشت پره‌های گردن جوجه را پس زد - «چارروز پیش ده تومن بود -» بلقیس سربرگرداند. دید که بی بی پیشانی بر مهر گذاشته است. صدای پرپر جوجه آمد. بلقیس چشم بر هم گذاشت. نوذر کارد را انداخت پای حوض - «سی آدم حواس نمی‌مانه -» رفت طرف سایبان تنور - «مملکت وضعش خرابه!» منقل را گذاشت پای گونی زغال - «دُنْ یا! وضعش خرابه!» زغال ریخت تو منقل - «الآن میام تو روزنامه نشانت میدم که ببینی تو هلند هم دانشجوا سفارتِ ایرانِ اشغال کرده‌ن.» منقل را برداشت - «وضعشان خرابه -» و تند برگشت طرف حوض و نگاه بی بی کرد و لبخند زد و بکهو صدایش بلند شد - «آشتی یِ ملی یِ خانم!» بلقیس گفت - «وُی بسم الله - جن رفت تو جانت؟» نوذر منقل را گذاشت پای حوض و قد راست کرد - «ها خانم، جن - از ترسشان کارانه میدن، تقویم شاهنشاهی عوض میکنن!» شیرآب را باز کرد - «دیس پلو خانووم - الآن خشکاخشک پوست جوجه را بکنم که -» خاور آمد بیرون - «مش نوذر بخاطر خدا از ئی حرفا -» نوذر گفت

- چشم زن عمو - چشم. مو از پوست جوجه حرف میزنم،

کاری به -

بلقیس گفت - «توبه گرگ مرگه!» خاور سفره انداخت تو ایوان - آفتاب از لب بام رفت. شرق آسمان رنگ نارنجی گرفت. نوذر دستها را شست. برگشت به بلقیس - «چراغ روشن کن.» نگاه آسمان کرد. لحظه به لحظه رنگ نارنجی آسمان تندتر می شد - «بفرما! وقتی میگم وضع خراب میگي نه! دو ماهه چاه گُريت میسوزه - روزی خدا تومن نفت و گاز دود هوا میشه -» بلقیس چراغ ایوان را گیراند. نوذر به حوض نگاه

کرد. پر بود دانه‌های ریز خیس خورده. بوش لمبو تند می‌گشت و دانه‌ها را می‌بلعید. خاور بشقاب رنگینگ را گذاشت رو سفره و برگشت مطبخ. نوذر نشست پای حوض و چند دانه به هم چسبیده برداشت، بوشان کرد. بانگ ملاشکبوس آمد. نوذر برگشت به بلقیس - «بی بی افطاری ریخته سی ماهیا - خوش بو هم هست. پاشو - پاشو سفره مون بنداز تا -» یکهو صدای انفجار آمد - از دور، سنگین. نوذر از جا جست - «چی بود؟» رنگ سرخ آسمان کم شد. نوذر راند طرف پله بام - «مون - ف - جز - خانووم -» رسید رو بام. به دوروبر نگاه کرد. دید که رنگ نارنجی آسمان کم می‌شود - و کمتر. دید که اشکبوس، هر دو دست به بنا گوش، ساکت، به دوردست نگاه می‌کند. صدای مش دوشنبه آمد - «چی بود مش نوذر؟» نوذر سربرگرداند - «نفهمیدم.» اشکبوس اذان گفت. دوشنبه رفت رو خرپشته. صداش آمد - «انگار چاه خاموش شد.» اشکبوس گفت - «حی علی -» نوذر گفت - «چاه؟» صدای بلقیس آمد - «نوذرر!» نوذر از لب دیوار بام گردن کشید - «چه خبره داد میزنی؟» دید که گربه از تیرک سایبان تنور، باشتاب بالا می‌رود. صدای بلقیس را شنید - «بُرد نوذر - بُرد -» جوجه رو پوزه گربه بود. نوذر از جا کنده شد. حرف دوشنبه را شنید - «ها مش نوذر، چاه بود.» تو پله‌ها صدای اشکبوس را شنید - «خیرالعمل -» پائین پله‌ها ایستاد و به سر جوجه نگاه کرد که روزمین بود - «مو حالا چی بخورم بائی زهرماری؟» بلقیس هسته تهرندی را تف کرد - «نفهمیدم بلا گرفته از کجا به دفعه پیدا شد.» نوذر سیگار گیراند. خاور گفت - «قسمت نبود.» و نشست پای سفره و قند داغ ریخت. نوذر، با تک‌پا، سر جوجه را پرت کرد - «ها - مبفهم، قسمت نبود!» منقل را گذاشت زیر سایبان و برگشت پای حوض. چشمش به

بوش لمبو بود - «اگر از حلقومش بیرون نکشم اسم خودم میذارم
فاطمه سلطان!» بلقیس گفت - «وی بسم الله نوذر - آ حلقوم گریه؟»
خاور گفت

- سی باران شامی کباب درست کرده ام اگر میل داشته باشی -
نوذر رفت تو ایوان - «مو دلم بیشتر از تی میسوزه که گرگعلی
جوجه فروش دو تومن زیادتر گرفت سی دل خاطر تی که ماشینی
نبود - محلی بود. مال دهات - چریده بود.» و رفت تو اتاق. بی بی
گفت - «دهات شارستم یا چل چشمه؟» هیچ کس هیچ نگفت. نوذر،
رادیو به دست، آمد بیرون. بی بی گفت - «یا فلاوند؟» و سرجنباند و
آمد پای سفره. نوذر نشست. نگاه بی بی کرد. بی بی، باز انگار که با
خودش باشد گفت - «نه! فلاوند، نه - باید چم سیف الدین باشه یا
بڈوند!» نوذر گفت - «یاد دهاتی افتاده که رفتن زیرسد سی امریکائیا -»
و برگشت به خاور - «چند سالشه بی بی؟» و دید که بی بی سر برداشت
و نگاهش کرد. خاور گفت - «چه میدونم مش نوذر -» و برای بی بی
قندداغ ریخت. بی بی صلوات گفت. نوذر برگشت به بلقیس و آهسته
گفت - «هشتاد داره - شیرین!» بلقیس گفت

- فهمید، نوذر. ببین چطور نگات میکنه!

نوذر، پچ پچ کرد - «یعنی گوشاش هم تیز شده؟» و حرف را
برگرداند و بلند گفت

- په دو قرص شام بیار بینم - ای به گور ننه جد و آباد هرچی
گریه س!

و روزنامه را گشود. بلقیس شامی کباب آورد و نشست و
نمره نندی خورد. نوذر گفت

- ثیقده نخور دلت ضعف میکنه!

بلقیس گفت

- نمیکنه!

- دل خودت به جهنم، سی سهراب ضرر داره!

- نداره!

نوذر نگانگاہ بلقیس کرد، بعد چشمش گشت به شکم برآمده بلقیس و بعد لبخند زد و برگ روزنامه را گرداند. خاور برخاست دیگ برنج خیس خورده را برد تو مطبخ - نوذر، چشم به روزنامه، شامی کباب را گاز زد و گفت - «ئی گربه کجا بود پیدا شد - نداشتیم.» و دستش دنبال بطری گشت. بلقیس گفت

- سی چه نداشتیم؟ پریروز بچه هاش جابه جا میکرد.

نوذر روزنامه را گذاشت زمین - «زائیده؟» بلقیس گفت

- پنجتا!

نوذر گفت - «زنده باد گربه خانم - نوش جانش!» و خندید و استکان را پُر کرد - «سلامتی خانووم - آستی ملی ی!» و استکان را تو گلو خالی کرد - «ناز شست میخواد - پنج ج تا!» و با پشت دست سبیل را پاک کرد و بعد، شامی کباب را گاز زد - «ترشی نداریم؟» بلقیس گفت

- ترشی موسیر هست.

- خو په بیار - باید بگم؟

روزنامه را برداشت. بلقیس رفت تو اتاق. نوذر گفت - «ساعتمم بیار - جلو آینه س.» و نگاه روزنامه کرد. دستش دنبال سیگار گشت - پیدا نکرد - «ها جان ننه ت!» بلقیس پیاله ترشی را گذاشت رو سفره. نوذر باز گفت - «ها اروای عمه ت! مذهبی - فلسطینی!» بلقیس گفت

- باکی حرف میزنی نوذر؟

نوذر چشم از روزنامه گرفت - «با انگلیس پدر سوخته

استعمارگرا! بلقیس زد به گونه اش - «وئی بسم الله!» نوذر گفت
- بسم الله نداره خانوم! -

چشمش رو روزنامه گشت - «عوام فریبای پدرسوخته نوشته‌ن
سینما رکس کارِ مذهبیاس! از ترس صنعت خانوم - از ترس بی بند و
باری غربیا - دیمبلو دیمبو!» به بلقیس نگاه کرد - «ترس تکنولوژی
خانوم -» بطری را برداشت - «همه شان نوشته‌ن!» نگاه روزنامه کرد -
«ساندی تایمز - دیلی تلگراف -» استکان را پر کرد - «خر خودتاین
خانوم!» بلقیس گفت - «خدایا توبه نوذر! خر کیه؟ خانم کیه؟» نوذر
برگشت طرفش - «با تو که نیستم خانوم - با ئی نوکرا حلقه بگوش
انگلیسم - تایمز مالی ی - تو که ئی حرفا حالت نمیشه!» بلقیس گفت
- صد هزار ماشالا، تو یکی حالت میشه، سی هفت پشتمان
بسه!

نوذر نگاه شکم بلقیس کرد - «معلوم که هفت پشتمان -
سهرابم حالیش میشه!» بی بی گفت - «عباسعلی!» نوذر سربرگرداند
طرف بی بی و گفت - «سهراب!» بی بی گردن راست کرد - «عباسعلی!»
صدای نوذر بلند شد - «گفتم سهراب!» بی بی کوفت روزانو و داد زد -
«عباسعلی ی -» بلقیس دست نوذر را فشرد - «چه جَرْمَنَجَر میکنی
نوذر! خو بگو عباسعلی تا بعد -» صداش آمد پائین - «سجلدش
سهراب میگیریم!» نوذر غرزد - «عجب گیری کردیم ها -» استکان را
به لب برد - «تو پدرسوخته‌ها مینویسن جاسوسا شوروی و چریکا
فلسطینی نومدهن آشوب راه میندازن، اینم بی بی سلطنت خانم - کسی
نیس ازش بپرسه که چکار به کار بچه مو داره!» استکان را تو حلق
خالی کرد. آب ترشی را هورت کشید - «اگر اینا همه ش تبلیغات
انگلیس نیس، په -» صدای بی بی آمد - «مش نوذر دیگه از ئی نجسی

کمتر بخور - « بالاتنه نوذر راست شد . دید که بی بی از پای سفره پس کشید و رو سجاده جابه جا شد . رنگ گونه های نوذر پرید . پیشانی اش سفید شد . برگشت به بلقیس - « شنیدی ؟ کار به کار همه چیز مو داره ! » بلقیس گفت

- خوراست میگه - مه رمضان -

نوذر پچ پچ کرد - « الهی دستم بشکنه که دوا خریدم ، پام بشکنه که بردمش دکتر - » بلقیس گفت - « دیگه بی منتی ش نکن - » و رو کرد به بی بی

- قلیان چاق کنم بی بی ؟

- دستت درد نکنه !

نوذر گفت

- لابد خودت هوس کردی به پوکی بزنی !

بلقیس هیچ نگفت . برخاست . تنباکو خیس کرد . نی ، تنه و میان آبی را انداخت تو حوض . آتشگردان را زغال کرد . گیراندش . گذاشتش پای حوض . صراحی را آب کرد و برخاست تا آتشگردان را بگرداند . یکهو صدای نوذر آمد - بلند - « دیس پُل لو خانم - آستی - » بلقیس گفت - « وئی نوذر - ترساندیم ! » دست نوذر رفت بالا - « تش زدن خانووم - » روزنامه را تکان داد - « مجیدیه - آبجوسازی - مشروبفرو - » خاور آمد دم مطبخ - « چه خبره مش نوذر ثبقد داد و بیداد - » بلقیس گفت

- زده به کله ش ، ننه !

نوذر گفت

- به کله موو ؟

بی بی گفت - « اجر همه تان با خدا - » همه نگاهش کردند .

دیدند که بالاتنهاش بنا کرد به چپ و راست رفتن و صداش آمد -
 نامفهوم و بریده بریده. خاور برگشت تو مطبخ. بلقیس آتشگردان را
 گرداند. نوذر سیگار آتش زد. ساعت را نگاه کرد. روزنامه را گذاشت
 کنار. صداش درآمد - «په به تیکه گوجه فرنگی -» بلقیس گفت

- خودت گفتی دیگه نمیخوری حالت به هم میزنه!

نوذر گفت

- تو مال ده روز قبل بود خانم. دو - سه تا بیار بینم.
 بلقیس سرقلیان را آتش کرد. بعد گوجه فرنگی آورد و بعد

نشست و قلیان را پیش کشید. نوذر گفت

- دیدی گفتم قلیان سی خودت چاق میکنی؟

بلقیس گفت

- لاله الاالله! خو میخوام دودش در بیارم

نوذر گفت

- ها - همه چیه باید آماده بکنی بدی دست بی بی.

بلقیس گفت

- خو پیره - نفس نداره!

- نفس داره بگه عباسعلی، نفس داره بگه -

بلقیس گفت

- اصلاً مو میخوام قلیان بکشم، به -

نوذر گفت

- صدبار گفتم دود سی سهره - بچه ضرر داره

و نگاه بی بی کرد. بلقیس گفت

- ضرر نداره!

نوذر گفت

– اصلاً کی به تو گفته بُیقد کار بکنی؟ قلبان چاق کنی، ترشی بیاری، گوجه بیاری –

بلقیس زد به گونه اش - «وُی بسم الله!» نوزر گفت - «بس که حرف میزنی حواسم پرت کردی وقت گذشت -» و ساعت را برداشت - «نه! هنوز پنج دقیقه مانده.» استکان را پر کرد. رادیو را برداشت. بلقیس قلبان را دود انداخت و دادش به بی بی بی گفت - «الهی که خیر و خوشی ببینی - الهی که خدا قلبانِ بهشتی نصیبت کنه!» صدای رادیو درآمد. صدای نوزر درآمد - «آشتی ملی - بیگ بن!» بلقیس گفت

– اگر فهمیدم تی آشتی چیه افتاده دستت –

نوزر گفت

– حالا بی بی سی بذارش کف دستت که کیف کنی!

و موج را میزان کرد - «اگر تی خِرخر بذاره -» صدای رادیو رفت - «بر پدرت لعنت!» پارازیت بیشتر شد - کم شد. کسی عربی حرف زد. نوزر بی طاقت شد - «مونِ کُشتی خو، بر پدر انگلیس -» صدا صاف شد: - «- برای کاهش مخالفت جناحهای مذهبی و سیاسی به این سمت برگزیده شد -» بی بی بی گفت - «صدایش کم کن!» نوزر گفت - «هیس س -» رادیو گفت - «بازگرداندن آرامش، انجام اصلاحات دانشکده ها -» صدای بی بی بلند شد - «خاور، خاور!» بلقیس گفت - «خو صدایش کم کن، مگر کری؟» نوزر گفت - «از تی کمتر؟» خاور آمد دم مطبخ - «برو تو اتاق، مش نوزر -» نوزر گفت - «بی بی و بی بی سی که مثل همدیگه ن - رفیقن - لاله الا الله -» بلقیس گفت - «وُی بسم الله!» و دستش رفت به رادیو. نوزر رادیو را پس کشید و صدایش را کم کرد - «شریف امامی تأکید کرد که قوانین اسلامی را

محترم می‌شمارد و دولت او دولت آشتی ملی - « نوذر گفت
- بفرما خانوم - آشتی ملی!

بی بی گفت - «سی مصلحت روزگار -» و نی قلیان را رها کرد و
سرجنبانند و پوزخند زد. خاور رفت تو مطبخ. رادیو گفت - «آزادی
احزاب، انتخابات آزاد و -» نوذر گفت - «دیس پلو خانوم - وعده میده
طبق طبق -» بلقیس گفت

- دِ بِنْدَش دِیْگِه نوذر. بی بی -

نوذر گفت

- بی بی که رضایت داد!

و صدای رادیو را بلند کرد - «شاهنشاه در پذیرفتن نخست وزیر
جدید گفت مجد و عظمت اصول اسلامی باید حق تقدم داشته
باشد -» نوذر گفت - «گرچه عابد شد، ننه شهر -» و یکهو داد زد -
«گر - به!» بلقیس گفت - «وئی بسم الله!» نوذر رادیو را بست - «میگم
گرچه -» و گردن بطری را گرفت و از جا برخاست. بلقیس
سربرگرداند. دید که گربه پای حوض است و سر جوجه را به دهان
گرفته است. نوذر خیز برداشت طرفش. گربه جست زد. دست نوذر با
بطری رفت بالا. بلقیس داد زد - «بُطْلِی، نوذر -» گربه رفت رو
سایبان. دست نوذر آمد پائین. برگشت طرف بلقیس - «اگر نگفته
بودی اینم رفته بود دنبال جوجه -» و برگشت تو ایوان - «حواس که
نمانده سی کسی -» بطری را گذاشت رو سفره - «شاه هم مسلمان
شده!» استکان را برداشت - «از ترس زرد کرده بدبخت!» بلقیس گفت
- تو اصلاً حرف بخرجت نمیره نوذر!

نوذر گفت - «دیس ملی، خانووم - سلامتی -» و استکان را به

لب برد و دید که بی بی سلطنت خیره نگاهش می کند.



شهر سنگین نفس می کشید. رادیو مذاکرات مجلس را پخش می کرد - مستقیم. قهوه خانه مهتابی شلوغ بود. باور قهوه چینی، صدای رادیو را بلند کرده بود. صدای رادیو از همه جا می آمد - از خانه ها، از مغازه ها و از ماشینها - یارولی دم دکان ایستاده بود. عطار پشت دخل نشسته بود. رادیو کوچک حاج آقابزرگ عطار باز بود. نبی آمد - «امروز چه خبره حاج آقابزرگ - رادیو دنیان خورد!» عطار گفت - حرف نزن گوش کن!

منشی مجلس ماده واحده پیشنهادی دولت را می خواند. یارولی سیگار آتش زد و نگاه نبی کرد. نبی، بستنی قیفی می خورد. لبخند زد و گفت

- بفرما اوس یارولی - جگرت حال میاره!

یارولی هیچ نگفت - هوا گرم بود - شرجی نبود، گرم نفس گیر بود. اسد موتوری گرده موتور آمد. حشمت ترکش بود. رادیو به شاخ فرمان موتور آویزان بود. اسد ترمز کرد - «سلام کردی جانم؟» یارولی سربرگرداند. اسد پیاده شد. دست تکان داد - «علیک سلام جانم!» و موتور را زد رو جک و از جدول کشید بالا. حشمت پشت سرش بود. نبی گفت

- بفرما قیفی!

حشمت رفت طرف نبی - «به لبس بده -» اسد زد پس سر حشمت. سر بزرگ حشمت رو گردن باریکش لق خورد و صداش درآمد - «په سی چه کتک میزنی آجد؟» نبی گفت

— خو بذار به لیس بزنه، دلش هوس کرده!
 اسد، گوش حشمت را پیچاند - «په مو ئووردمت اینجا که بستنی لیس بزنی یا -» خطوط صورت کوچک و پیرنمای حشمت تو هم رفت، دندانهای ریزش پیدا شد و صدای زیرش برخاست - «خو خیلی خوب آچد، خیلی خوب - ول کن میگم!» اسد گوشش را رها کرد - «بگو!» حشمت گوش را مالید و برگشت به یارولی و پاهای کلفت و کوتاه را از هم باز کرد و دست کوچکش را تکان داد - «اوس یارولی، داداچ آچد میگه امروز عصر فرنگیس میفرستم -» اسد گفت - «ننه - خداندار!» حشمت برگشت به اسد - «خو مونم گفتم ننه!» اسد گفت

— بگو! دوباره از سر بگو.

حشمت باز رو کرد به یارولی - «داداچ آچد میگه امروز ننه را میفرستم فرنگیس خانم بیره خانه!» یارولی به اسد نگاه کرد. اسد آهسته زد پس قفای حشمت - «بازم بگو!» حشمت بی صدا خندید. اسد گفت

— میخندی؟ میگم بگو، خداندار!

حشمت گفت

— داداچ آچد میگه ننه به فرنگیس خانم چیرگاو میده بخوره. با

پستانک!

یارولی گفت

— راس راسی زده به سرت اسد؟ بچه چار - پنج ماهه -

اسد گفت

— دوباره بگو حشمت! بگو، نترس - مو هستم!

حشمت گفت

- داداچ آچد میگه اگه دخترم ندی، هالیود بی هالیود. زیرو
روح میکنم!

یارولی پشت کرد - «بفرست بیرنش -» و رفت تو دکان. صدای
حشمت را از پشت سر شنید - «تو یکی هم بگم؟» دست یارولی رفت
به رادیو. صدای اسد را شنید - «نه خره! دیگه لزومات نداره بگی -»
یارولی رادیو را باز نکرد. برگشت دم در و گفت

- اگر میتونین نگهداریش کنین بیاین بیرنش، جان ما هم از زاغ
و زیغش راحت میشه!

صدای رادیو قهوه‌خانه آمد: «من با این ماده واحده مخالفم
آقا -» یارولی برگشت تو دکان. رادیو را باز کرد. شنید: «ما پیشنهاد
کرده‌ایم که ماده واحده -» کسی حرفش را بُرید: «این چه
مجلسی ست که اجازه دفاع از پیشنهاد نمیده -» چشم یارولی به اسد
بود. کس دیگر گفت: «من اعتقاد به گفتگو دارم آقا - باید به بحث
گذاشته شود -» یارولی دید که اسد سوار موتور شد - «سلام کردی
جانم؟» رادیو گفت: «شما دنبال بهانه میگردید آقا - تهران شورش بپا
شده، اصفهان آشوب است، تبریز و کجا و کجا کشتار است، حکومت
نظامی است آقا - لایحه‌اش باید تصویب شود -» موتور پرگاز از جا
کنده شد - یارولی صدای رادیو را کمتر کرد. کسی حرف می زد: «چرا
اجازه نمیدین حرفمان را بزیم آقا - مجلس باید از آزادی و ثبات کشور
دفاع کند -» زنی داد زد: «بنشین سرجات آقا -» مرد گفت: «این
کارها را کردین که مملکت را به باد دادین -» زن گفت: «شما یک
مشت بی وطن، هوچی و نوکر بیگانه هستین آقا - شما -» کسی حرف
زن را برید: «ملت باید حرفش را بزند. اینجا خانه ملت است خانووم،
نه سالن مُدا!» زن گفت: «خفه شو آقا -» کس دیگر گفت: «بزنی آقا -»

حرفت را بزن - « صدای پیرکسی آمد: «باید سرچشمه نارضایتی ها را پیدا کرد آقا - شما دارید مملکت را به آتش و خون میکشید!» صدای گرفته ای ترکید: «من نماینده کارگرانم آقا. سرتاسر کشور اعتصابه. آزاد حرف زدن شما کار مملکت به اینجا کشاند!» فریاد کسی برخاست: «خفه شو بیسواد!» نماینده کارگران داد زد: «خفه شدی آقا - کشور هرج و مرجه - هرج و مرج دشمن آزادیه!» رئیس مجلس - انگار که تنگی نفس داشته باشد - فریاد کشید: «رای میگیریم آقا - تا مخالف - موافق صحبت کنن.» همه مهله شد. یارولی ته سیگار را خاموش کرد. چای ریخت. قند به دهان گذاشت و پاروپا انداخت - رئیس مجلس گفت: «تصویب شد!» کسی گفت: «بفرمائید! این دموکراسی نیست که به مخالفین اجازه حرف زدن میده؟» رئیس مجلس گفت: «ساکت آقا - مهلت بدین ایشان در - مخالفت - صحبت میکنن -» صدای سنگین و لرزان کسی آمد: «بسیاری از نابسامانیها و بسیاری از خونریزیها - همین شورش میدان ژاله - به علت عدم اجرای قانون است. هیچکس نباید ملت ایران را و دانشجویان را و پیشه‌وران را عامل بیگانه بخواند. در این سالها ما درآمدهای هنگفت داشته‌ایم آقا، امکانات امنیتی بی‌مانند داشته‌ایم، موقعیت محکم سیاست خارجی داشته‌ایم - چه شده است که حالا مردم ریخته‌اند تو خیابانها -» یارولی خیس عرق شد. تلفن زنگ زد. یارولی - بی‌هوا - از جا جست. استکان چای از دستش افتاد - تلفن زنگ می‌زد. یارولی گوشی را برداشت - «هلو -» رنگش پرید و بکهو گوشی را کوفت سر جاش - «زن جالب بائی دیس پلو مون کشت!» خرده شیشه‌های استکان را با جارو راند زیر صندلی. تلفن دوباره زنگ زد. یارولی پلاکش را کشید و سرعت پنکه را زیاد کرد. پوست تنش می‌جوشید. پشت پیراهنش خیس خیس بود. به

راديو گوش داد: «آقا من با استقرار حکومت نظامی مخالفم. وضع را خرابتر می‌کند. باید علت نارضایتی‌ها را شناخت و برطرف کرد -» یارولی سیگار دیگر آتش زد - صدای دسته‌جمعی کسانی از راديو برخاست: «احسنت! صحیح است!» همه شد: رئیس گفت: «بفرمائید آقای دکتر -» کسی سینه صاف کرد و گفت: «آقا - آقا من پزشکم. پای بیمار قانقار یا کرده - باید قطعش کرد! برای سلامت -» صدا برخاست: «بیا پائین آقا - من پزشکم! تو قصاب -» رئیس گفت: «ساکت!» دکتر گفت: «علیرغم فرمایشات همکار محترم، برای سلامت جسم و جان بیمار باید پایش را قطع کرد!» کسی نعره کشید: «همینطور طبابت میکردی که -» رئیس - با نفس خسته - فریاد زد: «ساکت - آقا - وگرنه - بیرون - میکنم!» دکتر گفت: «گمان نمیکنم هیچکس به خودش اجازه دهد از این هرج و مرج مملکت برانداز دفاع کند - پیشنهاد دولت برای حفظ امنیت و رفع غائله‌ست آقا - برای حفظ جان و مال و ناموس مردم است - به خدای احد و واحد دیشب نخوایده‌ام - تا صبح غلت زده‌ام و فکر کرده‌ام که چه اتفاقی دارد تو مملکت می‌افتد - این آشوب ژاله، این اعتصابات - باید جلوی اینها را گرفت آقا - حکومت نظامی بحق است. هر جا که فتنه و آشوب و توطئه باشد - توطئه بیگانگان آقا - باید حکومت نظامی باشد -» صداها درهم شد. یارولی عرق گردن و پیشانی را با سرآستین پاک کرد. نکیه داد. چشمها را رو هم گذاشت و گوش داد. حالا کسی دیگر حرف می‌زد - صدا، پیر و خسته بود: «من متأسفم به اطلاع شما برسانم که گفته میشود در میدان ژاله چهارهزار نفر کشته شده -» کسی صدای پیر را برید: «دروغ است آقا - شایعه!» صدای پیر ادامه داد: «متأسفم بگویم که آمار سوختگان سینما رکس آبادان به

نهصد نفر رسیده است - «کسی گفت - «کارِ خرابکار است آقا - به ملت چکار دارد؟» رئیس گفت: «ساکت باشید - آقا -» پیر گفت: «حکومت نظامی برای جلوگیری از این فاجعه‌هاست - حکومت نظامی برای حفظ دموکراسی است. همان آزادی و دموکراسی که با رهبریهای داهیان و خون دل به دست آمده است -» صمدصراف آمد تو. خنده بر لبش بود - «اوس یارولی، خدا بخواد خانه‌م را از حلقوم مهندس دلاور بیرون میکشم!» و کلاه از سر برداشت. یارولی برخاست و گفت

- تو که ساخته تمام شده. سندم بنامش کردی -

صمدصراف نرمه دماغ را مالید و گفت

- سند چیه اوس یارولی؟ کلاه سرم گذاشته! مغبونم! دنیا داره

به هم میریزه!

یارولی پیشبند را از دولاب درآورد - «تریاک پُر و پیمانی

کشیدی، سی خودت خیالات میکنی!» صدای رادیو بکهو ترکید:

«استی ضاح آقا - استیضاح!» صمدصراف گفت

- جانمی استیضاح!

کسی فریاد زد: «استیضاح میکنم آقا - دولت باید بیاید جواب

بدهد آقا - چرا متجاوزین به بیت‌المال تعقیب نمیشوند؟»

صمدصراف گفت - «گندت ببوسم!» رادیو گفت: «چرا اجرای قوانین

همیشه به نفع قدرتمندانست؟» کسی گفت: «خفه شو آقا -»

صمدصراف گفت - «خودت خفه!» رئیس گفت: «ساکت آقا!» مرد

گفت: «چرا قدرتمندان به خودشان اجازه میدهند که به جان و مال و

شرف مردم تجاوز کنند و هیچ قانونی مانع آنها نیست؟» صمدصراف

گفت - «گرفتم یارولی - حقم از مهندس دلاور متجاوز میگیرم -» رادیو

گفت: «چرا کسانی که مسئولیت شکست بسیاری از برنامه‌های مملکتی را بعهدہ دارند تعقیب نمی‌شوند؟» صمد گفت: «هاا بابامی - بگوووا -» مرد گفت: «چرا -» کسی گفت: «بشین سرجات آقا - خودت از همه فاسدتری -» مرد گفت: «توهین -» رئیس گفت: «درخواست دولت - مطرح است، نه استیضاح آقا - ساکت وگرنه بیرون -» از خیابان صدا آمد. یارولی سربرگرداند - دید که کامیون نظامی ترمز کرد و دید که سربازان مسلح از کامیون پریدند پائین. رادیو را بست و تند راند دم در. دید که سربازان شیشه‌های قهوه‌خانه مهتابی را با قنداق تفنگ می‌کوبند و مشتریهای قهوه‌خانه را می‌کوبند - پهنای صورت یارولی پُر شد خنده. صمد صراف، پیشبند به گردن، پشت سر یارولی بود. یارولی راه افتاد طرف دکان عطار - حاج آقابزرگ پیش از یارولی آمده بود بیرون و رادیو را خاموش کرده بود. یارولی ته سیگار را انداخت، آب‌نبات به دهان گذاشت و نرمه دماغ را مالید - «هاا، پدرسگ رادیو قهوه‌خانه‌ش دنیان خورد!» عطار سربرگرداند. یارولی گردن کشید - «هاا، بابامی - حالش جا بیارا!» عطار برگشت و به قهوه‌خانه نگاه کرد. دید که افسر جوانی گریبان یاورقهوه‌چی را گرفته است و از قهوه‌خانه می‌کشدش بیرون. مردم، جابه‌جا ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. کارمندان و مشتریان بانک آمده بودند بیرون. یاورقهوه‌چی را راندند طرف کامیون. افسر برگشت به درجه‌داری که اسلحه کمری داشت. بلندگوی دستی را از دستش گرفت. صدای افسر برخاست - «خانمها و آقایان متفرق شن!» رفت رو تخت قهوه‌خانه - «متفرق آقا، متفرق!» یارولی برگشت تو دکان. دید که یاورقهوه‌چی را انداختند تو کامیون. صدای افسر را شنید: «مطابق ماده پنج -» یارولی گفت

- صمد، حَقَّتِ گرفتی ها!

و خندید. صمد گفت

- مونم خدائی دارم اوس یارولی.

یارولی نگاه پنکه کرد - «سی چه ئیقد تند میگرده؟» سرعت پنکه را کم کرد. صدای افسر آمد: «متفرق کن، جهان - گیری!» صدای پوتین آمد. یارولی برگشت دم در و گردن کشید. دید که سربازان به مردم هجوم برده‌اند. دید که کارمندان بانک رفته‌اند تو و مردم راه افتاده‌اند. افسر، بلندگو به دست، سوار جیب شد. صمد گفت

- اوس یارولی بیا بابا.

یارولی گفت

- ئیطور چیا هر روز پیدا نمیشه - بیا تماشا!

و ماند و نگاه کرد تا جیب راه افتاد، و تا استوار جهانگیری فرمان داد سربازان سوار شوند و با دو سرباز - که هر دو ماندند - حرف زد و بعد سوار کامیون شد و کامیون رفت و سربازان - هر دو - شانه به شانه، کنار جدول خیابان رفتند و برگشتند - از بانک تا داروخانه و از داروخانه تا بانک.

شهر حکومت نظامی شد.



حاج آقابزرگ عطار باشتاب آمد. آفتاب کشیده بود رو پیاده‌رو. عطار نشست پای قفل در. صدای نبی بی حال را شنید - «حاج آقا امروز دیر ثومدی!» عطار سربرگرداند. نبی گفت

- تلگرافخانه بودی؟

عطار لبخند زد. چشمش افتاد به مبارک خیاط که با دوچرخه

می آمد. قفل گشوده را گذاشت و برخاست. نبی ردّ نگاهِ حاج آقابزرگ را نگاه کرد - مبارک را دید که رسید و پیاده شد. بکهو از جا جنبید و دوید - «اوس مبارک، موبارک -» و جارو را انداخت - «ای به قربانت!» و دوچرخه را بغل کرد و گذاشت پناه دیوار و تند برگشت و دست انداخت گردن مبارک - «دلم تنگ شده بود -» و گونه های مبارک را بوسید - «یه ذره شده بود!» و مبارک نبی را بوسید - «منم دلم تنگ شده بود آنبی - حالت چطوره؟» نبی پس کشید و نگاهِ سرتاپای مبارک کرد - «شکرخدا!» - چشمان نبی خیس شد. عطار با مبارک دست داد - «خدا را شکر - به سلامتی -» مبارک کلید را داد به نبی - «بی زحمت قفلِ بازکن -» و گونه به گونه عطار گذاشت و دید که یارولی آمد دم در - رادیو دستش بود و لبخند می زد. مبارک حرف عطار را شنید - «از براتعلی چه خبر؟ سیف پور؟ باران؟» مبارک گفت

- براتعلی که آزاد شد -

یارولی پیش آمد. مبارک گفت

- دیروز ظهر - با هم بودیم.

عطار گفت - «خدا را شکر!» نبی جارو را برداشت و گفت

- دکانِ جارو کنم اوس مبارک؟

یارولی گفت - «به به، اوس مبارک - مبارکا باشد -» و دست

انداخت گردن مبارک - «خوشحال شدم -» عطار گفت

- من رفتم اوس مبارک، بعد میام خدمت.

مبارک گفت

- خودم میام خدمت حاج آقا.

از دکان مبارک گرد و خاک زد بیرون. یارولی پشت سر عطار

نگاه کرد و گفت - «رفت که بره تلگرافخانه متنگ بده!» مبارک برگشت

به نبی - «یه کم آب بپاش نبی، خفه شدم.» یارولی گفت
- بیا از دکان مو آفتابه را پُر کن.

مبارک گفت

- تلگرافخانه چه خبره؟

یارولی گفت

- په تو نشنیدی؟ میگن آقا رفته پاریس.

نبی گفت - «کُل دنیا شنفته، اوس مبارک نشنفته؟» و با آفتابه

دوید طرف دکان یارولی. مبارک سیگار به لب گذاشت - «تحصن
کرده ن؟» یارولی گفت

- نه بابا. میگن بازاریا جمع شده ن تلگراف بززن سی

رئیس جمهور فرانسه تشکر بکنن که -

مبارک گفت

- رئیس جمهور فرانسه؟

یارولی آب نبات به دهان گذاشت - «هاا - خودشان با طناب

نازک خفه نمیکنن!» نبی با آفتابه آب برگشت. مبارک گفت

- مگر حکومت نظامی نیس؟

یارولی گفت

- چرا، هست -

نبی گفت - «کسی گوش نمیده اوس مبارک -» و به دور اشاره

کرد - «نگا کن -» مبارک سر برگرداند. بعد از بانک سرباز بلندقامتی

ایستاده بود. نبی گفت

- با تفنگش و ایستاده نفس هم نمیکشه زبان بسته!

مبارک به یارولی نگاه کرد. دید که دماغش را می مالد و

چشمش به سرباز است. نبی آفتابه را گذاشت و جارو کرد. مبارک، دو

انگشت زرد و سیگار به لب، برگشت طرف دکان. نبی گفت - «عیالت که تو مد پارچه‌های مردم بده خودم دکان واکردم!» مبارک گفت - پس تو اینطور پارچه‌ها را به هم زدی رو هم کوتشان کردی؟ یارولی پیش آمد - «غصه نخور، قیمتش سوبل شده!» مبارک سربرگرداند. دید که یارولی لبخند به لب دارد. پوزخند زد و گفت - پس تو هم حالت شده که هزینه زندگی - لبخند از لب یارولی رفت - «مگر مو توئی مملکت زندگی نمیکنم؟»

مبارک گفت

- تو این مملکت زندگی میکنی اما -

و حرف را خورد - چشمش به حاج آقابزرگ عطار بود که از دکان زد بیرون. حرف یارولی را شنید - «سی چه حرفت خوردی؟» مبارک نگاهش کرد و هیچ نگفت. یارولی گفت - مو دلم به حالت میسوزه که زندان نصبِ عمرت کرده، تو وقت تو -

مبارک گفت

- اگر نصف عمر شدهم از دست نامردانی شدهم که برا مردم پاپوش میدوزن!

یارولی گردن کشید و صداش خش برداشت - «بر پدر پاپوش دوز لعنت، بر جد و آبادش لعنت! بر تو کسی لعنت که حرف نامضبوط میزنه -» نبی گفت

- سی چه جز تو مدی اوس یارولی؟

یارولی گفت

- مو دلم نمیخواه همسایه‌ها از دستم نادلگران باشن، اوس

مبارک! هر کس م که پشت سر مو حرف نامضبوط میزنه حکماً ریگی
به کفش داره -

مبارک گفت

- من نه ماه زندان بوده‌م اوس یارولی - از کسی هم حرفی
نشنیده‌م که -

نبی پیش آمد - «کسی که پشت سر اوس یارولی حرف نمیزنه -»
و به مبارک چشمک زد - «یعنی همه مردم ازش تعریف میکنند!»
یارولی نگاه نبی کرد و هیچ نگفت. نبی باز گفت

- بفرما اوس مبارک. همه جا تر و تمیز - مثل جیب خودم
پاکِ پاک!

وزد زیر خنده. یارولی گفت

- حالا اگر اجازه بفرمائی سی رفع کدورت چاهی بیارم -
آماده‌س!

نبی گفت

- ها، برو بیار - مونم میخورم.

یارولی نگاه مبارک کرد. دید که هیچ نمی‌گوید. سرانداخت
پائین و رفت. نبی، دهان برد بیخ گوش مبارک - «پشت سرش هزار تا
حرف میزنن -» دستش را تکان داد - «میگن مالِ ساواکه - درجه هم
داره!» مبارک لبخند زد و نه‌سیگار را انداخت - دید که عطار از پای
قفل برخاست، بسته زردی را زد زیر بغل و رفت. یارولی دم دکان ماند
و نگاه عطار کرد تا از قهوه‌خانه گذشت - مبارک رفت تو. دوروبر دکان
به هم ریخته را نگاه کرد. خمیازه کشید، زد رو سینه، رگ کمر را
شکست و آرام گفت - «خورد و خسته‌م آنبی - دیشبم نخوابیده‌م -»
نبی گفت

- الآن چاهی دم میکنم تا حال هر دو تامان جا بیاد!
مبارک گفت

- پریموس از اون پشت بیار - تو دولا بم نگاه کن بین قند و
چائی داریم؟
نبی گفت

- قند و چاهی نداریم!

- تو از کجا میدونی؟

- تو روز که عیالت نومد پارچه های مردم بده، بردشان.
مبارک گفت - «پس هیچ!» نبی گفت

- خودم می خرم. نوکرت م هستم اوس مبارک!

و پریموس را از پشت میز آورد - «زندان خیلی سختی کشیدی
ها؟!» پریموس خاکی بود - نفت داشت. مبارک گفت

- بچه هام سختی کشیدن، آبی - فعلاً دو چرخه را بیار تو
ندزدنش!

نبی، دم دکان با یارولی سینه به سینه شد - دو استکان چای
دست یارولی بود، با قند دان - آمد تو و گذاشتشان رو میز چرخ
خیاطی. نبی چرخ جلو دو چرخه را راند تو دکان و ماند به حرف
یارولی گوش داد - «نبات هم دارم اوس مبارک. اگر فشارت پائین تا
بیارم!» نبی دو چرخه را آورد تو. مبارک گفت

- ممنون! فشارم سر جاشه!

یارولی گفت

- یا اگر دوست داری شربت درست کنم - به لیمو!

مبارک لبخند زد - «نه اوس یارولی، همین چائی م زیاده!»
یارولی گفت - «آخر به ناسلامتی ما همساده ایم!» و رو کرد به نبی -

«وقتی خوردین بیاز پُرشان کن!» و رفت. نبی گفت
 - نامرد چُسکی ئی روزا با همه تعارف تیکه پاره میکنه!
 مبارک گفت
 - هوا را پس دیده، آنبی - خیال میکنه مردم یادشان میره با این
 خوش رقصی ها!
 نبی استکان چای را برداشت - «ها بخدا اوس مبارک، زدی تو
 گلش! خیال میکنه با ئی رفاصی هاش مو یادم میره که زد تو گوشم!»
 مبارک گفت
 - حالا وقت این حرفها نیست آنبی - پریمویس تمیز کن تا منم
 چرخ خیاطی راه بندازم، بعدشم دکان جمع و جور کنیم!
 نبی گفت - «اول چاهی بخوریم -» و قند به دهان گذاشت -
 «خداکنه همیشه هوا پس باشه تا اوسا چسکی چاهی مفت و مرجانی
 بده بخوریم -» مبارک چرخ خیاطی را کهنه کشید. نبی گفت - «پس
 پریشب تو خیابان نادری دوتا سربازه زدهن تفنگاشان بردهن - ها،
 اوس مبارک، هوا پسه - چاهی مفت بخور!» مبارک برگشت به نبی -
 «سربازا راکشتهن؟» نبی گفت
 - تیمسار سربازخانه که اعلانیه داده خرابکارا کشته شدهن، نه
 سربازا!
 مبارک گفت
 - فرماندار نظامی؟
 - چه میدونم چه زهرماری - رادیو اهواز گفت.
 مبارک رادیو را از کشو درآورد. پاکش کرد، روشنش کرد،
 صداس در نیامد. باطریهاش شوره زده بود. کشو را گشت، باطری کهنه
 پیدا کرد، باطری خور رادیو را تمیز کرد، باطریها را جا انداخت -

صدای رادیو کم بود. گذاشتش رو میز و برگشت طرف چرخ خیاطی.
چای سرد شده را هورت کشید. چرخ را روغنکاری کرد. نبی گفت
- برم بازم چاهی بیارم؟
مبارک گفت

- پریموس پاک کن کتری بذار!

نبی نشست پای پریموس - «امروز صبح که رفتم شهرداری، دم
تلگرافخانه قیامت بود!» مبارک سر برداشت و نگاه نبی کرد. هیابانگ
کسانی از رادیو برخاست - نمایش رادیوئی بود. نبی گفت
- ثیقد آدم که هووو - بچه های مدرسه، دانشگاه، بازاری،
معلم - تو معلمانِ بگوو - هزارتا - صد هزارتا -
مبارک گفت

- کارگرا هم بودن؟

- ها - مال شرکت نفت، مال پولادسازی ی - همه هم بیرق
داشتن -

و یکهو برخاست - «سربازانِ بگوو -» مبارک با تعجب نگاه نبی
کرد و گفت

- یعنی اونا هم -

دست نبی بالا رفت - «نه ه -» رادیو مارش نظامی زد. نبی

گفت

- دورتادور وایساده بودن - با تفنگ. صد هزارتا بیشتر!
مبارک گفت

- پریموس ببر بیرون روشنش کن، کتری هم پُرن آب!
نبی پریموس را برد بیرون و روشن کرد. مبارک گفت
- میتونی به تلگراف بنویسم ببری مخابره ش کنی؟

نبی دم در بود. چشمش به پریموس بود - سربرگرداند. دید که مبارک طاقه‌های به هم ریخته را تا می‌کند. رادیو گفت: «گرفتن دست همدیگر بهتر از فریاد است. فریاد تفاهم نمی‌آورد اما گرمی دستها احساس دوستی را به گُل مینشانند.» مبارک گفت

- ها؟ میتونی؟

نبی گفت

- سی رئیس جمهور فرانسه؟

مبارک گفت

- دلت خوشه‌ها! برا صدرای نامرد شاید چارتومن پول

بفرسته، دستم تنگه!

نبی گفت

- توئی روز واویلا؟

و پریموس روشن را آورد تو. مبارک قواره‌ها را گوشه میز دسته

کرد. نبی کتری را برداشت و گفت

- برم قند و چاهی بخرم، آب هم بیارم.

رادیو گفت: «ثروتمندان و تهیدستان، حاکمان و محکومان،

تصورات نادرستی از هم دارند - مبارک گفت

- استکانا یارولی هم ببر.

نبی گفت

- قنددانش خالی کنم؟

مبارک لبخند زد. رادیو گفت: «باید به هم نزدیک شوند -»

مبارک گفت

- مال یارولی بیخ گلوی آدم میگیره!

رادیو گفت: «در رفتار و در گفتار - تا به تفاهم برسند و با هم

زندگی کنند!» نبی گفت

- غلط کرده! موبیخ گلویش میگیرم!

و نصف قندان را تو جیب خالی کرد. هیاهوی رادیو آمد. نبی استکانها را برداشت و گفت - «حالا تنها چاهی میخرم -» و رفت. براتعلی عکاس آمد. بند دوربین عکاسی به شانه‌اش بود. سرکشید تو دکان - «زود چسبیدی به کار اوس مبارک!» مبارک گفت

- چه کنم براتعلی - بیا تو. سرِ چوبِ زندگی زمینه!

براتعلی آمد تو. مبارک نشست پشت چرخ خیاطی. براتعلی نگاه پریموس روشن کرد - وسط دکان. گفت

- اوضاع خیلی عوض شده اوس مبارک - چرا روشنش کردی؟

رادیو موزیک زد. مبارک چند دم‌قیچی انداخت زیر سوزن.

براتعلی گفت

- همه جا به هم ریخته - میگم چرا پریموس بیخودی میسوزه؟

موزیک تند شد. مبارک گفت

- خبرهای تازه را میشنوم - نبی رفته آب بیاره چائی دم کنیم.

براتعلی گفت - «میشنوی؟» و دستها را به هم مالید - «امسال

مدارس با اعتصاب شروع کرده‌ن!» همراه موزیک تند، صدای انبوه

کسانی از رادیو برخاست. برات گفت

- تو زندان نمیداشتن خبرها بگوشمان برسه!

مبارک سوزن را نخ کرد و هیچ نگفت. براتعلی باز گفت

- دل و دماغ نداری انگار - پاشو دوچرخه را وردار با هم بریم

تلگرافخانه.

مبارک پا زد و دم‌قیچی‌ها را داد زیر سوزن. موزیک تندتر شد،

صداها بیشتر شد. براتعلی گفت

- پاشو بابا - میگن شعار پارچه‌ئی دارن چهل متر!
و جلو کشید - «جان میده برا عکس - بلندشو -» دم‌قیچی‌ها -
به‌هم پیوسته - از زیر سوزن آمدند بیرون. براتعلی گفت - «انگار
نمیشنوی چی میگم -» مبارک سرش را انداخت پائین و پا زد - تند،
تندتر و باز هم تندتر - پریموس، یکهو شعله کشید.



نیمهٔ اولِ ماهِ دوّم پائیز، طعم گرم و خیس شرجی هنوز بود -
پائیز دیر آمد. روز عیدقربان، سحرگاه، نرمه بادی آمد و بوی شرجی را
بُرد. آسمان رنگ زمستان گرفت. باد، خنک شد، تند شد، شهر ساکت
راگشت و بعد، از نفس افتاد.

پیش از ظهر روز عیدقربان، تظاهرات - آرام - از حسینیه آغاز
شد و بعد، در خیابان پهلوی گسترش یافت و سنگین شد.

اول بازاربها آمدند و دسته‌دسته رفتند تو حسینیه - سربازان، از
خیابان حافظ تا زاهدی و از کاوه تا عطارد، دورتادور حسینیه،
زنجیری از تفنگ و پوتین بافته بودند - بعد، دانشجویان آمدند. آرام از
خط نظامیها گذشتند و رفتند تو حسینیه. عطا، وقتی رسید که کارگران
نفت می‌آمدند. مهرباب همراهش بود. کارگران از طرف خیابان
سی‌متری می‌آمدند - از شرق حسینیه. مهرباب رفت رو خواجه‌نشین
پهن مسجد جامع و سیگارش را گیراند و نگاه کرد. عطا گفت

- بریم حسینیه - پُر همیشه جاگیر نمیاد.

مهرباب گفت

- بیا بالا - حالا شرم پُر شده.

از روبرو - از طرف خیابان زاهدی، دبیرانِ دبیرستانها آمدند.

عطا گفت - «جای سیف پور و کندرو خالی!» کارگران نفت - آرام و بی صدا - گشتند تو خیابان سعدی و رفتند طرف حسینیه. نظامیان پابه پا می کردند. درجه دار تنومندی، سرنیش مسجد جامع، پای پیاده رو، دستها را به کمر زده بود و ایستاده بود و با پنجه پوتین سنگین، رو اسفالت، آرام ضربه می زد. دورتر، دو افسر - هردو با هم - می رفتند طرف خیابان کاوه. دانش آموزان از خیابان پهلوی کج کردند تو سعدی و پیش آمدند. عطا رفت رو خواجه نشین مسجد - کنار مهرباب - و سیگار گیراند. مهمه دانش آموزان آمد. چشم عطا به درجه دار بود. دید که برگشت و به جنوب خیابان سعدی نگاه کرد. حرف مهرباب را شنید - «بخدا این مردم نه بالغ هستن و نه شعور اجتماعی دارن!» عطا برگشت به مهرباب - «باز تو رفتی رو دنده نفی و شعار؟» درجه دار راه افتاد. مهرباب ته سیگار را پاسار کرد و گفت - نه چیزی را نفی میکنم و نه شعار میدم - بین بصیرت و آرامش پیوند هست!

هممه دانش آموزان نزدیک شد - افسران برگشتند طرف حسینیه. عطا گفت - «شعار!» مهرباب انگشت را تکان داد - «این خامی دیگ است که در جوش و خروش است!» صف مقدم دانش آموزان رسید به چارراه مسجد جامع - شعار پارچه ای سفیدی پیشاپیش صف حرکت می کرد: «زندانیان سیاسی را آزاد کنید.» مهرباب گفت - بفرما! این بچه ها از سیاست و زندانی سیاسی چی میفهمن؟ عطا گفت

- این بقول تو بچه ها، خیلی بهتر از من و تو حالیشان هست!
مهرباب گفت

- نیست! آن چیزی که خیال میکنن هستند، نیستند!

صدای دسته‌جمعی دانش‌آموزان آمد: «زندانی سیاسی، آزاد
باید گردد!» عطا گفت

- سفسطه میکنی باز - عرفان میگویی مهرباب جان! مردم برای
تحقق هدفها -

مهرباب پوزخند زد - «هدف!» خِرخر بلندگوی حسینیه
برخواست. مهرباب گفت

- هدف یعنی رسیدن و متوقف شدن! انسان همیشه در حال
شدن -

عطا گفت

- باز هدف دیگر!

درجه‌دار برگشت. مهرباب گفت

- این جماعت این حرف را نمیفهمند!

دسته‌ای سرباز پشت سر درجه‌دار بود. عطا گفت

- در عمل خیلی بهتر از من و تو میفهمند!

درجه‌دار، شتابزده از چارراه گذشت. مهرباب گفت

- اینها؟ -

سربازان با صدای موزون پا گذاشتند. مهرباب گفت

- تو خیال میکنی که حرف و نیاز اینها - حتی رنج و دردشان -

مثل یک آدم درس خوانده‌س؟

صف دانش‌آموزان تمام شد. صدای بلندگو صاف شد. عطا

گفت

- درس خوانده تافته جدا بافته نیست! و تازه اکثر اینها

درس خوانده هستن - دبیر، کارمند، معلم -

مهرباب سر تکان داد - «حرف من نگرفتی -» و با انگشت زد به

شقیقه - «اگر اینجا کار نکنه، خواندن صَنّار نمبارزه!» عطا گفت - «برو بابا -» و دست کشید بطرف جماعت - «پانصد هزار آدم به اندازه تو نمیفهمن؟» مهرباب پوزخند زد - «دوبرابرش کن!» عطا نگانگاه مهرباب کرد. حرفش را - انگار - نفهمید. مهرباب گفت

- اینطور نگا نکن عطاخان - به جنس ما میگن موجود دوپا!

و زد زیر خنده - «پانصد هزار آدم، یک میلیون پا!» فریاد درهم کسانی آمد و نزدیک شد: «تنها راه سعادت -» و کسانی، سنگین، پاسخ دادند: «ایمان، جهاد، شهادت.» خیابان حسینی پر شد و سرریز کرد تو چارراه مسجد. سربازان عقب رانده شدند. صدای بلندگو در فریاد جمعیت سرگردان شد: «اینست شعار ملّی - خدا، قرآن، خمینی.» خواجه نشین مسجد پر شد. مهرباب به دیوار چسبانده شد. عطا گفت

- حالا شعار فلسفی - عرفانی بده! مردم نگاه کن!

مهرباب گفت

- حالا هم میگم - تا وقتی که عقل همین مردم جانشین احساس نشده نباید دست به تغییر شکل جامعه زد!

کسی که به سینه مهرباب چسبیده بود سربرگرداند - «تو از کدام گره آمدی؟» مهرباب پوزخند زد - صداها آرام شد، ته نشین شد و صدای بلندگو، صاف و زلال شد: «هنوز چند روز از عمر دولت نظامی نگذشته است که صداها نفر در شهرستانها کشته شده است -» کسی از پای خواجه نشین گفت - «صدا آشنا نیست!» هیچکس هیچ نگفت - سکوت بود، صدای بلندگو بود: «- آیا معنی فضای باز سیاسی اینست که دولت نظامی بر سرکار آید؟ روز پنجشنبه دانشگاه جندی شاپور مورد هجوم وحشیانه قرار گرفت، به ساحت مقدس

دارالعلم اهواز تجاوز شده است، چماقداران به کارگران اعتصابی نفت و لوله‌سازی و فولادسازی هجوم برده‌اند، معلمان و دبیران و دانش‌آموزان و بازاریان را که با نظم و متانت خواهان تحقق اهداف خود بوده‌اند زیر ضربات وحشیانه گرفته‌اند - چرا؟ مگر مردم مسلمان چه گفته‌اند و چه می‌خواهند؟ مگر اعتراض مسالمت‌جویانه به چپاول و ستم و غارت نفت و گرانی و تنگدستی و بیکاری و تورّم - «مهراب گفت - «خبرنداره پنج میلیارد تومن اسکناس بدون پشتوانه چاپ - «مردی که گرده‌اش به سینه مهراب چسبیده بود سربرگرداند و گفت - «ساکت!» مهراب حرف را خورد. صدای گوینده آمد: «مطابق صورتی که به من داده‌اند و احتمال می‌دهم که درست باشد، در این چند روزه بیش از دهها نفر از مردم مسلمان خوزستان شهید شده‌اند!» از جماعت زمزمه برخاست - سنگین شد. صدای بلندگو آمد. کشته‌شدگان را می‌گفت: «اهواز چهارنفر، دزفول شش نفر، خرمشهر بیست و شش نفر، آبادان هفت نفر، مسجد سلیمان سه نفر، رامهرمز دونفر، بهبهان دونفر - و تازه این عשרی از اعشار است که در راه اسلام و تحقق حکومت اسلامی در سرتاسر مملکت به شهادت رسیده‌اند - «یکهو غریو برخاست: «برادر شهیدم - شهادت مبارک - «شعار دیگر آمد: «اتحاد، اتحاد، ضرورت انقلاب.» فریاد دیگر برخاست: «خمینی، خمینی، خدا نگهدار تو - «مهراب گفت - «خطرناکه! وحشتناک!» مرد، سربرگرداند - «نگفتی از کدام کُره آمدی آقا - «مهراب گفت - «دود و آتش انقلاب قبل از همه به چشم همینا میره آقای محترم!» صدای بلندگو آمد: «این دولت نظامی هم کاری از پیش نخواهد برد - «مرد گفت - به چشم تو که نمیره!

عطا گفت

- ول کن مهرباب - جاگیر آوردی؟

بلندگو گفت: «راهپیمائی میلیونها مردم را در سراسر کشور به عزاداری مبدل کردند، اما در برابر مردم شهادت طلب ایران کاری از پیش نخواهند برد!» فریاد جماعتی از دور آمد - عطا گردن کشید. از خیابان حافظ کج کردند تو داریوش. شعار پیشاپیش جماعت از دور خوانده می شد: «استقلال، آزادی، حکومت اسلامی.» بلندگو خرخر کرد. بعد صاف شد: «با سرنیزه نمیشود، آقا، دانشگاه را آرام کرد، با سرنیزه نمیشود زندگی کارگران و کارمندان را تأمین کرد، با خون نمیشود بازار و بازاری را ساکت کرد، با سرنیزه نمیشود گرانی را از بین برد -» مهرباب گفت - «لابد با تظاهرات و داد و بیدا -» مرد، تند برگشت به مهرباب - «چه خبره مثل خروس بی محل فار میزنی؟» مهرباب گفت - «فقط تو حق داری فار بزنی؟» عطا گفت - «مهرباب! مرد، یقه مهرباب را گرفت - «از اینجا برو و گرنه دهن سالم نمیذارم برات که -» مهرباب گفت - «خیلی خب نزن - میرم -» جماعت تکان خورد و پس نشست. مهرباب راه باز کرد و رو شانه های مردم از خواجه نشین آمد پائین - عطا دنبالش کشیده شد. با شانه راه گشودند و گشتند تو خیابان سعدی - دیدند که جماعت تا خیابان پهلوی به هم پیوسته است - دیدند که پرچمها و شعارها فضای بالای سر مردم را بی تاب کرده است - جابه جا عکس کشته شدگان بود و سر خیابان کاوه، عکس خمینی بود - زنها بعد از خیابان کاوه بودند. هوا تیره شد - نم نم بارید. صدای بلندگو رفت. صدای مردها آمد: «خمینی - خدا نگهدار تو.» صدای زنها آمد: «بمیرد - دشمن خونخوار تو.» عطا پیش رانده شد. جماعت به حرکت درآمد. مهرباب عقب ماند - حاج

آقابزرگ عطار را دید، شاطر جمال را دید - پیشاپیش صف بازاریان بودند و - دو سوی صف - پایه‌های بلند شعاری را گرفته بودند. نبی پشت سر عطار بود. سروگردن را با چفیه بسته بود، لبخند می‌زد و به دوروبر نگاه می‌کرد. مهرباب، دنبال عطا چشم گرداند - ندیدش. عطا از کاوه گذشته بود - زن مبارک را دید، ماه‌منیر را دید که بچه در آغوشش بود. عطا رفت رو خرنند در دکان کله‌پزی ایستاد. دید که مهرباب تو صف است - کنار مبارک خیاط. براتعلی عکاس از مقابلش گذشت. دوربین عکاسی دستش بود. جمعیت پس نشست بطرف پهلوی - پساپس - و بعد، صف به صف برگشت و آرام پیش رفت. صدا برخاست: «زندانی سیاسی، آزاد باید گردد.» عطا از خرنند آمد پائین - راند بطرف مهرباب. سروان ارژنگ، رو پیاده‌رو، از لابلاهی مردم تند می‌آمد - بی سیم دستش بود. سرکاربهادر پشت سرش بود. عطا رفت طرف مبارک و دست انداخت زیر بازویش: «اتحاد، اتحاد - ضرورت انقلاب.» زنها گشتند تو خیابان پهلوی: «استقلال، آزادی، حکومت اسلامی.» مهرباب گفت

- من رفتم.

عطا گفت

- کجا؟

مبارک گفت

- بذار بره با افکار صدمن به قازش!

مهرباب هیچ نگفت - رفت و تو دهانه خیابان کاوه از صف نظامیان گذشت و رفت طرف خیابان زاهدی. سرزاهدی ایستاد. بلند نفس کشید. سیگار آتش زد. نگاه کامیونهای ارتشی کرد. پر بودند سرباز. سرانداخت پائین و رد شد - هیاهوی جمعیت می‌آمد. کج کرد

تو خیابان سی متری. نم نم باران بند آمد. سی متری خلوتِ خلوت بود. نه آدم بود و نه ماشین. دوچرخه سواری از ضلع شرقی خیابان گذشت. رضابنا بود. مهرباب دوید و صدایش کرد. رضابنا پا گذاشت رو جدول وسط خیابان و ایستاد. مهرباب گفت

- اوس رضا حالم داره به هم میخوره، برسانم خانه.

رضا گفت

- چت شده؟

- نمیدونم. انگار که بکهو کسی چنگ انداخت تو دلم و -

- خو سیگار نکش. سوار شو. کجا بودی؟

مهرباب سیگار نکشیده را انداخت و هیچ نگفت. نشست ترک دوچرخه. رضا راند طرف چارراه سی متری و گفت - «بدبختی ئی تظاهرات هم مون گرفته. بیکاری پشت بیکاری!» مهرباب حرف نزد. رضا باز گفت - «آدم از کجا بیاره بخوره. شش سر عائله -» نرسیده به چارراه، دو سرباز، شانه به شانه آمدند و راه رضا را بستند - «برگرد!» رضا گفت

- همین الان از اینجا نومدم.

هیاهو سنگین شد. سربازان دوچرخه را هل دادند - «زودتر رد شو برو!» رضا برگشت. کج کرد تو کاوه، رفت تو خاقانی و برگشت به پهلوی. جماعت از دور پیدا بود - با شعار و پرچم رسیده بود به سینما. مهرباب آب دهان را قورت داد و گفت

- تندتر رضا، تندتر!

رضا به پایدان زور آورد. از پهنای پهلوی گذشت و گفت

- میترسی آق مهرباب!

مهرباب گفت

- ترس نیست! حالِ خودم نمیفهمم -

و تف کرد - «عصبیه انگارا!» سر خیابان سیروس صدای کسی آمد - «اوس رضا -» رضابنا سربرگرداند. نوذر را دید. نشسته بود پای پیاده‌رو و بند کفشش را می بست. چتر و چننه کنارش بود - «ئی سروصدا از کجاس؟ چه خبره؟» رضابنا گفت - «تو پهلوی -» نوذر گفت - «پهلوی چی؟» رضابنا رفت. نوذر قد راست کرد. نگاه دوچرخه کرد تا دور شد. بعد دگمه‌های بارانی را بست، چترش را از رو چننه برداشت و بند چننه را به شانه انداخت. مرد پیری از راه گذشت. نوذر گفت

- حاج عمو چه خبره؟

پیرمرد گفت

- شکمشان سیره، سَرْدُل صاف میکنن!

نوذر گفت - «شکم؟» و راند تو خیابان سیروس. هیاهو نزدیک شد. نوذر دوید. رسید به سی متری. دید که سر چارراه پهلوی سربازان صف به صف ایستاده‌اند. ماند و دورادور نگاه کرد. درازای خیابان سی متری خلوت بود. صدای سنگین مردم آمد - نزدیکتر - و آهنگ داشت. نوذر پاتند کرد. قهوه‌خانه علی دِک دِکو بسته بود. پیش از قهوه‌خانه ایستاد. نگاه سربازها کرد. تند برگشت و کج کرد تو خیابان سیروس و رفت تو پاساژ ستاره‌آبی. دید که از مقابل در پاساژ - تو پهلوی - صف پیوسته مردم می‌گذرد. پاساژ تعطیل بود. نوذر دوید و از پاساژ زد بیرون. اول بُهت زده و نیمه‌نفس نگاه کرد - «هووووه!» بعد از لای مردم پیاده‌رو گذشت و رفت تو صف و دستش را برد بالا و پنجه‌اش را گره کرد و فریاد زد: «مرگ - بر - انگلیس!» چند صدا - دور و نزدیک و گسسته از هم پاسخ داد: «مرگ - بر - انگلیس!» نوذر چتر بسته

را بالای سر برد و فریاد زد: «مرگ - بر - بی بی سی!» کسی آمد، بازویش را گرفت - جوان بود و تنومند و بلند قامت. نوذر برگشت و نگاه جوان کرد - به سینه اش نمی رسید. فریاد مردها برخاست: «خمینی، خدا نگهدار تو.» نوذر گفت

- چیه؟ چکار داری؟

جوان گفت

- شعار متفرقه نده، برادر!

فریاد زنها برخاست: «بمیرد، دشمن غدار تو.» نوذر رو پنجه های پا بلند شد و صداش درآمد - «متفرقه کدومه آقا؟» جوان همراه نوذر راه افتاد - «آرام باش برادر - باید وحدت داشته باشیم.» نوذر گفت

- تو مگر با انگلیس -

جوان گفت

- انگلیس از امریکا بدتر، شوروی از هر دو تاشان -

نوذر گردن کشید - «شوروی میذاری پا امریکا؟» جوان گفت

- وقت بحث و جدل نیست برادر - آرام باش!

نوذر گفت

- باشد! اما بعد بیا قهوه خانه شکوفه نو تا حالت کنم.

جوان گفت

- حالا شد! آرام و شعار واحد!

و رفت. نوذر داد زد - «فردا شکوفه نو - ساعت ده -» و حاج

ابوتراب را دید. رفت طرفش. صدای زنها آمد: «استقلال، آزادی -»

صدای مردها آمد - «جمهوری اسلامی.» نوذر گفت

- حاج ابوتراب زنده باشی - استقلال، آزادی -

و نجف را دید. پلاکارد دستش بود. نوذر به دوروبر نگاه کرد. پاره مقوائی پای پیاده‌رو افتاده بود. برداشتش. از تو چننه ماژیک درآورد. رو مقوا نوشت: «مرگ بر انگلیس استعمارگر - مرگ بر بی‌بی‌سی خائن» و از پس بقیه بارانی سنجاق درآورد و مقوا را به چتر بسته گیر داد و چتر را بالا برد و همراه مردها فریاد زد: «زندانی سیاسی، آزاد باید گردد». کسی از پشت سر چتر را کشید. نوذر برگشت - «به چتر من چکار داری؟!» مرد گفت -
 - اخلال و تکروری موقوف!

نوذر گفت

- تو اخلال میکنی که چتر مون میکشی!

مرد، میانسال بود، سبزه بود و توپُر - گلویش ورم کرد و غرّید - «صدات بیار پائین!» نوذر گفت - «با مو!» - یارولی را دید - رو پیاده‌رو بود. نوذر مشت را تکان داد و صدا به صدای مردها داد: «اینست شعار ملی -» مرد سبزه، مقوا را از چتر جدا کرد و چتر را داد به نوذر. صدای زنها آمد: «خدا، قرآن، خمینی!» مرد میانسال رفت. براتعلی عکاس پیدا شد. نوذر داد زد - «برات - عکس س، از مو عکس بگیر!» و مشت را بالا برد و فریاد زد: «مرگ - بر - انگلیس.» دوربین فلاش زد. صدای گلوله آمد. نوذر بکهو پس رفت. از بام طاقی‌های پیاده‌رو دود سفید برخاست. جماعت عقب نشست - سنگین. صداها درهم شد - صدای گلوله پی در پی شد. از بام طاقی‌ها، از میان مردم و از زیر طاقی‌ها دود برخاست. نوذر سرفه کرد - مردم سرفه کردند. جماعت درهم ریخت. کسی گفت - «کشتن!» کسی گفت - «اشک آورده.» کسی گفت - «حمله کنید!» نوذر چتر و چننه را بغل کرد. چشمانش پر شد اشک و دماغش راه افتاد. پساپس رفت، سرفه کرد، تنه خورد،

برگشت، پرت شد، دوید، افتاد، برخاست و رفت تو پاساژ. راه نبود. غلغله بود. هل داد. راه باز کرد و تو سیروس از پاساژ زد بیرون. دید که مردم شتابزده اند. دید که نامدار لاستیک کهنه‌ای را آتش زد. جماعت از روبرو می آمد. نوذر، نامدار را صدا کرد. نشنید. رفت طرفش. صدای گلوله آمد. کسانی برگشتند. نوذر برگشت. نفسش گرفت، رسید به چارراه. کج کرد تو سعدی جنوبی، گیج خورد، سست شد، نشست پای دیوار و چتر و چننه را به سینه فشرد. جماعت، دسته دسته از بالای سرش گذشتند.



یاور فھوہ چی آمد و شیشہ بر آورد - «زن جلیبا، تنها رادیو مو بود کہ ز دین خورد و خاکشی کردین؟» سروگردن را با چفیه بسته بود - «تو ئی گرانی و او ایلا دو ہزار تو من پول یامفت سی شیشہ -» بالای ابروی چپش، نوار چسب زده بود - «خیرتان کہ بہ کسی نمیرسہ!» گونه راستش کبود بود. رو کرد بہ شیشہ بر - «قربان دستت اوسا - دست بجنبان بلکہ تا ظہر کار تمام بشہ!» شارب بلند شیشہ بر زرد شدہ بود - سیگار از لب گرفت و برگشت بہ فھوہ چی - «مگر چندتا دست دارم؟ خو دارم کار میکنم!» یاور گفت

- خیلی خب، چیز نیا نوکرت م ہستم - شیشہ ہا را بنداز ردّم کن!
شیشہ بر نگانگاہ یاور کرد و بعد گردن کج کرد - «تو چند ماہہ بہ دنیا نومدی؟» صدای یاور بلند شد - «مون مادر یخطا صد سالہ دنیا نومدم - حالا خوب شد؟ تو شیشہ بنداز بابا چکار مو داری؟» شیشہ بر ہیچ نگفت، ابزارش را جمع کرد. یاور دست زد پر قد و نگاہش کرد. دید کہ جعبہ ابزار را بست و رفت گذاشت تو وانت.

شنید که گفت - «هر چی م کار کرده م مال خودت!» و دید که برگشت تو قهوه‌خانه و خم شد تا شیشه‌ها را بردارد - یاور هاج واج پیش رفت - «کجا اوسا؟» شیشه بر قد راست کرد - سرخ شده بود و رگهای گردنش تند شده بود - «قبرستان! به تو هم مربوطه؟» یاور گفت

- مرد حسابی مگر مو چه گفتم؟

- دیگه میخواستی چی بگی؟

یاور گفت

- غلط کردم! خوب شد؟ کارت بکن - مثل بچه قهر میکنی!
شیشه برگفت - «لااله الاالله!» - یاور رفت جعبه ابزار را آورد
گذاشت پیش پای شیشه بر و گفت

- تو بجای کمک به مو، قهر میکنی؟ میفهمی کی ئی بلان سر
مو نوره؟ میدونی چقد کتکم زده ن؟

شیشه بر کونه سیگار را پرت کرد. هیچ نگفت، نگاه یاور کرد،
بعد سرجنباند و گفت - «باشه -» و جعبه ابزار را باز کرد - «سی دل
خاطر گتکا که خوردی کار میکنم -» قد راست کرد - «از لج دولت!»
یاور گفت

- حالا شد! گندت بیوسم، زودتر کلکش بکن!

شیشه بر سرخ شد و زیرچشمش پرید - «باز که تو گفتی -»
قهوه چی دستها را بالا برد - «خخ خیلی خب، نمیگم - الانم چائی
دم میکنم!» و تند رفت سر دستگاه - که به هم ریخته بود - و سماور
کوچک را روشن کرد. چشمش به شیشه بر بود - دید که بتونه خشک
قابهای شکسته را می تراشد. قند شکسته بود. قنددان را پُر کرد و آرام
برگشت دم در تا سماور جوش بیاید - خیابان خلوت بود. گوش یاور به
خرت خرت تراش بتونه خشک بود. چشمش به بانک بود که شلوغ

بود. دورتر نگاه کرد. دو سرباز شانه به شانه قدم می زدند. رهگذران ساکت بودند. سرد بود. آفتاب جان نداشت. کامانکاری از چارراه سی متری پیش آمد. مسلسل سنگینی تو کامانکار بود. سربازی پای مسلسل ایستاده بود که چپ و راست، نوار گلوله حمایل کرده بود. حرف شیشه بر آمد - «مگر تو هم نفت نداری؟» قهوه چی سربرگرداند - «دارم - سی چه میپرسی؟» شیشه بر گفت

- په سی چه بخاری جامانده ن روشن نمیکنی، یخ زدم!
یاور، علاندین را گیراند و گذاشت دم دست شیشه بر، بعد رو قوری آب گرفت. شیشه بر گفت - «حال و روزگار سگ بهتر از ما بدبختاس!» و دستها را گرفت رو علاندین - «ننه بچه ها از عدل ظهر تا دو نصف شب تو صف بوده بیست لیتر نفت گیرش نومده!» یاور گفت - همه گرفتارن.

شیشه بر گفت

- کف همی قهوه خانه سوراخ بزن نفت در میاد.
قهوه چی درمانده نگاهش کرد. شیشه بر سیگار گیراند - «همه جا اعتصابه! حق هم دارن. مو سی دل خاطر تو نومدم وگرنه کسی کار نمیکنه -» به سیگار پک زد - «شرکت ملی، پخش، گاز، تصفیه خانه - دیشب ماشین زدهم تو صف، امروز صبح سحر پانزده لیتر بیشتر به مو ندادن -» سیگارش را به لب گذاشت و برگشت سر کارش. نفس گره خورده در سینه قهوه چی رها شد. شیشه بر صدای نفس را شنید. برگشت نگاه قهوه چی کرد - «هان؟» قهوه چی گفت - «هیچ!» شیشه بر گفت - «خود دستام یخ زده بودن، کار نمیتونسم بکنم!» قهوه چی گفت - «حرفی ندارم! یعنی میخواستم بگم بانکم شلوغه!» شیشه بر نگاه بیرون کرد - «اعصاب که سی آدم نمیدارن!» دید که صف از بانک آمده

است بیرون و گشته است تو کوچۀ هاتف - «خو، ها - دولت پولایِ مردمِ ورمیداره - احتیاج داره!» یاور هیچ نگفت. شیشه بر گفت - «به گدائی افتاده - صد هزار تو من بیشتر تو بانک باشه مصادره میکنه!» قهوه چی سکوت کرد تا شیشه بر کارش را بکند. شیشه بر گفت - «وقتی نفت نداشته باشه بفروشه -» و برگشت نگاه قهوه چی کرد - «په سی چه هیچی نمیگی؟» یاور گفت

- خو ها - نفت نیس. شعبه ها -

شیشه بر از کار ماند - «شعبه ها را که نمیگم - خارک اعتصابه، مگر نمیدونی؟ صد تا کشتی ردیف و ایساده کسی نیس بارگیری کنه -» یاور - با گردن کج - گفت

- مو از کجا بدونم؟

- مگر تو ئی مملکت نیستی؟

- بابا گفتم که گرفتار بوده م - فرماندار نظامی، زندان!

شیشه بر گفت

- سی خاطر همین برات کار میکنم - از لج دولت -

یاور رفت پای دستگاه. جای ریخت - «نامردا چنان کتکم

میزدن که انگار دیگی حلیم میکوین!» شیشه بر گفت

- یه چائی بریز تا سی دل خاطر همی کتکا زود کارتِ تمام کنم!

و ایستاد بالای سر علائدین و نگاه خیابان کرد. دید که سربازها

نزدیک بانک ایستاده اند و هر دو - یکسان - قنناق تفنگ را گذاشته اند

رو پنجه پوتین و لوله را پیش رانده اند. استکان چای را گرفت. قند به

دهان گذاشت. دید که کسی از پیاده رو آمد پائین، ایستاد مقابل

سربازان و گل گذاشت تو لوله تفنگهاشان و دست به سینه تعظیم کرد

و رفت. یاور گفت - «عجب حکایتی - گل میدن بهشان!» شیشه بر

گفت - «کار خوبی میکنن!» یاور گفت

- اینا ئی حرفا سرشان نمیشه. مون میزدن انگار دیگ حلیم -
 شیشه بر سرخ شد - «اینا ئونا نیستن - اینا بچه های خودمان!»
 یاور دید که شیشه بر، سرصبر چای می خورد و سرصبر حرف می زند -
 «مو خودم بوده م - دیده م. میشناسمشان. زندان بوده م -» حوصله
 قهوه چی سر رفت. گردن کج کرد و آهسته گفت
 - اوسا. مون مثل دیگ حلیم کوبیده ن - بخاطر خدا یه دستی
 بجنبان ظهر شد!

شیشه بر، یکهو استکان را از لب گرفت، مانده قند را تف کرد.
 زیر چشمش پرید و گفت

- باز که تو گفتی ظهر شد؟

یاور گفت

- خوده گذشته!

- گذشته که گذشته! مگر مو اجیر تو هستم؟

و استکان را گذاشت زمین و وسایل را جمع کرد و ریخت تو
 جعبه ابزار - «هر چی م کار کرده م مال خودت!» یاور جعبه ابزار را از
 دست شیشه بر گرفت و گفت

- غلط کردم بابا، غلط کردم - کارت بکن!

شیشه بر گفت

- اگر بخوای دم به ساعت بگی ظهر شد، مو -

صدای یاور قهوه چی بلند شد - «نمیگم بابا، نمیگم - آتش تو از
 حکومت تندتره!» شیشه بر گفت

- ها - مو کله م خرابه! برو وایسا دم در با مو کار نداشته باش!

یاور گفت

- چائی بیارم؟

- نه!

یاور نگانگاهش کرد و رفت سر دستگاه - «پدر بیامرزا!» صدای شیشه بر برخاست - «با مو بودی؟» یاور برگشت - «مو که حرفی نزدم که -» شیشه برگفت

- په زیر لب چه گفتی؟

- گوش مار داری توو؟

- هیچی نگو تا مو کارم بکنم!

یاور زد دم دهان - «هپ! خوب شد؟» شیشه برگفت

- ئو روزگار گذشت که به کارگر ظلم و زور میکردن!

قهوه چی گفت

- خو مونم مثل تو کارگر بدبختم!

شیشه برگفت

- نخیر، تو پیشه وری - یک کیلو قند میخوری دو تومن، بیست

تومن ازش در میاری!

یاور سرتکان داد، استکان را از زمین برداشت، گذاشتش رو

دستگاه و برگشت دم در. گوشه چشمش به شیشه بر بود. یارولی را

دید - دسته چک دستش بود. ایستاده بود سر کوچه هاتف و چشمش

به صف بانک بود. صداش کرد - آمد. دهانش می جنبید. قهوه چی

گفت

- ها اوس یارولی، یقین میخوای پولت بگیری!

یارولی گفت

- میگن هر که پنجاه تومن بیشتر داشته باشه، دولت -

قهوه چی گفت

- صد هزار تومن!

یارولی گفت

- خاطر جمع؟ صد تومن؟

قهوه چی گفت

- خاطر جمع!

شیشه بر دست از کار کشید، آرام برگشت و گفت

- به پنجاه تومن م میرسه، به بیست تومن م میرسه - بگیر خیال

خودت راحت کن - دولت پول نداره به گوزگوز افتاده!

قهوه چی نگاه شیشه بر کرد، نگاه دستش کرد که پرکمرش بود و

دست دیگرش که با سیگار دم دهانش بود. سرجنباند. شیشه بر دید -

گفت

- چیه؟

قهوه چی گفت

- هیچ!

و برگشت به یارولی و گفت

- اوسا درست فرمایش میفرمایه - دور از شتر بخواب خواب

آشفته نبین!

یارولی گفت

- په قربان دستت، ئی چک سی مو بنویس تا -

قهوه چی گفت

- سی چه نمیدی مبارک بنویسه؟ حاج آقابزرگ -

یارولی گفت

- عطار که سر سازگاری با مو نداره، مبارک م -

قهوه چی گفت

– مار همه جا کج و کوله میره اما وقتی به سوراخ خودش
میرسه راست میره تو - تو حتی با همسایه هات م -

شیشه بر گفت

– نداشتی بگه مبارک چی؟

یارولی نگاه شیشه بر کرد. قهوه چی دید که درجه داری آمد و
شاخه های گل را از لوله تفنگ سربازان بیرون کشید و پرت کرد و فریاد
زد. قهوه چی آمد بیرون. حرف شیشه بر را شنید - «اگر به مرد حسابی
توئی محل هست، اوس مبارک ولاغیر!» و دید که سربازها پاشنه به
هم کوفتند و خبردار ایستادند و حرف یارولی را شنید. «مبارک مرده
اما تو حمام زنانه!» شیشه بر ترکید - «به مبارک میگی حمام زنانه؟»
قهوه چی سر برگرداند. دید که شیشه بر سرخ شده است و چکش را
بالای سر برده است. پرید و شیشه بر را بغل کرد و داد زد - «چکار به
کار ما داری اوس یارولی؟ تو مدی -» شیشه بر گفت

– مو کار نمیکنم!

یارولی گفت

– به درک اسفل!

قهوه چی برگشت به یارولی - «برو پی کارت بذار به زندگیمان

برسیم!» یارولی گفت

– مگر مو چه گفتم که ئی نامرد سروصدا -

شیشه بر گفت

– نامرد خودتی!

یارولی گفت

– خود نامردتی با تو مبارک گشنه گدا که از گشنگی گوز فندق

میکنه!

قهوه‌چی یارولی را پس راند. صدای شیشه بر نیامد. یارولی پا بر زمین سفت کرد و داد زد - «بذار حقش بذارم کف دستش تا بفهمه با کی طرفه!» صدای کسی آمد - «چه خبره؟» قهوه‌چی سر برگرداند. دید که درجه دار است. گفت

- چیزی نیست سرکار!

یارولی گفت

- چرا سرکار، چیزی هست! ئی شیشه بر آشوب میکنه و حرفای نامضبوط میزنه!

قهوه‌چی ردّ دست یارولی را نگاه کرد. دید که شیشه‌بُر سوار وانت شد. پا تند کرد - «کجا؟» در وانت بسته شد. قهوه‌چی داد زد - «کجا اوسا؟» وانت از جا کنده شد. قهوه‌چی بُهت زده نگاه ماشین کرد تا دور شد. بعد، برگشت به یارولی - «دیدی چه کاری دستم دادی؟» درجه دار گفت

- مبارک کیه دیگه؟

یارولی گفت

- همین خیاط چُسکی - آقای فصاحت پور!

درجه دار گفت

- خیلی خب! برو پی کارت به این کارا کار نداشته باش!

یارولی دست گذاشت به سینه - «عرایض بنده را قبول -» درجه دار شانه یارولی را گرفت و راندش - «خیلی خب!» یارولی پس‌پس رفت و به درجه دار تعظیم کرد. قهوه‌چی گفت

- شیشه‌بُر فراری دادی و رفتی؟

یارولی گفت

- چه بکنم؟ بیام شیشه بندازم؟

درجه دار گفت

- چرا تو نمیری دنبال کارت؟

یارولی گفت - «چشم سرکار. اوامری باشه در خدمتم - آرایشگاه هالیود -» و رفت. دسته چک دستش بود. رسید به دکان عطار. برگشت و نگاه کرد. دید که قهوه چی با درجه دار حرف می زند. سرجنباند. دم آرایشگاه ایستاد. سیگار به لب گذاشت و نگاه صاف بانک کرد. چشمش افتاد به درجه دار که از سربازان گذشت و دور شد. دنبال قهوه چی چشم گرداند. ندیدش. از خرنه دکان آمد پائین - رفت دم دکان مبارک. جام در کدر بود. پیشانی چسبانده به شیشه و نگاه کرد. دید که مبارک آنجها را گذاشته است رو میز و میگار می کشد و نگاهش به میز است. در را باز کرد و رفت تو و گفت

- خسته نباشی اوس مبارک!

مبارک گفت

- در ببند.

کاسه بخور رو علان دین بود - صدای مبارک گرفته بود. یارولی پیش رفت. نگاه میز کرد - «اعلانیه س اوس مبارک؟» مبارک گفت

- فرمایشی بود؟

یارولی دسته چک را گذاشت رو میز و گفت

- نه! همبطوری پرسیدم!

- میخوای بدونی چی نوشته؟

- نه!

- نوشته همه ساواکیا باید اعدام بشن!

یارولی لبخند زد - «شوخی نکن اوس مبارک گل!» مبارک

اعلامیه را سراند طرف یارولی و گفت

- خیلی م جدی میگم! بفرما بخوان.

دست یارولی رفت به اعلامیه - «تو میدونی مو سواد اکابر دارم، حالا -» مبارک اعلامیه را پس کشید - «کوتاه!» یارولی گفت - یعنی دست خر کوتاه، ها؟! باشه! حق همسادی یعنی - مبارک گفت

- تو هم چقد همسایه خوبی هستی!

یارولی گفت

- نیستم؟

- اگر هستی به چک دوهزار تومنی بکش سی مو تا -

یارولی دسته چک را برداشت - «ئی چکار به همسایگی داره؟»

مبارک گفت

- به همسایگی همین که بیائی چک بنویسم پولت بگیری؟

- موی همچه حرفی زدم؟

- یعنی تو نمیدونی ربق دولت در اومده، پول مردم مصادره

میکنه؟

یارولی گفت

- به مو کاری نداره. ثنا که صدتمن بیشتر دارن دلشان باید

بلرزه!

مبارک گفت

- سی تومن، بدبخت!

- والله؟

- به جان سبیل نداشته!

- په دستم به دامنت اوس مبارک گل - بنویس خیالاتم راحت

بشه!

مبارک گفت

- نمینویسم، اما اعلامیه را میخوانم تا بفهمی کارگرای کشت و صنعت، مدیرعامل عوض میکنند! فازورات که دیگه جای خود دارن! یارولی گردن کشید - «کارگرا؟ مدیرعامل؟» مبارک سرتکان داد - «اوکه جای خود داره - مدیرعامل نفت هم گفته ن!» یارولی گفت - یه بارکی بگو نبی بی حال نماینده سفورا اهواز گفته شاه باید عوض کنن!

- اونم وقتش میرسه!

چشمان یارولی گشاد شد و صدایش آمد پائین - «تو چیزی میدونی اوس مبارک؟» مبارک پوزخند زد - «به وقتش!» یارولی پسپس رفت. مبارک گفت - «علائدین - بپا.» یارولی برگشت. از کنار علائدین گذشت و از دکان رفت بیرون. به صف بانک نگاه کرد. کامانکار برگشت. یارولی نگاه مسلسل کرد. سرش همراه کامانکار گشت تا رسید به دکان اسدموتوری. بعد، نگاه آسمان کرد. ابری بود. سرانداخت پائین و رفت تو دکان. بارانی را درآورد. نگاه ساعت کرد. یازده گذشته بود. دسته چک را پرت کرد جلو آینه. جای ریخت. تلفن زنگ زد. استکان را گذاشت و گوشی را برداشت - «هلو -» نگاه دسته چک کرد - «قربان آقامهراب گل! - نه - نه، عطاخان ندیده م - چشم - چشم آقامهراب - تو حالا، اصلاً تشریف بیار، میاد - ها - ها، خودم کار دارم - یعنی تو سر دنیائی؟ - کرا تا کسی هر چی باشه خودم میدم - نوکرت م هستم - منتظرم آقامهراب - چاکرتم -» گوشی را گذاشت - «تا چشم مبارک فضاحت پور کورا! جاکش خیال میکنه خودش تنها سواد -» عطا آمد تو. یارولی گفت -

- همی پیش پات مهراب تلفن کرد.

عطا گفت

- ساعت دوازده قرار داشتیم - چی میگفت؟
 یارولی استکان چای را داد دست عطا - «بخور نی چک سی مو
 بنویس تا -»

عطا گفت

- وی وی یی، اوس یارولی، تو هم اینقد پول داری که -
 یارولی گفت

- ده - بیس تمن که دیگه پولی نیس -

عطا گفت

- خب چرا درش میاری؟ دو بیست تومن به بالا -
 یارولی گفت

- تو بنویس مو خیالاتم راحت بشه!

عطا چای خورد و حرف زد - «البته حق هم داری - امروز
 سازمان آب و برق و مخابراتم اعتصاب کردن. سمبه پرزوره. به وقت
 دیدی که دولت ناچار شد پس انداز پیرزنهارا هم مصادره کنه -»
 یارولی گفت

- دِ دیگه چاهمی مثل خسروخان صحرا بدری نم نم نخور!
 هورتش بکش چک بنویس الآن بانک تعطیل میشه!

عطا سر برگرداند و به صف بانک نگاه کرد و برگشت به یارولی -
 «امروز به تو وصال نمیده اوس یارولی.» یارولی گفت

- تو بنویس کار به ثونش نداشته باش! مو بار رئیس بانگ -

عطا گفت

- فایده نداره اوس یارولی. بذار فردا، بیخود چک

امضاشده هم -

یارولی گفت

- چک و چانه نزن عطاخان - قربان گُندت برم - بنویس خیالاتم
راحت کن!

عطا استکان را داد به یارولی و دسته چک را برداشت - «چقدر
بنویسم؟» یارولی گفت
- کُل موجودی!

عطا نگاه ته چک کرد - «اینجا که چیزی نوشته نیست!» یارولی
گفت

- تونجا چه باید بنویسم؟

- مانده موجودی؟

یارولی گفت

- خدا خیرت بده، تو چکار تونجا داری؟

عطا گفت

- خب باید بدانم چه مبلغی -

یارولی گفت

- تو اصلاً کار به مبلغش نداشته باش!

- اینطور که همیشه.

- چطور همیشه؟ بنویس کل موجودی اوس یارولی

نمدمال زاده، رئیس بانگ خودش میدونه دیگه - مون میشناسه!

عطا دسته چک را انداخت رو میز و خنده خنده گفت

- خرگبر آوردی اوس یارولی یا خودت خری؟

یارولی گفت

- سی چه بدو بیراه میگی عطاخان؟

صدای عطا بلند شد - «تو انگار حالت نیست؟ رقم چک باید

دقیق باشه!» یارولی گفت - «لااله الاالله!» به دوروبر نگاه کرد و به صف بانک نگاه کرد و سیگار گیراند و سیگار تعارف عطا کرد. عطا سیگار نگرفت. راه افتاد طرف در. یارولی گفت - کجا؟

- بیکار که نیستم!

- الان مهرباب میاد.

- حالا وقت مانده!

یارولی پیش کشید. دست عطا را گرفت - «مواخذ مرده‌ها و زنده‌ها هم هستی اگر بگی چقدر پول دارم!» عطا نگانگاهش کرد و گفت - مگر چقدر داری که - یارولی آهسته گفت

- یکصد و هشتاد و شش هزار تمن و دویستِ چهلِ دو تمن - دیگه حالا بنویس!

عطا سوت کشید - «تو اینقدر پول داری اوس یارولی؟» یارولی دست تکان داد - «گفتم مواخذی ها!!» عطا سرجنباند و نوشت. یارولی چک را امضا کرد، بارانی را پوشید، کلاه پوستی را به سر گذاشت، سماور را خاموش کرد، چتر را برداشت و گفت - بی زحمت عطاخان بفرما بیرون میخوام ببندم.

عطا نگاهش کرد. پوزخند زد و گفت

- الان همه دنیا را خبر میکنم چقدر پول -

یارولی دست گذاشت پس شانه عطا - «میدونم نمیگی - بفرما عطاخان، بانک -» عطا گفت

- از کجا اینقدر مطمئنی که نمیگم؟

یارولی عطا را هل داد بیرون - «چون میدونم میفهمی مواخذ

یعنی چه؟» و کرکره را کشید پائین و قفل زد و برخاست و گفت -
 «دستت درد نکنه عطاخان. خداحافظ.» و از جدول گذشت و سرش
 را انداخت پائین و تند راند بطرف درِ بانک - یکهو چند صدا با هم
 برخاست - «آقا -» اعتنا نکرد. پیش رفت. راهش را بستند - «کجا آقا؟»
 یارولی گردن افراشت - «به کسی چه مربوطی داره؟» کسی لبخند به
 لب گفت

- بسیار مربوطی داره و به مقدار معتنا به هم مربوطی داره!
 مردم خندیدند. صدای یارولی بلند شد - «من که پول نمیخوام
 بگیرم - با رئیس بانک کار دارم.» کسی گفت
 - پس اون چک چیه دستت؟

باز خندیدند - یارولی دستش را بالا آورد و نگاه چک کرد.
 حرف کسی را شنید - «انگار که اندک مربوطی داشت!» یارولی نگانگاه
 صف کرد. کلاه را از پیشانی زد بالا و آرام رفت سرکوچه هاتف. دید
 که صف تا خیابان کاوه رفته است. سر تکان داد. برگشت نگاه سربازان
 کرد که شان به شان می گذشتند. دورتر، شیشه بُر را دید - کار می کرد و
 قهوه چی دم در بود و سیگار می کشید. دنبال عطا چشم گرداند -
 ندیدش. تا کسی دم دکانش ترمز کرد و مهرباب پیاده شد. یارولی یکهو
 برگشت و تند رفت ته صف.



بلقیس لحاف را پس زد و نشست. نوذر خُرخر می کرد. اتاق
 سرد بود. بلقیس دست زد زمین و برخاست از کنار دوشک نوذر
 گذشت. در اتاق را باز کرد. حیاط تاریک بود. به آسمان نگاه کرد - تیره
 بود. در را بست. کلید چراغ را زد. اتاق روشن شد. چشمان بسته نوذر

زیر پوست پلک بازی کرد. خرخرش قطع شد. دستش از زیر لحاف آمد بیرون، آمد بالا و رفت تو انبوه موی سر و خرت خرت کرد - یکهو چشمانش باز شد و تند نشست و به دوروبر نگاه کرد. دید که بلقیس نزدیک در ایستاده است و چادر را دور شکم برآمده بسته است و نگاهش می‌کند. رو رختخواب برگشت و گفت

- تونجا چه میکنی؟

صدای بلقیس جان نداشت - «صبح همیشه نوذر. خسته شدم. کمرم درد گرفته از خوابیدن.» نوذر ساعت را از کنار دوشک برداشت - «هنوز که ساعت پنج نشده!» بلقیس گفت

- هوا ابره، سرده. نفتم که پیدا نکردی!

نوذر برخاست - «الآن منقل تش میکنم میارم تو.» بلقیس گفت

- اگر میتونی برو عدسی بخر سی ناشتا - هوس کرده‌م!

نوذر گفت - «آی به چشم!» رفت طرف حوله - «مخلص ننه

سهرابم هستم -» حوله را برداشت و برگشت به بلقیس - «اما هنوز

نیمساعت بیشتر مانده تا حکومت نظامی تمام بشه!» بلقیس گفت

- تا دست و روت بشوری و رخت بپوشی -

نوذر گفت

- اول منقل تش میکنم پسرما سرما نخوره -

دم در برگشت به بلقیس - «تو بشین تا مو بیام. خودم

رختخوابان جمع میکنم.» بلقیس گفت

- مو خودم جمع میکنم!

صدای نوذر بلند شد - «دست نزن تا مو بیام!» و حوله را

انداخت به گردن و از اتاق درآمد و چراغ ایوان را روشن کرد. حیاط

سرد بود. صدای خاور از اتاق آمد - «مش نوذر -» بعد خودش بود -

«بلقیس طوری شده؟» نوذر پای حوض سربرگرداند - «نه زن عمو - میخوام برم منقلِ تش کنم.» صدای بی بی سلطنت آمد - «خاورا! - خاور رفت دم در اتاق بی بی. در را باز کرد. نور ایوان زد تو اتاق. بی بی نشسته بود رو رختخواب. خاور گفت

- ها زن عمو. کاری داشتی؟

بی بی گفت

- چه معاده؟

خاور گفت

- هنوز زوده زن عمو - بخواب.

- اذانِ نگفته؟

- گفته.

بی بی برخاست - «په سی چه میگی بخواب؟» و از اتاق زد بیرون. منقل زیر سایبان گُر گرفت. بی بی گفت - «کی تش روشن کرده؟» صدای نوذر آمد - «مونم بی بی. منقلِ روشن کرده م.» بی بی آمد لب ایوان - «خوب کاری کردی - روشن کن، همه منقلانِ روشن کن!» نوذر دورادور نگاه بی بی کرد، بعد برگشت به خاور و سرتکان داد. خاور گفت

- زن عمو هوا سرده، بشین لب خرنده ایوان آب بیارم وضو

بگیر.

بی بی راه افتاد طرف دالان و گفت - «آفتابه را بیار.» خاور آفتابه را پر کرد و گذاشت تو مستراح و زیر دالان ماند تا بی بی در آید. نوذر منقل را گذاشت بگیرد و برگشت سر حوض. شیرآب را باز کرد، با دست آب حوض را آشفته - «عجب سرده!» آب به صورت زد. دستش از حرکت ماند و چشمش رفت به سطح حوض و خیره شد -

«یکهو صداش برخاست - «بلّ قیس سس، بچه ماهی!» خاور گفت

- ترسیدم مش نوذرا!

نوذر گفت

- بیا ببین زن عمو، بچه ماهی یی!

خاور پیش آمد. نوذر گفت

- دیدی گفتم جارو بندازین تو حوض.

خاور گفت

- تو که مالِ پارسال بود مش نوذرا!

نوذر گفت

- خو چه فرق میکنه؟ مگر درش تووردین؟

خاور گفت

- په کو؟

نوذر گفت

- رفتن زیر آب -

و برگشت به خاور - «جریک وریک!، زن عمو - صدتا -» خاور

برگشت تو ایوان. بلقیس آمد دم در - «چیه نوذرا؟» نوذر سربرگرداند -

«بچه ماهی، بلقیس - گرو مبیندم صدتا هم بیشتر!» و دست و صورت

را شست - «شرط مبیندم چار صدتا هم بیشتر -» صدای بلقیس را از

پس شانه شنید - «کوو؟» تند برگشت - «نومدی اینجا چه کنی؟ برو

تو سرما میخوری!» و برخاست - «برو - برو تا منقلِ بیارم -» و صورت

را خشک کرد و رفت زیر سایبان و منقل را برداشت و تند برگشت تو

۱. صدای جنّ - صدای عروسکهای خیمه شب بازی - خیمه شب بازی. در اینجا

منظور نوذر، احتمالاً این است که مثل بچه جنّ، پیدا و ناپیدا هستند.

اتاق. بلقیس گفت

- مو که بچه ماهی ندیدم، نوذر.

نوذر دید که رختخوابها گوشهٔ اتاق کوت است - صداش

درآمد - «په نه گفتم خودم جمع میکنم؟» بلقیس گفت

- خیلی زیاد بودن؟

نوذر گفت

- تو بائی شکم سنگینت حق نداری کار بکنی - ها، زیاد بودن -

مثل شیشه سفید. جریک وریک تو هم میگشتن!

بلقیس گفت

- سفید؟

- خوها - هنوز رنگ نگرفته‌ن - تازه از تخم در ثومده‌ن.

بلقیس گفت

- میخوام برم ببینم.

نوذر شلوار را از جارختی برداشت - «لازم نکرده - قابلمه کو -

وقتی آفتاب در ثومد - نانم بگیرم؟ حالا سرده میرن زیر آب -» کمر بند

را بست. بلقیس گفت

- په دروغ گفتی؟

نوذر گفت

- ها، دروغ گفتم - دستتِ دراز کن بارونی بده.

بارانی را پوشید - «بشین پای منقل تا ورگردم - خودم چائی دم

میکنم!» و به ساعت نگاه کرد - «میگی دیگه سرباز تو خیابان نیس؟»

بلقیس گفت

- مو چه میدونم!

نوذر دمپائی را انداخت پیش پا - «ده دقیقه گذشته - نه، نیس!»

خاور تو ایوان آب می ریخت رو دست بی بی. نوذر گفت

- عدسی نمیخوای زن عمو؟

خاور گفت

- نه!

بی بی گفت

- ننه عباسعلی دردی چیزی نداره؟

نوذر نگانگاه بی بی کرد و از خانه رفت بیرون - هوا خاکستری بود. تو کوچه کسی نبود. نوذر پابه پا کرد. بعد راه افتاد - «نکنه ساعت خراب باشه!» سست شد. صدای ماشین آمد. تند کرد. ماشین از باغ شیخ گذشت - چراغ سرنیش روشن بود. بعد دوچرخه سواری گذشت - «غلط کرده هر که گفته ساعت مو خرابه - بیست دقیقه گذشته!» رسید سر کوچه. تو خیابان باغ شیخ، سرباز ندید. از دور کسانی می آمدند، کسانی می رفتند - تک تک. نوذر رفت طرف خیابان لهراسب. نانوا مشتری داشت. دید کسی از روبرو، کنار جدول خیابان، به دو می آید - گرمکن تنش بود. نزدیک شد. شناختش - نجف بود. زیر لب گفت - «نزه خرا!» و ماند نگاهش کرد - تا بیاید و رد شود. نجف رسید و مقابل نوذر، بکهو ایستاد و نیمه نفس گفت

- به چی نگاه میکنی؟

نوذر پس کشید و گفت

- نگاه کردن مالیات داره؟

نجف پیش آمد و دست تکان داد و گفت

- روداری نکن پیری، میزنم تو دهنه ها.

نوذر نگاه بالای بلند نجف کرد - پساپس رفت و گفت - «به

تنیک بزن!» و پا گذاشت به دو. نجف زد زیر خنده. نوذر سر برگرداند -

دید که نمی آید. گفت

- رو آب بخرند، صبح اول سحر مثل خلی چلا تو کوچه‌ها
میدوی!

نجف گفت

- مگر دستم بهت نرسه!

نوذر گفت

- بفرما! اینم دستت. مو اینجام!

نجف یکهو خیز برداشت طرف نوذر و پخ کرد. نوذر دمپائی را گذاشت و فرار کرد. نرسیده به دکان حلیمی ایستاد و پشت سر نگاه کرد. دید که نجف رفته است. برگشت - «لندهور عوج بن عنق خجالت نمیکشه با تو قد درازش!» دمپائی را به پا کرد. چشمش طرف دکان حلیمی بود - یکهو ایستاد - «تووووه! چی نوشتن؟» چشمش رو دیوار گشت - «چه وقت نوشته‌ن که حکومت نظامی ندیده؟» به دوروبر نگاه کرد. مردی از راه می‌گذشت - کاسه حلیم دستش بود. نوذر گفت

- عدسی نداره؟

مرد گفت

- داره.

نوذر گفت

- دیدی؟

مرد گفت

- ها - پاتیلش پُر بود!

نوذر گفت

- دیوار میگم - ببین چه نوشته.

مرد گفت

- مو که سواد ندارم - بخونش بینم.

نوذر گفت

- خواندنش م ترس داره!

مرد گفت

- کسی که اینجا نیس.

نوذر سر پیش آورد و آهسته گفت - «نوشته از دولت اطاعت

نکنید. از هیاهوی دژخیمان نهراسید.» مرد گفت

- کی ئی حرف گفته؟

نوذر گفت

- خمینی - این که دیگه ثبقد سواد داری بخوانیش!

مرد سر تکان داد - «ئی سید ئونجا نشسته، سر در نمیارم

بالاخره میخواد چه بکنه!» و رفت. نوذر نگاهش کرد - «پدریامرزا!

دورتر، تو میدان نور پریده رنگ چراغ حاشیه خیابان نجف را دید که

پیش می آمد. تند برگشت و رفت تو حلیمی - «پنج تومن عدسی -

دارچین م بریز.» حلیمی گفت

- دارچین؟ تو عدسی؟

نوذر گفت

- تو چکار داری اوسا؟ مو میخورم!

کسی از پس شانه نوذر گفت - «هر چی میخواد بهش بده -

مهمان من!» نوذر سر برگرداند - نجف بود. زبان نوذر گرفت - «ب، ب،

بفرما قربان!» نجف پس یقه بارانی نوذر را گرفت و کشید بالا و گفت -

«نوش جان.» نوذر گفت

- سی چه ئبطو میکنی؟

نجف رو پنجه پا بلند شد و یقه بارانی را بالاتر کشید - «میخوام
 سرحال بیارم!» نودر گفت
 - مگر مو چه گفتم؟ خو گفتم بفرما عدسی!
 حلیمی گفت
 - چکار بدبخت داری؟
 نجف گفت
 - این بدبخت زبانی داره دوگزا!
 حلیمی گفت

- ولش کن بابا - بنده خدا تعارف کرد. چیزی که نگفت!
 نجف یقه نودر را رها کرد - «دفعه دیگه زبان درازی نکنی،
 زبانت از پس قفات در میارم!» نودر هیچ نگفت. نجف رفت تو و
 نشست. نودر قابلمه را برداشت. از دکان زد بیرون. دم دکان ایستاد و
 بلند گفت

- خدمتت میرسم تا بفهمی باکی سروکار داری!
 و پا تند کرد. صدای نجف را از پشت سر شنید - «ای نامرد!»
 سربرگرداند. دید که نجف دستها را به کمر زده است و دم دکان
 حلیمی ایستاده است و نگاهش می کند. زیر لب غرزد - «بلائی سرت
 بیارم که به گربه بگی حسنی!» و دور شد.



جیمی قوز کرده بود رو کلک آتش. سیگار دم دهانش بود.
 صدای نودر را شنید - «چه مرضی به جانشان افتاده؟» سر برداشت.
 نودر باز گفت

- سی چه عرق فروشیا بدبخت داغون میکنن - به شیراز بده

بینم.

جیمی گفت

- نبودی مش نوذر، قیامت شد!

نوذر گفت

- په حکومت نظامی چه غلطی میکنه؟

جیمی گفت

- ئی مردم که مو دیده‌م، تانک هم جلو دارشان نیس.

نوذر گفت

- همینش مانده که تانک هم بیاد تو خیابان.

- تانک هم تومده مش نوذر، غصه‌ش نخور!

- کجا؟! دیروز که نبود.

- امروز خودم دیدم - تو میدان مجسمه.

نوذر سیگار آتش زد. چنته را شانه به شانه کرد و آهسته - انگار

که با احتیاط - رفت طرف دکان طوبی و به شیشه‌های شکسته نگاه

کرد و بوکشید و صندلی‌های شکسته را دید - دراز پاشنه درآمد بود،

پیشخوان از جا کنده شده بود و قفسه‌ها اوراق شده بود - برگشت.

پول سیگار جیمی را داد - «بهرتر نبود بفروشنشان پولش بدن به طوبی

بدبخت به کاسبی دیگه بکنه؟» جیمی گفت

- خدا بابات بیامرزه! همیقد که خودش جان سالم به در بُرد

مییاد به نان بخوره صدنان صدقه بده!

نوذر به دوروبر نگاه کرد - «حالا مو چه خاکی به سر بکنم؟»

جیمی گفت

- شهروز پیدا میکنه برات - داره.

نوذر لبخند زد - «ای نفل!» و راه افتاد - از داروخانه گذشت. لب

پیاده‌رو ایستاد و به سربازها نگاه کرد که جابه‌جا با تفنگ ایستاده بودند - سرجناباند. بادکنکی از پشت سرش گذشت. صداش کرد - «چند؟» بادکنکی گفت

- ارزانش کردم - دو تومن.

نوذر گفت

- تو از مو بازاری تری انگار - سه تا پنج تومن.

- بادشان کنم؟

- نه. به سرخ، به سبز، به سفید بده - مثل پرچم!

نوذر بادکنکها را گذاشت تو چننه و تند رفت طرف عطار. دید

که دکانِ بارولی بسته است. گردن کشید و به در کرکره‌ای نگاه کرد.

زیرلب گفت - «دیس پلوا!» صدای نبی بی حال را شنید - «خواندیش

مش نوذر؟ این دکان مالِ ساواکی است.» نوذر سربرگرداند - «مالِ

ساواکی، نه - نوشته: صاحب این دکان ساواکی است.» نبی گفت

- چه فرق میکنه؟ اوسا چسکی ساواکیه دیگه!

و خندید. نوذر برگشت به عطار - «حاج آقا سلام.» عطار ته

دکان بود. پیش آمد - «علیکم السلام مش نوذر.» نبی گفت

- خوب اوسا چسکی فلنگ بست حاج آقا - میگن رفته تهران.

عطار گفت

- خدا عالمه - شاید ناخوش باشه!

نبی گفت

- اوسا چسکی مریض همیشه حاج آقا - تریاک میکشه - میگن به

هر دردی دواس!

عطار گفت

- ولی درد خودش بی دواس، نبی!

نوذر ته سیگار را انداخت زیرپا و گفت
 - بی زحمت حاج آقا ببین ئی نسخه فایده داره یا نه؟ دکتر
 داده -

عطار نسخه را گرفت، نگاهش کرد و نرم گفت - «البته که دکتر
 بی جهت نسخه نمیده مش نوذر - اما خوب -» و نسخه را پس داد. نوذر
 گفت

- به نظر تو بیچمش؟

عطار گفت - «بد نیس -» و سر تکان داد - «قدومه شیرازی و
 اسفرزه میدم ببر، معجزه میکنه! روز اول که میل کرد، روز دوم انگار نه
 انگار که خارش داشته!» نوذر گفت
 - اول دواهای دکتر بدم بخوره یا -

عطار گفت - «اختیار با خودت -» و بعد گفت - «هر دو تا را با
 هم بده!» نبی گفت

- کار از محکم کاری عیب نمیکنه مش نوذر!

عطار خندید. نوذر گفت

- سی پسر ضرر نداشته باشه هر دو تا را -

عطار گفت - «هیچ ضرری نداره -» و بسته‌های اسفرزه و
 قدومه را داد به نوذر - «توکل به خدا کن.» نوذر به آسمان نگاه کرد و
 لبانش جنبید. بعد، بسته‌ها را گذاشت تو چنته و دستش رفت به
 جیب. عطار گفت

- قابلی نداره مش نوذر!

نوذر گفت

- کارائی میکنن که آدم سر در نمباره، حاج آقا -

و دست دراز کرد - «بفرما، صاحبش قابله -» عطار گفت -

«خدا برکت -» نودر باز گفت - «زدهن دکانِ طوبی بدبختِ داغون کردهن!» نبی گفت

- مو بودم مش نودر - بطلی میرفت هوا میخورد زمین شَر تَرَق - یک کیفی داشت بیا به تماشا!

نودر برگشت و نگانگاه نبی کرد. حرف حاج آقا بزرگ را شنید - «از شما بعیده مش نودر - شغل حرام -» نودر گفت

- خوب فروشن پولش بدن به تی بدبخت، جگرکی بذاره! تی که دیگه حرام -

عطار گفت

- تولید و خرید و فروش و مصرف حرام مش نودر - نمیدانی؟
نودر گفت

- دانستن که میدانم حاج آقا - به خارجیا میفروختن!
عطار گفت

- فرق نمیکنه!

نبی گفت

- خوراست میگه حاج آقا - چه توفیری داره؟
نودر سر برگرداند و بعد، بلند نفس کشید و گفت - «عزت زیاد.»

عطار گفت

- به امان خدا.

نودر رفت تا قهوه‌خانه و برگشت. رفت طرف شرکت کشاورزی. شهباز پشتِ جام یکپارچه، تراکتور را گردگیری می‌کرد. نودر را دید. آمد بیرون و گفت

- ها عمونودر، تی طرفا؟

نودر گفت

- شهروز رفته بود قشم، ورگشت؟

شهباز گفت

- ها، امروز صبح سحر.

- حالا مفازه س؟

- مو از کجا بدونم؟ ظهر هم که خانه نرفته م.

نوذر گفت - «خدا حافظ.» شهباز گفت

- عمونوذر، به دقه صبر کن.

نوذر ایستاد و نگاه شهباز کرد - شهباز گفت

- به عمورستمعلی بگو وضع داره عوض میشه - ثبقد سربه سر

مو نذاره!

نوذر نگانگاه شهباز کرد و گفت

- مو - سی تو پیغام بیرم؟ سی چه حد خودت نمیشناسی؟

شهباز گفت

- مو که نگفتم پیغام -

- خوبه چی؟

- میگم لا اقل - اگر کمکم نمیکنه -

نوذر گفت

- مگر مو سال تا سال مبینمش که -

- گفتم یعنی -

- گفتم بی گفتم! آزارت میده، بزن تو گوشش!

شهباز گفت

- به روزی هم دیدی زدم!

نوذر گردن کشید - «توو؟ تو بزنی تو گوش جناب سروان

رستمعلی رئیس حراست شرکت؟» شهباز هیچ نگفت. نوذر گفت

- حدِّ خودتِ بفهم!

شهباز گفت

- تو حدِّ خودتِ نمیفهمه!

پیشانی نوذر سفید شد. چند لحظه نگاه شهباز کرد و بعد، هیچ نگفت و راه افتاد. سر چارراه پهلوی باد سرد برخاست. نوذر بقیه بارانی را زد بالا و پاتند کرد. پیچید تو پاساژ ستاره آبی - شهروز بود - «ها عمونوذر - حال گُرت^۱ چگونه؟» نوذر لبخند زد - «خوب! دوا گرفته‌م براش - عطاری!» شهروز گفت

- بیا تو چائی بزن با نان خامه.

نوذر رفت تو - «نان خامه‌ئی درد مونِ دوا نمیکنه!» شهروز گفت

- خدا بد نده. چی شده؟

نوذر چنته را گذاشت رو میز. نشست و گفت

- موجودی‌م تمام شده - همه جا بسته‌س، طوبی هم داغون

کرده‌ن!

شهروز گفت

- ئی که عزائی نداره عمونوذر - الکل سفید!

نوذر گردن کشید و نگاه شهروز کرد - «الکل سفید!» شهروز

گفت

- ها! - از دواخانه بگیر، با آب قاطی کن، مثلِ مشکِ میشه!

نوذر گفت - «ای نفل! ئی چگونه به فکرِت رسید؟» شهروز گفت

- ایرانی زود اختراع میکنه!

نوذر گفت

- میتونی بگیری؟

شهروز گفت

- سی چه خودت نمیگیری؟ کاری نداره!

نوذر گفت

- مو بازاری م روم همیشه - خودت که میدانی، قباحه داره!

شهروز گفت

- خو مونم بازاری م!

نوذر گفت

- بازار تو با بازار مو فرق میکنه!

شهروز گفت

- مو که همیشه نمیتونم سی تو بگیرم عمونوذر -

نوذر گفت

- حالا به امشب بگذره، خدا کریمه! به فکری میکنم.

شهروز رفت - «الآن ورمیگردم.» نوذر نان خامه‌ای خورد و به

دوروبر مغازه نگاه کرد - خالی بود. برخاست سرکشید پشت دکان - پر

بود. برگشت و نشست. چای ریخت و خورد. زن میانسالی آمد با

چادر نازک و آرایش تند. سراغ شهروز را گرفت. نوذر رو برگرداند و

گفت - «نیستش!» زن گفت - «کجا رفته؟» نوذر نگاهش نکرد. هیچ هم

نگفت. زن گفت - «میاد؟» نوذر تند سر برگرداند - «چه میدونم

خانوم!» زن گفت

- چرا عصبانی میشی؟ خب بگو نمیدانم!

نوذر گفت

- گفتم که -

و سر برگرداند - «هی میپرسی!» صدای زن را شنید - «پدرشی؟»

نوذر نگاه زن کرد. گردن کشید و گفت

- موثیقد پیرم که بابای شهروز باشم؟

زن گفت - «اول خیال میکردم پدربزرگشی!» و رفت. نوذر

غرزد - «پدربیامرزیه خروارگج و رنگ مالیده -» نان خامه‌ای خورد -

چای خورد. شهروز آمد - «بفرما، عمونوذرگل!» در پاکت بسته بود.

نوذر گرفتش. بازش کرد - «دوتا؟ نمیری الهی شهروز!» شهروز چای

ریخت - «گفتم دوتا بگیرم تا خیال عمونوذر، سه - چارشب راحت

باشه!» نوذر گفت

- به پیره‌زنی نومده بود کارت داشت.

شهروز گفت

- پیره‌زن؟ ننه زری بود؟

- نه بابا - ننه زری با تو مقبولی که مثل مادر فولادزره همیشه!

شهروز زد زیر خنده - «تو هم یگه شناسی عمونوذر!» نوذر

برخواست. پاکت را جا داد تو چنته و گفت

- میگم - خودت از اینا نداری؟

شهروز گفت

- یعنی طوبی عرق فروشم عمونوذر؟ مو بازاری‌م!

نوذر گفت - «ای نفل!» و راه افتاد. سر پاساژ ایستاد و شهروز را

صدا کرد. شهروز گفت

- برو عمونوذر. مهمان مو، پولش نمیگیرم!

نوذر گفت - «پولش ندادم؟ عجب هوش و حواسی دارم بابا -»

و برگشت - «مو چیزی دیگه میخواستم بگم - بیا، اول پول اینا را

بگیر -» شهروز دست نوذر را پس زد و گفت

- حرفت بگو عمونوذر - اینا قابلی نداره!

نوذر سر بُرد بیخ گوش شهروز و گفت
 - ئی پیره زنا آهکت میکنن! باشان کاری نداشته باش - تو
 حیفی!

شهروز زد زیر خنده - «عمونوذر - اینا زیادن - منو کاری به
 کارشان ندارم - میان و میرن - دلخوشی شان همینه!» نوذر گفت
 - خلاصه، تو بچه ئی - مو تجربه دارم!
 شهروز گفت

- میفهم عمونوذر. خیلی ممنون - برو خوش باش!
 نوذر لبخند زد و باز سر پیش برد - «میگم - زری خانم دیگه
 نمیاد پیش تو؟» شهروز پس کشید و خنده خنده گفت
 - انگار دلت برده ها؟

نوذر گفت
 - استغفرالله شهروز - ئی حرفا چیه میزنی؟ موزن دارم - بچه
 دارم!

شهروز گفت
 - دلخور نشو عمونوذر، مو همبیطوری گفتم!
 نوذر گفت
 - ئیطوری م نباید بگی!
 شهروز گفت

- دلت میخواد به روز دعوت کنم، ئونم باشه به پیاله با هم
 بزنینم؟

نوذر لبخند زد و گفت
 - حرفت نگفتنیه شهروز - خدا حافظ!
 و رفت. از خیابان سیروس کج کرد تو سی متری - آفتابنشین بود.

تو درازای خیابان سی متری جابه‌جا کامیون ارتشی بود، جابه‌جا سرباز بود، درجه‌دار بود و دیوارها پُر بود شعار: «گلوله، مسلسل، جواب ضدخلق است.» شعار دیوار سینما اکسین پاک شده بود اما ته‌رنگ قرمزش هنوز بود: «مزدور امریکائی را از کشور اخراج میکنیم.» پیچید تو خیابان گشتاسب. شعار دیوار دبیرستان پروین اعتصامی تازه بود: «حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله.» نوذر لبها را به هم فشرد، سرجنباند و ردّ شد - از دور دید که نجف در خانه ایستاده است. پا سست کرد - «نَرّه غول!» برگشت تا از خیابان مولوی برود. انگار پشیمان شد - «گور پدرش!» سیگار گیراند، به لب گذاشت، برگشت، گردن را راست گرفت، سینه را پیش داد و سنگین پا برداشت تا رسید به نجف. از گوشه چشم نگاه نجف کرد - دید که نگاهش می‌کند - ردّ شد. صدای نجف را شنید - «ها ماشالا پهلوون. نه پُگئی!» هیچ نگفت - رفت. باز صدای نجف آمد - «دیگه از این طرف نیائی ها -» رسید سر باغ شیخ. برگشت، پنجه‌اش را مشت کرد و از دور تکان داد - «نامردِ نَرّه غول!» و پا تند کرد. دم رجب بقال دید که ملا اشکبوس مچ هبت را گرفته است - «زمین نفرینت میکنه نَرّه خر - زن بگیر - تو دنیا -» هبت التماس کرد - «چشم ملا، چشم - اسم تو دنیان نیار زهلم آب میشه -» نوذر گذشت. حرف اشکبوس را شنید - «اگر میترسی په -» حرف هبت را شنید - «میگیرم - بخدا میگیرم - دوتا، سه‌تا -» دور شد. رسیده نرسیده تو حیاط داد زد - «بل قی‌ی‌س!» و رفت تو اتاق. منقل پُر آتش را دید - «به‌به!» دید که بلقیس تکیه داده است به دیوار و پاها را کشیده است. چراغ را روشن کرد. کوت پوست تخمه آفتابگردان کنار منقل بود - «ئی همه تخمه خوردی؟» چننه را گذاشت زمین - «ضرر داره زن!» بلقیس گفت

- هیچ ضرر نداره!

نوذر بارانی را درآورد - «تو بهتر از مو میفهمی؟» بلقیس پاها را جمع کرد - نوذر گفت

- راحت باش، راحت باش پسرم آزار نبینه!

و در چننه را باز کرد - ته سیگار را داد دست بلقیس و گفت

- وخی نخ بیار بینم!

پاکت را از چننه درآورد. بعد، بادکنکها را درآورد - «وخی -»

بلقیس گفت

- مهلت بده.

نوذر نگاه بلقیس کرد. دید که به ته سیگار پک میزند - از دستش گرفتش و چپاندش تو خاکستر منقل و بادکنک را باد کرد - «بیا - ببندش به سکان موتور -» صدای بلقیس درآمد - «نوذر، اتاق پُر شد اسباب بازی!» نوذر گردن راست کرد - «یعنی سهراب به قد مونو تو حق نداره به گوشه اتاق جا داشته باشه؟» بلقیس گفت

- حالا که تو دلِ مونه - تا دنیا بیاد!

نوذر گفت

- په به جا دعا ببندشان رو دلت!

بلقیس گفت - «وئی بسم الله - چکار دعا داری؟» نوذر هیچ نگفت. برخاست، بادکنکها را بناد کرد و بستشان به فرمان موتورسیکلت پلاستیکی. بعد، نیمتنه را درآورد، حوله را برداشت و گفت

- سفره بنداز تا پیام.

بلقیس گفت

- بچه ماهیا روز بروز بیشتر میشن نوذر - صدتا بیشترن.

نوذر حوله را بالای سرگرداند - «عید از شان میفروشم - جفتی بیس تومن!» و از اتاق درآمد - چراغ ایوان را روشن کرد. بوی پیازداغ آمد. زمزمه خاور آمد - آرام آوازه میگرداند. نوذر سرکشید تو مطبخ - «چی درست میکنی زن عمو؟» زمزمه خاور برید - «اوپیازی» نوذر گفت

- اجازه بده برم گل پاچه بخرم - شیربرنج -

خاور گفت

- موکه شام نمیخورم مش نوذر - زن عمو هوس کرده!

نوذر گفت

- بی بی به جای اینکه هوس شام شاهانه بکنه -

حرف را برگرداند - «سی چه شام نمیخوری زن عمو؟ ثیقد به خودت ظلم نکن! باران ایشالا همی روزا آزاد میشه!» و رفت سرحوض و صدایش بلند شد - «بی زحمت زن عمو - به پیاله هم بده بلفیس به دلش نمانه -» شیرآب را باز کرد. حوض غلغله بود - «ئوووووه! ئی همه بچه ماهی کجا بود؟» دید که بوش لمبو تیز آمد بالا و لابلایشان گشت - دید که ماهی طلائی آمد زیر شیرآب - ماهی سرخ پشت سرش بود. بوش لمبو آب را شکافت و هجوم آورد به ماهی سرخ - گله بچه ها به هم ریخت و حوض آشفته شد - ماهی سرخ دور خودش گشت و رفت زیر آب. ماهی طلائی به حبابهای زیر شیر نک زد. بوش لمبو آمد و باله به باله ماهی طلائی زیر شیرآب گشت. نوذر دست و صورت را شست - «دو هزار تومن بیشتر قیمت دارن!» و به آب تلنگر زد - گله نظم گرفت - «تا سه ماه دیگه همه جان دار میشن - رنگ حسابی هم میگیرن!» برخاست. شیرآب را بست - «جفتی بیس تومن!» دست و صورت را خشک کرد. رفت دم مطبخ - «دیدي

زن عمو؟ بچه ماهیان میگم - شب عید دوستانش میفروشم! خاور
گفت

- اگر بوش لمبو چیزی بذاره بمانه!
نوذر گفت - «بوش لمبو؟» خاور گفت - «ازشان میخوره!» نوذر
گفت

- تو که لجن میخوره!

خاور گفت

- بچه ماهی م میخوره!

نوذر گفت

- غلط میکنه بخوره! دهنش با نخ پلاستیک میدوزم!

و راه افتاد طرف اتاق - «مگر شهر هرته؟» بلقیس گفت

- چی هرته نوذر؟

نوذر گفت

- همی که ننهت میگه!

- مو که چیزی نفهمیدم

- بهتره نفهمی - ترشی بیار بینم - آب هم بیار.

شلوارش را درآورد و نشست پای سفره. نگاه منقل کرد -

«سبب زمینی گذاشتی زیر خُل» بلقیس گفت

- ها - طعم زرده تخم مرغ میده.

- تخم مرغ برات ضرر داره زن!

بلقیس گفت - «وئی بسم الله - اینا سبب زمینه!» نوذر گفت

- اینم ضرر داره!

و پاکت را پیش کشید - «قدمه و اسفرزه ن از تو چنته در

نووردی یانه؟» بلقیس گفت

- باز خریدی؟

نوذر گفت

- پولش که تو نمیدی؟

- دو من قدومه دارم نوذر - سی چه نسخه دکتر نگرفتی؟

- تونم میگیرم - وخی آب بیار، رادیو هم بده به مو.

بطر الکل سفید را از پاکت درآورد و گذاشت رو سفره - بلقیس

پارچ آب را آورد و نشست پای منقل. نوذر لیوان را نصفه کرد الکل

سفید. بلقیس دست کرد تو جیب ارخالق قره قورت درآورد. نوذر آب

ریخت تو لیوان. بلقیس پلاستیک قره قورت را باز کرد و لیس زد و

گفت

- سی چه آب میریزی توش؟

نوذر هیچ نگفت. لیوان را برداشت و نگاهش کرد. بلقیس گفت

- په سی چه ئی رنگ شد؟

نوذر گفت

- همی دلخوشی داشتیم، اینم ازمان گرفتن!

بلقیس گفت

- کی گرفت؟

- چه میدونم - مردم دیوانه شده. ریخته ن عرق فروشیا

بدبخت تش میزنن -

بلقیس گفت

- شکر خدا - شاید ئی زهرماری از سرت بیفته!

نوذر نگانگه بلقیس کرد - «تو دشمن مونی یا زن مو؟» بلقیس

گفت

- خو چیه ئی زهرماری هی میریزی تو جانت؟ پولش بده

گوشت برّه بخر کباب کن بخور قوّت بیاد به جسم و جان!
 نوذر، نصف لیوان را سرکشید، سبیل را با پشت دست پاک کرد
 و گفت

- حالا دیگه مو قوّت ندارم؟

و چشمک زد - «سهراب حالش چطوره؟» بلقیس لبخند زد -

«مونِ کشتی! هی سهراب سهراب!» نوذر گفت

- حالا دیدی قوّت دارم!

بلقیس گفت

- کار خداس - به تو چکار داره؟

نوذر گفت

- اگر کار خداس، په ئی پانزده سال -

بلقیس گفت

- مونم همین میگم - ئی پانزده سال قوتت کجا بود، اگر کار خدا

نیس؟

نوذر گفت

- حرف مفت نزن ئو سیگار از جیب بارانی بده مو.

بلقیس برخاست، سیگار و کبریت آورد. نوذر گفت - «کارا

یواش یواش درست میشن -» و رادیو را برداشت. خاور آمد. کاسه

اشکنه دستش بود. بلقیس گفت

- دستت درد نکنه ننه - چه زحمت کشیدی؟

نوذر گفت

- بگیر بخور به دلت نماه!

برق رفت. نوذر گفت - «ای بر پدرت لعنت باز رفت!» و کبریت

زد - «ئو فانویس بیار بینم - به برقِ فزرتی هم نمیتونن اداره کنن!» چراغ

بادی را روشن کرد. صدای بی بی آمد. خاور پیاله را گذاشت و رفت. نوذر نیمه دیگر لیوان را سرکشید - «بیس چارساعتی مملکتِ بدن دست مو گلستانش میکنم!» پیاله ترشی را به لب برد و آبش را هورت زد. بلقیس گفت

- تو خانه خودتِ گلستان کن، نمیخواه مملکتِ -

نوذر گفت

- زن، مو پول ندارم - مملکت ثروتمنده - نفت داره، هزارتا معدن داره!

بلقیس گفت

- خوب با نفت بوگندو که همیشه گلستان درست کرد!

نوذر گفت

- وقتی میگم عقلت نمیرسه -

و گوش تیز کرد - «ئی صدا چیه؟» بلقیس گفت - «صدا؟» نوذر

گفت

- ها، صدا - نمیشنفی؟

بلقیس گفت

- نکنه بی بی داره باز اذان میگه!

و برخاست و سایه شکم برآمده اش دیوار اتاق را پُر کرد.

بلقیس چراغ را برداشت. نوذر گفت

- فانویس کجا میبری؟

- خو تاریکه - ببرم ننه چراغ روشن کنه.

باز صدا آمد. نوذر گفت - «نه! ئی صدا بی بی نیس.» و بلند شد.

بارانی را انداخت رو دوش - دم اتاق صدا بیشتر شد - «اذان میگن

انگار -» درز پنجره اتاق بی بی روشن بود. نوذر گفت

- فانوس بده بینم!

چند صدا با هم آمد - از دور، بعد از نزدیک - باز از دور، و دورتر - و حالا از نزدیک و نزدیکتر. نوذر، چراغ به دست راند طرف پله بام. صدای بلقیس را پشت سر شنید - «چه خبره نوذر؟» نوذر هیچ نگفت. رفت بالا. صدا از همه جا می آمد: «الله - اکبر -» نوذر گردن کشید و به اطراف نگاه کرد. همه جا تاریک بود: «الله - اکبر -» - دور، شرق شهر، شعله های گاز، دامن آسمان را سرخ کرده بود. از پشت سر نوذر صدا برخاست. نوذر برگشت. مش دوشنبه را دید - رئیس همراهش بود و فانوس مرکبی دستش بود. صدای دیگر آمد - از طرف خانه حامد بود. صدای زن بود - یکهو چند صدا با هم برخاست. نوذر دور خود گشت. دید که ملاشکبوس است - با زنش و دخترانش: «الله - اکبر -» بلقیس داد زد - «نوذررر!» - نوذر رفت لب بام. دید که حیاط تاریک است و سایه بلقیس پای حوض است و باریکه ای از نور پنجره اتاق بی بی افتاده است تو ایوان. نوذر تند شد - «برو تو بلقیس - سرما میخوری!» بلقیس گفت

- مو میترسم نوذر - لرز رفته تو دلم!

صدا سنگین شد و هم آهنگ شد: «الله اکبر - الله اکبر -» نوذر از لب دیوار بام پس کشید. بلقیس برگشت طرف ایوان. دید که در اتاق بی بی سلطنت باز شد و خاور با چراغ، پیش پای بی بی، آمد بیرون و ایوان روشن شد و بی بی، گردن افراشته از اتاق آمد بیرون و سنگین پیش آمد و ایستاد لب خرنده ایوان و به آسمان تیره نگاه کرد - بلقیس تکیه داد به ستون ایوان و دستها را گذاشت رو شکم - نوذر از پله ها آمد پائین. دید که گرده بلقیس رو ستون ایوان سر خورد و بلقیس سست شد و نشست زمین. نوذر دوید - «چه به سرت ثومد؟» خاور

برگشت و در روشنای زرد ایوان نگاه بلقیس کرد. دست بی بی سلطنت تکان خورد و رفت بناگوش. نوذر، پیش پای بلقیس زانو زد و خاور سرگردان نگاهش کرد.



رحیم سدهی آمد. سرتاپا سیاه پوشیده بود. دگمه های پالتو بلندش باز بود. رسید به قهوه خانه مهتابی. به دوروبر نگاه کرد. دید که دو سرباز شانه به شانه هم می آیند. رفت تو قهوه خانه. یاور قهوه چی گفت

- ها مش رحیم - آغور بخیر!

رحیم گفت

- با تو کار دارم -

و نگاه بیرون کرد و ماند تا سربازها رد شدند. بعد رفت پای دخل، خم شد، نرمه گوش قهوه چی را گرفت و آهسته گفت

- قول میدی ساواک نفهمه؟

قهوه چی لبخند زد. رحیم گفت

- نخند، قول بده.

یاور گفت

- قول میدم - بگو.

رحیم نرمه گوش یاور را رها کرد و گفت

- کاشی سفید گلدار اوردم، بفرست هر چی میخوای ببرن -

هزارتا، ده هزارتا -

یاور لبخند به لب گفت

- کاشی سفید میخوام چه کنم؟

رحیم گفت

- هیس س! بلند حرف نزن - دِ نمیفهمی خره! بفرست بیارن قهوه‌خانه را کاشی کن - از سقف تا زمین - از زمین تا هوا - مثل قبرستان شاهانه - قبر پدر شاه - دیدیش؟

یاور قهوه چی خنده بر لب گفت

- نه، ندیدمش.

رحیم گفت

- هیس س! یواشتر، ساواک میفهمه - تو چقد خری یاورا؟! خلای مسجد شاه میگم - ندیدیش؟ توش سرت سبک نکردی که از لذت بیخ دندانانت بخاره؟

سربازان برگشتند. رحیم لب‌گزه رفت و قد راست کرد و پاشنه به هم کوفت و سلام نظامی داد و غبغبش پُروخالی شد - «درود بر آریا - شاهین. هورا، هورا، هورا -» و تند از قهوه‌خانه درآمد. سربازان از رفتن ماندند و نگاهش کردند تا رسید به دکان حاج آقا بزرگ عطار. دیدند که برگشت و نگاهشان کرد - راه افتادند طرفش. رسیده نرسیده صدایش را شنیدند: «این ساواکی محترم، اوس یارولی نمدمال زاده کجاس؟» صدای عطار آمد: «رفته سفر مش رحیم - بفرما چائی میل کن.» رحیم سربالا گرفت و گفت - «رفتم سفری که آمدن نیست مرا.» و تند برگشت طرف سربازها که - پای جدول - نگاهش می‌کردند - «بفرمائید! چائی مفت، جان مفت، ایمان مفت!» و بکهو پشت کرد، خم شد، دامن پالتو را زد بالا و گفت

- اون تفنگت بکن تو ماتحت بنده جان‌نثار!

سربازها به هم نگاه کردند. رهگذران از رفتن ماندند. عطار آمد بیرون. بال رحیم سدهی را گرفت - «مش رحیم بفرما تو.» رحیم نرمه

گوش عطار را گرفت و سر پیش برد - «میا - اما مبادا به ساواک بگی
 ها!»، مبارک از دکان آمد بیرون - «ها مشرحیم - چی شده؟» یکی از
 سربازان پیش کشید - «آقایان متفرق شید!» مردم پس کشیدند اما
 نرفتند - بیشتر شدند. ناگهان رحیم دست بالا برد، غبغبش پُروخالی
 شد و بنا کرد به خواندن - بلند: «ای کشته که راکستی تا کشته شوی
 زار، زار، زار -» سرباز دستش را گرفت و داد زد - «رَد شو برو!» رحیم
 دست را کشید و دور خودش گشت و بشکن زد و خواند - آهنگین: «رَد
 نمی - شم و رَد - نمیرم - زار - زار - زار -» سربازان هلس دادند.
 اسدموتوری آمد، با موتور - «سلام کردی جانم؟» و پیاده شد. تفنگ
 یکی از سربازان بالا رفت. رحیم داد کشید - «زن، مادر مرده!» سرباز
 نزد صدای ترمز ماشین آمد. سرها برگشت - جیب ارتشی بود. مردم
 هو کشیدند. رحیم فریاد زد: «رَد - نمیرم - رَد نمیشم!» درجه دار
 تنومندی از جیب پیاده شد. اسلحه کمری بسته بود. عطار، رحیم را
 کشید - «بیا تو مشرحیم.» مبارک بال رحیم را گرفت - «دست بردار بیا
 تو رحیم آقا -» رحیم برگشت به مبارک - «دست - بر - نمی - دا - رم -»
 درجه دار پیش آمد. کوفت تخت سینه سرباز و صداش ترکید -
 «بی عرضه ببو!» صدای ماشین دیگر آمد - برزو بود. درجه دار زد تو
 گوش رحیم. صدای رحیم برخاست - «زن تیمسار!» مردم هو
 کشیدند. سربازان هجوم بردند به مردم. درجه دار با مشت کوفت به
 گردن رحیم - صدای رحیم ترک برداشت - «زن جاکش!» عطار گفت
 - «زن سرکا - احوالاتش بده!

درجه دار رحیم را راند بطرف جیب. راننده کمک کرد. سربازان
 برگشتند - مردم برگشتند. رحیم را انداختند تو جیب. مردم هو
 کشیدند. رحیم فریاد زد: «به سلامتی آریا - شاهین - هورًا -» جیب از

جا حرکت کرد. برزو گفت

- دوباره زده بود به سرش، اوس مبارک؟

رستمعلی از دور نگاه می کرد. شهباز لوله لاستیکی را گرفته بود

رو ماشین رستمعلی و نگاه می کرد. مبارک گفت

- منم بودم میزد به سرم - عاشق پسرش بود!

خلوت شد. عطار گفت

- از یارولی خبر نداری برزو؟

اسد موتوری پیش آمد - «چطور خبر نداره؟ هر شب بساط

جوره!» برزو گفت

- سی چه حرف بیخود میزنی اسد؟ یارولی رفته!

براتعلی عکاس گفت

- کجا؟

برزو گفت

- مو چه میدونم؟ زنش کلید داده به مو سماوره ببرم خانه - با

علائدین.

اسد نگانگاه برزو کرد. برزو قفل دکان یارولی را باز کرد. اسد از

جدول گذشت، سوار موتور شد و رفت. برزو کرکره را زد بالا. نبی

آمد - «اوسا چسکی کجاس برزو؟» برزو برگشت به نبی - «حرف دهنبت

بفهم نبی!» نبی گفت

- بوورو - حرف دهنبت بفهم! اگر راست میگی کرکره ن بکش

پائین ببین نوشته این دکان مال ساواکی است!

برزو گفت

- خیلی خوب. رد شو برو حالا.

نبی گفت

- رو زمین خدا وایساده‌م، به تو چکار؟
 مبارک دست نبی را گرفت - «بیا چائی بخور نبی.» نبی گفت
 - ها - مرد به او سا مبارک می‌گن، نه او سا چسکی ساواکی!
 مبارک گفت
 - بیا بابا!

و نبی را کشید تو دکان. اسد با موتور دور زد و برگشت و نرم
 گذشت. حشمت ترکش بود. برزو از تو ماشین، کارتن خالی برداشت
 و رفت تو دکان یارولی - صمد صراف آمد. ایستاد روبروی ساختمان
 کشاورزی. دست به هم سائید و نگاه ساختمان کرد و سرتکان داد.
 بعد از پهنای خیابان گذشت و رفت طرف شهباز. اسد موتوری باز
 برگشت. حشمت از ترک موتور پیاده شد. اسد رفت. حشمت ایستاد
 کنار ماشین رستمعلی و به دکان یارولی نگاه کرد. دید که برزو از دکان
 آمد بیرون. نفت علائدین را تو جوی حاشیه خیابان خالی کرد و
 برگشت تو دکان. دید که آب سماور را تو دستشوئی خالی کرد و
 گذاشتش کنار علائدین - بعد رفت سر دولاب، پیشبندها را آورد،
 سماور را تو پیشبند پیچید و گذاشتش تو کارتن - سیگار آتش زد
 و - سیگار به لب - پریز تلفن را کشید و تلفن را پیچید تو پیشبند و
 گذاشتش کنار سماور. دستش رفت بالا، ساعت را از دیوار برداشت -
 بکھو صدای شکستن شیشه آمد. برزو از جا جست و ساعت از
 دستش افتاد زمین - دید که شیشه یکپارچه در دکان ریخته است. تند
 آمد دم در. نبی از دکان مبارک آمد بیرون - بعد، مبارک بود. برزو گفت -
 «کی بود؟» نبی گفت - «مونی بودم.» رنگ برزو سفید شده بود. پیش رو
 نگاه کرد. دید که رستمعلی، صمد صراف را هل می‌دهد -
 صمد صراف به زانو افتاد زمین. رستمعلی تند رفت تو شرکت. برزو

دوید، چنگ انداخت شانه‌های صمد صراف را گرفت و بلندش کرد -
 «کرم داری میزنی شیشه مغازه مردم میشکونی؟» صمد داد زد -
 «شیشه چیه؟» شهباز گفت

- نی نبود که -

صمد گفت

- مهندس دلاور خانه مون مفت بلاش -

برزو گفت

- په کدوم مادر -

شهباز گفت

- حشمت بود - تون ها - داره فرار میکنه!

برزو رد دست شهباز را نگاه کرد. حشمت را ندید. اسد آمد - با

موتور - «سلام کردی جانم؟» و رد شد - پرگاز. برزو دندان رو هم

سائید. صراف گفت - «از حلقومش درش میارم!» شهباز گفت

- په تو چکار سروان رستم داری؟

صراف گفت

- مگر همی نیس که جای زنش رفته زندان؟ خو نوکرشه!

برزو برگشت طرف دکان. نبی گفت

- چقد میدی خورده شیشه هان جمع کنم ببری سی

اوساچسکی؟

برزو هیچ نگفت. نگاه قاب خالی در کرد. صدای موتور آمد.

صدای اسد آمد: «سلام کردی جانم؟» برزو گفت - «نی مردانگه؟»

مبارک گفت

- اسد زد؟

برزو هیچ نگفت. رفت تو. ساعت را از زمین برداشت،

زیر و بالاش را نگاه کرد و پیچیدش تو لنگ و گذاشتش تو کارتن. بعد،
کشوها را خالی کرد - ماشینها، تیغها، شانه‌ها - و رفت سر دولاب.
فنجانها را برداشت. قوری را برداشت. دستش تو دولاب گشت. بسته
کوچکی آمد دستش. تریاک بود. برگشت، دید که نبی نگاه می‌کند.
بسته را گذاشت تو جیب. کارتن را زد زیر بغل. علائدین را برداشت، از
دکان زد بیرون و گذاشتشان رو دوشک عقب ماشین. نبی گفت

- تا ئی خورده شیشه‌هان جمع نکنی نمیدارم بری!

برزو گفت

- تو سفوری، مو جمع کنم؟

و کرکره را کشید پائین. نبی گفت

- مو که سفور او ساچسکی نیستم!

اسد آمد. پیاده شد. برزو قفل را زد و برخاست. اسد موتور را
زد سرچک و پیش آمد - «اینا را کجا میبری؟» حشمت دورادور نگاه
می‌کرد. برزو برگشت به اسد - «زدین شیشه‌هان داغون کردین به
چیزی هم طلبکارین؟»

اسد گفت

- درشان بیار - مو با ئی دکان شراکت هستم!

دست حشمت رفت به جیب شلوار و پیش آمد. برزو نگانگاه

اسد کرد و گفت

- درد سر درست نکن اسد!

اسد کوفت رو کاپوت ماشین و گفت

- تا نفهم ئی ساواکی نامرد کجاس محال مُنکنِ بذارم بیبری!

برزو گفت

- مو چه میدونم کدام درک رفته -

- په کی به تو کلیل داده که -

- زن بدبختش داد. میخواد بفروشه خرجی بچه‌ها -

اسد کشید رو پیاده‌رو و سینه به سینه برزو شد. حشمت پیچ‌گوشتی را از جیب درآورد و آمد پشت سر برزو ایستاد. اسد گفت

- په وختی خودش نیس تو میری تونجا؟! زن مو هم -

برزو گفت

- تو که دیگه طلاقش -

- طلاق داده باشم! هیچکس حق نداره نگاهش کنه!

دست حشمت با پیچ‌گوشتی رفت بالا. اسد خیز برداشت و

مجش را گرفت - «پدرسگ، مگر نگفته بودم کاری نداشته باش -» نبی گفت

- سربازا تو مدن!

برزو از جدول پا گذاشت پائین و در ماشین را باز کرد. نبی گفت

- خورده شیشه‌ها برزو -

اسد پیچ‌گوشتی را از دست حشمت درآورد. سربازان رسیدند -

ماندند و نگاه کردند. اسد برگشت به برزو - «نرو کارت دارم!» برزو

هیچ نگفت. نشست پشت فرمان و در را بست. اسد پیش رفت و

دست گذاشت لب پنجره ماشین - «شانس تووردی نامرد! دفعه دیگه

خدمت میرسم!» نبی با دسته جارو زد رو صندوق عقب ماشین - «په

خورده شیشه‌ها نامرد!» و برگشت به سربازان - «ئی ساواکیه سرکار -

بگیرینش!» ماشین از جا کنده شد - سربازان برگشتند و شانه به شانه

دور شدند.



نبی بی حال جارو را بالای سر چرخاند و دور خود گشت و خواند: «مو میگم خر نمبخوام - تو میگی سوار بشو -» براتعلی گفت - نبی، خرابی کردی!

نبی برگشت به براتعلی - «چه خراب کردم؟ یه عکسی از مو بگیر بینم -» و جارو را مثل تفنگ گرفت - «با همی جارو -» مبارک گفت

- برقص تا بگیره.

نبی گفت

- ها برات؟ برقصم؟

براتعلی گفت - «راست میگه. برقص تا عکست خوب در بیادا!» نبی دسته جارو را گرداند، رقصید و خواند: «- تو میگی سوار بشو - سوار گره خر بشو -» برات گفت - «نشد، نبی!» نبی گفت - به چطور برقصم؟

برات گفت

- رقصت نقص نداره، شعار خراب کردی!

نبی گفت - «خو مردم همین میخونن!» برات گفت - «عوضی شنیدی -» و دسته جارو را گرفت - «با من بخوان تا یاد بگیری - بعد، برقص و بخوان تا صدات هم تو عکس بیفته -» نبی گفت - خیال میکنی مو خرم؟ سیم نماس که صدام بیفته تو عکس؟ مبارک گفت

- نبی از مردان روزگاره، سر برش نذار برات!

نبی گفت

- از دست اوساچسکی راحت شدیم، افتادیم گیر براتعلی عکاس - از فردا صبح همه آشنا لان جمع میکنم دم دکانت.

برات گفت

- میخواستم دو تا عکس مجانی ازت بگیرم خداندار - زدی تو
رزق خودت

- مرجانی؟ یعنی پول نمیگیری؟

برات گفت

- یکی از تو پول گرفتم که حالا دفعه دوشم باشه؟

نبی گفت

- حالا که مفتِ بلاش باشه - چه بخونم؟

برات برگردان نیمتنه گشاد نبی را گرفت و گفت - «با من

بخوان.» نبی گفت

- باشه - بخون تا بخونم!

برات خواند: «ما میگیرم خر نمیخوایم، پالون خر عوض میشه -

ما میگیرم شاه نمیخوایم، نخست وزیر عوض میشه / نه شا میخوایم نه

شاپور! -» نبی نخواند. برات گفت

- چرا نمیخوانی؟

نبی دوروبر نگاه کرد و آهسته گفت

- شاه خطرناکه ه - شاپور، ها. مو خودم آدم شاه هستم!

مهراب آمد - «سام علیکم.» برات گفت

- حالا که نمیخوانی پس خوابِ عکسِ ببین!

مبارک گفت - «سلام، چه خبر؟» نبی گفت

- میخوام صدسال سیاه نگیری! بگم شاه خر شد برم زندان

سی دلِ خاطر به عکس الکی؟

مهراب گفت - «یک حماقت دیگر - زندانیان سیاسی زندان

آتش زده‌ن، بستنشان به گلوله!» برات گفت

- پس این تیراندازیِ نصف شب -

نبی گفت - «ثووو - مونم شنیدم - تا صبح -» مبارک گفت

- کسی هم کشته شده؟

مهراب گفت

- با کسی شوخی ندارن - دوتا از ما مورا را گروگان گرفته‌ن!

نبی گفت - «چندتا کشته شده؟» برات گفت

- این خبرای دست اول از کی شنیدی که اینطور قاطع میگی؟

مهراب گفت

- از شوهرخواهرم.

نبی گفت - «شوهرخواهرت تو زندانه؟» مبارک رفت تو دکان.

برات گفت

- دکتر کاشفی؟

- گفته‌ن اجسادِ تحویل نمیدن مگر اینکه رئیس بخش جراحی

دانشگاه ببینه و گواهی کنه که تیر خوردن!

مبارک با دو چرخه آمد بیرون. بارانی پوشیده بود. قفل را داد به

برات و گفت - «درِ بکش پائین.» و دو چرخه را بغل کرد و از جدول

گذراند. نبی گفت - «اوس مبارک رفت.» برات گفت - «بات میام

مبارک -» و کرکره را کشید پائین - «صبرکن فیلم وردارم.» و به در قفل

زد و دست مهراب را گرفت و کشید - «بیا بشین تا بیام.» مهراب گفت

- «داره ظهر میشه - دعوت دارم -»

برات کشیدش - «هنوز ده دقیقه به نه مانده بابا - دیرت شد ببند

برو -» مبارک داد زد - «بجُم برات!» نبی گفت - «یه دفعه زد به

سرتان؟» برات از دکان فیلم برداشت. مبارک دنبال دو چرخه لی لی

کرد و سوار شد. براتعلی نشست ترکش. مبارک پا زد - بعد از میدان

تره بار، جیب شهروز از کنارشان گذشت. مبارک نیمه نفس بود. نوذر تو جیب بود. برات صداش کرد. جیب ایستاد. برات از ترک دوچرخه پیاده شد. «کجا میری نوذر؟» شهروز گفت
- زندان - بیا سوار شو.

نوذر رو کرد به مبارک - «تو هم دست بگیر به ماشین با ما بیا.» مبارک دست گرفت به ماشین و با دوچرخه همراه جیب کشیده شد. شهروز گفت

- جیب ول کن اوس مبارک، سر خودت میخوری!
برات گفت

- خو یواشتر برو با ما بیاد - نفسش بریده!
شهروز گفت - «باشه، اما خطرناکه!» و سرعت جیب را کم کرد و کشید کنار جاده. برات گفت
- تو چی شنیدی مش نوذر؟

نوذر گفت - «په هه! میگه شنیدی - باران زندان، همه خیرا پیش مونه!» برات گفت
- چندتا کشته شده؟

نوذر گردن کشید - «کشته؟ کسی هم کشته شده؟» و برگشت به شهروز - «به زن عمو خاور بروز ندی ها - وگرنه واویلاست!» باد تریلی دوچرخه مبارک را لرزاند. دست مبارک از جیب کنده شد. دوچرخه کله زد و از جاده خارج شد. براتعلی داد زد - «نگهدار -» شهروز کشید رو شانه جاده و ترمز کرد. برات پیاده شد. دید که دوچرخه رو شکم مبارک است و مبارک رو زمین پهن است - دوید. دوچرخه را برداشت - «چرا حواست جمع نمیکنی؟» دامن بارانی مبارک تو پره های چرخ عقب گیر افتاده بود. مبارک نشست و قلم پا را گرفت.

برات دامن بارانی را از لای پرّه‌های چرخ بیرون کشید - «خدا رحم کرد -» شهروز دنده عقب گرفت - «طوری شده؟!» مبارک گفت - پام ضرب دیده.

نوذر پیاده شد. صدایش برخاست - «مو گفتم دست به ماشین صاحب مرده نگیر خطر داره!» برات گفت - پاشو سوار شو، من با دوچرخه میام. نوذر گفت

- دوچرخه را بذاریم رو طاق جیب، همه سوار شیم. شهروز گفت - راهنمایی جریمه میکنه! نوذر گفت

- شهر خر تو خره شهروز!

مبارک برخاست. بارانی را تکاند. شهروز گفت

- ثبقدم بی حساب نیس که -

مبارک لنگید. برات گفت

- از بی حسابم بی حسابتره! راهنمایی - رانندگی آب شده

رفته زیر زمین!

و رفت طرف دوچرخه - «کمک کن بذاریمش بالا -» شهروز

گفت

- خطرناکِ بابا - میفته!

نوذر گفت

- مو میگیرمش.

مبارک ساق پا را مالید - «ورم کرد!» شهروز گفت

- بالا نذارین بابا - ماشین مال شما، مو با دوچرخه میام!

نوذر گفت

- خوراست میگه بابا - خطر جانی داره!
و رو کرد به شهروز - «سویچ بده مو، تو با دوچرخه بیا.» مبارک

گفت

- تو که رانندگی بلد نیستی!

نوذر گفت - «این نگاه کن!» و مچ برات را گرفت - «ندارش بالا
راهنمایی جریمه میکنه - اصلاً زندانی داره!» دو کامیون نظامی
گذشت. بعد، صدای تانک آمد - دورادور نگاه کردند. تانک، فلکه را
دور زد. شهروز گفت

- اصلاً مو نیام - برین کنار میخوام ورگردم!

براتعلی گفت - «شما سوار شین، من با دوچرخه میام -» و
منتظر نمااند کسی حرف بزند و دوچرخه را راند و سوار شد و رفت.
نوذر داد زد - «کجا بابا؟ ورگرد شهروز با دوچرخه میره!» شهروز گفت
- سوار شو عمونوذر - نشد رانندگی بکنی!

نوذر، سر تکان داد و زیر بغل مبارک را گرفت - «گفتم به جیب
دست بگیر - گوش ندادی، بفرما!» و کمک کرد تا مبارک نشست جلو -
«حالا، بدبختی عقب هم باید بشینم!» جیب راه افتاد. نرسیده به
چارشیر، دیدند که - از دور - دودِ نازکی از پس ساختمانهای کارون
برمی خیزد. براتعلی را ندیدند. جاده شلوغ بود. کج کردند طرف
کارون - ساختمان زندان در محاصرهٔ تانکها، نفربرها و سربازان بود.
انبوهی از مردم تو زمین گستردهٔ مقابل در زندان اجتماع کرده بودند.
شهروز دور از جماعت ترمز کرد. نوذر پیاده شد. مبارک گفت

- پای لامصب کار دستم داده!

نوذر گفت

- پیاده شو.

مبارک گفت

- نمیتونم تکانش بدم - تا مغز سرم تیر میکشه!

شهروز گفت

- په تو بشین تو ماشین.

نوذر گفت - «هی گفتم دست نگیر به -» شهروز گفت

- تو که خودت گفتی -

نوذر راه افتاد - «مورفتم -» و پیش رفت. صدای آمبولانس

آمد. جماعت شکاف برداشت. نوذر ماند و نگاه کرد. صدای شهروز

را از پس شانه شنید - «اگر باران تیرخورده باشه -» نوذر تند برگشت -

«ملفای بد نزن شهروز - باران عاقله!» آمبولانس از دل جماعت زد

بیرون - آژیرکشید و رفت. شهروز دست نوذر را گرفت - «بیا عمونوذر -

بیا تا بپرسم.» نوذر گفت

- از کی؟

- ئو افسر - با هم رفیقیم.

آمبولانس دوم از در زندان آمد بیرون. تند راند و رفت. صدای

مردم درهم بود. نوذر دنبال شهروز کشیده شد. یکی از تانکها جاکن

شد. صداش ترکید، پیش راند - مردم پس نشستند. دودسیاه تانک -

حجم انبوهی از دود - از پس تانک بیرون زد. نوذر براتعلی را دید. از

تانک عکس می گرفت. شهروز گفت - «بیا عمونوذر -» و میچ نوذر را

گرفت و کشیدش. چشم نوذر دنبال براتعلی بود که ناپیدا شد و میان

جمعیت گم شد. صدای شهروز را شنید - «سلام جناب سروان -»

نوذر سربرگرداند - سروان، میانه قامت بود و سیاه تاوه - «چیه شهروز؟

تو اینجا چه میکنی؟» شهروز گفت

- به دوجین دیمپل برات گذاشته‌م کنار - دیشب ئووردن، از کشتی.

سروان نگاه نوذر کرد و گفت

- این کیه؟

نوذر تعظیم کرد - «سلام عرض میکنم -» شهروز گفت

- عمونوذر -

نوذر گفت

- از خانواده ارتشی هستم!

سروان پوزخند زد - صدای تانک آمد - آژیر آمبولانس آمد.

شهروز گفت

- چند تا کشته شده جناب سروان؟

سروان گفت

- دوتا - هفتا هم مجروح.

شهروز گفت

- معلوم کیا هستن؟

سروان گفت - «کشته‌ها -» و نگاه دور کرد - «- طُرفی و

خدایاری -» و از جا جنبید. نوذر گفت - «خدا را شکر -» سروان

نگاهش کرد. نوذر گفت - «زخمیا چی؟ -» سروان رفت. نوذر دنبالش

کشیده شد - «میگم - باران -» شهروز دستش را گرفت - «بذار بره -»

نوذر گفت

- میخوام اسم زخمیانِ بپرسم -

و دستش را از دست شهروز کشید و رفت. براتعلی را دید -

عکس می‌گرفت. چشم نوذر دنبال سروان بود - ندیدش. تو جماعت

گم شد. نوذر برگشت به براتعلی - «دو چرخه کجاس؟» براتعلی گفت

– بستمش به پایه برق.

نوذر گفت

– از مو عکس بگیر - تانک توش باشه!

براتعلی گفت - «دادستان -» نوذر برگشت و نگاه کرد. دادستان

را دید. رئیس شهربانی های استان هم بود. بعد، دکترکاشفی بود و یک

معمم و چند تای دیگر - همه ایستاده بودند پای نرده لوله ای گذرگاه

ملاقات کنندگان که به در زندان منتهی می شد - و حالا هیچکس نبود،

و هیچ صفی در حصار لوله ها نبود و پنجره کنار در زندان بسته بود.

نوذر گفت

– به آخوند ئومده چه کنه؟

برات گفت

– زندانیا خواسته ن - نماینده روحانیاس.

نوذر گفت

– خوب قاطی کرده ن ها. نگا دادستان - عکس بگیر از مو!

دادستان از جا تکان خورد و پیش آمد. براتعلی گفت

– پاسبان گرو گرفته ن - بایدم قاطی کنن!

نوذر گفت

– گندِ شان ببوسم - بگیر!

برات عکس گرفت. پشت سر نوذر تانک بود. دادستان سوار

ماشین شد و بعد رئیس شهربانی های استان - برات گفت

– مبارک پیداش نیس -

نوذر، شهروز را دید. با سروان حرف می زد. ماشین دادستان

راه افتاد و بعد، بقیه - سه ماشین، پی در پی. نوذر تند رفت طرف

شهروز. حرف سروان را شنید - «وسائل آتش زده بودن که گاز اشک آور

خنشی کنن. «نوذر گفت - «گنډِشان -» و حرف را برگرداند - «گنډِش بالا
 نووردهن - خو مثل بچه آدم بشینین سر جاتان تا زندانیتان تمام بشه!»
 افسر نگاه نوذر کرد - «درجه دار هستی؟» شهروز گفت
 - «عمونوذر بازاریه.

- ولی انگار گفت از خانواده ارتشی -

نوذر گفت

- بله. برادرم سروان رستمعلی از فدائیان درجه یک شاهه!
 صدای آمبولانس آمد - صدای براتعلی آمد. نوذر سربرگرداند.
 دید که برات اشاره می‌کند. رفت طرفش - «چه خبره نمیذاری ازش
 بیرون بکشم تو زندان چه گذشته -» برات دورادور نگاه افسر کرد و
 گفت

- همه چی که معلوم مش نوذر - مبارک کجاس؟

- تو جیب - پاش هم شده به قد یه متگا.

- بیا کلید بگیر زنجیر دوچرخه را واز کن وردار ببرش پیش

جیب تا از خانواده‌های زندانیا چندتا عکس دیگه بگیرم.

نوذر گفت

- دوچرخه کجاس؟

برات گفت

- نزدیک اسفالت. زنجیرش کرده م به پایه برق.

نوذر کلید را گرفت. اول رفت طرف جیب. دید مبارک تکیه

داده است و سیگار می‌کشد - «پات چطوره؟» مبارک گفت

- براتعلی دیدی؟

- ها - درد داری؟

- دوچرخه کجاس؟

- میرم بیارمش، اینجا.
- بیاریش؟ مگر دست برات نیس؟
- نوذر گفت
- زنجیرش کرده به پایه برق!
- مبارک گفت - «زنجیرش کرده؟» و جابه جا شد که پیاده شود. پا یاری نکرد. کبود شده بود. نوذر گفت
- تو بشین سیگارِت بکش مو الآن میارمش.
- مبارک گفت
- زحمت نکش - بردنش!
- نوذر گفت
- زنجیرش کرده!
- مبارک گفت
- خودم دیدم!
- په سی چه هیچی نگفتی؟
- چی بگم مش نوذر؟ خیال کردم لنگه دوچرخه منه - خرجینش، دسته ترمز آویزانش -
- نوذر گفت
- خوبه چیزی میگفتی!
- وقتی خیالم جمع که دوچرخه دست براتعلیه نمیشه که به مردم الکی اتهام زدا!
- اتهام چیه اوس مبارک؟ صداش میکردی!
- اگر خودش نبود چی؟
- هیچی! باش خوش و بش میکردی، دوچرخه را هم دید
- میزدی تا -

— حالا که دیگه رفت، منم بدبخت شدم!

نوذر گفت

— اشتباه میکنی - الان میارمش.

و برگشت و نگاه آمبولانس کرد که رفت رو اسفالت - برگشت به

مبارک - «طرفی کشته شده با خدادادی.» مبارک گفت

— برو ببین دو چرخه -

نوذر گفت

— الان میرم - طرفی نمیشناسی؟

مبارک گفت

— دو هزار تا طرفی و بنی طرفی هست - بدو ببین دو چرخه چی

شد.

نوذر راه افتاد - «بابا اون میگم که سبیل داشت -» صدای

بلندگو آمد - از زندان بود. نوذر گوش داد. چیزی حالی اش نشد. رفت

طرف اسفالت. از دور پایه های برق را نگاه کرد - دو چرخه نبود - پاتند

کرد. صدای برات را شنید. سر برگرداند. برات گفت

— کجا؟

نوذر گفت

— دو چرخه.

برات گفت

— اونجا نیس که - اینطرف. پشت جماعت.

— گفنی کنار اسفالت.

— خوبله - جاده زندان.

نوذر برگشت. با هم از جماعت گذشتند. برات گفت

— نیستش انگار.

نوذر گفت

- کجا بود؟

برات گفت

- دوّمی.

رسیدند به پایه. زنجیر افتاده بود زمین - قیچی شده بود. نوذر گفت - «سه پلشک!» برات زنجیر را برداشت. نوذر گفت - «خودش گفت بردنش!» لک سفید چشم برات لغزید - «خودش؟» و جنبید. نوذر دنبال شهروز گشت - دیدش - کنار افسر بود. صداش کرد. شهروز دست تکان داد. نوذر رسید. حرف شهروز را شنید - «شب هستم - بیا ببر.» و راه افتاد. نوذر گفت

- بابا ول کن، شب هستم - بیا چرخ -

شهروز گفت

- چیه عمونوذر صدات در نومه -

- چرخ مبارک بدبخت دزیده‌ن.

پا تند کردند. شهروز گفت

- کی دزدیدن؟

- ده - بیس دقیقه میشه

- تو از کجا میدونی که ده - بیس -

- خود مبارک گفت - پاش نمیتونه تکان بده.

صداى مبارک آمد - «یه عمر کار بکنم نمیتونم یه چرخش

بخرم!» رسیدند به جیب. برات گفت

- ناراحت نباش اوس مبارک - من یه دست دوم میخرم.

شهروز گفت

- سوار شین پیدااش میکنم.

نوذر گفت

- مومنیام - باید بفهمم سرِ باران چی تومده!
مبارک گفت - «اونی که منار میدزده، اول چاهیش میکنه!»
شهروز گفت

- اروای عمه‌ش - میگیریمش.
و برگشت به نوذر - «سوار شو عمونوذر - باران سالمِ سالمه!»
نوذر گفت

- خاطر جمع؟

جیب پرگاز راه افتاد. مبارک گفت
- به گردش م نمیرسیم.

نوذر گفت

- کجا میری شهروز - جاده اینوره!
شهروز گفت

- تا از جاده برم، بُرده رفته!
نوذر گفت

- میان بُر راه نیس!

برات گفت

- هست! خودم او مدم.

شهروز گفت

- تازه تون که از وسط جاده نمیره عمونوذر.
از زمین گسترده پیش روی زندان گذشتند. خاک برخاست.
نوذر گفت

- حالا سی به دو چرخه لکاته به کشتنمان -

شهروز گفت

- خودتِ قرص بگیر عمونوذر.

مبارک گفت

- نیمساعت بیشتره رفته -

برات گفت

- بابا - من به دوچرخه دست دوم میخرم، یواش برو.

افتادند تو چاله‌ها - بعد کندال بزرگی بود ناهموار و جابه‌جا

سنگ و خاک مرطوب. شهروز انداخت تو کمک و گذشت. بعد جوی

خشک و گود حاشیه جاده اسفالت بود. رفتند رو جاده. نوذر گفت

- بیخود نیتد گازنده شهروز -

و اشاره کرد به مجتمعی از خانه‌های خشت و گلی که دور از

جاده، سر تو هم فرو برده بودند - «حالا تو یکی از این خانه‌ها دارن

اوراقش میکنن!» شهروز گفت

- کفشات نیفته عمونوذر!

و گاز را تا تخته فشرد و جیب پر کشید. از کاپرون تا چارشیر

کسی را ندیدند. میدان چارشیر شلوغ بود. پُر بود تریلی، کامیون و

سواری. مبارک گفت

- دیگه کجا؟

برات گفت

- من اگر پولِ به دوچرخه نو به تو بدم -

شهروز گفت - «زرگان -» و کج کرد تو جاده مسجد سلیمان.

برات گفت

- با این سرعت تصادف میکنی بابا - زرگان که یک خانه و ده

خانه نیس!

نوذر گفت

- مونِ پیاده کن شهروز - زن عمو خاور منتظره از باران خبر

ببرم -

شهروز گفت

- تو که میگی به زن عمو چیزی نگو!

از کانال آب گذشتند. نوذر گفت

- خودم میندازم ها!

مبارک داد زد - «خودشه! نگهدار خودشه!» برات گفت

- کو؟

مبارک گفت

- اونِ ها - جاده خاکی.

شهروز دور ماشین را گرفت. از شیب کناره جاده رفت پائین و

راند طرف دوچرخه. خاک پشت سر جیب به هوا رفت. مبارک گفت -

«نامرد از جلوم رفت ها -» نوذر، از پشت سر شهروز، بالاتنه را از

جیب کشید بیرون، دست تکان داد و فریاد زد - «دزدِ پدرسگ -»

مبارک گفت

- چیزی نگو فرار میکنه!

شهروز گفت - «فرار کرد!» و دیدند که دوچرخه سوار جست زد

رو زمین و دوچرخه را رها کرد و از لوله های نفت کنار جاده خاکی

گذشت و پا گذاشت به دو - دوچرخه پیش آمد، چپ و راست رفت،

کله زد و افتاد. نوذر گفت

- ای نفل! تو حتی میدانی جنسِ دزدی هم کجا میبرن!

جیب ترمز کرد.



عصر آسمان ماسید. غروب بارید - اول مثل آردجو، نرم و سبک. سرشب، نم‌نم. دیرتر، دُم‌اسبی شد و بعد - برق که رفت - باد آمد و شلاقی شد. بلقیس بی‌تاب بود. نوذر فانوس را گیراند. خاور شکم بلقیس را چرب کرد و مالش داد. نوذر آتش منقل را هم زد و قوری نبات جوش را هل داد تو خاکه‌ها. خاور گفت

- چقد بگم گیل نخور، دختر؟

نوذر گفت

- گیل؟

بلقیس گفت

- خو گیل پخته چه عیبی داره؟

خاور گفت

- فرق نداره - رودل میکنی!

نوذر گفت

- گیل پخته؟ گیل میپزه میخوره؟

خاور گفت

- گیل تنور - پیشوریش^۱ خالی کرده. دیروز فهمیدم!

صدای بی‌بی آمد. صدای نوذر برخاست - «تو میخوای

دستی دستی سهراب بکشی؟ آدم حسابی گیل میخوره؟» خاور گفت

- بی زحمت چراغ زن عموو روشن کن.

نوذر برخاست - «ئی روزا بی‌بی سلطنت همه‌ش داد میزنه -

دستور میده!» بلقیس گفت - «وئی بسم‌الله - خو برق رفته اتاقش

تاریکه!» نوذر از اتاق درآمد. شرق آسمان برق زد. ناودان می‌توفید.

۱. بخش جلوی تنور - در برابر طاق تنور.

نوذر رفت تو اتاق بی بی. فانوس را گیراند. دید که بی بی رو رختخواب نشسته است و تسبیح می گرداند. سایه اش دیوار اتاق را پُر کرده بود. نوذر گفت

- تو که خوابیده بودی بی بی!

بی بی هیچ نگفت - نوذر گفت

- دیگه فرمایشی نداری!؟

بی بی - حتی - نگاهش هم نکرد. نوذر از اتاق زد بیرون. صدای کوبه در خانه آمد. نوذر کبریت زد و نگاه ساعت کرد. به ممنوعیت رفت و آمد وقتی نمانده بود - «ئی وقت شب -» پاچه های زیرشلواری را زد بالا. رفت تو دالان. خیس شد. در خانه را گشود. کسی آمد تو. تاریک بود. نوذر گفت

- کی هستی تو؟

- منم.

نوذر صدا را شناخت. کبریت زد. آفاق بود. گونه هایش خیس بود. کاپشن پوشیده بود و کلاه را رو سر کشیده بود. نوذر بهت زده گفت

- خیر باشه آفاق خانم!

آفاق گفت

- خیره!

کبریت سوخت. تاریک شد. نوذر گفت

- خو بگو - بیا تو

- باید برم - باران بیمارستان جنیدی شاپوره - زخمی شده!

نوذر گفت

- زخمی نشده، مو خبر دارم - دادستان دیدم امروز!

آفاق گفت

- شده، مش نوذر - دادستان دروغ میگه!

صدای نوذر افتاد

- خطرناکه؟

- نه! فقط اوادم بگم اگر فردا برین شاید بتونین باش ملاقات

کنین - خانواده‌ها اونجان.

- زن عمو نفهمه که قالب تهی میکنه!

- حالا نفهمه، بعد میفهمه لابد!

- چطور میفهمه؟

- من چه میدونم مش نوذر - لابد روز ملاقات یا -

نوذر گفت

- عجب گرفتاری شدم ها.

آفاق گفت

- گرفتاری نیس - تو فردا خودت تنها برو، بعد یه جوری به

خاله خاور بگو - مو فردا خودم اونجام، صبح اول وقت. یه پیغام براش

دارم که باید برسانیش.

- سی چه خودت پیغام -

- مو فامیلش نیستم - رام نمیدن.

صدای خاور آمد - «کیه مش نوذر؟» نوذر گفت

- مون هم راه نمیدن.

- سماجت کنی میدن - شوهر خواهرشی.

صدای خاور آمد - «گفتم کیه میش نوذر؟» آفاق گفت

- تا فردا - مورفتم.

نوذر گفت

- پیغامت -

آفاق گفت

- فردا!

نوذر در را بست. برگشت. باران می بارید. خاور تو ایوان بود.
فانوس دستش بود. نوذر سرخم کرد و از حیاط گذشت. خاور گفت

- کی بودئی وقت شب؟

- هیچکس زن عمو.

- هیچکس یعنی کی؟ حرف میزدی!

نوذر گفت

- نمیشناسیش زن عمو -

چنگ زد تو انبوه موی خیشش - «کل ایاز بود. دالاندار سرای

بهبهانی!» خاور گفت

- ئی وقت شب چکار داشت؟

نوذر نگانگاه خاور کرد و گفت

- حاج مصادق فُجعه^۱ کرده بردنش بیمارستان گفته صبح

سحر برم سراغش!

رفتند تو اتاق. بلقیس آرام بود. آهسته گفت

- خبر از باران بود، ها؟

خاور گفت - «بسم الله رحمان رحیم - دختر، ئی نصبِ شب -»

بلقیس گفت

- دلم گواهی میده! به مو راستش بگین.

نوذر گفت

۱. فُجاءه Fojja در تداول عام: سکنه.

- ئی حرفا چیه زن؟ حاج مصادق فجعه کرده -
 بلقیس مثل مرغی که ناغافل سنگ به بالش خورده باشد، هیق
 کشید و رفت. خاور راند طرف بلقیس و گفت - «ثیقد عقل نداری که
 ئی حرفان به زن دوجان گرفتار نگی؟»



آفتاب - حتی - گرم بود. از دیوارهای نمناک بخار برمی خاست.
 نوذر از موتور سه قلو پیاده شد. دید که دم بیمارستان شلوغ است.
 چنته را به شانه انداخت و دنبال آفاق چشم گرداند. حرف راننده
 موتور سه قلو را شنید - «کرایه، آقا -» سربرگرداند - «مخلصم!» کرایه
 داد و رفت طرف جماعت. دو سرباز با تفنگ دم بیمارستان بود. کنار
 ستون درجه داری نشسته بود. کسانی پای دیوار بیمارستان ردیف
 نشسته بودند. کسانی دم در جمع شده بودند - کسی با درجه دار حرف
 می زد - زن بود، دست دختر بچه ای دستش بود. نوذر صدای مائده را
 شنید - «عمونوذر -» سربرگرداند. دید که مائده از لابلای مردم پیش
 می آید - روسری بسته بود و کاپشن سیاه پوشیده بود. نوذر گفت

- ها مائده خانم، تو اینجا چه میکنی؟

مائده گفت

- عمونوذر بیا کارت دارم.

نوذر گفت

- سی باران تومدی، ها؟

مائده سرخ شد. آستین بارانی نوذر را گرفت و همراه خود از

جمعیت بردش بیرون. نوذر گفت

- په آفاق خانم؟

مائده گفت

- گرفتاری داشت - موبه جاش نومدهم.

نوذر گفت

- از باران چه خبر داری؟

- همیقد میدونم شکمش تیرخورده!

نوذر از رفتن ماند - «شکمش؟» مائده گفت

- پوست شکمش - سطحی!

از جماعت دور شدند. نوذر گفت

- توئی خبران از کجا بدست میاری؟

- همه خبردارن کی تیرخورده، یا چطور خورده!

دست نوذر رفت به سیگار - «نه! تو به چیزائی میدانی که

نمیخواهی به موبگی!» مائده گفت

- حالا وقت ئی حرفا نیس عمونوذر - وقتی رفتی ملاقاتش بگو

آفاق گفت به جای فرداشب، امشب میره خانه عموفیروز -

نوذر گفت

- آفاق؟ خانه عموفیروز؟

مائده گفت

- نمیدونم عمونوذر - اما بگو قبل از خوابم که میره

دستشوئی حواسش باشه زخم شکمش سرما نخوره!

نوذر سیگارش را گیراند. نگانگاه مائده کرد و گفت

- ئی حرفا بی ربط چیه مائده؟ چکار به خلا رفتن -

و جرف را خورد و به چشم مائده نگاه کرد - «نکنه با ئی حرفا

کار دست باران بدین؟» مائده سرخ شد - «چه کاری عمونوذر؟» نوذر

لبخند زد و سرجناباند - «فهمیدم!» بلند نفس کشید - «هی جوانی -

یاد تو وقتا که هاستل بودم! - مائده گفت

- معطل نکن عمونوذر.

نوذر گفت

- قول میدی که در دسری سی باران درست نمیشه!

- قول میدم!

نوذر، نرفته برگشت - «حالا از کجا معلوم رام بدن اصلاً.» مائده

گفت

- بگو پدرشی، راحت میدن.

- اگر فهمیدن دروغ میگو چی؟

- چطور بفهمن؟

- شاید شناسنامه خواستن.

- بگو همراهم نیس!

- خو کاری نداره - میگو برو بیار.

- تو سماجت کن عمونوذر - شوهرخواهرشی، خیلی هم دروغ

نمیگی - اگر نداشتن بگو میرم شناسنامه میارم، برو، دیگه برنگرد -

دنبالت که میان.

نوذر گفت

- بجای امشب، فرداشب؟

مائده گفت

- نه عمونوذر، بجای فرداشب، امشب - شکمشم سرما -

نوذر گفت - «میدونم -» و راه افتاد. از لابلای جمعیت گذشت.

سربرگرداند. مائده را ندید. کسی پس گردنش را گرفت و فشرد - «تو

اینجا چه میکنی ساواکی!» نوذر زور آورد و گشت. دید که نجف

است. رنگ نوذر پرید و صدایش بلند شد - «ول کن مرد حسابی، پسر

تیرخورده میخوام برم ملاقاتش! پنجه نجف سست شد - «ساواکیام بچه هاشان تیر میخورن؟» صدای نوذر بلند شد - «ساواکی کدوم بی پدر و مادره!» مردم دورشان جمع شدند. نجف گردن نوذر را رها کرد. نوذر شانه ها را بالا انداخت و دست به گردن کشید. نجف گفت - یادت رفته اون روز غروب در خانه چه ریختی برا خودت

درست کرده بودی؟

کسی گفت - «چکارش داری آقا؟» نوذر داد زد - «عوضی گرفتی مرد حسابی - مو پسرم تیرخورده حالا تو داری به مو تهمت میزنی؟» نجف گفت

- برو، برو آدم باش وگرنه -

نوذر حلقه مردم را شکافت - «آدم باش، آدم باش!» - رفت رو پیاده رو. سربرگرداند و نگاه نجف کرد - یک سروگردن از همه بلندتر بود - دید که نگاهش می کند - ته سیگار را انداخت. به سربازان نگاه کرد. دستش به جیب رفت و کراوات را درآورد. بعد، انگار که پشیمان شد. کراوات را گذاشت تو جیب و تند رفت طرف در بیمارستان. سربازان راهش را بستند - «کجا؟» نوذر گفت

- میخوام برم ملاقات پسرم!

درجه دار تو بود - قدم می زد. سرباز گفت

- امروز ملاقات نیس!

درجه دار پیش آمد - «چه خبره؟» نوذر گفت

- میخوام پسرم ببینم - میگن تیرخورده!

درجه دار گفت

- رد شو برو - هفته دیگه زندان.

نوذر به دوروبر نگاه کرد. مردم دور بودند. پیش رفت و گفت

- سرکار استوار، من خودم از خانواده مقدس ارتشی هستم!

استوار گفت

- اون یکی هفته!

نوذر گفت

- سرکار استوار، میخوام گوش بچه را بگیرم نصیحتش کنم!

استوار گفت

- از نصیحت گذشته!

نوذر گردن کج کرد - «چطور گذشته سرکار استوارجان؟ مگر

خودت بچه نداری؟ من همین به فرزند دارم - بخدا گول خورده!»

استوار گفت

- همه همین میگن!

نوذر گفت

- به پاگونت قسم من دروغ نمیگم! من خودم از خانواده

مقدس -

استوار گفت

- درجه دار بودی؟

- برادرم افسره -

و صدا را پائین آورد و دست تکان داد - «افسر ساواک!» استوار

گفت

- چرا نمیری سراغ برادرت؟

نوذر گفت

- چی بگم سرکار استوار. برادرم میگه من کار به کار کسی که

خیانتکاره ندارم!

استوار پوزخند زد. نوذر گفت

- هرچی بهش میگویم برادر جان، باران بچه‌س، گول خورده، کمک بکن نجاتش بدیم چون حیثیت خانواده در خطر و ما از خانواده مقدس -

استوار گفت

- خیلی خوب دیگه سخنرانی نکن - پنج دقیقه، زود میبینیش برمیگردی!

نوذر گفت - «ای قربان معرفت!» و راه افتاد. استوار گفت - صبر کن.

و اشاره کرد به سربازی که پیش آمد. استوار بند چننه نوذر را گرفت - «اینم میذاری اینجا تا برگردی.» و چننه را از رو شانه نوذر کشید و انداختش پای چارپایه و برگشت به سرباز - «بگردش!» سرباز سرتاپای نوذر را دست کشید. نوذر گفت

- چننه امانت ها - زندگی م توشه!
استوار گفت

- زودتر - فقط پنج دقیقه.

سرباز همراه نوذر راه افتاد. چند قدم که رفتند نوذر سربرگرداند و خنده بر لب گفت

- چاکرتم سرکار استوار - خیلی مردی!



بازار بسته بود - نوذر از کنار صف پیت‌های نفت گذشت - شمردشان. رشته طنابِ جابه‌جاگره خورده، از دسته پیت‌ها گذشته بود و سرطناب به جاقفلی در شعبه نفت گره خورده بود. نوذر لنگه در بسته شعبه را پس راند - «کسی نیست؟» از پشت سر صدائی شنید -

«با کی کار داری؟» سربرگرداند - «چطوری شانعمت؟ نفت نیامد؟»
 نعمت اشاره کرد به دست نوذر - «ئی روزا مصرف زیاد شده ها؟» نوذر
 گفت

- مرد حسابی، سی کله پاچه خریده م - نیمساعته میپزه!

نعمت نفتی گفت

- ها میدونم - حلیم م میپزه، ده دقیقه!

نوذر گفت

- سی چه حرف مفت میزنی؟ بگو نفت کی میاد - چکار زودپز

موداری؟

نفتی خمیازه کشید. زد به سینه و گفت

- صدلیترم که بخوای همین حالا میدم، به شرط اینکه انگشت

کوچیکِ مونِ هم بگیری!

نوذر راه افتاد - «پدریامرزا!» دور شد - «خیال میکنه با ئی زودپز

رسومات دارم!» سربرگرداند و نگاه نعمت نفتی کرد. دید که

می خندند. گفت - «خریخته!» دیگ را دست بدست کرد. ایستاد. نگاه

دوروبر کرد - دکانها بسته بودند و نبودند. رفت تو سرای بهبهانی - «از

در غربی. کل ایاز انباردار از انبار حاج احيائی درآمد. نوذر رفت

طرفش - «بی زحمت یک گونی خالی بده مو بینم کل ایاز -» ایاز گفت

- سه خط؟

- نه بابا، برنجی - کوچک.

- تو قهوه خانه آصف هست - برو بگیر.

نوذر گفت

- بده دیگه ناخن خشکی نکن، پولش بگیر!

ایاز رفت انبار، گونی آورد - «بیا بگیر.» نگاه دیگ کرد - «گوشتش

گیر نمیاد تو زودپز خریدی؟» نوذر گفت

«آدم گرفتار زن بی عقل نشه! پا کرده تو کفش که زودپز میخوام -

چشم همچشمی!

دالاندار گفت

«به زن که نباید رو داد!

نوذر گفت

«حالا دیگه دوجان گرفتاره گفتم -

فارغ نشد؟

«نه بابا - تازه رفته تو ماه پنجم - یا چه میدونم، شیشم.

نوذر دیگ را گذاشت تو گونی - «حالا راحت تر شد -» رفت

قهوه خانه آصف - شلوغ بود. صدای سالار آمد - «نوذر اسفندیاری گل!

قهرمان اعتصاب هاستل!» نوذر گردن کشید - خندید و رفت طرف

سالار - «یادش بخیر! همو کارا بود که به اینجا رسید.» دیگ و چننه را

گذاشت زمین. سالار گفت

«مش آصف یه لیوان دیش، سی نوذر گل، هوا سرده!

نوذر گفت - «قربانت - مردی والا!» و سالار را بوسید و نشست

و سیگارش را درآورد - «باید زودتر برم خانه.» سالار گفت

«تریاکت دیر شده؟ دو ساعت به ظهر مانده!

نوذر سیگارش را آتش زد - «بیمارستان بوده!» آصف چای

آورد. ساهی پیش کشید - «جندی شاپور؟» نوذر گفت

«ها - قیامته!

سالار گفت

«راست تیر خورده هان بردن -

نوذر گفت

- باشان ملاقات کردم.

فقیر احمد گفت - «بنده های خدا!» عامر گفت

- راحت دادن؟

نوذر نگاه سالار کرد - «تو بگو! -» برگشت به عامر

- بعد از بی مدت هنوز نوذر نمی شناسی؟

عمو فیروز را دید - از راه می گذشت. صدایش کرد. فیروز آمد.

قالیچه لوله شده ای رو شانه اش بود. نوذر گفت

- خسته نباشی عمو فیروز - بفرما به پیاله چای.

فیروز گفت

- کار دارم -

نوذر گفت

- به صبر کن مونم پیام بات کار دارم.

لیوان چای را ریخت تو نعلبکی. سالار پازد به گونی - «بی چیه

نوذر، ثیقد سنگینه؟» نوذر به چای فوت کرد - «چیزی نیس.» سالار

خم شد و در گونی را باز کرد. نوذر نعلبکی را گذاشت و دست سالار را

گرفت. دهانش سوخت و صدایش درآمد - «چکار داری سالار؟ شاید

سر بریده دارم!» سالار پس کشید و خنده خنده گفت

- کشمش خریدی؟

نوذر چننه و گونی را برداشت - «بفرما بریم عمو.» سالار گفت

- چائی نخوردی؟

نوذر گفت

- مواز آدم سبک خوشم نمیاد!

ورفت. فیروز گفت

- تو گونی چی داری؟

نوذر گفت

- بلقیس حامله‌س، گفتم دیگِ زودپز بخرم، پخت و پزش
سبک بشه!

فیروز هیچ نگفت. قالبچه را از رو شانه برداشت. وزد زیر بغل.
بعد گفت

- چکارم داشتی؟

نوذر گفت

- بعد میگم!

از قصابخانه گذشتند. نوذر سکوت کرده بود. فیروز گفت
- حاج اسدالله کتکتانی پیغام داده که میخواد بیاد خواستگاری
آراسته سی پسرش.

نوذر گفت

- مبارک ایشالا - سی چه خبر نکردی عمو -

- به وقتش خبر میکنم!

- لابد ئی فرش سی آراسته بانو خریدی - ها؟

- خریدم؟ میخوام بفروشم سی آراسته النگو -

- نکنه همان که آراسته میبافتش!

فیروز سرتکان داد - ها - همانه - نوذر گفت

- په حالا دیگه حرف مو گفتن نداره - بمانه بعد از عروسی

ایشالا.

فیروز ایستاد. به چشم نوذر نگاه کرد و گفت

- باران طوری شده؟

نوذر گفت

- اگر قول میدی به زن عمو خاور نگی، ها. تو زندان تیرخورده،

حالا هم بیمارستان خوابیده!

فیروز گفت - «سی چه شهروز هیچ نگفت -» و دست نوذر را کشید - «بریم عیادتش.» نوذر گفت

- راه نمیدن عموفیروز - مو به ضرب زور -

- برتیل میدیم!

نوذر دستش را از دست فیروز رها کرد - «حکایت رشوه نیس

عموفیروز -» فیروز برگشت - «مورفتم فریش بدم حاج منصور پولش -»
نوذر گفت

- صبرکن عموفیروز - منصور کلاشه! حاجی هم نیس!

فیروز ایستاد - «تو چکار به ئی کارا داری مش نوذر - بیا بریم

سراغ باران.» نوذر گفت

- یه دقه مهلت بده با مش ابرام کار دارم -

و از پیاده‌رو رفت بالا. فیروز ایستاد پای قفس خالی گرگعلی

جوجه فروش. نوذر گفت

- خسته نباشی مش ابرام. تو انگار تعطیل نکردی؟

مش ابرام بقال عطسه کرد. بعد لب شکری و دماغش را پاک کرد

و بعد گفت

- مو به ئی کارا کاری ندارم!

نوذر گفت

- گرگعلی م تعطیل کرده مش ابرام - سه کیلو کشمش بده بینم.

و تو چنته را گشت - «یه صورت حسابی م داری.» مش ابرام

گفت

- بمانه سر برج.

نوذر گفت

- یعنی هفت روز دیگه، ها؟

بقال گفت

- سی چه هفت روز؟ هشت روز.

نوذر گفت

- امروز خو گذشت.

پاکت کشمش را گذاشت تو گونی - «بکش رو حساب تا

سربرج.» و گونی را انداخت رو کرده. فیروز گفت

- ئیقد کشمش سی -

- سی بلقیس، عمو فیروز - و یار کشمش کرده!

رحیم سدهی از روبرو آمد - تند. شال را دور سر می گرداند. نوذر

گفت

- چطوری مش رحیم؟

رحیم سدهی ایستاد. دستش بالا رفت. غبغبش پر خالی شد -

«اگر جویای احوالات اینجانب باشید ملالی نیست جز سرنگونی

اعلی حضرت شاهنشاه آریامهر - «و سلام نظامی داد - «هورا! - «و

رفت. فیروز گفت

- احوالاتش -

نوذر گفت

- بچه ش کشته ن!

فیروز گفت

- خبر دارم - روز بروز احوالاتش بدتر میشه!

و ناگهان برگشت - «مورفتم سراغ باران.» نوذر گونی را گذاشت

زمین و داد زد - «عمو فیروز! - «فیروز ایستاد - «کدام بیمارستان

مش نوذر - «نوذر گفت - «نمیگم - و برگرد عمو فیروز، بعد با هم

میریم - « و گونی را به گرده انداخت. فیروز پیش آمد - « بگو مش نوذر. بچه تیرخورده، خدا را خوش نمیاد تنه‌اش بذاریم. » نوذر هیچ نگفت. پشت کرد و رفت. دور شد. ایستاد و سربرگرداند. دید که عموفیروز از چارراه سیروس گذشته است. گفت - « به درک! » و راه افتاد. ابر، خورشید را پوشاند. نوذر کج کرد تو خیابان گشتاسب. هبت را دید. صدایش کرد - « بیا هبت. بیا ئی گونی تا خانه بگیر، دوتومن - « هبت گفت

- مو پول نمیگیرم - سیگار، یه پاکت

- باشه! سیگار میدم.

- بده!

- ندارم. باید بخرم.

- یکی بده بکشم بیعانه - یکی هم پشت گوشم.

هبت چند پک چارواداری زد و گونی را به دوش کشید - « شعر

هم بخونم؟! » نوذر گفت

- تو گونی بیار، جان بکن!

هبت خواند:

« دوشو آ تیه م خولیف شَرَّاق پِرش بید

آ سینه سُلْ مَغْلَه گُلو بوف دِرس بید

سرهنگ آ چَن - «^۱ نوذر گفت

- سرهنگ یا بالشت^۲

هبت گفت

۱. دیشب از چشمم خواب مثل قرقی پریده بود - از سینه کشیدن و غلت و واغلت زدن، دوشک پاره شده بود / بس که سرهنگ را - .
 ۲. بالش - متکا.

- امروز، سرهنگ!

نوذر گفت

- ای نفل، تو هم سیاسی شدی؟

هبت گفت

- دیگه نمیخونم!

نوذر گفت

- خوش بحال باغبانی که روباه ازش قهرکنه!

هبت گفت

- حالا که ئیپوره میخونم!

رسیدند به خانه نجف. نوذر گفت

- هر غلطی دلت میخواد بکن!

هبت ایستاد - «به مو میگی غلط بکن؟» و گونی را گذاشت

زمین - «خودت ببرش!» و شلنگ انداز رفت. نوذر ماند و نگاهش کرد.

صدای باز شدن پنجره خانه نجف آمد. نوذر نگاه کرد. نجف را دید -

صداش آمد - «چیه ساواکی؟» نوذر دندان رو هم سائید و هیچ نگفت.

خم شد گونی را بردارد. باز صدای نجف آمد - «به تو گفته بودم از این

خیابان ردّ نشی!» نوذر گونی را انداخت رو دوش و نگاه پنجره کرد.

نجف گفت

- اگر بازم از اینجا ردّ شدی قلم پاتِ خورد میکنم! یادت

باشه!

نوذر راه افتاد. غرزد - «خدمتت میرسم نرّه غول بی شاخ و

دُم!» نگاه دیوارخانه نجف کرد - پنجره بسته شد - هبت ایستاده

بود دمّ دکان رجب بقال. نوذر را که دید دست کشید طرفش و

خواند:

«سرهنگ آجن کلمک و گندیک زمش بید -»^۱

نوذر گفت

- الان میرم ملامیرزانِ میارم!

هبت گفت

- خانه نیس - مو میدونم!

اشکبوس دم در خانه بود - با تافتون حرف می زد. آمد طرف نوذر - «خسته نباشی مش نوذر - چی خریدی بسلامتی؟» نوذر نیمه نفس بود - «گندم پوست کنده خریدم سی حلیم -» اشکبوس گفت

- خدا از آسمان میرسانه - همی الآن با تافتون حرف حلیم بود،

توئی هوای سرد!

نوذر گفت

- هوا خیلی هم سرد نیس، مش ملا!

و رفت تو - گونی را گذاشت تو ایوان و رگ کمر را شکست -

«بریدم!» صدای بلقیس آمد - «چیه که بریدی؟» نوذر گفت

- دیگ زودپز خریدم.

خاور از دم مطبخ نگاه کرد. بلقیس از اتاق آمد بیرون - «راحت

شدم. دستت درد نکنه!» نوذر نگاهش کرد. دید که لک گونه هاش -

مثل لک پوست موز مانده - رنگ گرفته است. پیش رفت - «سی تو

نخریده م - بیا اینان بگیر، نهار بکش، بعد هم پاکشان کن!» بلقیس

پاکت را گرفت - «کشمش سی چه خریدی نوذر؟» نوذر گفت

- برو تو سرما نخوری، هوا سرده!

۱. بس که سرهنگ را با آرنج و پاشنه پا زده بودم -.

و رفت طرف مطبخ. بلقبس دم در ماند و نگاهش کرد. خاور گفت

— راستِ مش نوذر - که خانواده‌های زندانیا رفته‌ن دم زندان؟
 نوذر نیمه راه ایستاد - «نه!» و سربرگرداند نگاه بلقبس کرد - «کی گفته؟» حرف خاور را شنید - «پرگل، دختر مش ملا.» نوذر رو کرد به خاور - «دختر ملامیرزا از ته خانه از کی شنیده که مو تو بازار نشنیده‌م؟» خاور گفت

— از مش ملا شنیده

— مش ملا زیچ نشسته که فهمیده؟ تو که تا رجب بقال بیشتر نمیره. تازه - همین الآن دیدمش - سی چه به مو هیچی نگفت؟
 خاور رفت تو مطبخ. نوذر برگشت و رفت تو اتاق. بارانی را درآورد. بلقبس گفت

— ثبقد کشمش -

نوذر گفت

— دختر مش ملا چه گفته؟

— ننه به مو حرفی نزده!

— په دختر ملاشکبوس کجا دیده؟

— مو چه میدونم نوذر، ثبقد ارس پُرس میکنی؟ خو لابد خبری

شنیده -

نوذر شلوار را درآورد. خاور آمد دم در اتاق - «مش نوذر

بی زحمت بیا سرئی مرغ ببر.» نوذر گفت

— حالا که ظهره زن عمو - مرغ میخوای چه کنی؟

— سی باران میخوام -

نوذر گفت

- فردا ملاقات نیس - مو امروز صبح زندان بوده‌م.
 خاور نگاه نوذر کرد و هیچ نگفت. بلقیس گفت
 - په تو گفتی -
 نوذر گفت

- سی شب عید زندان تعمیر میکنند، درایش رنگ میزنن،
 ملاقات نیس تا سه شنبه بعد.
 خاور گفت

- په تو گفتی خبر نداری که -
 - نگفتم خبر ندارم - گفتم پرگل دروغ میگه - کسی نرفته دم
 زندان!

خاور رفت. بلقیس گفت

- نوذر، تو به رگ راست نداری!
 نوذر گفت

- نهار بکش حرف مفت زن!

از اتاق زد بیرون. آستینهای پولیور را بالا کشید - دید که خاور،
 سر از مرغدانی کشید بیرون - مرغ دستش بود. تند رفت طرفش -
 «میخواهی چکار کنی زن عمو؟» خاور رفت طرف اتاق. نوذر پای
 حوض ماند و نگاهش کرد. دید که خاور چادر سر کرد، کارد برداشت
 و رفت طرف دالان. تند پیش رفت و راهش را بست - «زن عمو خدا
 شاهده راست میگم - تا هفته دیگه ملاقات نیس!» خاور گفت
 - سی چه به مو راست نمیگی؟

نوذر گفت

- راست میگم زن عمو. صبح خودم باران دیده‌م - قرآن بیار
 قسم بخورم که دیده‌مش - گفت اتافش رنگ زده‌ن. گفت به ننه بگو که

«ای ناکس! گیرت ثوردم!» گربه تکان خورد - «ها؟ بچه داری؟ په بگوو - جوجه میخوری که ئیطور تندتند بچه پس میندازی!» قوطی رنگ و قلم مو را آرام برداشت. از تو پله ها صدایش برخاست - «زن عمو - گربه جوجه دزد با بچه هاش ثومده تو خفتی.» صدا خاور از مطبخ آمد - «ثو گربه نیس - یکی دیگه س!» نوذر گفت - په به خورده نان تو بشقاب تلیت کن بذار جلوش. خاور گفت

- کاجی پختم دادمش خورد!
- بلقیس با قابلمه از مطبخ آمد بیرون - قوطی رنگ را دید دست

نوذر

- تو خفتی چه میکریدی؟ ئی رنگ -
نوذر هیچ نگفت. رفت تو مطبخ - «نفت کجاس زن عمو؟» خاور

گفت

- نداریم.

- به چکه!

- تو پریموس هست!

بلقیس تو ایوان ماند تا نوذر از مطبخ آمد بیرون - نوذر گفت - سی چه نمیری تو با ئی هوا سرد؟ سهراب سرما میخوره! صدای بی بی از اتاق آمد - بلند - «عباسعلی!» نوذر سرتکان داد و رفت زیر سایبان تنور. رنگ و قلم مو را گذاشت و برگشت سرحوض. دید که هنوز بلقیس تو ایوان است و نگاهش می کند. صدایش برخاست - «وایسادی نگام میکنی که چی؟» بلقیس گفت

- خدایا توبه از دست تو!

- برو صابون بیار دستم نفتیه!

و نشست پای حوض و شیرآب را باز کرد.

عصر، نوذر رفت شهروز را دید. گفت که باران تیرخورده است و بیمارستان خوابیده است. گفت که عموفیروز هم می داند. شهروز گفت که ظهرها خانه نمی رود - هیچوقت نمی رود. گفت که پدرش را شبها می بیند و گاهی هم نمی بیند - وقتی به خانه می رسد فیروز خواب است و صبح که فیروز می رود بیرون خودش خواب است - «بخصوص امروز که گرفتار آب کردن جیب جنگی بودم!» نوذر گفت - فروختیش؟

- عوضش بلیزر خریدم. ارزان، مثل رخش!

- بلیزر که ارزان نیس!

- مال به پیمانکار بود که نفهمیدم سی چه زار و زندگی تیش

فروخت و رفت تهران.

نوذر نگانگه شهروز کرد - «خانه و زار و -» شهروز گفت

- همه چی!

نوذر سیگار گیراند - «مبارکه - کجاس؟» شهروز گفت

- همینجا - تو داربوش.

نوذر به سیگار پک زد - «مبارکه!» - و دست دست کرد - «میگم

شهروز -» و سکوت کرد. شهروز گفت

- بگو عمونوذر. از مورودرواسی نکن!

نوذر گفت

- بزودی از خجالتت در میام ایشالا.

شهروز گفت

- الکل؟

نوذر گفت

- آخرین دفعه س. زودپز خریدم، همین امروز - فردا به نی چه پیدا میکنم خودکفا میشم!

شهر روز رفت و زود آمد. نوذر چنته را به شانه انداخت و برگشت خانه. سرخیابان گشتاسب ماند و دورادور نگاه خانه نجف کرد. توخیابان کسی نبود. چشمش همراه مالبندگاری تکاسبه ای - که هوا بود - بالا رفت. آسمان را نگاه کرد. صاف بود. باد، خاک خیابان را روفت. نوذر یقه بارانی را زد بالا و پاتند کرد. به خانه رسید. چراغ حیاط را روشن کرد. رفت زیر سایبان تنور. قلم مو را تو رنگ گرداند. نفت را با رنگ قاطی کرد. لولای در اتاق را و لولای در خانه را روغن زد. بلقیس گفت - «وی بسم الله - روغن سی چه؟» نوذر گفت

- په تو جاق و جیق در خانه را نمیشنی؟

بلقیس گفت

- در اتاق سی چه؟

نوذر هیچ نگفت. رفت سر حوض. دید که چند بچه ماهی، دم گرفته اند و کنار حوض می گردند - «نامردا - یواش یواش دارین آدم میشین سی خودتان!» دستها را شست و رفت تو اتاق. گفت - روغن در اتاق سی تی خاطر که وقتی شب میرم دستشوئی

صداش بیدارت نکنه!

منقل پر بود آتش. بوی پوست سوخته سبب زمینی اتاق را پر کرده بود. نوذر گفت

- چندتا بیشتر میذاشتی تا مونم بائی زهرماری بخورم.

بلقیس گفت

- حالا مبارم.

و از اتاق رفت بیرون. نوذر رخت عوض کرد و نشست. پاکت را
 از تو چنته بیرون کشید. باطریهای رادیو را عوض کرد. بلقیس
 سیبزمینی آورد، گذاشت کنار آتش و گفت
 - چائی بریزم؟

- غروب چه وقت چائی؟ سفره بنداز - ترشی موسیرم بیار -
 شام چه داری؟
 - سیرابی

- قربانت ننه سهراب - تکان بخور - از کجا؟
 - هوس کرده بودم - ننه خرید.
 بلقیس سفره آورد - «مو - می - گم که -» و نگفت. نوذر سفره را
 از دستش گرفت و گفت

- سی چه مین مین میکنی؟ حرفت بزن!
 - ننه بی تابی میکنه! میگه دیشب خواب دیده که باران تو اتاق
 درسته، صدتا مار افتاده به جانش، هی داد میزنه کسی به فریادش
 نمیرسه!

نوذر گفت

- دیگه چه بهتر از ئی؟ مار، ماله! خدا پولدارش میکنه - برو
 سیرابی بیار

- مو هر چی میگم تو به چیزی میگی - ننه تو اتاق نشسته گریه
 میکنه - میگه سر باران بلائی نومده که نوذر میدانه اما نمیخواه بگه!
 نوذر یکهو از جا برخاست و تند رفت اتاق خاور. دید که
 نشسته است پای منقل و چشمانش خیس است. گفت .

- زن عمو، همیشه تو به ما دل میدادی، حالا خودت دل مان
 خالی میکنی؟

خاور نرمه دماغ را با پر چارقد خشک کرد. حرف نزد. نوذر گفت

- بخدای احد واحد مو امروز صبح باران خودم دیده‌م - بائی دو تا چشم - زندان سی شب عید تعمیر -
خاور گفت

- بچه که نیستم مش نوذر گولم بزنی! چه وقت زندان سی شب عید رنگ زده‌ن که تی دفعه دوشم باشه!
نوذر گفت

- خیلی خب! قبول نکن - فردا صبح می‌رمت اگر هزارنومنم شده حق حساب میدم تا خودت ببینی!

خاور سر راست کرد - «میخوای راحت کنی مش نوذر؟ مو میدونم که صبا صبح حرفت یادت میره!» نوذر برگشت به بلقیس - «تو شاهد باش بلقیس!» بلقیس گفت

- میبره، ننه - خودش به مو گفت - تو اتاق - خیالت راحت باشه!

خاور گفت

- خدا راست بکارت بیاره مش نوذر!

نوذر گفت

- حالا پاشو دست و روت بشور بیا تو اتاق تنها نباشی!

خاور برخاست - «سر به زن عمو بزدم.» نوذر گفت

- تو که دیگه حالش خوشه! کبکش خروس میخوانه!

بلقیس گفت

- تی دفعه گئی گرفته میخواد بره خانه عمو فیروز.

نوذر گفت

- چه بهتر! همانوقت که عمونوروز کشته شد، حَقش بود بره!
 پانزده سال پیش.
 بلقیس گفت
 - خوزن عمو آذربانو باش نمیسازه.
 نوذر گفت
 - زن عمو آذربانو چکاره‌س؟ اصل عمو فیروزه!
 خاور گفت
 - چی بگم مش نوذر؟ بدبختی سر بدبختی!
 نوذر گفت
 - ئی که دیگه بدبختی نیس.

خاور از اتاق زد بیرون. نوذر نگاه بلقیس کرد - «برو سیرابی
 بیار - فرصت کنم خودم میبرم میذارمش خانه عمو فیروز -» تو ایوان
 سربرگرداند - «بدو زودی سیرابی بیار بشینم فکرام بکنم -» و رفت تو
 اتاق خودش. دید که منقل دود می‌کند - دوید. سبب زمینی‌ها سوخته
 بود - «اینم اقبال مو!» انداختشان تو بشقاب و سرانگشتها را مکید.
 بلقیس دیگ سیرابی را آورد - «ئی دود چیه؟» صدای نوذر بلند شد -
 «از مو میپرسی؟ سبب زمینیان انداختی تو آتش رفتی -» بلقیس گفت
 - «خو مو سوخته دوست دارم.

نوذر دیگ را از دست بلقیس گرفت - «گور پدر مو که سوخته -»
 از دیگ بو کشید - «به به!» نگاه بلقیس کرد - «فردا اگر بخوای ئیطوری
 حواست به سهراب باشه -» بلقیس گفت - «بسم الله رحمان رحیم!»
 نوذر گفت

- بسم الله نداره! پشت سرت نگاه کن - کی زده به موتور سیکل
 سهراب کجش کرده؟ تو ئیطوری میخوای -» بلقیس گفت

- نوذر حوصله ندارم، سربه سرم نذار.

نوذر نگانگاهش کرد - «دشمنت حوصله نداشته باشه!» و خم شد و مچ بلقیس را گرفت - «سی چه حوصله نداری؟ دستت م که یخ کرده! فردا میریم دکتر». بلقیس دستش را پس کشید - «تا فردا.» نوذر گفت

- تا فردا نداره! میریم.

- خیلی خب، میریم!

نوذر کاسه سیرابی را برداشت و هورت کشید - «به به! آبلیمو بیار - آبم بیار.» بطری الکل را گذاشت رو سفره. بلقیس آب آورد، آبلیمو آورد. نوذر گفت

- ثیقد بشین و ورخیز نکن دیگه، ضرر داره!

بلقیس گفت

- خو خودت هی فرمان میدی!

نوذر گفت - «گوش نکن!» و خندید. بلقیس گفت - «وی بسم الله

از دست تو!» نوذر لیوان را نصفه کرد آب - «کشمشان پاک کردی؟» بلقیس گفت

- پاک نمیکنم!

نوذر لیوان را پُر کرد و سر برداشت - «پاک نمیکنی؟» بلقیس

گفت

- خودت گفتی گوش نکنم - زود یادت رفت؟

نوذر گفت - «خوشم نومد - سلام.» و لیوان را نصفه کرد و

سیرابی خورد و به آهنگ خواند: «به به ازین سیرابی - مخلص بلقیس

خودم / چاکر تون گُره بُز - در شکم این زنم.» و زد زیر خنده. بلقیس

گفت - «خدا یا توبه!» نوذر گفت

- خوب شعر گفتم؟

بلقیس گفت

- حیاکن نوذر!

- سی چه حیاکنم؟

و کشید جلو و خم شد - «شکمتِ بیار پیش میخوام رجزخوانی سهرابِ گوش کنم!» بلقیس موی انبوه سر نوذر را چنگ زد و پس راندش - «ئی کارا خوبیّت نداره نوذر - پنجاه سال آ عمرت رفته مثل بچه هائی هنوز -» نوذر قد راست کرد - «بیخود پیرم نکن، چل و سه سال - تازه چند ماه هم مانده.» و به ساعت نگاه کرد - «یک ساعت م به بی بی سی -» بلقیس گفت

- جان به جان کنن، همینی که هستی!

نوذر لیوان را برداشت. باکف دست زد رو سینه - «سالارِ کُل!» و ته لیوان را به حلق ریخت و سبیل را پاک کرد و گوش داد - «باران میاد؟» بلقیس گفت

- ها - داره میباره.

نوذر سرگرداند - «عجب اقبالی. دست به طلا بزنم خاکستر میشه!» بلقیس گفت

- وی بسم الله! خرمنت زیر باران یا صابونات؟

نوذر هیچ نگفت. سیرابی خورد، سر به سر بلقیس گذاشت، سیگار کشید، به صدای باران رو طاق اتاق گوش داد که تند شد، بعد کند شد و بعد ساکت شد - رادیو را روشن کرد. بی بی سی گفت که کسانی از خانواده سلطنتی رفته اند امریکا - نوذر هورا کشید - رادیو گفت که نخست وزیر گفته است که ساواک را منحل می کند، به مردم و مطبوعات آزادی می دهد، شکنجه گران، متهمین به فساد و متجاوزین

به حقوق مردم را محاکمه می‌کند - نوذر بشکن زد - «شنیدی زن؟»
بلقیس گفت

- به موجی میرسه؟

نوذر گفت

- هیس س، حرف نزن گوش میدم.

و گوش داد و شنید که آیت‌الله خمینی، دولت را غیرقانونی
اعلام کرده است - نوذر مُشت را تکان داد - «زنده باد!» - و گفته است که
رژیم در نظر دارد برای ادامه تولید نفت، کارشناس اسرائیلی وارد کند.
نوذر کوفت رو رادیو - «غلط میکنن!» - بلقیس گفت - «رادیو خورد
کردی!» - نوذر داد زد - «خوب میکنم! نامردای روزگار میخوان -» و
حرف را برگرداند - «چی گفت؟ شاه میخواد بره؟» و از جا پرید و دوید
تو ایوان - «زن عموو -» خاور از اتاق آمد بیرون - هراسان. نوذر
شانه‌های خاور را گرفت و تکانش داد - «شاه میره - شاه میره باران آزاد
میشه -» خاور آه کشید. نوذر گفت

- خوشحال نیستی زن عموو؟

خاور گفت

- نه!

صدای نوذر بلند شد - «نه؟ داره میره، زن عموو -» خاور گفت
- به دفعه دیگه رفت، اما وقتی ورگشت نوروز خدا بیامرز

در بدر شد!

نوذر گفت

- ئی دفعه فرق میکنه!

بلقیس گفت

- هیچ فرقی نداره نوذر - ثبدم سروصدا نکن. دلم نمیخواد

مثل بابای خدا بیامرزم شبانه فرار کنی!
 نوذر برگشت به بلقیس - «ئی حرفا چیه بلقیس؟ مو سال سی و
 دو، هجده سالم بود - خوب به یاد دارم - زمین تا آسمان فرق میکنه!»
 و رو کرد به خاور - «بفرما تو - بفرما گوش بده رادیو چی میگه -» خاور
 گفت

- رختا بارانِ اتو میکنم که فردا ببریم همرامان!
 نوذر نگاه خاور کرد - «بکن - همه کارات بکن. صبح اول وقت
 میریم -» و دست بلقیس را گرفت - «برو تو سرما نخوری!» و خودش
 پیشاپیش رفت تو اتاق - «کی رادیو خاموش کرد؟» بلقیس گفت
 - مو - صداش دنیانِ و رداشت!

نوذر رادیو را باز کرد: « - سه ماه است که کارگران اعتصابی
 دستمزد دریافت نکرده‌اند، کارفرمایان به بهانهٔ اعتصاب گمرک، کمبود
 مواد اولیه و نداشتن سوخت اقدام به تعطیل کارخانه‌ها -» نوذر
 گفت - «بر پدر هر چی است شمار چی - بر پدر انگلیس لعنت -» و رادیو
 را بست. سبب زمینی نیم سوخته را برداشت و پوستش را با ناخن کند
 و نگاه بلقیس کرد - «وقتی بابات فرار کرد، خوب یادته، ها؟» بلقیس
 سرتکان داد. نوذر سبب زمینی را نمک زد. چشمش به منقل بود - «چه
 مکافاتی کشیدم تو روز که عمونوروز تیر خورد!» بلقیس گفت
 - حرفش نزن نوذر!

نوذر سکوت کرد. خاکهٔ منقل را هم زد، لیوان را لبالب کرد.
 چشمش گشت به بادکنک‌ها. گفت
 - امشب زود میخوابم.

خواب نیامد - روجات غلت زد، دنده به دنده شد - کبریت زد
 و نگاه ساعت کرد. به نفس بلقیس گوش داد - آرام بود، نظم داشت.

نشست رو رختخواب. باز کبریت زد و به ساعت نگاه کرد. برخاست. تو تاریکی شلوار پوشید، بارانی را برداشت، سیگار و کبریت را گذاشت تو جیب بارانی. با تک پارت رفت دم در. لنگه در را گشود. از اتاق زد بیرون. کفش به پا کرد. رفت زیر سایبان تنور. قوطی رنگ و قلم مو را برداشت و از خانه درآمد. ابر رفته بود. تو خیابان باغ شیخ کسی تلوتلو می خورد و می آمد - بعد، مرد دیگر بود که ایستاد و گفت

- ساعت چنده؟

نوذر گفت

- ده و نیم.

مرد گفت

- په نیمساعت مانده.

نوذر گفت

- مگر حکومت نظامی ساعت دوازده نیس؟

مرد گفت

- امروز شد یازده!

نوذر ماند. چند قدم برگشت - ایستاد. پشیمان شد. بازگشت و پاتند کرد. سر خیابان گشتاسب ایستاد. نفس نفس می زد. دو ماشین گذشت. نوذر رفت تو خیابان گشتاسب. پای پیاده رو ایستاد و نگاه خانه نجف کرد - دیوار سیمانی بود. از پیاده رو رفت بالا. به دو طرف نگاه کرد. قلم مو را از رنگ درآورد و رو دیوار نوشت: «این خانه ساواکی است.» و بعد، دوید. قوطی رنگ و قلم مو را پرت کرد. رفت. برگشت قلم مو را برداشت. مرد مست هنوز بود. گرفتار روشن کردن سیگار بود - نوذر گذشت. لنگه های در خانه پیش بود. رفت تو. در را بست. قلم مو را پرت کرد زیر سایبان و رفت تو ایوان. صدای بلقیس از

اتاق آمد - «کی بود؟» نوذر رفت تو اتاق - «بالاخره لولا بیدارت کرد،
 ها؟» اتاق تاریک بود. بلقیس گفت
 - لولا نبود - تو کجا رفتی؟
 نوذر گفت - «دستشوئی.» و با شلووار و بارانسی نشست رو
 رختخواب. بلقیس گفت
 - سی چه ثبقد طول کشید؟
 نوذر گفت
 - طول نکشید.
 بلقیس برخاست. نوذر سایه اش را دید. گفت
 - کجا؟
 - بیرون.
 نوذر تکان خورد و جابه جا شد. بلقیس چراغ را گیراند. دید که
 سر نوذر زیر لحاف است. گفت
 - خفه نمیشی سرتِ کردی زیر -
 نوذر گفت
 - بیرون سردم شد.
 و زیر لحاف لرزید. بلقیس رفت بیرون. نوذر رختش را درآورد.
 نشست رو رختخواب. لحاف را کشید رو شانه ها و سیگار گیراند - «ئی
 چه کاری بود کردم؟» به سیگار پک زد - «اگر فردا خانه ش آتش بزنی
 جواب خدانِ چی بدم؟» - «زیر سیگاری را گذاشت رو متکا - «حقش
 همینه! نره غولِ بی شاخ و دم - «خاکستر سیگار را تکاند - «تا یاد نگیره
 به کسی بگه ساواکی!» لحاف از شانه اش سر خورد - «لااله الاالله!» -
 لحاف را کشید رو گرده - «چه غلطی کردم!» صدای پای بلقیس آمد -
 «گور پدرش - تا چشمش م کور!» بلقیس آمد تو. دید که نوذر رو دوشک

نشسته است و سیگار می کشد - «تو امشب چه به جانت افتاده؟» نوذر گفت

- هیچ!

- زود میخوابی، میری بیرون دیر میائی، زیر لحاف میلرزی، رو دوشک -

نوذر گفت

- حالا به دفعه رفتیم دستشوئی دیر نومدیم بیرون، شده سولیفه^۱ سی خانم - مردم روزنامه همراهشان میبرن میخونن!
 بلقیس چراغ را خاموش کرد و دراز کشید. آتش سیگار نوذر درخشید - تیره شد. باز درخشید - در خانه را کوفتند. پی درپی و محکم. نوذر از جا جست - «خیرباشه!» چراغ را گیراند. صدای خاور از ایوان آمد. چراغ ایوان روشن شد. بلقیس به دیوار تکیه داد و رفت. نوذر دوید و داد زد - «زن عمو - بلقیس -» خاور راند تو اتاق. در خانه را کوفتند. نوذر داد کشید - «نومدم - چه خبره -» رفت تو دالان - «سرشیر تووردی؟» در را باز کرد. ریختند تو دالان. نوذر پس نشست - «چی شده؟ چیه؟» هیچکس هیچ نگفت. آمدند تو حیاط. صدای نوذر شکست - «باکی کار دارین؟» - سه نفر بودند. دو سرباز و یک گروهبان. صدای خاور آمد - «نوذر - بلقیس رفت!» نوذر دوید تو اتاق. گروهبان گفت - «بگردین!» و خودش رفت تو اتاق. نوذر برگشت به گروهبان و داد زد - «من خودم از خانواده ارتشی هستم - زنم کشتین!»
 گروهبان گفت

- باران کجاس؟

خاور برخاست - «باران؟» نوذر گفت
 - زندان، بیمارستان. مو چه میدونم -
 صدای بی بی از تو ایوان آمد. گروهبان گفت - «فرار کرده!» خاور
 سست شد. بی بی تو چارچوب در اتاق بود و به گروهبان نگاه می کرد.

تاصبح، خاور نخوابید - بلقیس نخوابید. نوذر نشست پای
 منقل خاکه، سیگار کشید و چرت زد و به ساعت نگاه کرد و با
 خودش حرف زد - «به جای امشب - به جای فرداشب، امشب
 میره خانه عموفیروز -» بلقیس گفت - «زده به سرت؟» خاور
 گفت

- کی میره خانه عموفیروز؟
 نوذر گفت - «مو چقد خرم!» و به ساعت نگاه کرد - «اشکمش
 سرما نخوره -» خاور گفت

- مش نوذر، گفتم بیمارستان؟
 نوذر گفت - «هه می! حواست جمع باشه وقتی میره خلا -»
 بلقیس گفت - «وئی بسم الله، ننه - نوذر پرت و پلامیگه -» نوذر گفت -
 «تقصیر خودت بود نزه خربی شاخ و دم -» و برگشت به خاور -
 «پیداش میکنم!» خاور گفت

- میدونی کجاس؟

نوذر گفت

- موندونم؟

بلقیس گفت

- میبریش میدیش دستشان؟

- مو غلط میکنم!

بلقیس گفت

- په سی چه گفنی اگر پیداش کردی خبرشان میکنی؟

نوذر گفت

- مصلحت بود زن!

خاور گفت

- اگر جایں میدانی، محض خاطر خدا وخی همین حالا -

نوذر گفت

- حواست کجاس زن عمو؟ حکومت نظامی حالا -

و به ساعت نگاه کرد - «دو ساعت مانده.» بلقیس گفت

- قول دادی اگر دیدیش -

نوذر گفت

- زن، تو عقلت کجا رفته؟ شاه میخواد فرار بکنه - حالا مو باران

میدم دست اینا - دم به ساعت حرف مفت میزنی!

و سیگار آتش زد و به ساعت نگاه کرد - «چه غلطی بود که

کردم! نرّه غولِ بی شاخ و دم -» و رو کرد به خاور - «بی زحمت یه

چائی دم کن تا ساعت پنج برم حلیم بخرم و بعد هم بریم سراغ

باران -» خاور برخاست. بلقیس گفت

- پریموس مو نفت داره، ننه - پُره.

نوذر به سیگار پک زد. مژه هاش رو هم رفت - «بدبخت بی شاخ

و دم!» بلقیس گفت

- باکی هستی هی میگی -

چشم نوذر، باز شده و نشده گفت

- بائی ساواکی!

- ساواکی کیه دیگه؟

- شاه میگویم - شاه بی شاخ و دم!

بلقیس گفت

- غلط نکنم به بلائی سر باران ثومده که نمیخواهی به موبگی!
 نوذر گردن کشید - «باران؟» دستش را تکان داد - «مَرده!» به
 سیگار پک زد - «زَدن مَردی، جستن مَردی!» خاکه زغال را هم زد.
 صدای پریموس از ایوان آمد. چشمان نوذر بسته شد - «به جای
 فرداشب امشب -» چشم باز کرد. برگشت به بلقیس - «حالت خوبه؟»
 بلقیس گفت

- تو به مرگی داری!

نوذر گفت

- تو خانه آفاق میدانی؟

بلقیس گفت

- به خانه آفاق چکار داری نصم شبی؟

خاور آمد تو - «آفاق؟» نوذر گفت

- صبح میگویم چکار دارم!

بلقیس گفت

- دلم خون کردی. خو بگو چه دردی داری!

نوذر گفت

- باقی شربت بیدمشک بخور دلت قوت میگیره!

خاور گفت

- سی چه حالا نمبگی که صبح -

- چائی بریز بیار زن عمو - بعد میگویم.

خاور سر تکان داد و رفت بیرون. نوذر ته سیگار را تو منقل

خاموش کرد و رفت تو چرت.

صدای خروس آمد. نوذر از چرت پرید. نور چراغ چشمش را زد. دید که بلیس پای دیوار، لحاف را تا سینه کشیده است و خواب و بیدار است. خاور نبود. استکان نیم خورده چای دم دستش بود. به ساعت نگاه کرد. وقت ممنوعیت رفت و آمد گذشته بود. یکهو از جا برخاست و از اتاق زد بیرون. صدای آرام گریه شنید. رفت دم اتاق خاور. صدای گریه پرید. در را باز کرد و کلید چراغ را زد. خاور قوز کرده بود رو منقل و پتورو دوشش بود. نوذر گفت

- زن عمو نیکد کم طاقت نبودی - شکر خدا فرار کرده.

خاور گفت

- از همینش میترسم.

نوذر گفت

- ترس نداره زن عمو. شاه تمام شد!

خاور هیچ نگفت. نوذر گفت

- الان میرم ناشتا میخرم میام میریم پیدااش میکنیم!

خاور دماغ را خشک کرد و برخاست. نوذر تند رفت سرحوض. دست و رو را شست. رخت پوشید. رفت تو مطبخ، قابلمه برداشت. دور خودش گشت. قاب دستمال را چپاند تو جیب بارانی. ته مانده نفت پریموس را خالی کرد تو شیشه نفتی. از مطبخ زد بیرون. دید که خاور از اتاق بی بی آمد بیرون. شیشه نفت را بُرد پشت سر. گفت

- زن عمو، الان ورمیگردم.

و از خانه زد بیرون. به آسمان نگاه کرد. رنگ می باخت. تند رفت. قابلمه را داد حلیمی. «باشه خدمت الان ورمیگردم.» و پا تند

کرد. تو خیابان گشتاسب کسی نبود. مالبندهای گاری هوا بود. ردّ شد. رسید به خانه نجف. نفت ریخت رو قاب دستمال و کشید رو نوشته. رنگ، مثل سیمان پابرجا بود. نفت ریخت، محکمتر کشید - «دِ پاک شو، گورپدر هر چی غولِ بی شاخ و -» صدای در خانه آمد. نوذر یکهو از جا کنده شد. پا گذاشت به دو. شیشه نفت را انداخت. سربرگرداند و نگاه کرد. دید که نجف، دم در خانه ایستاده است و نگاه می کند - گرمکن پوشیده بود. دید که خم شد، راست شد و باز خم شد. نوذر از دویدن ماند. نفس نفس زد. تند رفت. سرنیش باز نگاه کرد. دید که نجف دستها را رو سینه گذاشته است و قدم دو می آید. نوذر کج کرد تو باغ شیخ. رفت تو کوچه سفیدکار و تو دهانه در خانه اول پنهان شد و از نیش ستون نگاه کرد. نجف آمد و قدم دو ردّ شد. نوذر نفس کشید. از کوچه درآمد. دید که قاب دستمال نفتی دستش است. پرتش کرد - «به درک!» راه افتاد طرف حلیمی - «دردسرسی خودم درست میکنم؟» حلیمی مشتری داشت. نوذر رفت تو. کسی گفت - بفرما مش نوذر.

نوذر نگاه کرد. هبت بود. دو لپش پر بود. نوذر گفت - «نوش جان.» و رفت سر دستشوئی و دستها را شست. هبت گفت

- به سیگار بده مش نوذر، سی بعدِ ناشتا!
نوذر سیگار داد به هبت - «اما دیروز نامردی کردی ها.» هبت

گفت

- مرد تو حمام زنانه پیدا میشه مش نوذر!
و لقمه را قورت داد. نوذر حلیم گرفت. هبت گفت
- بیا بابت سیگارت شعر بخونم که حلال باشه!

و بناکرد به خواندن: «سرهنگِ آچن -» نوذر زد بیرون.

هوا روشن شد. خاور ناشتا نخورد. رخت پوشیده بود. عبا دستش بود و منتظر نشسته بود. نوذر گفت
- ثیقد عجله نکن زن عمو - مردم هول میکنند صبح سحر در
خانه شان بزنیم.
بلقیس گفت

- اگر باران خانه آفاق باشه، ثونا هم مثل ما نخواییده ن - بیدارن.
نوذر استکان را گذاشت و برخاست - «بفرما زن عمو.» و بارانی
را برداشت. صدای بی بی می آمد. بلند ذکر می گفت. خاور گفت
- بلقیس، بی زحمت یه پیاله چائی بده زن عمو تا ورگردم.
از خانه رفتند بیرون. هنوز خورشید سرنزده بود - کج کردند تو
خیابان عنصری. خاور ایستاد. چشمانش را پاک کرد. نوذر گفت
- قرار شد گریه نکنی زن عمو.
خاور گفت
- گریه نمیکنم.

- دستمالت خیس شد، هنوز گریه نکردی؟
صدای ماشین آمد. نوذر سربرگرداند. بلبزر شکلاتی رنگی بود
که آمد و کنار نوذر ترمز کرد. صدای نوذر در آمد - «به به! شهروز آقا -» و
پس کشید و به ماشین نگاه کرد - «حقا که رخس رستم!» شهروز پیاده
شد و گفت

- بفرما سوار شو زن عمو!

نوذر گفت

- خیره ایشالا!

شهروز گفت

– باران ثومده خانه ما.

خاور لرزید و صداش ترک، برداشت - «بحق محمد که خیر از جوانیت ببینی شهروز -» و سست شد. نوذر زیر بغل خاور را گرفت - «دیس پلو زن عمو - گفتم پیداش میکنم!» و خاور را سوار کرد. بلیزر راه افتاد. نوذر گفت

– رفتی خانه؟

شهروز گفت

– ها - دده بلقیس گفت که -

– چه وقت ثومده ثونجا؟

شهروز گفت

– صبح سحر - بعد از حکومت نظامی.

کل فیروز سر بن بست خانه منتظر بود. خاور دستپاچه پیاده شد - «کجاس؟» فیروز گفت

– جاش امن زن برار - از جانب خدا حفظش میکنم نمیدارم

دست هیچ بنی بشری به یک تار موی سرش برسه!

خاور پاتند کرد و رفت تو خانه. عبا را پشت سر، رو زمین می کشید. نوذر دوید - «زن عمو -» خاور هجوم برد تو اتاق. باران برخاست. ریش چندروزه اش سیاهی می زد و گونه هاش زرد بود. خاور پیش پای باران سست شد و نشست.





فریاد - فریاد شادی - فریاد شور و شادی - و پایکوبی - شاه رفت -
طناب از زیرکتف مجسمه ردّ شد - هلیکوپتری آمد - از جایی دود
برخاست - شعله برخاست - زره پوشی غزید - از جایی صدای گلوله
آمد - موج مشتها - صدای زره پوش افتاد - گل در لوله تفنگ سرباز -
غریو مردم - هلیکوپتر بالا رفت - چتر بسته نوذر بالا رفت - اسکناس
سوراخ بر چتر نوذر - سربازی گفت: مرگ بر شاه - نوذر گفت: مرگ بر
انگلیس - طناب از زیرکتف مجسمه گذشت - شاطر جمال جنبید - راه
ماشینها را بست - حاج ابوتراب عکس چسباند - بر شیشه جلو و بر
پنجره ها - کسی گفت: خمینی، منتظر تو هستیم! - عکس خمینی بر
دستها - نوذر پس بقیه برهان را گرفت و کشید - برهان برگشت. نوذر
گفت

- کویت بودی!

برهان گفت

- تو مدم!

- محکومی - به اعدام!

— غلط میکنند!

نوذر برهان را بوسید - سربازان را بوسید. کسی فریاد زد: «در
 طلوع آزادی» - چشم نوذر گشت - نامدار بود - نوذر صداش کرد -
 نشنید - صدای جماعت ترکید: «جای شهدا خالی» - عطا گفت -
 «بگیر» - نبی گفت - «از مو بگیر» - دوربین براتعلی درخشید - از نبی
 گرفت - از عطا گرفت، گونه بر گونه سرباز - کسی گفت: «محکم» -
 چکش پس رفت - «محکوتر» - نام نوشته خیابان کنده شد - کاشی
 پهلوی ریخت - با چکش - با قلم - هلیکوپتر کج کرد - بوق ماشینها
 برخاست — سر باغ شیخ - فریاد جماعت - مبارک، عصا بدست، رو
 خرنده در داروخانه و اشک در چشم - صدا زد - «شهروزا» - صدا زد -
 «شهبازا» - دست کسی بالا رفت: «خمینی خمینی -» - فریاد
 جماعت برخاست: «منتظر تو هستیم!» - صف فشرده مردم کج کرد
 تو خیابان باغ شیخ - قهوه چی گفت - «بفرما!» - مهرباب بارانی را بدوش
 انداخت - اسدموتوری از باغ شیخ کج کرد طرف دکان - مبارک
 آب نبات را از قهوه چی گرفت - حشمت می خندید - رد شد - پشت سر
 اسدموتوری. مهرباب گفت

— وحشت دارم!

مبارک گفت

— از چی؟

مهرباب گفت

— از چماق - از حکومت!

مبارک گفت

— بدتر از شاه؟

عطار گفت

- اسلام دین رحمت و -

مهراب گفت

- این سیاسته!

مبارک گفت

- خودت م نمیدونی چی میخوای!

جمعیت کم شد - صدای خنده دسته جمعی آمد - مبارک نگاه

کرد - کسانی هورا کشیدند - رحیم دم دکان اسد، رو چارپایه بود -

ژاکت سبز پوشیده بود - شال سرخ دستش بود - کامیونی گذشت - پر

بود آدم - فریاد می زدند: «مرگ بر شاه -» - دست رحیم بالا رفت -

«اونجا - شاه را در قبرستان محاکمه میکنیم -» کسانی یکصدا گفتند:

«صحیح است.» - مبارک سیگار به لب گذاشت - رحیم گفت - «اگر

همشیره والاتبار شاه مرد میدان است بگو بگرد تا بگردیم -» کسانی

هورا کشیدند - رحیم گفت - «اونجا -» و به دور اشاره کرد - «پسرم

اونجا خوابیده -» به زمین اشاره کرد - «اینجا -» لبخند زد - «همشیره

والاتبار اینجا خوابیده -» و خندید و خم شد طرف مردم - «بر دوشک

پرفو -» مردم خندیدند - دست زدند - رحیم قد راست کرد - «اونجا بر

خاک - اینجا بر دوشک!» و صدایش شکست - «ای خاک بر سر من که

اسمت را شاپور گذاشتم!» و هر دو دست را بالا برد - «مرا ببخش

فرزند -» دستش را بسوی قبرستان تکان داد - «العفو - العفو - العفو -»

و شال سرخ را بالا برد و سینه صاف کرد - «حالا من میخوانم شما

جواب بدین -» و شال را گرداند - «شاه سوار خر شده - خشتک نرمش

تر شده، واویلا، واویلا -» فریاد برخاست - سرها گشت - شعله بود -

مبارک گردن کشید - عطار پا تند کرد - دود و شعله درهم شد - مبارک

راه افتاد، باعصا و لنگالنگ - کرکره دکان یارولی از جا کنده شده بود -

شعله از دکان یارولی بیرون می‌زد - حشمت، خنده بر پهنای صورت،
 دوید - عطار رسید و دید که حشمت رفت تو کوچۀ هاتف و دید که
 اسد با موتورسیکلت منتظر است - عطار رفت طرف دکان - کسی داد
 زد - «کمک!» - حشمت نشست ترک موتور و موتور از جا پرید - شهباز
 گفت - «آب -» و راند بطرف در شرکت کشاورزی - هلیکوپتر آمد
 پائین - مردم مشتها را بالا بردند و فریاد کشیدند - شهباز زنگ در
 شرکت را زد - مشت زد - کسی با سنگ به در کوفت - شهباز پس
 کشید - پس جام پنجره طبقه دوم گذر سایه کسی را دید - هلیکوپتر
 رفت - شهباز داد زد - «شیلنگ - آب -» سایه برگشت - رفت -
 هلیکوپتر اوج گرفت - شعله کم شد - دود برخاست - صدای شکستن
 شیشه آمد - سر مبارک گشت - شیشه پنجره شرکت ریخته بود - مردم
 پس کشیدند - دم شرکت خالی شد - پنجره دیگر شکست - مبارک ردّ
 سنگ را نگاه کرد - دست صمدصراف بالای سر گشت - سنگ رها
 شد - دست دیگر گشت - بعد دست شهباز - و دستهای دیگر - خط
 آتش رو هوا - بطری آتش‌زا - پنجره شرکت کشاورزی گر گرفت - چشم
 عطار به دکان یارولی بود که دود می‌کرد - مبارک نشست پای دیوار - و
 آتش از پنجره دیگر شرکت، یکهو زبانه کشید.



نوذربند کفش را بست و قد راست کرد، تسمه چننه را به شانهِ
 انداخت، چتر و بارانی را از بلقیس گرفت و لبخند زد. بلقیس گفت
 - آلبالو خشکه یادت نره!
 نوذر گفت
 - امروز جانی باز نیست.

- اگر باز نیست په سی چه نو میری بیرون؟
 - میرم به نی چه از اوس نادعلی برقار بگیرم و زود برگردم.
 - خو اگر سر راهت دیدی دو سیر بخر - آسمان که به زمین

نمیاد!

نوذر گفت

- اگر دیدم چشم! دیگه چه فرمایشی داری؟

بلقیس گفت

- تو سی همی یکی صدتا بهانه ئووردی -

نوذر گفت

- مخلص ننه سهراب هم هستم!

و از گوشه چشم نگاه اتاق بی بی سلطنت کرد و خنده بر لب،

آهسته گفت - «دیگه نمیگه عباسعلی؟» بلقیس گفت

- نخند! اگر فهمیده باشه الآن میاد شرّ بپا میکنه!

نوذر رو به آسمان کرد - «خدا را شکر که نفهمید -» و دید که

آسمان صاف است و نور خورشید از پس ابر نازکی - که انگار

می ریخت - سربر آورد. برگشت به بلقیس - «بیائی چتر بگیر - بیخود

بار خودم سنگین نکنم.» بلقیس نگاه آسمان کرد و پیش آمد. نوذر راه

رفتن بلقیس را نگاه کرد - سنگین بود و لنگر داشت. بلقیس چتر را

گرفت و سر پیش آورد - «بینم - سی چه ریشِت خوب نتراشیدی؟»

نوذر دست به گونه کشید - «ناجوره؟» بلقیس گفت

- ها - زیرلبت و زیر کچه ت -

نوذر گفت

- خواستگاری که نمیخوام برم!

بلقیس خنده خنده گفت

- از روباه دُم بریده هر چی بگی برمیاد!
 نوذر خندید و انگشت تکان داد - «ای ناجنس! به مو میگی روبا
 دُم بریده؟!»، خاور لاوک خمیر را از اتاق آورد و برد پای تنور. نوذر
 گفت

- زن عمو، میدونم همه جا بسته‌س، اما اگر چیزی لازم داری -
 خاور گفت

- اگر زحمت نیس، از دَم سینما دو کیلو کلوجه بخر -
 نوذر گفت

- مو از طرف سینما اُکسین نمیرم، زن عمو - میخوام برم خانه
 اوس نادعلی -

بلقیس گفت

- خو بعد از ئونجا برو. یعنی کفر میشه؟
 نوذر گفت

- مگر امروز مهمان دارین؟
 بلقیس گفت

- بعد از ظهر میخواد بره خانه عموفیروز.
 نوذر گفت

- دیشب که ئونجا بود -

صدای بی بی سلطنت آمد. نوذر گفت

- ثبقد رفت و آمد نکن زن عمو. مردم شک میکنن، سی باران
 خطر داره!

بلقیس گفت - «وُی بسم الله! - مردم از کجا -»، نوذر گفت

- خیلی خب - هر ساعت بره، هر دقیقه بره.

صدای بی بی سلطنت بلندتر شد. خاور گفت - «بلقیس

بی زحمت ببین زن عمو چکار داره.» نوذر گفت

– په امروز عصر بی بی سلطنتِ نمبیریم خانه عموفیروز؟

بلقیس تو ایوان درنگ کرد. «صدایش در نیار تا باران بره جائی

دیگه. –» نوذر گفت

– مگر بی بی سلطنت دشمن باران که نباید یکجا باشن؟

بلقیس چتر را گذاشت پای در و رفت تو اتاق بی بی سلطنت.

نوذر گفت - «بچه خودشه! بزرگش کرده!» و برگشت به حوض نگاه

کرد. پُر بود بچه ماهی - بوش لمبو، باله به باله ماهی طلائی آرام

می گشت. ماهی سرخ پیدا نبود. بلقیس آمد بیرون. قلیان دستش بود.

نوذر گفت

– یادت نره ها. دارم میرم نی چه بیارم. ورگشتم باید کشمشا

پاک کرده باشه.

بلقیس سر قلیان را گذاشت پای حوض. آب صراحی را خالی

کرد. نوذر گفت

– زن عمو، چند روز داریم به اربعین؟

بلقیس گفت

– تو که هر شب زهرماری میخوری چکار به اربعین داری؟

صدای خاور از پای تنور آمد. «امروز هیجدهم صفره. –» نوذر

گفت

– زن حسابی، راهپیمائی چکار به ئی حرفا داره؟

بلقیس گفت

– نوذر بخاطر خدا دنبال ئی کارا نرو!

نوذر گفت

– مگر نشنیدی بی بی سی چه گفت. - ملی و شرعی -

بلقیس گفت

- اگر خدا نکرده بلائی سر تو بیاد -

و صراحی قلیان را فرو کرد تو حوض - «وئی، چه سرده آب!»

نوذر گفت

- سرما نخوری، سهراب -

بلقیس گفت

- الآن منقلی پر میکنم نش میبرم تو اتاق میشینم پای کشمشا.

نوذر گفت

- یک کیلو هم سیب زمینی میخوری.

بلقیس گفت

- سیب زمینی به بچه قوت میده!

نوذر گفت

- عوضی شنیدی خانم - سهراب باید کباب گورخر بخوره -

وزد زیر خنده. بلقیس گفت - «وئی بسم الله!» از جایی صدای

راديو آمد. نوذر نگاه بلقیس کرد و گوش داد. صدا مبهم بود. شب قبل

از بی بی سی شنیده بود که خمینی به اعضای شورای سلطنت و

وکلاي مجلس اخطار کرده است که استعفا کنند وگرنه مورد مؤاخذه

ملت ایران قرار خواهند گرفت - نوذر ناغافل مشتش را تکان داد و

گفت - «زننده باد!» بلقیس گفت - «ترسیدم نوذر!» نوذر گفت

- ترس نداره زن!

بلقیس گفت

- تو خیال نداری بری بیرون؟

نوذر گفت

- رو دلت سنگین میکنم؟

خاور تنور را آتش انداخت. صدای رگبار گلوله آمد - از دور.
نوذر گوش داد. بلقیس گفت

- ننه بطلی نفت پیدا نشد؟
نوذر گفت

- ثبقد پُرس و جو نکن بلقیس - دهتا بطریِ خالی دارم برو هر
چی میخوای -

بلقیس گفت - «فروختمشان.» و پریموس را تکان داد رو زغالها.
نوذر گفت

- مگر نگفتم نفروش لازم دارم؟
بلقیس هیچ نگفت. کبریت زد. زغالها گرفت - باز صدای گلوله
آمد. نوذر گفت

- مو رفتم.

بلقیس گفت

- صدا تیر میاد نوذر - نرو!

نوذر گفت

- مو جایی نمیرم - خدا حافظ.

بلقیس باز گفت

- امروز نرو بیرون!

نوذر تو دالان سربرگرداند. دید که بلقیس پای منقل ایستاده
است و دست گرفته است رو شعله. صدایش درآمد - «عقب تر برو
شکمت داغ نشه!» بلقیس عقب رفت. نوذر گفت

- کاش زودتر دنیا نومده بود فرار شاه میدید!

بلقیس خنده خنده گفت - «خدایا توبه از دست ئی نوذر!»
صدای خاور از پای تنور آمد - «خودت تا حالا دو دفعه دیدی بسّه!»

نوذر گفت

- ها، زن عمو - هر کسی تو عمرش همچی اقبالی نداره!
و دست تکان داد - «خدا حافظ.» و از خانه درآمد. بعد از خانه
حامد، اشکبوس را دید - دبه ارده دستش بود. نوذر گفت

- مش رجب ارده ئوورده؟

اشکبوس گفت

- ها، اما دکان بست و رفت!

نوذر گفت

- خبر چه داری، مش ملا؟

اشکبوس گفت

- دیشب رادیو گوش دادی؟

نوذر گفت

- همه ش دروغ میگه!

اشکبوس گفت

- نه رادیو خودمان!

نوذر لبخند زد - «تو هم اهل بی بی سی شدی؟» اشکبوس سر
پیش آورد - «حاج آقا روح الله گفته با آزادی زن مخالف نیس!» نوذر
گفت

- په هه! به مو میگی؟ تا ته گوش دادم - ئو رژیم شاه بود که به

اسم آزادی، زنان بی عفت میکرد!

و دستش را تکان داد - «اسلام به زن شرافت میده!» صدای تند
رگبار گلوله آمد. اشکبوس نگاه نوذر کرد - «نزدیک بود، ها؟» نوذر
پاتند کرد. رفت تو باغ شیخ - خلوت بود. کج کرد تو خیابان گشتاسب.
دید که نوشته دیوارخانه نجف پاک شده است. نفس بلند کشید - «خدا

را شکر. باز صدای گلوله آمد - ایستاد. گوش داد - «یعنی چه خبره؟»
از رهگذری پرسید

- میشنوی که؟ چه خبره؟

رهگذر گفت

- تیراندازی میکنن!

نوذر گفت

- مطلب که معلومه، موضوع چیه؟

رهگذر گفت - «من حمام بوده‌م!» و ردّ شد. نوذر نگاهش کرد تا رفت - «پدریامرز، چارشنبه حمام! مردم شبِ جمعه میرن -» بارانی را پوشید. چننه را به دوش انداخت و راه افتاد. صدای تیر بیشتر شد. صدای تانک آمد - «خداکنه قنادی آلبالوخشکه هم داشته باشه.» پا سست کرد. ایستاد. سیگار آتش زد - «نان برنجی میخرم یگراست میرم خانه نادعلی -» آهسته پا برداشت - «از کوچه باریکه میزنم به خیابان سعدی -» از پای دیوار سینما آکسین گذشت - کج کرد تو خیابان سی متری. دید که سروان ارژنگ جلو ماشینی را گرفته است - «عوج بن عنق!» آهسته پیش رفت. دید که جمیل چمانی رو شیشه ماشین عکس شاه می‌چسباند. سرکارقادر هم بود - مسلسل دستی داشت. نوذر صدای راننده را شنید - نفهمید چه گفت - دید که عوج، مسلسل را از قادر گرفت. دید که از روبرو تانک می‌آید - صدای رگبار آمد - دید که عوج در ماشین را باز کرد و راننده را کشید بیرون و با مسلسل کوفتش. زانوهای نوذر سست شد. نرم پشت کرد و برگشت. صدای عوج را شنید. ایستاد. عوج گفت

- بیا اینجا.

نوذر برگشت و دست به سینه گذاشت - «من؟» ارژنگ گفت

- تکان بخور!

نوذر رفت طرف عوج. رنگش پریده بود. ارژنگ گفت

- رانندگی بلدی؟

نوذر به راننده نگاه کرد - افتاده بود زمین - دستپاچه شد - «ها -»
و به دوروبر نگاه کرد - کسی نبود. عوج ترکیب - «بلدی یا نه؟» نوذر
گفت

- بله - قربان!

و نگاه راننده کرد - از پس سرش خون می جوشید. ارژنگ
برگشت به قادر - «سوارش کن!» قادر یقه بارانی نوذر را گرفت و
کشیدش و نشاندهش پشت فرمان و در را بست. دستهای نوذر
می لرزید - سیگار دستش بود - انداختش. دید که عوج نشست کنارش
و داد زد - «برو!» نوذر تو آینه نگاه کرد - قادر نشسته بود پس سرش.
جمیل کنارش بود. ارژنگ گفت - «حرکت کن!» ماشین روشن بود.
چننه مزاحم نوذر بود. بندش را از شانه درآورد و دستش رفت به
دنده - عوج لوله مسلسل را از پنجره ماشین راند بیرون و توپید به
نوذر - «سریع!» و مسلسل ترکیب - دو تک تیر پی در پی. نوذر تکان
خورد - مردم می دویدند - از هر سو، و پنهان می شدند - در همه جا، و
هجوم می بردند به خانه هائی که درهاشان تاق به تاق بود - از روبرو
تانک می آمد - صدای رگبار مسلسل می آمد - سی متری خالی شد -
ارژنگ گفت - «پرگاز!» نوذر گاز داد - موی انبوه پریشان نوذر ریخته بود
تو صورتش - بوی تند الکل آمد. نوذر از تو آینه دید که جمیل،
سربطری را از لب جدا کرد - ارژنگ گفت - «نادری!» تانک روبرو رفت
رو پیاده رو - دست و پای نوذر لرزید - تانک، کوفت به در بسته دکانها.
فرمان تو دست نوذر، هرز رفت - ماشین کج و راست شد - مسلسل

عوج، ترکیب - تن نوذر یکباره عرق جوشید - عوج خشاب عوض کرد -
 نوذر چننه را از بیخ ران پس راند - دست ارژنگ رفت به چننه و پرتش
 کرد بیرون. نوذر گفت
 - جناب سر -

عوج برگشت به نوذر - «خفه!» - تانک از رو پیاده رو پس آمد و
 گشت تو نادری - نوذر راند - سر خیابان سعدی دید که لوله توپ تانک
 رفت هوا و دید که پوزه تانک کشید رو ماشینهای کنار خیابان نادری و
 دید که کسانی پشت در مشبک بسته پاساژ شریف نگاه می کنند -
 صدای عوج را شنید - «ترمزا!» نوذر ترمز کرد - ارژنگ، شتابزده پیاده
 شد، دو تک تیر، رو به هوا شلیک کرد - جمیل پشت سرش بود -
 صدای تانک ترکیب - نوذر سربرگرداند، دید که تانک رو سقف ماشینها
 کج و راست می شود و صدای خرد شدن ماشینها با غرش تانک درهم
 شده است - صدای رگبار گلوله آمد - نوذر سربرگرداند. دید که کسی
 پشت در مشبک پاساژ نیست، دید که جمیل، دسته دسته، عکس شاه
 را پرت می کند تو پاساژ و عوج پاساژ خالی را به تیر بسته است - نوذر،
 آهسته در ماشین را باز کرد و پا گذاشت زمین. چنگ سرکار قادر پس
 یقه اش را گرفت - «کجا؟» نوذر سربرگرداند. قادر بطری را بالا برد و تو
 سروصورت نوذر خالی کرد - عوج آمد - سوار شد و در را به هم
 کوفت - «حرکت!» ماشین پر شده بود بوی عرق - نوذر با سرآستین
 صورت را پاک کرد. عوج گفت - «تکان بخور!» نوذر راند. عوج گفت -
 «به راست!» نوذر کج کرد تو بیست و چارمتری - دم مسجد شماسی
 نجف را دید. با سر اشاره کرد به نجف و صداش لرزید - «ساواکی،
 سرکا -» و دستپاچه حرف را برگرداند - «کمونیست -» عوج برگشت
 و نگاه کرد - ماشین گذشت. مسلسل عوج ترکیب - کاشیهای سردر

مسجد پرید - نوذر فکها را رو هم فشرد. دندانهاش صدا می داد - بعد از بانک ملی رحیم سدهی را دید - افتاده بود رو پیاده رو - تو برکه خون - عوج فرمان را در دست نوذر گرداند - ماشین رفت تو پهلوی - نوذر دید که درجه داران دکانهای بسته را به رگبار بسته اند. دست ارژنگ با مسلسل بالا رفت و فریاد زد - «جاوید - شاه!» دست درجه داران با مسلسل بالا رفت و فریاد زدند - «جاوید - شاه!» عوج برگشت به نوذر و توپید - «بگو، جاوید شاه!» گلوی نوذر خشک بود - صدایش خفه بود - گردن کشید و گفت - «جاوید - شاه!» کامانکاری گذشت - با مسلسل سنگین - ارژنگ نعره کشید - «بلندتر!» نوذر جیغ کشید - «جاوید - شاه!» عوج قهقهه زد و رگبار زد و گفت - «به راست -» نوذر رفت تو خیابان نوذر. جیب کلاتری می آمد. عوج گفت - «نگهدار.» نوذر ترمز کرد - دست و پاش می لرزید - عوج پیاده شد - بعد، جمیل پیاده شد و بعد، سرکارقادر - جیب کلاتری ایستاد. نوذر در ماشین را گشود و از رو دوشک ماشین سُرخورد رو زمین. ارژنگ گفت - «سوارش کن.» قادر یقه نوذر را گرفت و بلندش کرد. ارژنگ خشاب عوض کرد و هوائی شلیک کرد - نوذر نشست پشت فرمان. عوج فریاد زد - «حرکت!» ماشین از جا پرید - ارژنگ نعره کشید - «تندتر!» نوذر گاز داد - سرمسلسل گشت طرف ماشین - ماشین کج و راست میشد. ارژنگ شلیک کرد - نوذر، شتابزده پیچید تو نادری و کوفت به تانک و مسلسل تانک ترکیب و پوزه ماشین تا دوشک جلو، زیر شنی سنگین شکست و به هم فشرده شد.



مائده دید که بلیزر شهروز از رو جاده کوت عبدالله گشت تو

محوطه خاکی و راند پای دیوار بهشت آباد - مائده ایستاده بود زیر انبوه شاخ و برگ درخت میموزا - کنار محوطه. کلاه کاپشن را به سرکشید و رفت پس تنه درخت و دید که شهروز و خاور، بلقیس را از بلیزر آوردند پائین - نفهمید که عموفیروز از کدام طرف آمد. آذربانو همراهش بود. بعد آراسته بانو و شهباز را دید - همه سیاه پوشیده بودند. مدخل بهشت آباد شلوغ بود. دختر بچه ای گفت - «خانم جان، گلاب.» مائده نگاه شیشه های گلاب کرد. بعد نگاه کسی کرد که مقابل در ورودی قبرستان ایستاده بود و انگشت اشاره را رو به قبرستان گرفته بود - باز شنید - «گلاب خانم.» این بار پسر بچه ای بود که سبزش پر بود شیشه رنگارنگ و چشمانش آبچکان بود. گفت - «نمیخوام.» و نگاه بلقیس کرد که از محوطه خاکی آمد رو اسفالت و روی بهشت آباد. آراسته زیر بغلش را گرفته بود. ماشین رستم علی آمد - آمد و کنار درخت میموزا ایستاد. باران، نم نم بارید. مائده به آسمان نگاه کرد - ابر سنگین و سیاه بود - رفت و آمد زیاد بود - باد، آرام برخاست. رستم در ماشین را قفل کرد - سیاه پوشیده بود. جماعتی آمد. باد، چندرشته موی بلند رستم را - که میانجای سرش چسبیده بود - از جا کند. مائده از پس تنه درخت آمد بیرون - چشمش افتاد به برزو - رو آستین کاپشن ماشینی رنگ، بازوبند سیاه بسته بود - برزو آمد، دوروبر ماشین رستم علی را نگاه کرد و رفت - کسی مائده را صدا کرد. سربرگرداند - باران بود. دور سرگردن چفیه بسته بود. مائده رفت طرفش. دید که چشمان باران سرخ است. باد زور گرفت. مائده گفت -
 - تومدی بیرون؟

چشم باران جوشید - «عمونوذر -» صداش ترک برداشت، شکست و گلویش را گرفت. مائده گفت

- زخمت جوش خورده؟

باران سرتکان داد - با پر چفیه چشمها را پاک کرد - «بریم تو»
مائده گفت

- برو - میام.

مدخل بهشت آباد شلوغ بود. کسی زیارتنامه اهل قبور می خواند. باران ره گشود و رفت تو. دم غسالخانه چند جسد، کفن شده، کنار هم ردیف بودند. باران گشت طرف چپ و سرکشید تو مسجد. دید که جابه جا، دسته دسته نشسته اند - راه افتاد. دور فلکه مقابل مسجد گشت. بلقیس را دید. نشسته بود رو نیمکت. پیش رفت. دست انداخت گردنش و گریه کرد. صدای بلقیس گرفت - «دیدی چه ب سرم تو مد؟ دیدی که چه خاکی ب سرم شد، برار نازنینم؟» رنگ بلقیس سفید بود. گونه هاش خراش خورده بود - باران حق حق کرد. بالاتنه بلقیس جنبید - «حالا موبه سهرابش چه بگم باران؟» و با مشت به سینه زد و نفسش گرفت. خاور باران را پس راند. عموفیروز بازوی باران را گرفت و کشیدش. آذریانو دست انداخت رو شانه بلقیس و اشکش را پاک کرد. آراسته نم گلاب زد بصورتش. باران دید که رستمعلی نگاهش می کند و دید که شهباز نگاه رستمعلی می کند. خاور برخاست، نرمه دماغ را خشک کرد. رفت طرف باران - «تو مدی بیرون چه کنی باران؟» باران حق حق کرد. باد جان بیشتر گرفت. نخلها را آشفته، میموزاها را آشفته و آسمان بنا کرد به باریدن - تند. یکهو صدا برخاست: «این سنډ - جنایت - پهلویه!» جماعت دم غسالخانه از جا کنده شد. تابوت اول، رو دست مردم از در بهشت آباد آمد تو. بلقیس برخاست و جیغ کشید - صداها به هم پیوست و نیرومند شد: «این سنډ - جنایت - پهلویه!» باران پیش راند. نامدار را دید - سیاه

پوشیده بود - تابوتها بر فراز دست مردم کج و راست می شدند -
 عکسها بر پیشانی تابوتها خیس شده بود. باد یکهو رفت و تابوتها
 آمدند - هفده تابوت و هفده عکس - ناصرحمیدی، هوشنگ
 خوانساری، حمیدوهایی و - بعد، باران هجوم برد طرف تابوت -
 عکس نوذراسفندیاری - بارانی تنش بود - در میان انبوه مردم - مشت
 گره کرده بالای سرش بود و دهانش باز بود. صدای باران ترکیب: «این
 سند - جنایت پهلویه!» و زیر تابوت را گرفت - بار دیگر نامدار را دید -
 برزو را دید و دورتر، تو جماعت، منیجه را دید که خیس بود - چشم
 باران دنبال مائده گشت - ندیدش - از زیر تابوت رانده شد. کسی
 جایش را گرفت. باران سربرگرداند. بلقیس را دید که پیش می آمد و
 دید که دستش بالا رفت و جیغ کشید و در آغوش خاور غش کرد.



ظهر هوا صاف شد. گرم هم شد - آفتاب جاندار بود.
 عموفیروز ایستاده بود کنار حوض. سیگار دستش بود. ناله بلقیس
 آمد - از اتاق. باران نشسته بود تو ایوان - به دیوار تکیه داده بود و سر
 گذاشته بود رو زانوها. شهباز کنارش بود. دیگ زودپز افتاده بود پیش
 پایش - کف ایوان پُر بود کشمش و پاکت باران خورده پای خرنده ایوان
 بود. صدای در خانه آمد - صدای صاف بی بی سلطنت آمد. خاور،
 شتابزده، از دالان آمد تو. ننه مجید دادا پشت سرش بود. صلوات
 می گفت. باران برخاست. ننه مجید گفت - «آبجوش.» و رفت تو اتاق
 بلقیس. آذربانو از اتاق آمد بیرون و رفت تو مطبخ. فیروز سربرگرداند و
 نگاه حوض کرد. شهباز سیگار گیراند. خروس بال به هم کوفت و پرید
 رو طاق مرغدانی و خواند. باران از خرنده ایوان آمد پائین. بلقیس جیغ

کشید. باران برگشت و نگاه درِ اتاق بلقیس کرد. فیروز گفت - «بیا اینجا باران.» شهباز برخاست - صدای پریموس از مطبخ آمد. شهباز دیگ را از آذربانو گرفت و پرکرد آب. باران ایستاد کنار عموفیروز. و به حوض نگاه کرد. دید که پُر است بچه ماهی. بوش لمبو را دید. پرجنبش بود. رفت زیر آب، آمد بالا، دور حوض گشت و بعد، باله به باله ماهی طلائی شد و هر دو با هم، زدند به گله ماهی و گله ماهی به هم ریخت و حوض آشفته شد. فریاد بلقیس آمد. باران سربرگرداند. دید که آذربانو آمد دم مطبخ و دید که آراسته بانو دستپاچه از اتاق آمد بیرون - بلقیس نعره کشید. آراسته دوید طرف آذربانو و کشیدش و بردش تو مطبخ. عموفیروز جلو رفت - تا پای ایوان. در اتاق بی بی سلطنت باز شد. بی بی سلطنت آمد بیرون - باران رفت طرفش - بلقیس نعره کشید. باران نیمه راه ماند. بی بی سلطنت دست گذاشت بناگوش و پیش آمد و اذان گفت - صدای بلقیس برید - صدای پریموس برید. فیروز سربرگرداند و نگاه بی بی سلطنت کرد. آذربانو از مطبخ درآمد - آراسته پشت سرش بود - هر دو ماندند و به در اتاق بلقیس چشم دوختند. ننه مجید، خمیده و با دست خونی از اتاق بلقیس آمد بیرون - عموفیروز چشم برهم گذاشت.



سقف دکان یارولی ریخته بود. نبی گفت - «خوب بسرش نومه -» نبی پولیور نو پوشیده بود. دور سروگردن چفیه بسته بود. برگشت به مبارک - «نامرد ساواکی چُسکی حقش بود!» مبارک ایستاده بود لب پیاده رو. به عصا تکیه داده بود، سیگار و دو انگشت زرد دم دهانش بود. نگاه دکان خودش می کرد. دود سیگار تو سبیل بزرگش

گرفتار بود و گُند، رها می شد. نبی گفت

- یکساعتِ کجانِ نگا میکنی اوس مبارک؟

مبارک نگاه نبی کرد. نبی گفت

- تو سیگارِتِ بده به پوک بزnm.

مبارک ته سیگار را داد به نبی و پیش رفت و سرکشید تو دکان سوخته یارولی و به دیوارها نگاه کرد. میز و صندلیها سوخته بود. چندلهای سقف سوخته بود و ریخته بود و آب باران کف دکان جمع شده بود. مبارک برگشت به نبی - «اگر به باران تند بیاد، دیوار دکان منم میریزه.» و پس کشید و به در بسته عطاری نگاه کرد - «اینم میریزه!» نبی گفت

- حاج آقابزرگ پول داره. دوباره میسازدش!

مبارک نگاه نبی کرد - «این روزا خوب خودتِ زدی به بیعاری،

مفت میخوری و مفت میگردی!» نبی گفت

- خو اعتصاب کردیم - آدم که تو اعتصاب کار نمیکنه!

مبارک گفت

- زباله دنیا را خورد!

نبی گفت

- خو بخوره! به مو چکار؟

مبارک سر برگرداند. نگاه شرکت کشاورزی کرد - پنجره های

طبقه دوم سیاه بود. بعد نگاه آسمان کرد. خورشید درخشان بود.

آفتاب زور داشت. مبارک باز نگاه دکان یارولی کرد و سرتکان داد -

«این هوای گرم - نبی - باران داره!» یکهو صدای بوق چند ماشین با هم

برخاست. نبی گفت

- باز خر تو خر شد!

مبارک نگاه چارراه باغ شیخ کرد. ماشینها گره خورده بودند.
حاج آقابزرگ عطار آمد. پالتو دستش بود - «سلام اوس مبارک - پات
چطوره؟» مبارک سربرگرداند - «شکر خدا - بهتره.» عطار گفت
- میتونی همکاری کنی؟

- برا چی؟

عطار دست کرد جیب بغل و برگ تا شده‌ای درآورد و داد به
مبارک - «بخوانش تا برگردم بگم برا چی -» و نگاه دکان پارولی کرد و
رفت و کج کرد تو کوچه هاتف. نبی گفت
- چی نوشته اوس مبارک؟

مبارک گفت

- یواش نوشته!

نبی گفت

- مسخره میکنی؟

مبارک از اعلامیه چشم گرفت - «میداری بینم چی -» نبی مچ
مبارک را گرفت - «نه، نمیدارم. باید بفهمم!» مبارک گفت که از جوانان
درخواست شده است تا برای محافظت شهر، نام نویسی کنند. نبی
گفت

- مو نام نویسی میکنم - کجا؟

مبارک گفت

- دارالعلم بهبهانی.

- بگم چی؟

- بگو میخوای خدمت کنی.

- به کی خدمت بکنم؟

مبارک گفت

- چطور حالت بکنم؟ برو پیش هیئت معتمد باغ شیخ،
خودشان -

نبی گفت

- ئی هیئت که میگی چکاره س؟

- تو چکار به کارش داری - برو بگو که -

- خو باید بدونم که چکار باید بکنم یا نه؟

مبارک گفت

- باید شهر تمیز بکنی - جاروبکشی!

نبی نگانگاه مبارک کرد و گفت

- مو اعتصاب کرده م که کار نکنم، تو وقت تو میگی برو سی

هیئت جارو بکش!

صدای بوق ماشینها بیشتر شد. مبارک گفت

- این فرق میکنه آقای نبی خان - خدمت به -

نبی دست کشید - «بوورو بابا! مو اگر میخواستم زیاله جمع

بکنم -» مبارک گفت

- زیاله تنها نیس نبی خان - شهر بیست و شش قسمت کرده ن -

نبی گفت

- اگر شانس مون، قسمت مو جاروبکشی میشه!

مبارک گفت

- تهیه سوخت و غذا هم هست - راهنمایی و رانندگی، کمک

به -

نبی گفت

- ها - ئی شد! راهنمایی خیلی عالیه - مو رفتم سر چارراه.

و راه افتاد. صدای مبارک را از پشت سر شنید - «اول برو ثبت نام

کن! سربرگرداند - «دیرمیشه اوس مبارک - بوق ماشین دنیان خورد -»
 و تند رفت. دید که حاج آقا بزرگ عطار و شاطر جمال می آیند. رفت
 طرفشان، دستش را بالا برد - «حاج آقا مو رفتم راهنمایی راه بندازم -
 بگو اسم مون هم بنویسن -» عطار گفت
 - کارت که تمام شد بیا مسجد سی متری.

نبی گفت

- مسجد پیام چه کنم؟ تو به هیبت بگو خودش مینویسه!
 و خم شد و پاره چوبی را که حاشیه پیاده رو افتاده بود برداشت.
 عطار نگاه نبی کرد تا رسید به چارراه - ماشینها درهم بودند. صدای
 راننده ها درهم بود. نبی، عادل را دید. دستش را گرفت و کشیدش -
 «بیا کمک». از لابلای ماشینها گذشت. وسط چارراه ایستاد و دستها را
 با چوب بالا برد. صدای بوق برخاست - آشوب شد - شهر آشفته بود -
 جابه جا سنگر ساخته بودند - جابه جا راه بندان بود. نبی، جیمی را
 دید - ایستاده بود دم داروخانه. صداش کرد - نشنید. نبی با چوب زد
 رو کاپوت ماشین و گردن کشید - «برو عقب!» سروگردن راننده از
 پنجره آمد بیرون - «نزن رنگش میریزه -» نبی داد زد - «خوب برو عقب تا
 ئی ماشین بره.» ماشین عقب رفت - وجب به وجب. پشت سر ماشین
 صدای بوق برخاست. نبی داد زد - «چه خبره؟» و سربرگرداند - عادل
 را ندید - «په کجا رفتی؟» شهروز را دید - وسط ماشینها گرفتار بود. دید
 که شهروز از بلیزر پیاده شد و عادل سوار شد و نشست پشت فرمان
 بلیزر - شهروز آمد طرف نبی - «چوب بده مو بینم -» و پاره چوب را از
 دست نبی کشید - «حواست به علامت مو باشه، نبی -» و تند رفت ته
 صف ماشینها. چشم نبی به شهروز بود. دید که ماشینها را عقب راند -
 از چپ، استیشنی پیش کشید. نبی مقابل سپرش ایستاد و کوفت رو

کاپوت - «نیا جلو -» راننده سرکشید بیرون و خنده خنده گفت -
 «جناب سروان میخوام برم کار دارم!» نبی گفت
 - جناب سروان باباته! مو نبی قشه زاده م!
 راننده قهقهه زد. نبی گفت
 - رو آب بخند!

ماشینها پس رفتند. نبی چوب شهروز را دید که بالای سرش
 تکان می خورد و چپ را نشان می داد. نبی به استیشن راه داد - «حالا
 بیا برو -» بعد دو سواری گذشت و بعد یک مینی بوس - چوب شهروز
 به راست گشت. نبی راه ماشینهای چپ را بست. صدای بوق کم شد.
 ماشینها از راست آمدند - بلیزر شهروز آمد. نبی گفت
 - تو کی دلیوری یاد گرفتی عدول؟

بلیزر رد شد - بعد یک وانت. هر دو رفتند و دم قهوه خانه علی
 دیک دیکو ایستادند. شهروز آمد. چوب را داد به نبی - «مو رفتم!» نبی
 گفت

- هنوز که تمام نشده!

شهروز گفت

- خودت تمامش کن!

و تند رفت طرف بلیزر و زد پس شانه عادل - «بعد بیا مغازه
 کارت دارم!» و سوار شد و بلیزر از جا کنده شد و بعد وانت - کج کردند
 تو خیابان سیروس. خلوت بود. دم پاساژ ستاره آبی ترمز کردند. پاساژ
 خالی بود و سرد بود. دکانها، همه، بسته بودند. شهروز کرکره دکان را
 زد بالا. برگشت طرف وانت - «بجُم بی مخ که وقت نداریم!» و رفت تو
 دکان - جهان بی مخ پشت سرش بود. شهروز گفت
 - مثل برق، بی مخ - پشت دکان.

بی مخ رفت پس دکان و با گونی - رو دوشش - آمد بیرون.
 شهروز کارتن را از رو میز بغل زد - نخ گونی سوم پکید و رختها ریخت
 کف پاساژ. فریاد شهروز درآمد - «تو که تیر زدی بی مخ!» صدای بی مخ
 برخاست - «تخصیر مو چیه؟ خودت خوب ندوختی!» شهروز رختها
 را بغل کرد - «حالا برو وقت داد و بیداد نیس!» و شلنگ انداز رفت و
 رختها را ریخت تو بلیزر - وانت پُر شد گونی. دوشک عقب بلیزر پُر
 شد کارتن. شهروز گفت

- بجم، یه راه دیگه مانده!

و کارتن کفش زنانه را گذاشت رو صندلی جلو و نشست پشت
 فرمان و داد زد - «پشت سر مو بیا -» - همه آمد. صدای انبوه کسانی
 آمد - از دور. بلیزر پر کشید. صداها دور شد -

زری خالدار منتظر بود - پشت کلاتری دو. لطفی دماغ گونی را
 بدوش کشید و از پله ها رفت بالا - مادر زری تو بالکن نگاه می کرد.
 کسانی از رفتن ماندند و نگاه کردند. زری کارتن کفش را بغل کرد.
 شهروز دست کسی را گرفت و کشیدش - «بیا کمک کن صد تو منم
 بگیر.» بی مخ آمد پائین. گونی را داد رو کول لطفی دماغ. شهروز کارتن
 را گذاشت تو بغل مرد - «تکان بخور!» و برگشت طرف مردم - «بجای
 کمک دارین نگاه میکنین؟» کسی گفت

- از کجا تووردی؟

شهروز گفت

- از دکان خودم - تو پاساژ

کسی گفت

- کدوم پاساژ؟

- ستاره آبی - خیال میکنی دزدیده‌م؟

- گفتم شاید!

شهر روز گفت

- حرف مفت نزن بیا کمک!

- مو حمال نیستم.

- په برور دکارت!

جهان بی مخ، نیمه نفس پیش آمد - «چی میگه؟! شهر روز گفت

- تو کارت بکن!

وانت خالی شد. بلیزر راه افتاد - تو خیابان سی متری راه بند

بود - جماعتی از روبرو می آمد با عکس و شعار و پرچم. شهر روز کج

کرد تو خیابان عطارد - دید که راه بسته است. صف ماشینها از چارراه

زاهدی گذشته بود. سربرگرداند و داد زد - «عقب». جهان بی مخ دنده

عقب گرفت. پشت سرش ماشین بود. صدای جماعت آمد - گنگ.

بی مخ ترمز کرد. شهر روز کوفت رو غربالک ماشین - «تف به تی

شانس!» پیاده شد و نگاه کرد. صدای جماعت آمد - انبوه و پرتنین -

«وای بحالت بختیار - اگر خمینی دیر بیاد». شهر روز سیگار گیراند و

رفت کنار وانت - «گیر افتادیم بی مخ!» جهان بی مخ پیاده شد - «به

سیگار بده - نشد شب میبریم». شهر روز گفت

- روز بهتره خره - شب جلومان میگیرن!

صدای مردها آمد: «کابینه - بختیار -». جهان گفت

- خوبگیرین - تو که دزدی نمیکنی!

صدای زنها آمد: «نابود - باید گردد!» شهر روز گفت

- گوش بحرف کسی نمیدن - میبرن مسجد!

جهان گفت

- خوبیرن! مال خودته!

شهروز گفت - «تو حالت نیس!» و رفت سرنبش - صف جماعت رسید. شعار پارچه‌ای بزرگی پیشاپیش صف بود: «ما در این رفراندوم دولت بختیار را غیرقانونی اعلام میکنیم و خواهان حکومت اسلامی هستیم.» شهروز، حاج آقابزرگ عطار را دید - زیر شعار بود. خودش را دزدید و رفت پشت سر مردم. اشکبوس زیر شعار بعد بود که سرخ بود سرخ خونی: «عاملان چارشنبه خونین اهواز باید محاکمه شوند.» کنار صف زنجیر بسته بودند - بازو در بازو. صدا برخاست - «وای - بحالت - بختیار -» برهان هم بود، با مش دوشنبه - بعد، کاکا جان بود، و عطا و نادعلی و عادل - چشم شهروز گشت - نامدار را دید. بعد، کندرو بود - «آزاد شد؟» بی مخ گفت

- کی؟

شهروز گفت

- کندرو. اوین بود.

برات عکاس عکس می‌گرفت - صف زنها رسید. بی مخ گفت - «اینا دیگه چی میگن؟» صدایشان برخاست - «خمینی - قلب ما - باند فرودگاه تو!» شهروز پابلندی کرد - حکیمه بانو را دید. آفاق کنارش بود - تو صف بعد، هستی را دید با دخترش مولود. شانه به شانه رئیس بود که بچه در آغوشش بود. شهروز یکهو گردن کشید - «آراسته؟» بعد، مادرش را دید. لبها را رو هم فشرد و سرتکان داد. حرف بی مخ را از پس شانه شنید - «راه باز شد - بدو!» شهروز سر برگرداند. دید که ماشینها، پشت سر وانت، بوق می‌زنند. دید که ماشینها رفته‌اند و کسانی بلیزر را جاکن می‌کنند و وجب به وجب می‌رانند پای پیاده‌رو. شهروز داد زد - «ثوادم.» و دوید و نشست پشت فرمان و پرگاز راند - کج کرد تو زاهدی. تو لهنه نگاه کرد. وانت پشت سرش بود. از پهلوی

گذشت. رفت تو سیروس. دم پاساژ کوفت رو ترمز. بلیزر کشید به چپ. زد به جدول و ایستاد. هوا یکهو نار شد. شهر روز پرید پائین و داد زد - «بجُم داره باران میگیره».

غروب آسمان ترکید. بعد نم‌نم باران بارید و شب، شلاقی شد - همراه باد. برق رفت. تاریکی آمد. باران بارید و بارید - یوسف دستها را به هم سائید - «آتش درست کنیم - هوا سرده!» عادل گفت

- چوب از کجا؟

نادعلی گفت

- خطرناکه!

عادل گفت

- چه خطری؟ پشت سنگر -

یوسف گفت

- رفتم چوب پیدا کنم.

و از زیر طاق پیاده‌رو درآمد. عادل گفت

- از کجا میخوای -

یوسف گفت

- تو دکان سلمانی نیم‌سوز هست.

نادعلی گفت

- توئی باران نرو.

نور ماشین آمد - از طرف چارراه نادری. عادل گفت

- صبرکن تا ماشین بره.

نور ماشین، رگه‌های باران سرگردان را برید و آمد. باد هو

می‌کشید و رشته‌های باران را می‌آشفته. ماشین آمد. پای پیاده‌رو

ایستاد. باران، کج زده بود و گونی های ماسه سنگر را زیرطاق پیاده رو خیس کرده بود. دست نادعلی رفت به چوبدستی و پس گونی های سنگر نیم خیز شد. صدای عطار آمد - «اینجا چند نفرین؟» نادعلی سر راست کرد - «سه نفر، حاج آقا.» عطار پیاده شد - کندرو همراهش بود. آمدند تو سنگر. چراغ قوه عطار روشن شد. عادل دید که کندرو اسلحه کمری دارد. عطار نور چراغ را انداخت تو صورت یوسف - «تو پسر حاج شامرادی نیستی؟» یوسف گفت

- بله حاج آقا - هستم!

کندرو گفت

- خبری نبوده؟

عادل گفت

- نه!

عطار گفت

- هیچ؟

نادعلی گفت

- ساعت ده، دو - سه تا ماشین از ته پهلوی تو مدن رفتن طرف

پل سیاه.

کندرو گفت

- خیلی مواظب سرقت باشین.

عطار گفت

- تلفن مسجد سی متری را که دارین؟

یوسف گفت

- داریم ولی گوشی را برده ن!

سر عطار برگشت - دورادور بطرف تلفن عمومی نگاه کرد - پیدا

نبود. کندرو گفت

- کدامتان با اسلحه کار کردین؟

نادعلی گفت

- مو سربازی بوده‌م.

عطار گفت

- صبح بیابن، اسلحه یاد بگیرین -

و رفت طرف ماشین - «اگر خبری بود، خبر بدین!» یوسف گفت

- مو میام مسجد - دور نیس.

کندرو نشست پشت فرمان. آسمان بارید - دُم اسبی. ماشین

رفت - یوسف رفت. صدای نادعلی درآمد - «کجا!؟» یوسف هیچ

نگفت - رفت. وقتی که برگشت چفیه‌اش خیس شده بود. آب تا

زانوهایش شتک زده بود. از زیر کاپشن، تخته درآورد، نیم سوخته و تر.

نادعلی گفت

- اینا که نمیگیره!

عادل گفت

- مو روشنش میکنم - کبریت داری؟

و از جیب چاقو درآورد. لب تخته را گذاشت روگونی ماسه و با

لگد کوفتش. نادعلی کبریت زد. تخته شکست. عادل با چاقو تخته را

تراشید و تراشه‌ها را به زمین ریخت. یوسف کبریت را گرفت و

نشست پای تراشه‌ها - نادعلی صدای ماشین شنید - از دور. یوسف

کبریت زد. گرفت زیر تراشه‌های نازک - باز کبریت زد. صدای ماشین

رفت. باد تندتر شد، تراشه‌ها دود کرد. نادعلی گفت

- بو سوز میاد.

عادل گفت

- مالِ همی تخته‌ها نم کشیده‌س!
تراشه‌ها گرفتند. آتش پس گونی‌های سنگر سوسو کرد -
خاموش شد. نادعلی گفت
- بوئی تخته‌ها نیس!

یوسف کبریت زد. تراشه‌ها روشن شدند. شعله نازک و لرزان
سر برداشت. صدای گُرگُر آمد. نادعلی به دوروبر نگاه کرد - طرف
سینما. دید که دهانه پاساژ ستاره آبی روشن است. دید که خیابان
پهلوی روشن شد - داد زد - «پاساژ -» عادل برخاست. دید که آتش،
سرکش و پُر حجم از دهانه پاساژ بیرون زده است. دوید - دویدند. نیمه
راه یوسف برگشت. عادل شنید - «مو رفتم مسجد -» نادعلی رفت
وسط خیابان. دید که باد، تو پاساژ، آتش را از جا می‌کند و به سقف
می‌کوبد و رهاش می‌کند. عادل زد تو سر خودش - «شهر روز بدبخت
شد!» نادعلی از باران خیس شد. آتش داغش کرد. پس کشید رو
پیاده‌رو مقابل - زیر طاق. عادل سست شد. نشست وسط خیابان - زیر
باران. نادعلی گفت
- یوسف کو؟

عادل سر برگرداند - خیابان روشن بود. یوسف را دید - چفیه
دستش بود - می‌دوید - کج کرد تو سی متری - رو اسفالت، سیل راه
افتاد.



آراسته بانو از اتاق آمد بیرون و در را بست. به آسمان نگاه کرد -
تاریک - روشن بود. صدای فیروز از اتاق آمد - «الله اکبر -» گالش
آراسته به گِل کف حیاط چسبید. بلیزر شهر روز دم سایبان گاو، خیس

بود. آراسته منقل را پرکرد زغال. گاو سربرگرداند و نگاه آراسته کرد. خروس از مرغدانی درآمد - بال به هم کوفت و خواند - منقل شعله کشید. سایبان روشن شد. کسی به در خانه کوفت - پی درپی، آراسته، اول نگاه در کرد. بعد راند طرف اتاق. گالش از پاش درآمد. آذربانو در اتاق را گشود - صدای پریموس آمد. آراسته گفت

- ننه، ثومدهن دنبال باران.

رنگ آذر پرید - «خیره ایشالا!» صدای کوفتن در بُرید. آذر سربرگرداند تو اتاق - «فیروز -» فیروز گفت - «الله اکبر -» آراسته گفت - خبرش کنم ننه؟ خبرش کنم گیر نیفته!

آذر گفت

- دستپاچه م نکن بینم.

فیروز سلام نماز را داد - سربرگرداند - «چه خبره؟» صدای در خانه آمد. انگار که با سنگ به در می کوفتند - با قلوه سنگ. فیروز آمد دم در - «کیه ئی صبح سحر؟» آراسته گفت - ثومدن دنبال باران!

فیروز گفت

- تو ئی روز و روزگار کی میاد دنبال باران؟ پالتو بده بینم! آذربانو پالتو را داد دست فیروز - در اتاق جنب سایبان باز شد. شهباز آمد بیرون. فیروز رفت طرف در خانه. گیوه اش به زمین می چسبید. صدای در قطع شد. آراسته گالش را برداشت و رفت زیر سایبان - پای منقل. آذر دم اتاق ایستاد. فیروز در خانه را گشود. حاج آقابزرگ عطار بود - آمد تو. فیروز گفت

- خیر باشه!

عطار گفت

- شهروز کجاس؟

دامن پالتو عطّار پُر بود گیل. پیشانی اش عرق کرده بود.
کلاه پوستی دستش بود. دوروبر حیاط نگاه کرد. فیروز گفت

- بسم الله تو، الآن صداش میکنم.

عطّار ایستاد پای کندال - «اگر خوابِ بیدارش کن!» کندال پر بود

آب. فیروز گفت

- ایشالا خیره حاج آقا، ئی وقت سحر -

عطّار گفت

- صداش کن!

شهباز پای بلیزر بود. شهروز آمد بیرون. کاپشن رو دوشش بود.

موی سرش آشفته بود. گفت

- سلام حاج آقا.

عطّار نگاه شهروز کرد - دید که باران دم در اتاق است. نگاه

آراسته کرد - گالش دستش بود و نگاهش می کرد. شهروز آمد جلو. گاو

ماغ کشید. فیروز گفت

- چی شده حاج آقا؟

باران پیش آمد. از شهباز گذشت و نیمه راه ماند - شال به کمر

بسته بود. رنگ شهروز پریده بود. رسید به عطّار - «کجا بودی حاج آقا،

ئی وقت -» عطّار گفت

- کجا بوده باشم خوبه؟

فیروز پس کشید. دستها را رو سینه گذاشت و نگاه کرد. صدای

پریموس آمد. شهروز گفت

- مواز کجا بدونم حاج آقا؟

عطّار گفت

- دیشب کجا بودی؟

شهر روز سربرگرداند. نگاه باران کرد، نگاه فیروز کرد، بعد رو کرد به عطار - «میخواستی کجا باشم؟ خانه!» صدای عطار سنگین بود - خش دار بود - «نمیدانی چه اتفاقی افتاده؟» هوا روشن شد - شهر روز گفت

- اتفاق چی؟

عطار گفت

- هیچ خبر از هیچ جا نداری؟

فیروز پیش آمد - «سی چه فرمایش نمیفرمائی حاج آقا؟» عطار

گفت

- پاساژ آتش گرفته، مغازه سوخته - خاکستر شده!

شهر روز نشست. عطار نگاه باران کرد. دید که لبان باران لرزید و خنده - نرم و مات - دور لبانش گشت و با لرزش لبهاش لرزید - عطار حقش شهر روز را شنید. نگاهش کرد. دید که چنک زده است و سر را تو دو دست گرفته است. دید که شانه هایش می لرزند. صدای فیروز آمد - «بالکل؟» عطار کلاه به سر گذاشت. به فیروز نگاه کرد - رنگش پریده بود. بعد نگاه خط نقش دار لاستیکهای بلیزر کرد - از در خانه تا پای سایبان. و بعد از جا جنبید و گلی چسبناک حیاط را با پوتین سنگین کوفت و از در خانه رفت بیرون.



خورشید بعد از ظهر گرم و درخشان بود. سیل شب پیش، شهر را شسته بود - خیابان نادری را شسته بود. شهر روز تو خیابان نوذر پیاده شد. بلیزر را قفل و زنجیر کرد و راند بطرف خیابان نادری - صدای

کسی را شنید - پیدا بود که از بلندگوی دستی می آمد - انگار که چاووشی می خواند: «ما به استقبال رهبر، با سر و جان میرویم -» پیاده روهای نادری شلوغ بود - شهروز راه باز کرد. رسید به پاساژشریف - بسته بود. رفت رو خرنند و از بالای سر مردم گردن کشید. چاووش می خواند: «بهر استقبال روح الله، به تهران میرویم -» چند اتوبوس پُر، پشت سر هم ردیف بودند. کسانی کفن پوشیده بودند. شهروز هق هق کسی را شنید. سربرگرداند. دید که ملامیرزا اشکبوس، پای خرنند به دیوار تکیه داده است و عصا دستش است و اشک، گونه هاش را خیس کرده است. ماشینها راه افتادند. شهروز خم شد و گفت

- خیر باشه مش ملا!

اشکبوس گفت

- دلم میخواست برم، اما -

صدای صلوات آمد. اشکبوس صلوات فرستاد. شهروز گفت

- حاج آقا بزرگ ندیدی؟

اشکبوس گفت

- با شاطر جمال بود - اتوبوس اول -

شهروز قد راست کرد. دید که اتوبوس اول رسیده است به پل نادری و دید که بالای پل، مرغ ماهیخواری کج آمد، دور زد و اوج گرفت. غرش کارون، سنگین و سیلابی بود.



باران در زد - هوا سرد بود - قوز کرده بود. باز در زد - تو کوچه هیچکس نبود. چراغ رجب بقال - سرنیش کوچه - روشن نبود. خاور در

خانه را باز کرد. باران رفت تو - «سلام ننه.» خاور وارفت - «تو مدی چه کنی؟» باران رفت تو حیاط - «دیگه نمیرم خانه عموفیروز.» خاور دنبالش کشیده شد - «په شب کجا میخوابی؟» باران رفت تو ایوان. چراغ اتاق نوذر خاموش بود - برگشت طرف خاور - «همینجا - خانه خودم.» خاور گفت

- الهی تصدقت برم ننه، میان دنبالت - میگیرنت.

باران برگشت طرف اتاق خودش - «زندانبیا همه آزاد شدن ننه - کسی با موکاری نداره -» رفت تو اتاق. چراغ را روشن کرد. اتاق سرد بود. حرف مادر را شنید - «ساواک که هست، ننه. بخاطر دل -» باران سربرگرداند - «ساواک منحل شده!» خاور دست رو دست گذاشت و نگاه باران کرد - اتاق گرد گرفته بود. عکس مائده گرد گرفته بود. باران دور اتاق نگاه کرد. رختخوابش تو سه کنج بود. سیگار گیراند. حرف خاور را شنید - «زن عمو آذربانو بد خلقی کرده؟ کسی حرفی زده؟» باران گفت

- نه!

خاور گفت

- آراسته؟ یا شهروز - شهباز؟

باران گفت - «هیچکس.» و سیگار را به لب گذاشت و رختخواب را زد زیر بغل - «امشب تو اتاق تو میخوابم تا فردا اتاق خودم گرمش کنم!» خاور گفت

- بلقیس تو اتاق مو میخوابه!

باران دم در ماند. نگاه خاور کرد و گفت

- په مو تو اتاق دده بلقیس میخوابم.

- تونم سرده!

- از اینجا بهتره - ده ماهه کسی توئی اتاق زندگی نکرده!
رفت تو ایوان. صدای بلقیس آمد - خفه و لرزان - «باران -
برارم -» باران گفت
- الان میام دده بلقیس.

و لنگه در اتاق نوذر را پس زد. چراغ را گیراند - اتاق، متروکه
بنظر می آمد - رفت وسط اتاق و به دوروبر نگاه کرد - چتر نوذر به
جارختی بود. کمر موتورسیکلت پلاستیکی شکسته بود. کسی انگار
که با لگد کوفته بودش. بادکنکها، ترکیده، افتاده بودند رو فرش. باران
رختخواب را انداخت پای دیوار. صدای خاور آمد - «منقل تش کنم؟»
باران سربرگرداند. خاور تو چارچوب در بود. باران گفت

- نه، تش نمیخوام - اگر نفت داریم علائدین روشن میکنم.
خاور علائدین را برداشت برد بیرون. باران رادیو را از کنار آینه
برداشت. روشنش کرد - خاموشش کرد. صدای گلوله آمد - از دور.
باران گوش تیز کرد. صدا بیشتر شد. رگبار شد - قطع شد. باران رادیو را
گذاشت سرجاش. به ساعت نگاه کرد. صدای خاور را شنید - «صدا
تفنگ میشنفی باران؟ سی چه نومدی؟» باران نگاه خاور کرد که دم در
بود. سربرگرداند و رفت سر دولاب و گفت

- خبری نیس ننه - خیالت راحت!

خاور گفت

- په ئی تیر و تفنگ چیه؟

باران دولاب را گشود - «مردم اسلحه دارن لابد -» خاور گفت

- از همینش میترسم!

باران گفت

- همه چی درست میشه ننه - گفتم خیالت راحت باشه!

خاور آه کشید و رفت - دیگ زودپز، طبقه پائین دولاب بود. بطری الکل سفید، نصفه نیمه، کنارش بود. کلاسور عمونوذر، طبقه بالا بود. باران کلاسور را برداشت. خم شد و سیگار را تو زیرسیگاری - که رو فرش بود - خاموش کرد. خاور آمد تو. علائدین را گذاشت وسط اتاق، نگاه باران کرد و رفت و در را بست. باران بند کلاسور را گشود. لای نمونه نامه‌ها، شکایات و اوراق سفید نوذر، چند بریده روزنامه دید. عنوان بریده اول با رنگ آبی چاپ شده بود: «تأسیس فروشگاه تعاونی اسلامی». خط نوذر، با مداد، حاشیه اش بود: از دست حاج محمدصادق چس خور و از دست تجار بی انصاف و نبریده که مردم را غارت و استثمار می نمایند راحت می شویم - باران، بریده بعد را نگاه کرد: «سارق به سی و پنج ضربه شلاق محکوم شد.» نوذر نوشته بود: حقش می باشد - باران برگ زد. بریده سوم از کف دست بزرگتر بود. نوذر، بالای بریده، با خودکار نوشته بود: مال شماره سوم نشریه سندیکای مشترک کارکنان صنعت نفت می باشد و زیر این جمله‌ها خط کشیده بود: «کلیه قراردادهای پنهان و آشکار با کنسرسیوم غیرقانونی است. / ما نمیخواهیم چماق امپریالیسم علیه جنبشهای آزادی بخش ملی در خاورمیانه و اقیانوس هند باشیم. / دولت شما، آقای بختیار، به هیچ روی قادر نیست به ترکیب نهادهای این رژیم دست بزند و به همین خاطر است که ما پذیرای برنامه دولت شما نیستیم.» نوذر، با مداد - خیلی ریز - بالای «امپریالیسم» نوشته بود: غارتگر و استثمارگر. و کنار «بختیار» نوشته بود: بسیار ول معطل میباشی آقای بختیار - خاور کتری آب را آورد و گذاشت رو علائدین و گفت

- بلفیس صدات میکنه باران.

باران کلاسور را بست و گذاشت سر جاش و رفت اتاق خاور. بلقیس دست زد زمین تا برخیزد. باران تند پیش رفت. زانو زد و بلقیس را بوسید - چشمان بلقیس جوشید - باران باز بوسیدش و پتو را - که سرخورده بود پائین - کشید رو شانه‌های بلقیس و نشست کنار منقل - روبروی بلقیس - و نگاهش کرد. دید که شانه‌های بلقیس خم شده است و تارهای سفید موی سرش بیشتر شده است و دید که دو چین، از گوشه لبش کشیده است پائین تا دو سوی چانه. بلقیس دماغ را خشک کرد و گفت

- چائی بریزم؟

- ها دده، بریز.

بلقیس جای ریخت و انگار با خودش باشد حرف زد - «چه میدونم برارم - لابد مقدر بود که سهرابش م بعد از خودش بره - لابد خدا -» و قوری را گذاشت تو منقل و یکهو پکید و گریه کرد. باران تند از جا برخاست و بغلش کرد - «دده، دده بلقیس -» خاور آمد تو - در را بست، دست رو دست گذاشت و نگاه کرد. باران گفت

- په به کاری بکن ننه!

خاور گفت

- چه بکنم باران؟

و پیش آمد - باران پس کشید. خاور نشست - «خودتِ هلاک کردی ننه!» بلقیس هق هق کرد و حرف زد - «همه‌ش یک روز - امروز نوذر، فردا بچه - کی ئی روزگار سی مو میخواس ننه؟» خاور چشمان بلقیس را پاک کرد و نرم حرف زد - «با مقدرات خدا که همیشه -» بلقیس گفت

- سی چه ئی مقدرات -

خاور گفت

- هر چی خدا بخواد بلقیس - دست مونو تو که نیس!

بلقیس هیچ نگفت. هق هق کرد. خاور گفت

- خدا خودش بهتر میدانه - لابد حکمتی در کار بوده!

چشمان باران خیس شد. سیگار آتش زد و داد دست بلقیس.

صدای بی بی آمد. بلقیس به سیگار پک زد. باران چای خورد. باز

صدای بی بی آمد. خاور برخاست - «خیلی بی تابی میکنه -» و از اتاق

زد بیرون. بلقیس گفت

- میخواد بره خانه عموفیروز - گلوش ورم کرده!

باران هیچ نگفت - نگاه ساعت کرد و تکان خورد که برخیزد -

«وقت بی بی سی شده -» بلقیس هق هق کرد. باران نگانگاه بلقیس کرد

و گفت

- حواسم نبود دده - دیگه اسمش نمیارم!

بلقیس گفت

- مو چکار رادیو دارم؟ مو خودم دلم پُره!

خاور آمد. باران استکان چای را برداشت - رفت اتاق نوذر. دید

که خاور رختخواب پیچ را باز کرده است. نشست پای رختخواب.

استکان چای را گذاشت زمین و رادیو را برداشت و روشنش کرد.

انگار که قوه های رادیو را تازه عوض کرده بودند. صدایش زنگ دار بود -

زنگ بیگ بن آمد - خبرها همه از ایران بود. رئیس شورای نیابت

سلطنت در پاریس از مقام خود استعفا کرده بود - لنگه در اتاق تکان

خورد، باز شد. خاور بود. باران رادیو را کم کرد. خاور گفت

- شام نمیخوری؟

باران سرتکان داد - «نه حالا.» صدای کوبه در خانه برخاست.

باران رادیو را بست و از اتاق درآمد. صدای بلقیس از اتاق آمد - «ننه، به باران بگو فرار کنه -»، خاور دنبال باران کشیده شد - دستپاچه - «باران، برو پشت بون - خانه مش دوشنبه -»، باران چراغ ایوان را روشن کرد - «کسی دنبال مو نمیاد ننه - دنیا به هم ریخته -»، در خانه کوفته شد. خاور دست باران را گرفت - «تصدقت ننه - نرو، مو میرم -»، صدای بلقیس آمد - «باران، تو را بخدا! -»، و باران دستش را از دست خاور کشید - «صدبار گفتم کسی با مو کار نداره!» و رفت تو دالان. بلقیس آمد دم در اتاق. خاور رفت دم دالان. صدای باران درآمد - «مهلت بده!» پیش رفت - «کیه؟ چه خبره؟»، صدای برزو آمد - «مونم باران - وازکن -»، باران در را گشود و توپید - «سرشیر ئووردی ئیطور در میزنی؟»، برزو گفت - «بدتر!» و راند تو حیاط و اسلحه کمری را از زیر کاپشن، از جلد کشید بیرون. بلقیس دید. دست گرفت به باهوی در. باران بیهت زده نگاه کرد - «از کجا ئووردی؟»، خاور یکهو ترکید - «برو بیروون - اینجا جای تفنگ نیس!» برزو رفت طرف اتاق - «کجا برم ننه. هوا سرده!» خاور رفت بطرفش - «سرد یا گرم برو بندازش بیرون بعد بیا -»، بلقیس پای در نشست. برزو رفت تو اتاق. باران گفت

- یه دقه صبرکن بینم ننه، اصلاً از کجا ئوورده!

و رفت دنبال برزو. خاور بلقیس را بغل کرد. رنگ بلقیس پریده بود و دندانهاش کلید شده بود. صدای خاور بلند شد - «ببین چه بسر ئی بدبخت ئووردی؟ درد خودش کم بود که -»، برزو گفت

- خیلی خب ننه، میرم - مو میدونسم که -

و راه افتاد. باران گفت

- صبرکن بینم - این از کجا پیدا کردی؟

خاور بلقیس را نشاند پای منقل و گفت - «از هر جا پیدا کرده

بیره همانجا - « برزو گفت

- از شهباز گرفتم - امانت!

چشم بلقیس گشت به برزو - خاور شانه هایش را مالید. باران

گفت

- شهباز از کی گرفته؟

برزو دماغ را مالید - «از کلانتری سه - سروان ارژنگ کشته شد،

کلانتری غارت کردن!» باران گفت

- تو خودت بودی؟ دیدی؟

- مو دیر رسیدم. وقتی رسیدم شهباز -

خاور گفت

- سی چه خودش نبرد که دادش به تو؟

برزو گفت

- خودش تفنگ داشت!

خاور گفت

- زودتر وردار برو بندازش بعد -

برزو رو کرد به باران - «یه کسی دیگه هم کشته شد!» بلقیس

هیچ کشید و نفسش رها شد و زد زیر گریه. باران مچ برزو را گرفت و

کشیدش تو ایوان - صدای بلقیس آمد - «گول برزو نخوری باران -»

صدای خاور آمد - «میبری گم و گورش میکنی و میری همانجائی که

همیشه بودی -» برزو برگشت دم اتاق - «یعنی دیگه ثبقد حق ندارم

که یه شب بخوابم اینجا؟» باران گلت را از دست برزو گرفت و برزو را

کشید تو اتاق نوذر و سینه به سینه اش شد - «کی کشته شده؟» برزو

گفت

- منیجه!

باران نگانگاه برزو کرد - «کجا؟» برزو گفت
- دَم کلاتری.

باران گفت

- دروغ میگی مثل سگ!
برزو گفت

- چه دروغی دارم بگم؟

صدای باران شکست - «تو که گفتی دیر رسیدی!» برزو گفت
- ها، اما وقتی رسیدم کشته‌ها بودن هنوز!
باران گفت

- تو خودت با چشم خودت منیجه خانم دیدی؟
برزو گفت

- ها که دیدم! تیر خورده بود تو گلوش!

در اتاق باز شد - «تو گلو کی تیر خورده؟» باران نشست. خاور
نگاه باران کرد.



سحرگاه، باران از اتاق درآمد. برزو خوابیده بود. باران رفت سر
حوض. شیرآب را باز کرد. بوش لمبو آمد بالا و گشت زد. باران دست و
رو را شست. صدای پریموس برخاست. چراغ مطبخ روشن بود. باران
رفت تو اتاق. شلوار بپا کرد. کلت را زیر کاپشن به شانه آویزان کرد.
برزو غلت زد. خمیازه کشید و گفت

- کجا؟

باران هیچ نگفت. اتاق نیمه تاریک بود. برزو دَمر شد و لحاف را
رو سر کشید. باران زانو زد. بند کتانی را بست، قد راست کرد، در اتاق

را گشود و به آسمان نگاه کرد - جابه جالکه ابر بود. صدای خاور آمد -
«کجا به بی زودی؟» باران گفت
- کار دارم.

خاور از مطبخ آمد بیرون. شکر دان دستش بود. گفت
- تو که هنوز ناشتائی نخوردی!
در اتاق بی بی باز شد. باران گفت
- نمیخورم.

سایه بی بی افتاد کف ایوان - چراغ پرنور اتاق پشت سرش بود -
بعد، خود بی بی آمد بیرون. رنگ و رویش سرخ بود. چشمانش زنده و
درخشان بود. پیش آمد و حرف زد. صدایش زنگ داشت - «اگر کسی
همپام نیامد، خودم تنها میرم خانه کل فیروز - اینجا مو دیگه کاری
ندارم. اگر بمانم تمام میشم!» - باران و خاور به همدیگر نگاه کردند،
بعد، نگاه بی بی کردند - دیدند که گلویش سرخ است و مقنعه به سر
دارد و تسبیح را به گردن انداخته است و چادرش دستش است و
حرف می زند - «- میخوام برم ثونجا تنور بزنم، نان بپزم، گاو بدوشم،
مرغان بخوابانم. هزارتا کار دارم - هزارتا درد بی درمان دارن که مو باید
علاجش کنم. به مو احتیاج دارن - اگر دیر برم همه از دست میرن -»
خاور گفت

- چشم زن عمو. عجله نکن، میبرمت. ایشالا فردا، یا پس فردا!
بی بی گفت

- همین امروز!

خاور گفت

- امروز هفت مرحوم نوذره - عصر باید برم سر خاک.
بلقیس در آستانه در اتاق خاور پیدا شد. بی بی گفت

- سر خاک نو ذرم میریم. اصل کار مونم! اگر مو نباشم کی آوازه بگردانه؟ کی گرمش بکنه؟

باران نگاه بی بی کرد و گفت - «مورفتم ننه.» بی بی گفت
- تو دلت نمیخواد مو برم خانه کل فیروز؟ دلت میخواد اینجا
بمانم تا نعشم وردارن؟

باران دم دالان سربرگرداند - «هرچی دل تو بخواد بی بی!»
خاور گفت

- نرو باران. دلم بیقراره!
باران رفت تو دالان. خاور شکر دان را گذاشت دم مطبخ و
دنبال باران کشیده شد - صدای بلقیس آمد - «باران، برارم -» خاور
گفت

- تو دیگه به حرف مو گوش نمیدی باران - زندان عوض
کرده!

باران دم در ایستاد. خاور را بغل کرد و بوسیدش. خاور پس
کشید - «ئی چیه زیر کاپشن؟» چشم باران به بی بی بود که آمده بود و
کنار حوض ایستاده بود و شکر دان تو دستش بود. دست باران رفت به
در خانه و گفت

- چیزی نیس ننه!

خاور گفت

- هست! تفنگِ برزوه!

و هر دو بازوی باران را گرفت - «خدا بگم چکارش بکنه - اینم
سوغاتی که نوورده خانه!» صدای بی بی آمد - «کی سوغاتی نوورده؟»
بلقیس آمد دم دالان. باران، آرام دستهای خاور را پس راند و گفت - «از
نونجا صدامانِ فهمید؟» بی بی گفت

- ها، فهمیدم! خودم سی همه‌تان سوغاتی میارم. هر کس
علیقدر خودش!

بلقیس زد به گونه و نگاه بی بی کرد. باران آهسته گفت

- ننه، بی بی یه طوری شده!

و در خانه را باز کرد. خاور گفت

- اقلاً تفنگ بذار خانه!

بی بی گفت

- بذار تفنگ بیره! اگر نبره مو چطور برم خانه کل فیروز؟

بلقیس دم دالان، بهت زده بود. باران گفت

- ئیقد دلواپس مو نباش ننه - مو بچه نیستم!

چشم خاور جوشید - «هستی! اشکمت تیرخورده، زخمش

هنوز خوب نشده - ئی صبح سحر تفنگ بستنی قدت کجا میخوای

بری که مو - «صدای بی بی آمد - «هر کس تیرش زده تقاص پس

میده!» باران گفت

- مو بیست و دو سالم ننه - بچه نیستم! میفهم چه میکنم.

بلقیس نشست رو خرنند دم دالان. باران باز خاور را در آغوش

گرفت و گونه‌ها و پیشانی اش را بوسید. خاور اشک ریخت. باران دید

که بی بی در شکر دان را باز کرده است و مشتم مشتم، تو حوض، شکر

می‌ریزد - بکھو گفت - «ننه -» و گردن کشید طرف بی بی - خاور

سربرگرداند و صداش درآمد - «بلقیس، شکر دان از دستش بگیر.»

بلقیس نگاه بی بی کرد - زد به گونه اش - «وئی بسم الله!» و از جا

برخاست و تند رفت طرف بی بی. باران گفت

- خدا حافظ!

خاور گفت

- به هر جا میری، زود -

و دید که بی بی زد تخت سینه بلفیس. خاور گفت - «خانه خرابم -» و تند رفت طرف بی بی. باران گفت - «بذارینش تو اتاق تا ورگردم ببرمش -» و ماند نگاه کرد تا که خاور بال بی بی را گرفت و بردش طرف ایوان. بعد، در را پشت سر بست و راه افتاد -

در خانه حامد باز بود. باران، تو دالان نگاه کرد. سربرگرداند. دید که بلفیس دم در است و نگاهش می کند. نرسیده به نبش کوچه، هستی را دید. نان خریده بود. باران رفت طرفش - «سلام دده هستی - از اوس حامد چه خبر؟» خنده، صورت هستی را پرکرده بود - «دیشب، دو بعداز نصف شب نومد.» باران گفت

- به آزاد شد؟ شکر خدا!

و گذشت و کج کرد تو خیابان باغ شیخ - نانوائی شلوغ بود. صف رفته بود تا سنگر پیش از دکان حلیمی. لاستیک سوخته ای کنار جدول بود - هنوز دود می کرد. بعد، ماشین سواری سوخته ای بود که رو طاق افتاده بود و شاسی اش رو به هوا بود. دور - انتهای خیابان - دود برمی خاست. باران رفت تو خیابان عنصری، خیابان مولوی را برید، رفت تو خیابان خاقانی. پدر آفاق را دید - باعصا. نان دستش بود. ایستاده بود و سرفه می کرد. باران دور ماند تا سرفه کل توفیق تمام شد و تا رفت تو خانه و در را بست. باران پیش رفت. ایستاد پشت پنجره بسته. به آسمان نگاه کرد - جابه جا ابر بود، جابه جا رنگ نارنجی آفتاب سحرگاهی بود. با سرانگشت زد به پنجره - دوبار، بعد یک بار و بعد سه بار. دستش زیر کاپشن گشت و آمد بیرون. به ساعت نگاه کرد. در خانه باز شد. بی بی حکیمه بود. باران پیش رفت - «سلام زن عمو.» حکیمه گفت

- بی سلام عزیزی - بفرما - به ئی زودی خیره ایشالا!
باران گفت

- با مائده کار دارم. باید ببینمش.

حکیمه نگاه باران کرد. بعد آهسته گفت

- صبح زود نومدن دنبالش - ایشالا که خیره!

باران پابه پا شد. حکیمه گفت - «حالا بفرما تو به پیاله چائی

بخور، بلکه پیدااش بشه.» باران گفت

- برم شاید پیدااش کنم.

حکیمه گفت

- اگر نومد بگم چکارش داشتی؟

باران هیچ نگفت. نگاه پیش پا کرد. حرف حکیمه را شنید -

«بگم کجا بیاد دنبالت؟» باران سر برداشت - «میرم حسینیه - ظهر هم

میرم خانه. بعد از ظهر هم سرخاک عمونوذر.» حکیمه گفت

- سی کسی اتفاقی افتاده؟

باران گفت

- نه! اتفاقی نیفتاده!

حکیمه گفت

- مونم میام سرخاک - حالا بسم الله به پیاله -

باران گفت

- میرم زن عمو. خدا حافظ.

و برگشت طرف خیابان مولوی - صدای بسته شدن در خانه را

از پشت سر شنید. سر نبش عنصری صدای آفاق آمد. باران برگشت.

دید که آفاق، چادر به سر کرده است و تند می آید. ایستاد تا رسید.

گفت

- ها آفاق -

آفاق نیمه نفس بود - «صبح تو مدن دنبال مائده - منیجه دیشب،
تو خلع سلاح کلانتری تیرخورده!» باران گفت

- په خبر درسته؟

- مگر شنیدی؟

- برزو گفت اما قبول نکردم - دلم نمیخواست قبول کنم - حالا
رفته کجا؟

- نمیدانم - هوا تاریک بود - تو مدن بردنش. با ماشین.

باران سیگار گیراند و سرفه کرد. سیگار را انداخت و گفت

- دلم میخواد مائده را ببینم.

آفاق گفت

- وقتی تو مد میفرستمش دنبالت.

باران گفت

- الان دارم میرم -

آفاق گفت

- میدانم کجا میری - تو دالان بودم شنیدم.

باران گفت - «خیلی ممنون -» و راه افتاد. آفتاب درآمد -

بریده بریده. باران تو خیابان باغ شیخ منتظر ماشین ماند - سوار شد

پشت وانت. نشست و سر و گردن را فرو برد تو کاپشن. از نادری

گذشت. شلوغ بود. آشفته بود. سر خیابان پهلوی پیاده شد. دم

نانوائی شاطر جمال از کنار مشتریها رفت تو. خلیفه^۱ پای دخل بود.

باران را که دید یکهو گردن کشید و گفت

– تو آزاد شدی؟

باران گفت

– دنیا آزاد شده!

و از رو منبر نان برداشت. خلیفه گفت

– شاطر جمال رفت تهران، با حاج آقابزرگ عطار –

باران منتظر بقیه حرف خلیفه نشد. از نانوائی درآمد. صدای

خلیفه را از پشت سر شنید. «سی استقبال آقا –» باران نان را لوله کرد و

گاز زد. از قهوه‌خانه مهتابی گذشت. بسنه بود. به دکان یارولی نگاه

کرد. کفشش پر بود آب. کرکره دکان مبارک تا نیمه بالا بود. آفتاب

پیاده‌رو را گرفت. باران خم شد، لنگه در شیشه‌ای را پس راند و رفت

تو دکان. مبارک. عصابدست. وسط دکان ایستاده بود. خنده صورت

مبارک را پُر کرد. «به‌به! چشم ما روشن. چند روزه خبرت دارم!» باران

گفت

– سی چه عصا دستت گرفته‌ئی؟ چائی هست؟

– ها، پشت میز. قلم پام ضرب دیده!

باران به دوروبر نگاه کرد و رفت پشت میز. «گج و ماله سی چه

نووردی؟» و خم شد استکان را برداشت و قوری چای را برداشت.

حرف مبارک را شنید. «مگر نمیبینی گج دیوار ریخته، ترک هم

ورداشته –» باران قد راست کرد. چای ریخت و نگاه دیوار کرد. «تو

هم وقت گیر نووردی اوس مبارک؟» چشم مبارک به کیسه گج بود.

حرف زد. «تمام عمرم از یارولی ساواکی لطمه خوردم، حالا هم که

دکان او آتش گرفته، دیوار دکان من داره خراب میشه!» باران گفت

– بفرما نان اوس مبارک. خودت که بائی پای لنگت نمیتونی

درستش کنی!

مبارک گفت

— رضابنا هست!

باران گفت

— رضابنا؟

— ها. از دوستان قدیمه. میاد کمکم. گجکاریش میکنیم و

رنگش میزنیم که لااقل ترک دیوار پیدا نباشه!

باران گفت

— چه فایده؟ خودت که میفهمی ترک داره!

مبارک سرجنباند. «میفهمم!» و نگاه باران کرد. «بعد که فرصت

پیدا کردم، یواش یواش با سیمان پُرش میکنم.» باران لقمه نان و چای

را قورت داد و گفت

— آقاسیف آزاد نشد؟

مبارک سرتکان داد. «نه! دهتاشانِ آزاد نکرده‌ن.» باران گفت

— امروز فردا زندانِ میشکونن میان بیرون. بیا، بیا به لقمه بخور.

مبارک گفت

— خورده‌م. منتظر رضابنا هستم تا بیاد کارِ شروع کنیم. باید

زودتر بجنبیم که —

باران گفت

— کارِ ثونجاس —

و با دست به خیابان اشاره کرد. «— بیرون، که مردم پاش سینه

میزنن!» مبارک گفت

— به اونجاش م میرسم. اول باید دگانِ راس و ریس کنم.

باران گفت

— چائی میخوری؟

مبارک گفت

- بریز.

باران چای ریخت. قند بدهان گذاشت. چشمش گشت به پوشه پُربرگی که کنار میز بود. دست برد و کشیدش جلو. «ئی چیه اوس مبارک؟» مبارک نشست رو صندلی، عصا را به زانو تکیه داد، استکان چای را برداشت و آرام گفت

- پرونده اعلامیه‌ها. از روز اول همه را جمع کرده‌م!

باران گفت

- ها - یادم هست.

و چای را از لب استکان مکید و پوشه را باز کرد و برگ زد و نگاهش رو اعلامیه‌ها گشت و حرف مبارک را شنید. «با دقت بخوان. ببین که پیش بینی‌ها تا چه حد درست بوده!» باران سر برداشت. «کدام پیش بینی اوس مبارک؟» مبارک گفت

- تو با دقت بخوان، خودت میفهمی!

باران ته استکان چای را به حلق ریخت. «تو دلت به اینا خوش کردی اوس مبارک؟» مبارک پوزخند زد. «همچین میگی اینا که انگار کاغذ باطله‌س! اینا سوابق یک عمر مبارزه‌س، اینا هر برگش یک سند تاریخی که نشان میده کی تا چه حد درست تحلیل کرده و - پوشه را پیش کشید و سریع برگ زد. «به این نگاه کن!» و از رو خواند: «- جنبش باید توده‌ای و همه گیر باشد. مبارزات مسلحانه‌ای که از توده مردم جدا باشد هم محکوم به شکست است و هم حاکمیت جلاد را خشنتر و هارتر میکند -» و چشم از اعلامیه گرفت و به باران نگاه کرد و لبخند زد. «چی میگی حالا؟» باران گفت

- میگویم که اگر امروز چیزی به درد میخوره، ئی کاغذا نیس،

اوس مبارک -

و لبه یقه کاپشن را کنار زد - «امروز ثی به درد میخوره، نه -»
مبارک اسلحه را دید. گردن کشید - «باران، خطرناکه -» باران زیپ
کاپشن را بست و گفت

- تا خطر نکنی به جایی نمیرسی اوس مبارک!

مبارک گفت

- برا من نگو -

و دست گذاشت رو پوشه - «براکسی که اینهمه سابقه مبارزاتی
داره -» و استکان را به لب برد. باران از پشت میز آمد بیرون. دست
گذاشت رو فرمان جوش خورده دوچرخه مبارک و گفت
- نمیدونم اوس مبارک - من تو زندان چیزی دیگه فهمیده‌م،
چیزی دیگه حس میکنم!

و خم شد و از زیر کرکره نیمه باز دکان مبارک زد بیرون و حرف
مبارک را از پشت سر شنید - «زنداد خرابت کرده!» باران، یک لحظه
نگاه ساختمان نیم سوخته شرکت کشاورزی کرد. بعد زد به کوچه
هاتف. بانک بسته بود. از جایی صدای گلوله آمد. باران ایستاد. گوش
داد. صدا بیشتر شد - رگبار شد. باران پاتند کرد. سواری سفیدی
گذشت - تند. کسی سرودستش را از پنجره ماشین بیرون آورده بود.
تریشه پارچه سفیدی دستش بود و بادش می داد. باران کج کرد تو
خیابان کاوه. از درگاراژ گذشت. دید که تو دالان گاراژ پُراست بطری
خالی. برگشت و نگاه کرد. دید که کسانی بطریها را پُر می کنند -
روغن سوخته، کف دالان را سیاه کرده بود. صدای رگبار تندتر شد -
دور بود. باران جنبید. دید کسی از روبرو می آید - کلاه شاپو داشت،
بارانی پوشیده بود، تند می آمد. فوز کرده بود. عینک آفتابی زده بود.

باران ماند و نگاهش کرد تا گذشت. بعد، زیپ کاپشن را باز کرد و بلند گفت - «آقا -» مرد نشنید - رفت. باران دوید، از مرد جلوزد، برگشت و راهش را بست - «مگر صدات نکردم؟» مرد گفت

- نشنیدم - چکار داری؟

باران گفت

- تون عینک و کلاه وردار!

مرد پس رفت - «بردارم؟ چرا؟» صدای باران بلند شد - «محض ارا - وردار!» و دستش رفت به اسلحه. مرد، دستها را از جیب آورد بیرون و قد راست کرد و صدایش افتاد - «تو چکاره هستی؟ با من چکار داری؟» باران گفت

- روداری نکن عینک وردار والا میزنم مخِ داغون میکنم!
جوانها از گاراژ آمدند بیرون. مرد عینک را برداشت. چشمان کهربائی اش خسته بود. باران گفت - «آقای حقگو - چپرساز!» و پیش رفت - «نوذر یادت میاد؟» و اسلحه را تکان داد - «نوذر اسفندیاری؟»
مرد گفت

- نمیشناسم - حقگو هم نیستم!

باران از پشت سر صدا شنید - «چیه؟ چکار کرده؟» باران چشم به چشم حقگو گفت

- ساواکیه - عموی خودم گیر داده!

مرد گفت

- دروغ میگه!

باران گفت - «مو دروغ میگم؟» و برگشت به جوان - «کلاهش وردار ببین پیش سرش ریخته یا نه!» جوان پیش رفت، حقگو پس رفت و صدایش ترک برداشت - «این دلیل همیشه که - اگر پیش سرم

ریخته نبود که کلاه - « جوان کوفت به گونه حقگو - کلاهش پرید و دور خودش گشت و زانو به زمین زد. باران رفت بالای سرش - «بلندشو خودت به موش مردگی نزن!» جوان با پا کلاه را پراند و گفت - میخوای چکارش کنی؟

باران گفت

- عمونو ذر به کشتن داده، میخوام تقاص بگیرم!

جوان گفت

- ببرش حسینه.

جوان دیگر گفت

- حاج آقا جنانی تکلیفش روشن میکنه!

باران با پا کوفت به نشیمن حقگو - «بلندشو.» حقگو دست به زمین زد و برخاست. انگار که گیج شده بود. گونه اش کبود شد. صدا تو گلویش شکست - «بخدا من نیستم. مگر تو مسلمان نیستی؟» صدای باران ترکید - «خفه!» و برگشت به جوان - «دستایش از پشت ببند!» حقگو گفت

- خدا را خوش نمیاد یه آدم بی گناه -

باران اسلحه را تکان داد - «حرف نزن و الا میزنم تو دهنه تا از پس سرت در بیاد!» جوان دگمه های بارانی حقگو را باز کرد. دستش رفت به کمر بند حقگو. دید که اسلحه کمری دارد. گفت - «ای نامرد!» باران گفت

- چیه؟

جوان گفت

- اسلحه داره!

باران لوله کلت را گذاشت رو پیشانی حقگو و حقگو، انگار که،

لال شد. جوان اسلحه حقگو را از جلد کشید و گذاشت تو جیب کاپشن و گفت - «مالِ مو.» اسلحه کوچک بود - بقاعده کف دست. باران گفت

- زودتر ببندش.

جوان کمربند حقگو را باز کرد، بعد شانه‌هایش را گرفت و گفت - «ورگرد!» مردی از راه گذشت. ایستاد و نگاه کرد. جوان دستهای حقگو را بست. مرد گفت

- چکار کرده؟

باران گفت

- ساواکیه!

حقگو به حرف آمد - «دروغ می‌گه، من کارمند -» مرد گفت - حالا دیگه هر که با هر که خورده حساب داره، برچسب ساواکی میزنه!

جوان گفت - «اسلحه داشت! اگر فرصت کرده بود -» باران گفت

- مو با کسی خورده حساب ندارم. همین نامرد عمونو ذره گیر داده - به کشتن داده!

حقگو گفت

- من نوذر نمیشناسم، من -

باران گفت - «راه بیفت، حرف زیادی م نزن!» - حسینه نزدیک بود. باران کوفت به کتف حقگو - «بجُم!» حسینه شلوغ بود، مثل روز عاشورا. عادل با کلاشنیکف دم در حسینه بود. باران را دید که مردی را با دست بسته پیش انداخته است و لوله کلت را پس گردنش فشار می‌دهد - دید که گونه مرد کبود است و چشم کهربائی‌اش بی‌قرار

است. پیش رفت و گفت

- ها باران، چه کرده؟

باران گفت

- ساواکیه - همین که عمونوذر -

ناگهان یوسف شامردای از پس ستون شبستان حسینیہ آمد بیرون و با یوزی کوفت به آبگاہ حقگو و نعره زد - «آدمکش!» نادعلی برقکار، دورتر، پای پله شبستان ایستاده بود - کنار وانٹی که پُر بود گونی پُر. شهباز کلاشنیکف را مثل چماق رو شانہ انداختہ بود و لوله اش را تو مشت گرفته بود. از دور و از لابلائی مردم باران را دید کہ مردی را می راند بطرف دیوار شرقی حسینیہ - صدایش کرد - باران نشنید. عطا، تو شبستان، تسمہ اسلحہ به شانہ، چشمش افتاد به عکس نوذر. خم شد و عکس را از پای کوت پروندہ های ساواک برداشت. بعد چندک زد و پروندہ ها را زیر و رو کرد. صدای شهباز را شنید - «دنبال چی میگردی؟» عطا، عکس نوذر را نشان شهباز داد. هر دو با ہم پروندہ ها را گشتند. گونی ها را پی در پی می آوردند و رو کوت پروندہ ها خالی می کردند. عطا پروندہ نوذر را پیدا کرد. از جا برخاست. چشمش دنبال باران گشت. شبستان و پای شبستان شلوغ بود - صدا به صدا نمی رسید. عطا، باران را ندید. شهباز پروندہ را از عطا گرفت و گفت

- میبرم میدمش دختر عمو بلقیس.

عطا گفت

- خدا را خوش نیامد غمش تازه کنی!

شهباز گفت

- په میدمش زن عمو خاور یا باران.

و پرونده را زد زیر بغل و از حسینیه رفت بیرون - باران پای دیوار شرقی حسینیه - کنار جای منبر تابستانی - حقگو را هل داد و توپید - «رو به دیوار!» و بعد به دوروبر نگاه کرد! حاج عبد را دید - صدایش کرد. حقگو سربرگرداند. باران فریاد زد - «بی تکان - رو به دیوار!» حاج عبد پیش آمد. باران گفت

- سلام حاج آقا - ئی نامرد ساواکی، همان که عمونوذر به کشتن داده!

حاج عبد گفت - «خدا رحمتش کنه -» و بعد چشم گرداند تو جماعت - یوسف شامردای را صدا کرد. چشم باران افتاد به وانت. یوسف شامردای پیش آمد. باران گفت

- ئی گونیا چیه حاج آقا؟

حاج عبد دست گذاشت رو شانه یوسف شامردای - «ببرش اتاق پشت آشپزخانه. با همین دست بسته بندازش تو اتاق در هم قفل کن تا حاج آقا جنانی بیاد -» یوسف شامردای کلید اتاق را گرفت و زد رو شانه حقگو - «از ئی طرف، آدمکش!» باران گفت

- حاج آقا پرسیدم ئی گونیا -

حاج عبد گفت

- مال ساواکه - پرونده هاس!

باران راه افتاد بطرف شبستان - بطرف عطا و کندرو.



بعد از ظهر، لکه های ابر به هم پیوستند. فیروز خاک شسته پای قبر نوذر را با کف دست پاک کرد. چالابه های باران روزهای پیشین نه نشین شده بود. فیروز فاتحه خواند. باد - که قبل از ظهر آغاز شده

بود - از تک و تا افتاد. باران قالبچه را پهن کرد - سنگ قبر نوذر را هنوز نیسته بودند. فیروز پس نشست - کنار مش دوشنبه و نگاه آسمان کرد و بو کشید و سیگار درآورد و گفت - «بوی باران میاد.» بلقیس نشست پایِ خاکِ نمِ قبر نوذر. از جایی شیون آمد. خاور بقیچه ترمه را انداخت رو قبر. بلقیس حق حق کرد. آذریانو فاتحه خواند. باران دستها را رو سینه گذاشت و ایستاد بالای سر فیروز. برق آسمان را روشن کرد - خاموش شد - رعد ترکید. فیروز سیگار گیراند. زنی آوازه می گرداند. حکیمه آمد - نفس نفس می زد. نشست کنار آذریانو و فاتحه خواند. صدای جماعتی برخاست: «لااله الاالله -» - کسی گفت - «گلاب بدم خانم - گلاب.» باران نگاهش کرد - شیشه های گلاب دستش بود - ردش کرد. صدای جماعت نزدیک شد. تابوتی آمد - تریع جابه جا شد - و از گذر خاکی گذشت. فیروز برخاست. هفت قدم رفت دنبال تابوت و برگشت. بلقیس، یکهو جیغ کشید و خم شد بر خاک نوذر. آراسته بانو بغلش کرد - «دده بلقیس - دده بلقیس!» - باران جابه جا شد. اقلیمه گفت - «میت راضی نیس مش بلقیس - ثیق خودکشان نکن!» باران دید که شهباز می آید. اورکتش تازه بود - سیاه بود و گشاد و بلند. صدای چند زن با هم برخاست: «واویلا، واویلا!» - باران سربرگرداند. دید که دور قبر تازه ای نشسته اند و سینه می زنند - بلقیس سینه زد: «وئی وئی، وئی وئی -» حکیمه گفت - «بلقیس خانم خودت گشتی!» خاور دست بلقیس را گرفت. شهباز دست باران را گرفت. دوردست آسمان برق زد. شهباز سیگار تعارف باران کرد. باران گفت - نمیکشم.

شهباز سیگارش را روشن کرد - «شهر روز کجاس؟» باران گفت - عموفیروز رساند و رفت.

شهباز دست باران را گرفت و پس کشیدش - «پرونده عمونوذر
چکار کردی؟» باران گفت

- خانه س.

شهباز گفت

- خواندیش؟

باران گفت

- هنوز فرصت نکرده‌م. فقط نگاهش -

و دید که شهباز، یکهو گردن راست کرد و به دور نگاه کرد و به سیگار پک زد. باران ردّ نگاه شهباز را نگاه کرد. اول یک مرد بلند قامت دید و چند زن سیاه پوش که با هم می آمدند - بعد یک موتورسوار بود که آمد و از مرد گذشت و بعد، رستمعلی را دید - پالتو سیاه پوشیده بود و کلاه پوستی سیاه به سر گذاشته بود. باران حرف شهباز را شنید - «نامرد!» نگاه شهباز کرد. دید که رنگش پریده است و گوشه سبیل را می جود. بلقیس جیغ کشید و بعد سینه زد: «واویلا - واویلا!» - آراسته دست انداخت گردن بلقیس. خاور نرمه دماغ خیسش را پاک کرد. شهباز تکان خورد. باران دید که شهباز زیپ اورکت را گشود. دید که دست شهباز با کلاشنیکف از زیر اورکت آمد بیرون و جست زد تو گذرگاه خاکی و تند رفت و سینه به سینه رستمعلی ایستاد. باران داد زد - «شهباز!» - و پیش رفت. فیروز سربرگرداند. دید که رستمعلی دستها را برد بالا. دید که شهباز دو قدم پس کشید و ایستاد و پاها را گشاد گذاشت. سرها، همه برگشت. فیروز برخاست - «حیوان!» باران رسید به شهباز. رهگذران ایستادند. شهباز برگشت به باران - «پس برو باران، میزنم!» باران ایستاد. شهباز رو کرد به رستمعلی و غرّید - «بشین نامرد! امروز حقّت میذارم کف دستت!» رستم به فیروز نگاه کرد - دور

ایستاده بود. شهباز، رو به هوا، ماشه را کشید. کلاشنیکف ترکید و شهباز نعره زد - «درازکش، نامرد!» رستم نشست. پیشانی رستم سرخ شده بود، گونه‌هاش زرد شده بود. باران گفت - «شهباز سی چه خر شدی؟!» فیروز آرام پیش آمد. شهباز غرید - «درازکش. سینه خیز!» چشم رستم به فیروز بود. لوله کلاشنیکف رفت بالا - ماشه کشیده شد. کلاشنیکف ترکید - چند گلوله، پی در پی، و رستمعلی به سینه افتاد زمین. شهباز پابه زمین کوفت - «سینه خیز!» باران مائده را دید. ایستاده بود و بهت زده نگاه می‌کرد. رستمعلی سینه خیز رفت. شهباز پیشاپیش رستم، پس‌پس می‌رفت - «تندترا!» پیشانی سرخ رستم خیس عرق شده بود. شهباز ایستاد. خم شد، کلاه رستم را برداشت و پراند و لوله کلاشنیکف را به پیشانی‌اش میزان کرد و پس نشست و داد زد - «بیا - تندترا!» فیروز رسید. آرام گفت - «شهباز.» میانجای بی موی سر رستم عرق می‌جوشید. شهباز سربرگرداند. فیروز به چشم شهباز نگاه کرد. دستش پیش رفت - «بدش به مو!» شهباز ایستاد. صدای فیروز لرزید - «گفتم بدش به مو!» باران پیش آمد. رستم گونه بر خاک نم گذاشت و از حرکت ماند. پنجه فیروز رسید به اسلحه - چشمش به چشم شهباز بود. اسلحه را از دست شهباز گرفت. نفس باران رها شد. دستش جنبید و کلاشنیکف را از فیروز گرفت و پس رفت. شهباز پا به زمین کوفت و دور شد. فیروز نشست بالای سر رستمعلی. مردم پیش آمدند. باران رفت طرف مائده - «صبح تا حالا منتظرت هستم!» چشمان مائده سرخ بود - صدایش گرفته بود - «کاش زده بود تمامش کرده بود!» باران گفت

- خبر منیچه راسته؟

چشمان مائده خیس شد. صدایش می‌لرزید - «ها - راسته!»

نامدارم زخمی شده! باران گفت

- ننه میدونه؟ زن عمو حکیمه -

- نه! فردا خاکش میکنن.

باران تسمه کلاشنیکف را به شانه انداخت و گفت - «به زن عمو نمبگی؟» و دید که عموفیروز زیر بال رستمعلی را گرفت و بلندش کرد. صدای مائده را شنید - «تو بیا بگو - امشب. مونمیتونم!» بلقیس افتاده بود رو دست آذربانو. خاور پشنگ گلاب زد به صورتش. بلقیس بکهو ترکیب - جیغ کشید. فیروز پالتورستم را درآورد و خاک و گلش را تکاند. دستهای بلقیس رفت بالا و کوفت به سینه اش. چشم مائده به بلقیس بود. حرف باران را شنید - «مونم دلش ندارم که به زن عمو حکیمه بگم!» چشمان مائده جوشید - «فردا خاکش میکنن - باید بدونه!» باران سرانداخت پائین و به زمین نگاه کرد. صدای بلقیس برخاست: «واویلا - واویلا!»



باران بچه بی بی سلطنت را گذاشت رو دوشک عقب ماشین شهروز. چشمش افتاد به مائده که تند می آمد - بند کلاشنیکف را شانه به شانه کرد. مائده رسید - نیمه نفس بود. باران گفت

- ها، چه شد؟

شهروز از خانه آمد بیرون - جانماز بی بی دستش بود. مائده

گفت

- باید بریم بچه را بگیریم - حالا.

شهروز حرف مائده را شنید. سربرگرداند و گفت - «بچه کی؟»

خاور آمد بیرون. باران گفت - «بچه منیجه خانم.» مائده گفت

- سلام خاله خاور.

خاور نگاه مائده کرد. لبانش جنبید - بعد نگاه باران کرد و بعد سربرگرداند طرف دالان. شهروز جانماز را گذاشت رو بچه بی بی. تافتون از لای لنگه های در خانه اشکبوس سرکشید. مائده گفت - دیر میشه باران.

آسمان از جایی دور غرنبید. باران سرتکان داد - «میام - صبرکن.» تافتون پیش آمد - «ببینم مائده خانم، خودتی؟» مائده اُورکت پوشیده بود. بلقیس آمد دم در و دست گرفت به باهوی در. مائده گفت

- ها دده تافتون. خودم هستم - خاله اقلیمه چطوره؟
و برگشت به بلقیس - «سلام دده بلقیس.» و حرف باران را شنید - «ببینم مائده، حتماً همین حالا -» مائده برگشت به باران و گفت

- قرار گذاشتم - اگر نرم معلوم نیس کی -
خاور سربرگرداند - «قرار چی؟» و رفت طرف باران - «با ئی تفنگ که مثل یاغیا رو شانت انداختی کجا میخوای بری؟» شهروز گفت

- دلواپس بی بی نباش باران - مو خودم میبرمش.
تافتون رو کرد به بلقیس - «مائده خانم چقد عوض شده -»
بلقیس گفت

- باران برارم، با ئی همه صدای تیروتفنگ جائی نرو - با بی بی برو -

باران گفت

- خیلی خب دده - دلواپس مو نباش!

مائده پس کشید و نگاه کرد. بی بی از خانه آمد بیرون - انگار که غمباد گرفته باشد، گلویش ورم کرده بود و سرخ شده بود. شهرور در ماشین را باز کرد و گفت
- تو برو باران -

خاور بال بی بی را گرفت تا سوار شود. بلقیس گفت
- کجا بره؟
شهرور گفت

- بچه منیجه خانم بیارن!

بلقیس گفت - «بچه منیجه؟» و سست شد و نشست پای در - چشم بی بی رنگ گرفته بود - به هیچکس نگاه نکرد. نگاه نمی کرد و لبانش می جنبید. از دور صدای هلیکوپتر آمد. باران رفت طرف مائده. مائده گفت

- مو خودم تنها میرم - تو برو.

و از جا جنبید. بلقیس گفت - برکن مائده - و رو کرد به باران - «باش برو باران.» آسمان نم نم بارید. تافتون پس کشید طرف در خانه. خاور نگاه مائده و باران کرد. بعد سوار ماشین شد و کنار بی بی نشست. هلیکوپتر نزدیک شد - صدایش کوچه را پر کرد. ماشین شهرور در راه افتاد. مائده گفت

- په بجم باران.

هلیکوپتر دور شد. بلقیس گفت

- صبرکن بینم مائده - پسره یا دختر؟

مائده گفت - «پسر.» باران نگاه بلقیس کرد. دید که چشمانش

خیس است. گفت

- پاشو دده - پاشو برو تو.

دست بلقیس رفت به جیب ارخالق و سیگار درآورد. مائده دست باران را کشید - «معطل نکن دیر میشه!» - باران جنبید. از خانه حامد کسانی می آمدند بیرون. حامد دم در بوسیدشان. باران کلاشنیکف را تکان داد - «سلام اوس حامد!» حامد دست. تکان داد - «سلام قهرمان!» مائده گفت

- کی مرخص شد؟

باران گفت

- به هفته میشه!

کج کردند تو خیابان باغ شیخ - «شایدم بیشتر!» سوار وانت شدند. نم نم آسمان جان گرفت. مائده کلاه اورکت را به سر کشید. صدای گلوله آمد - تک تیر و بعد رگبار. خیابان باغ شیخ جابه جا بسته بود - با تنه درخت، با پیت خالی، با سنگ - و لاستیکها جابه جا دود می کردند - وانت از بیراهه رفت و از پیاده رو رفت - سر خیابان نادری تانک سوخته ای کج شد - رد تو جوی پهن حاشیه خیابان و شنی تانک پاره شده بود. باران گفت

- کجا باید بریم؟

نادری شلوغ بود. مائده گفت

- خزعلیه - بعد از پل سیاه.

وانت ترمز کرد. راننده از پنجره ماشین گردن کشید - «پیاده.»

باران گفت

- کجا میری؟

- سه راه کوت عبدالله.

پیاده شدند. پهلوی خلوت بود. گذشتند. موتورسواری آمد - سایدکار داشت. باران نشست ترک موتور. مائده نشست تو سایدکار.

از کنار کامیونی رد شدند - ارتشی بود، به پهلو افتاده بود و لاستیکهایش دود می کرد. دو سواری از رویرو آمد - پی در پی. دست سرنشینان از پنجره ها بیرون بود - اسلحه دستشان بود. گذشتند. باد، صدای موتورسوار را قاپید - «استانداری - به ساعت قبل -» باران سر پیش برد - «چه گفتی؟» مائده نیم خیز شد. شنید: «استانداری گرفتن - مردم!» باران گفت - «کی؟» موتورسوار گفت - «همی نیمساعت پیش -» فرمان موتور کشید - اسفالت خیس بود. صدای موتورسوار آمد - «تاکجا میرین؟»

باران گفت

- خزعلیه.

موتورسوار، سرعت موتور را کم کرد - «تا پل بیشتر نمیرم -» کنار خاک ریز راه آهن، حرکت ماشینها کند بود. مائده پیاده شد. باران پیاده شد. مائده گفت

- ساعت چنده؟

- هجده دقیقه به سه.

- بدو!

دویدند. زیرگذر پل، برزو را دیدند. کلاشنیکف دستش بود. جلو ماشینها را می گرفت. باران پیش رفت. دید که ممل تارزان زیر دهانه دیگر ایستاده است. دید که دست هر کدامشان یکدسته اسکناس هست - رسید به برزو - «تو اینجا چه میکنی؟» مائده گفت

- دیر میشه باران!

برزو جلو ماشین را گرفت. دسته اسکناس را تکان داد - «کمک به خانواده ها!» باران نگاهش کرد - مائده گذشته بود. صدای مائده آمد - «باران!» - برزو گفت - «کمک به زخمیها -» دستی از پنجره

ماشین آمد بیرون. برزو اسکناس را گرفت و گذاشتش رو دسته اسکناس. ماشین رفت. صدای مائده آمد - «دیر شد باران!» باران گفت -
گردنه گرفتی کلاشی میکنی؟

صدای ممل تارزان از دور آمد - «چیه باران؟» برزو گفت

- کلاشی چیه؟ سی مردم پول جمع میکنم!

ممل پیش آمد. اسلحه رو دوشش بود. مائده آمد جلو - «باران وقت میگذره!» برزو نگاه مائده کرد. ممل رسید - «چی میگی باران؟» باران راه افتاد. دور شد - سربرگرداند و نگاه کرد. دید که ممل با اسلحه راه ماشین را بست. مائده گفت

- پول میگرفتن؟

باران گفت

- تقصیر ثوناس که میدن!

مائده گفت

- چه بکنن؟ اسلحه دارن، مردم میترسن. کسی هم به کسی

نیس!

از پس خاک ریز رفتند طرف کارون. مائده گفت

- همینجا - سر همین سه راه.

شش دقیقه به سه مانده بود. ایستادند پناه دیوار. باران کم شد -

نم نم شد. باران سیگار آتش زد. مائده گفت

- از صبح صدای تیر نبریده! همه جا را گرفته -

از پشت سر صدای پا آمد. سربرگرداند. دو مرد بودند که

می آمدند - شتابان. ته خیابان، از جایی دود برمی خاست. مردها ردّ

شدند. باران گفت

- بچه را چکار میکنی؟

مائده نگاه باران کرد - هیچ نگفت. باران دید که زیتونی چشم
مائده سیاه شد. دید که لبان مائده لرزید. دید که سفیدی چشم مائده
سرخ می‌زند. مائده گفت - «تومد.» باران سربرگرداند - از ته خیابان
زنی می‌آمد - کاپشن پوشیده بود. بچه در آغوشش بود - با رخت گرم
آبی و کلاه منگوله دار آبی. باران سیگار را انداخت. رفتند طرفش.
میانجای خیابان به هم رسیدند. زن نگاه باران کرد، بعد برگشت به
مائده و آرام گفت

- مائده؟

مائده گفت

- نامدار ندیدمش - دو هفته س!

زن گفت

- رفته اندیمشک - حالش خوش بشه خودش میاد سراغت!

مائده گفت

- خانه آفاق نیستم - خبرش بده.

زن بچه را داد به مائده - شیشه شیر خالی بود. باران کلاشنیکف

را به شانۀ انداخت. شیشه شیر را گذاشت تو جیب کاپشن و گفت

- اسمش چیه؟

مائده گفت - «پیروز.» آسمان غرنبید. زن رفت. باران گفت

- بجم - طوری بگیرش که خیس نشه!

از خاک ریز راه آهن رفتند بالا - صدای گلوله آمد - از دور، از

نزدیک. جابه جای شهر دود بود. از ریل گذشتند و سرازیر شدند.

باران بیشتر شد. رگبار جنوبی - طبیعت بارانهای ساحلی - پیروز

ساکت بود و انگار که خواب بود. باران گفت

- بریم پناه دیوار - باران کمتره.

مائده گفت

— کدام دیوار؟

باران به دور اشاره کرد - «ثونجا - دیوار باغ.» دويدند. جوی حاشیه خیابان جان گرفت - شتاب گرفت. صدای گلوله آمد - از نزدیک. باران ایستاد و نگاه کرد. مائده رفت - گلوله دیگر - باران دید که از شکاف دیوار باغ کسی آمد بیرون - برهان بود، با دو تفنگ - یکی در دست و یکی حمایل. گلوله سوم ترکید. برهان افتاد. صدای مائده آمد - «باران! -» خون از پس شانه برهان جوشید و جاری شد رو پیاده‌رو و رگ‌رگ شد و با آب باران درهم شد. دست باران رفت به کلاشنیکف - وهم زده پیش رفت - چشمش به جوی توفنده بود - به رگه خون که پیدا و ناپیدا می شد. لبانش جنبید - «بابو! -» دندان روهم فشرد - «کوسه!» - یکهو مردی را دید - دید که از شکاف دیوار باغ زد بیرون. برهان تولا کرد تا برخیزد. مرد خم شد، دستش رفت به اسلحه برهان. مائده فریاد زد - «باران! -» باران فریاد زد - «بابوو! -» مرد یکهو از جا جست. باران نگاهش کرد. عضد بود - کفتر غریبه که پس‌پس رفت و لوله اسلحه‌اش آمد بالا. کلاشنیکف باران ترکید - رگبار! مرد پس افتاد - پس پشت شکاف دیوار. مائده پیش آمد. باران را کشید - صدای پای کسانی آمد. باران دويد، مائده دويد. پیروز خیس شده بود - گریه کرد. از پناه حصار باغ گذشتند و کج کردند تو خیابان بختیاری. مائده سست شد - جا ماند. باران برگشت. اسلحه را به شانه انداخت. پیروز را گرفت - «بدو!» باران قطع شد - طبیعت رگبارهای تند ساحلی - دويدند صدای ماشین آمد - از پشت سر. باران و مائده کشیدند کنار پیاده‌رو. برف پاک‌کن‌ها می‌گشت. شیشه جلو ماشین تیرخورده بود. ماشین ترمز کرد. شیشه پنجره رفت پائین.

صدای زاننده آمد - «سوارشین» باران پیش رفت. دید که کتایون است، اورکت پوشیده بود - دید که دکترداور، مثل میت رو دوشک عقب افتاده است و کامران، تفنگ دولول شکاری بدست، کنار کتایون است و رنگش پریده است و لبانش می لرزد. چشم باران گشت به چشم کتایون، صدای مائده را از پس شانه شنید - «چرا معطلی؟» باران سربرگرداند. مائده گفت

- پیاده ش کن ماشین بگیر!

چشم کتایون گشت به مائده. مائده تف کرد به زمین. لوله تفنگ شکاری لرز لرزان بالا آمد. باران نگاه کامران کرد. دست مائده رفت به کلاشنیکف که رو شانه باران بود. صدای دکترداور لرزید - «برو کتی!» ماشین از جا کنده شد.

ابر تنوره کشید و رفت. آفتاب زرد زمستانی سردیوار بود. پیروز ساکت بود - تو بغل مائده. هبت نشسته بود دم دکان بسته رجب بقال - سیگار می کشید. دست تکان داد و گفت

- باران بیا - بیا شعر تازه دارم!

باران اسلحه را به شانه انداخت. ردّ شد. هبت گفت

- په به نخ سیگار بده!

باران برگشت و سیگار داد به هبت و رفت. صدای هبت را از پشت سر شنید - «دو بیت شعر طلبت که سیگار حلالم باشه!» پیروز گریه کرد. مائده تکانش داد. باران گفت

- تندتر بریم رختش عوض کنیم، سرمانخوره!

مائده گفت

- رخت نداره که -

باران گفت

— رخت بچه دده بلبقیس!

پاتند کردند. شانه به شانه. تافتون دم در بود. نگاه مائده کرد، نگاه بچه کرد. آمد جلو. «چقد شکل منیجه خانمه!» و نگاه باران کرد. «به تو هم میبره!» مائده هیچ نگفت. باران در خانه را گشود. رفتند تو. دم دالان ایستادند و به حیاط نگاه کردند. آفتاب لب بام بود. مائده گفت

— دستبندت کو، باران! —

باران نگاه انگشت مائده کرد. انگشتری بود. دست به جیب کرد. دستبند را درآورد. پیش رفتند تا پای حوض. باران پیروز را گرفت و دست چپ را دراز کرد. مائده دستبند را انداخت به مچ باران. صدای بلبقیس از اتاق آمد. «کیه؟» باران دید که بوش لمبو هجوم برد به گله ماهی. باز صدای بلبقیس آمد. «پرسیدم کیه؟» گله ماهی آشفته شد. حوض آشوب شد. باران گفت. «مونما» بوش لمبو ماهی های تک افتاده را بلعید. پی در پی. بلبقیس تو چارچوب در اتاق پیدا شد. سرتاپا سیاه. و صداش لرزه برداشت. «باران!»

مائده قفل دستبند باران را بست و پیروز را از باران گرفت.